۱۸۷۸

این کتاب (([redacted])) است

و نام [redacted] الحکایات [redacted]

۱۸۷۸

این کتاب (([redacted])) ا

و [redacted] الحکایات [redacted]

این بیت می‌خواند القربیه [illegible] عجوزک : کل احسان یسوءک و کأن ما ان
ربما کان یکفیک الذی : کان بالامس یکفیک غداک الترجمه بفضل ایزد چون همان نیکویی ز
جو کار بار تو دایم بلطف او شده است ٥ کند کفایه اندوه و محنت فردا ٥ تمام خدای که دی از غم و آفت
این بیت بشنید و رحال آن اندوه از دل وی زایل شده و امیدواری و تسلی تمام حاصل گشت و در مدت
نزدیک ازان شده و فرج یافت الحکایت التاسعه والعشرون محمد بن رجا
مولی هاشمی گفت مرا وقتی اندوه بسیار رسید و بغایت غمناک گشتم و دل تنگ شدم و در غلوای آن
محنت کنار نهانی بجهه برانجا نشسته بودم برگرفتم و رقعه دیدم بر آنجا مکتوب شعر یا صاحب الهم ان الهم منقطع
لاتیاسن کان قد فرج الله ترجمه ای آنکه از اندوه و بار غمگینی ٥ خرم بزی و که شیوه نگیری ٥
دل تنگ مشو اگر زد بنده و کاره ٥ تا کنت ایمی بید که تا بس نبغی ٥ چون خواندم آن اندوه از دل من برخاست
و تنگ بار و صبور گشتم و بلطف باری تعالی و لطف خفی امیدوار گشتم و مرتبه تمامتر حاصل گشت و بعد از آن در مدت
نزدیک از آن محنت فرج و از آن بلا خلاص یافتم الحکایت الثلثون ابوبکر الفقیهی گوید که
وقتی مرا اندوهی سخت رسید و بغایت دل تنگ و اندوهگین گشتم و بیقرار و مضطرب شدم و در آن غم
بخفتم بخواب دیدم که گوینده میگفت العربیه کن للمکاره بالعزا متناسیا : فلعل یوما لا تری ما تکره :
ولربما ابتسم الوقور من الاذی : و فواده من حره یتاوه الفارسیه اگر کار بر تو صعب شود و چون
که کار غم ا بود چون گره ٥ بس گره خندد و حکیم دستگیر مد ٥ دل سود و مشکل از غم و اندوه ٥
آن غم بر دل من سهل شد و صبور گشتم تا خدای تعالی بعد از آن فرج ارزانی داشت الحکایت الحادی
والثلثون حکایت کرد ابو الحسن [illegible] صاحب الحبس گفت ابو جعفر محمد بن القسم بن عبید الله در وقتی که
[illegible] بوده خواست که پدر مرا اقرار کند و بغیر موونت ما را محبوس و مقید کردند و در جای که [illegible]
نزدیکان را تنگ سخت گرفتند هر روز ما را بیرون آوردندی و پدر را [illegible]
مرا [illegible] مود و مرا [illegible] و تهدید و وعید کردی [illegible]

تا شدید و مشقتهای بسیار مشاهده کردم و چند روز در حبس بکلید بودم یکی روز پدرم الفت را با این موکلان
معرفتی حاصل شد و چند روز در صحبت یکدیگر بودیم ایشان از مراعاتی باید کرد دریغ نمود که فلان صیرفی که دوست
منست رقعه نویس تا سه هزار درم قرض بستد و بر ایشان موزع کن من آنچه فرمود بجا آوردم و چون زر برسید
خواستم که بر ایشان تسلیم کنم امتناع نمودند هر چند کوشیدم البته قبول نکردند از سبب آن امتناع ایشان تفحص
کردم و در استکشاف آن بکوشیدم بعد از استقصا و مبالغت تمام گفتند در باب تو قتل شما عزم کرده
و حکم جزم فرموده شاید که در چنین حالتی ما از شما قبول کنیم از شنیدن این سخن بی آرام شدم و اضطرابی هر چه تمام
در من پدید آمد و لون بر من متغیر گشت و چون پدر را از آن حال اعلام کردم فرمود که در ایام ابو بکر در جهان کردم
و پدرم در آن ایام که در حبس بوده پیوسته صایم بودی شب چون وقت افطار آمد غسلی فرمود و نماز شام
و افطار نکرده و بر نماز و دعا و خضوع و خشوع مداومت نمودی من با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن نیز
بگذارد و پس مرا فرمود که در آمد و در آمدت تو نیز همچنین چنین چنان کردم و روی بآسمان آورد و گفت یا دو دست
بر داشت که ادعیه یا رب محمد بن القسم بر من ظلم کرد و مرا حبس کرد چنین که می بینی و قصد جان من کرده است
آیه فاحکم بیننا [illegible] قد استعدیت الیک و انت احکم الحاکمین فاحکم بیننا تا بعد از آن همین کلمه میگفت که
فاحکم بیننا حکم کن میان ما و بر این سخن زیادت نمیکرد و بعد از آن آواز بلند برداشت و این لفظ را مکرر میکرد تا
که فاحکم بیننا بجهر و غلبه هر چه تمامتر گفت الله که چهار یکی از شب گذشت و الله که هنوز گفتن فاحکم بیننا قطع
نکرده بود و آواز در شنودم و تامل کردم که بقتل ما می آیند و از غایت خوف و صعوبت آن حالت بیهوش گشتم
چون یک نگریستم نیشابور را دیدم که خادم القاهر بالله مجموع مشاعل و قومی با او آواز داد که این
ابو طاهر کدام است پدرم برخاست و گفت اینک منم گفت کجاست پسرت گفت اینک گفت بسم الله باز
گردید بسلامت و عافیت و مکرم و محترم بمنزل خود روید چون بیرون آمدیم معلوم شد که محمد ابو القسم را
گرفته بودند قاهر او را قهر کرده بود و آیه والله لطیف بالعباد و در حق ما [illegible] دل داشت
او سه روز در آن قید زیست و جان بحق تسلیم کرد و کار ما مرتفع شد و بعد از آن نیکوتر بود و شعر

وا و تو را خدای ایستاند ۝ رنجه کرد و در انتقام خداه هر که از خود و دلی رنجاند ۝ از خود و هر که بد کند با خلق
بجوی خود رسد فرو ماند الحکایة الثانیة والثلثون طاهر بن الحسین چون بمحاربه
علی بن عیسی بن ماهان بیرون رفت روزی آستین پر درم کرده بود و تا بر درویشان نفقه کند و پراکنده
بدیشان دهد ناگاه آستین فرو گذاشت و آن درمها بریخت و متفرق شد و بچنین اتفاق درم پراکنده شدن
فال بد گرفت و حزین و غمناک شد در میان آن جمع بدین سبب متغیر بود شاعری این شعر بخواند العربیه
هذا التفرق جمعهم باسره ۝ و ذهابه من ذهاب الغم ۝ شیء یکون الهم بعض حروفه ۝ لا خیر فی امساکه فی الکم
ترجمه خیری کی در همه ادهم باشد ۝ آن که در آستین تو کم باشد ۝ گر ریخته شد خون حسود تو بود
و رفتن غم باشد ۝ چون این شعر بشنید از آن اندوه بصلوة رفت و شاعر را صله فرمود
الحکایة الثالثة والثلثون روزی یحیی بن خالد برمکی از پیش هادی بیرون آمد
با هادی مناظره کرده [illegible] سخت امتناع کرده و تهدید و وعید شنیده و بر جان نا امید شده که هادی
ویرا تکلیف میکرد که مروان برادر خود را از ولی عهدی خلع کند تا پسر خود را ولی عهد گرداند و
سوگند میخورد که من جهد بکنم و رای بینم مروان امتناع می نماید و هادی برادرین معنی تصدیق میکرد و
گمان میبرد که وی بخلاف آن رفع باید مروان از این سبب یحیی بر جان خود خایف بود و چون بخانه آمد در میان
آن پریشانی با غلامی سخن میگفت آن غلام بکلمه رنجیده و بچه بر روی غلام زد خلعه انگشتری یحیی بشکست و نگین او بر زمین
افتاد و در صورت حال توقف داشت این شعر بگفت شعر انجلاک من کل الهموم سقوطه ۝
و اتاک بالفرج انفراک خاتم ۝ قد کان ضاق بحلقه حلقه ضیقه ۝ فاصبر فقد ضاق الزمان بهایم ترجمه
انگشتری از شکست و بشکست و نگین ۝ زنهار بدین سبب مباش غمگین ۝ آن حلقه کشاده گشت و آن بند گسست
فال نکو نیک کا بند شد بیرون ۝ و در همان روز خبر رسید که هادی وفات آمد و خلافت بهارون رسید
و یحیی وزارت برسید الحکایة الرابعة والثلثون قاضی [illegible] حکایت کرد
که روزی ببغداد بسرای موسی بن عبد الملک رفتم و داود بن الجراح حاضر شد و مرا بکسی بنشاند

کوفی چنین روایت کرد از ابی الحسین که موسی بن عبد الملک را گفتم نیز نوشته ستور و از خاندان بزرگ و بخانه بود و با من قرابت
کرد از موسی بن عبد الملک با من گفت میخواهم که فلان ضیعت من از من بخرد و تو میدانی که اطفال خورد
دارم صغار و ارامل و عهده معیشت ایشان بر اوست و اخراجات من از ارتفاع آن ضیعت است آمدم تا با تو
مشورت کنم در این معنی چه صواب است گفتم زر بس ببرد با تو گفت بمجلس اما تدبیر در کار تو بیندیشم و اما
آنکه بطلبی گوید **دعا** لا تبع ارضك من قدام الرجل الردی فان الردی یموت والارض تبقی یعنی
زمین را پیش از مرد معروف که مرد بمیرد و زمین باقی ماند از آن رجع چون این سخن بشنید مرا دعا کرد و
فنا می گوید ما هم بر این حالت بودیم که موسی بیرون آمد و او را گفت یا سلیمان لا تبع ارضك
من قدام الرجل الشریر فانه یموت والارض تبقی. و بر نشست تا دیوان و ما او نشستیم و چون
این سخن بشنید گفت شنیدی که چه افتاد و بغایت بترسید و گفت هلاک شدم و بشک انیم و چون
و مال من سعی کند کجا گریزم بکجا روم پناه با که دهم در کار من بهتر کمن پس از کمی این جا تمام شود و
دیوان نزول کند گفتم هیچ حیله نمیدانم و او از خوف مضطرب بی آرام شد و دست با آسمان برداشت
و گفت **دعا** اللهم اکفنی شره وضره وامره فانك عالم بضعفی وما رب اقول الا الخیر مساخطه
شر او و ضر او از من کفایت کن و خداوندا تو میدانی که نیت من خیر بود و نصیحت و گریستن و تضرع او
از حد بگذشت و همه راه بجنین زاری بیکرد و بخدای می نالید تا نزدیک دیوان رسیدیم موسی گفت
این بسمان سیاه در بر کنا و ما را بگیریت و از زین در جنبید تا بیفتاد و بشکست اش برفت و بمرد
ببرد و دعای او در اجابت آمد و این گفت از و **شعر** و هاجوا ز سر اخلاص و صدق کرد هر مرد
خدای عز و جل زود مستجاب کند ٭ سوال از سر درد و نیاز کن بحق ٭ بفیض فیض و فضل و کرم در زمان جوابش کنند ٭
الحکایت الخامسة والثلثون اصمعی حکایت کرد که در قبیله بنی کلب بودم در سالی که
قحط است تولی بود و چند سال بود که باران کمتر باریده و از زمین نبات بیرون نیامده و هر چند
از جهت قبیله بر آمدی و مردم از امید وا گردانیدی جوانی عده لیشان عشوه میان ... بود ... جوانان

راب موجب التهاب آتش حسرت جوان را از نبات و آدمی را از جوب این تمام حاصل شده بود و چون شده
بپایان نهایت رسیده وقت بیابانی نماز خاست و عجوزی را دیدم که از آن قبیله بیرون آمد و بر بلندترین موضعی
رفت و بآواز بلند گفت **دعا** یا ربی العرش اصنع کیف شئت فان ارزاقنا علیك هنوز از آن موضع
فرو نیامده بود که چنان باران بارید که بیم بود که در آن غرق گردند و تمامت سیراب شدند **الحکایت**
السادسة والثلثون ثقات و معتمدان چنین حکایت کردند که سلیمان بن عبد الملک
در ایام ولایت خویش عراق بحکم محمد بن یزید کرد و چون محمد بن یزید بعراق آمد هر مالی که در بیت المال بود بمصارف
و اهل استحقاق رسانید و هر کسی که در مجالس و سجون بودند همه را اطلاق کردند و اکرام و اعزاز فرمود
الا یزید بن ابی مسلم کاتب حجاج را که کار بر وی سخت تو گرفت بسبب عداوتی که میان ایشان بود و بعد از مدتی
مدیدی کار از تقلب دوران و انقلاب روزگار محمد بن یزید با افریقیه افتاد و هم در آن نزدیک امیری افریقیه را به یزید
بن مسلم دادند و در افریقیه محمد بن یزید ظفر یافت و نماز شام بود از شبهای رمضان که محمد بن یزید را نزد
یزید ابی مسلم آوردند با خدای مناجات کرد و گفت خداوندا اگر یزید ابی مسلم را که اطلاق کردم و آن فقرا را
که عطا دادم بحجت ... تو خداوندا مرا از دست این ظالم خلاص ده و شر او کفایت کن و چون یزید را نظر
بر محمد افتاد گفت اما والله اطال ما سالت الله تعالی ان یمکننی منك بغیر عقد ولا عهد و دیرست تا از خدای
خواسته ام که مرا بی سابقه عقدی و سابقه عهدی بر تو دست دهد محمد گفت **ادعیه** وانی سالت الله ان یجیرنی
منك ویعیذنی **و** من نیز از خدای میخواسته ام که مرا از تو نگاه دارد و در حرم عصمت خود پناه دهد و از
تو نگاه دارد یزید گفت پس چرا او را در پناه نیاورد و من که یافتم دست دهد و بخدای که هیچ کس از آن ... این
انگور بخورم ترا قتل کنم و در روی تو ... گفتا بخدای که اگر ملک الموت در بر گرفتن جان تو با من مسابقت
و مبادرت نماید بر ملک الموت سبقت گیرم و ترا بکشم این سخن در دهان داشت که قامت نماز شام
بگفتند ... انگور ... از دست نهاد و بنماز رجوع کرد فراهم شد تا امامت کند در محراب عمودی بر سر او
زدند و هلاک کردند و محمد را رها کردند تا بسلامت برفت **شعر** قصد هر دم مکن بسیرة بد ٭

نزد و باشد که کار بر گردد • بهتر آن بود که حاسد را • سر سینه قضا نکرد دو الحکایت السابعة
والثلثون حکایت کرد ابو عبد الله بن ابی عوف البزوری که نزدیک ابو العباس بن ثوابه در زندان
و او محبوس بود دو بیت شعر املا کرد العربیه عواقب مکروه الامور خیار • و ایام شر لا تدوم قصار
و لیس بباق بؤسها و نعیمها • اذا کر لیل ثم کر نهار الترجمه بر عقب اندوه و غم شادیهاست •
رازمحنت و رنجت تازه • چون نه دایم گوش شر • دولت و محنت نماند دیر • تا بگذرد و بود چند روز
بگذشت این سخن بسر روزگاری که کار ابو العباس نیکو شد و با طراوه اول رفت الحکایة
الثامنة والثلثون یکی از بازرگانان مدینه حکایت کرد که در وقتی از اوقات روزگار من
ناسازگاری کرد و بعد از آن که شمول نعم و عموم کرم ایزدی بود و نفقه و درویشی مبتلا گشتم و نزدیک محمد
جعفر صادق علیه السلام و علی آبائه الکرام بسیار رفتمی و روزی در بدترین حالتی نزدیک او در رفتم
و اثر پریشانی بر ظاهر و باطن من مطالعه کرد و لیکن بر من رقت آورد و این ابیات بخواند العربیه
فلا تجزع و ان اعسرت یوما • فقد ایسرت فی زمن الطویل • فان العسر یتبعه یسار • و قول
الله اصدق کل قیل • فلا تیأس فان الیأس کفر • لعل الله یغنی عن قلیل • و لا
تظنن بربک ظن سوء • فان الله اولی بالجمیل • فلو ان العقول تسوق رزقا • لکان
المال عند ذوی العقول الترجمه اگر رنج فقر و رنج مکن چندین • بسا که بوده ای در خرمی و آسانی
چو گفت ایزد آسانیست با سختی • کلام حق را تکذیب کرد نتوانی • ز فضل ایزد و کرمت نا امید مشو بدین
مبر امید که زایل کند پریشانی • گمان خویش نکو کن که او نکو کارست • اگر خدای شوی هر گمان تو در مانی
غنا و فقر بتقدیر است از دو نادان • نکو گویست از زیرکی و نادانی • چون این ابیات بشنیدم خدای
مرا از آن تسلی و خرسندی داد که از آنجا بیرون آمدم گمان بردم که توانگرترین مردمان منم و خدای
مرا بعد از آن از آن محنت خلاص داد و الحکایة التاسعة والثلثون آورده اند که مردی را
از اهل قرآن در نا و نزدیک عبید الله بن یحیی داور زند عبید الله آنمرد را

در حق آن مرد ایمان غلاظ و شداد بر زبان راند که من هرگز در این سنم و عبید الله در حق او بسی تهدید و وعید
راند و اشارت کرد که محبوس کردند تا آنگاه او در اسیر باشد در حق وی تقدیم کنم چون وی را باز گردانیدند
با خود سخن ابیات گفت عبید الله فرمود که او را باز گردانیدند پرسید که چه میگفتی گفت منی از شعر طاهر
گذشت بطریق تمثیل بر زبان میراندم گفت تو عظیم دل فارغی که بدین آن داری گفت نو گفتی این شعر
دیگر است گفت من گفته ام عبید الله فرمود که بخوان بر خواندم العربیه عسی فرج یأتی به الله
انه له کل یوم فی خلیقته امر • اذا اشتد عسر فارج یسرا فانما • قضی الله ان العسر یتبعه الیسر
الترجمه بود که کار گشاده شود تنگ شود پیوسته • که کار ایزد هر ساعتی دگر گونست • بسختی گر در کار
خدا که گفت که از بعد سختی آسانیست • بسر زبان چون این سخن بشنید رقت آورد و سفیه که تنگ
مهلکات مطالع دعوی مستجیب و اعجاب البر بعضه بشکست و زیاده رفت عفو جرایم
او کرد و مبرا بود در خانه تعجیل دل افتد تا ازوی در گذشت و فرمود تا او را اطلاق کردند و بعد از آن
مدتی طویل در خفض عیش و سلامت و رفع منزلت و درجت روزگار گذرانید الحکایة الا
ربعون محمد بن موسی بن الفرات حکایت کرد که علی بن عیسی صاحب السر بود گفت من در تحکمات عباس
مأمون بسر بردم در وقتی که عباس بن جشنم گرفت و مرا مصادره سخت فرمود دو مرحله مال و ملک
من بود و از من بستند و من در دولت بسی و زین لگام و جامه که می پوشیدم هیچ دیگر نداشتم و در اول ذر بر
نشستی و سلام کردن رفتمی و چون مدتی بر روز گذشت آمدی اسب را فرادادمی با کری که درمی و بار بنهادمی
و وجه معیشت من از اجرت آن اسب بودی در روزی درم در زمان اتفاق افتاد که کسی چهارپای
با اجرت نگرفت و آن کسی بسیار افتاد و من و غلام آن اسب گرسنه بودیم و آن شب گرسنه خفتیم و روز دیگر
اتفاق افتاد که کسی نیرزید غلام گفت بهر گونه که باشد صبر کنیم اما ترسم که امروز چارپا از گرسنگی
شود گفتم اسب را چه چیز سازم که زین و لگام و جامه بفروختم طلب کاری شغل شود
نظر کردم حصیری خلق بود و بالش خشتی که بحجره انداخت او پوشید من و بسر بردم نهادمی

و مطهره بغایتی که در و آب خوردی و وضو ساختمی و دستاری بغایت کهنه که از روی جز رسمی نمانده بود و غلام را گفتم
آن دستار بسر بر و بفروش و بیکدرم گوشت بخر و بریان کن که تنگ آمده ام [illegible] غلام برفت
و من در خانه تنها ماندم شاه مرغی بود که بارها از [illegible] ناگاه گنجشکی بیامد و خواست که از مطهره آب خورد
شاه مرغ بجست و آن گنجشک را بگرفت و فرو برد و چون گنجشک بحوصله شاه مرغ رسید نشاطی و قوتی
در وی پدید آمد و بال و پر بیفشاند و نشاط آواز برکشید و حرکت و تیزی در وی پدید آمد مرا از حالت خود
و تشنه و جوع که دران بودم گریستن آمد و روی با سمان کردم و گفتم خداوندا همچنان که این شاه مرغ را روزی
رسانیدی و از تشنه و جوع برهانیدی مرا از ضیق و تشنه برهان و از آنجا که [illegible] روزی برسان هنوز
چشم از آسمان بر نگرفته بودم که در بزدند گفتم کیست گفت ابراهیم بن نوح وکیل عباس بن مامون گفتم
در آی چون در آمد و در حال من و خانه من نظر کرد چون مرا متغیر و پریشان دید از کیفیت حال من استفسار
فرمود و بدو پنهان داشتم و آنچه [illegible] و بعد ازان گفت امیر سلام میرساند و امروز بامداد او از
تو یاد کرد و این پانصد دینار زر بفرستاده است تا در مصالح خود صرف کنی و کیسه زر پیش من نهاد و من
اول شکر باری بگذاردم و امیر را دعا گفتم و بعد ازان حکایت خود از گرسنگی و [illegible] و فروختن
مندیل و نخچیر شاه مرغ و هر حالتی که آن لحظه کرده بودم همه با او تقریر کردم و او را [illegible]
که [illegible] خبری که بیکدرم [illegible] و او بازگشت و هم در حال معاودت کرد و گفت حال تو با امیر
شرح دادم پانصد دینار دیگر فرستاده است فرمود که آن پانصد دینار در وجه [illegible] و مایحتاج
الیه صرف نمای که خدای تعالی کار تو ساخته گردانید و غلام باز آمد و حکایت تمام با او بگفتم و در پیش او
بنهادم و از ان پس خدایرا شکرها بگذاردم و بعد ازان هر روز از الطاف باری تعالی لطفی دیگر مشاهده کردم
و نعمتی دیگر دیدم [illegible] بیت ببین بدیده عبرت که [illegible] • [illegible]
بیکران [illegible] و تو ملول نشاط • خدای عز و جل انچنین بسی کرده است الحکایة
الحادی والاربعون روایت کرده اند که زنی اعرابیه بود که خدمت حجرات [illegible] کاینات صلوات الله علیه و سلامه

کردی و بطریق تمثیل این ابیات را بگفتی العربیه و یوم الوشاح من تعاجیب ربنا ۲ علی انه من ظلمة الکفر نجانی ۲
ترجمه هر چند زکفرم برهانید خدای • ذوق سخن خودم چشانید خدای • اکنون [illegible]
گر نیک نصیحتم چشانید خدای • او را گفتند تو بدین بیت مثلی بسیار ظریف [illegible] و سری
باشد گفت [illegible] جماعتی میکردم و بادیه از دختران ایشان یکی گردن بندی از ان خود بنهاد و عقابی
آن گردن بند در ربود و [illegible] و مرا بدان متهم گردانیدند و هر چند سوگند خوردم باور
نداشتند و [illegible] و از خدای تعالی [illegible] و از شفقت [illegible]
[illegible] آواز داد آیه [illegible] یعنی [illegible] طلب [illegible] که در اینجا [illegible] باشند و
قصد آن کردند که [illegible] و از ان فضیحت [illegible]
و گفتم یا رب [illegible] یا غیاث المستغیثین اغثنی هنوز این سخن تمام نکرده بودم که عقاب بسر باز آمد و از [illegible]
وشاح در میان [illegible] و ایشان خجل شدند و از من عذر خواستند و من این معنی را درین بیت نظم دادم
و [illegible] دل من فراموش نشود و شکر آن ترک نکنم بیت [illegible]
داد • [illegible] • بکام خود چو رسیدی [illegible] • که [illegible]
الحکایة الثانیة والاربعون فضل بن ربیع روزی نزدیک فضل بن یحیی بن خالد البرمکی
در آمد فضل بن یحیی [illegible] نشست و چون سلام کرد سر از پیش بر نیاورد و [illegible] جماعتی بودند که [illegible]
مغرور شده باشد و [illegible] التفات نکرد و [illegible] حاجتها را [illegible] و چون
دل تنگ و خشمناک برپای خاست و بدان مبالاتی ننمود و یحیی بن خالد دران مجلس بود و چون فضل بن ربیع
ازان مجلس بیرون رفت یکی از [illegible] خود را فرمود در عقب فضل [illegible] که آن ساعت بر
پشت اسب سوار شود [illegible] درین حالت آنچه در ضمیر دارد [illegible] و چون
بازگشت [illegible] و چون [illegible] اسب سوار شود [illegible] فضل [illegible]
بیت عسی و عسی [illegible] القضا [illegible] • [illegible] • فیعقب [illegible]

وکدت من بعد الاسور امور **رجمه** قضای عجب بود کر عیان بکرده اند • صفات اهل لقمان در زبان بکرده اند
سرور و عظمت بخت برابر انداخته اند • چو حال کردان خلاق عیان بکرده اند • میان این سخن و میان اکه برون
از رشید بر برامکه ساخط گشت روزی چند بعد و دشمن بود **الحکایت الثالثة والاربعون**
عبد الله بن جعفر علیه السلام روایت کند که مردی را از کوری سخت رسید چنانکه طعام و شراب و آرام و خواب
بر وی متعذر گشت شبی بیدار بود و او از سخن کفتن بسته بود در حجره خویش استماع کرد که شخصی این دعا میخواند **ادعیه**
اللهم انی عبدک ولی امل فاجعل الشفاء فی جسدی والیقین فی قلبی والنور فی بصری والشکر فی صدری
بالغیب واللیل والنهار فی لسانی وارزقنی منک رزقا غیر محظور ولا ممنوع • او این دعا یاد گرفت و بیاد خواند
هر بر دعا نکاه در حال صحت یافت و از آن علت و مرض برست **شعر** چون دعا باشد از سر اخلاص
کر اجابت نشود بود از عجب • دولت کبری هر که او را خواند • بنود از لطف کردگار عجب •

باب الرابع فی ان سعطف سلطانا بالصادق لفظا او ستدفع مکروهه بموقع بیان و وعظ

باب چهارم در حکایت حال کسانی که پادشاهی با ایشان بغضب بوده سخن را است با سر عاطفت و شفقت آورده اند و بلا و مکروه خویش را بیان خویش رسانید نصیحت و وعظ از خود دفع کردند

الحکایت الاولی عمرو بن مسعده از جمله معتبران
مأمون خلیفه و ارکان دولت او بود و پیوسته کارها بزرگ و مهمات نازک از مصالح ملک و دولت و
حواله بوی کردی امیر المؤمنین مأمون در پیش احمد بن ابی خالد که وزیر و مشیر او بود از وی استردادی فرا
نمود و او را بتقصیر در مهمات که تعلق بوی داشت منسوب کرد و شکایت کونه ظاهر کرد احمد بن
خالد عمرو بن مسعده را از این حال اعلام کرد عمرو بن مسعده از غایت انبساطی که در حضرت مأمون داشت
که بوجه کاری و کفایه خود داشت بی فور علی سبیل التهور بخدمت مأمون در آمد و تیغ از بیت بند
و گفت بیامده ام بخدای از خشم امیر المؤمنین علیه الرحمة من درجه خود از آن کمتر میدانم که امیر المؤمنین را از آزاری
در دل او غباری بخاطر باشد استرادی بر زبان راند ما منطوی گفت این خبر حجت که تا النحس ...

اضطراب و رضا طریق آورده او آن ماجری که مأمون با احمد بن ابی خالد گفته بود بعینه حکایت کرد امیر المؤمنین مأمون علیه الرحمة
از حسن آن سخن با عذر یکی خبث مجلس نهاد و چون سخن برست بود از خبث آن سخن بسیار شاد شد و سخن خود را از سر بیتی
دروغ و ترس عمرو را تسکینی میداد تا آنکه که ابن ابی خالد در آمد مأمون با او گفت این اهل مجلس و ندمای مجلس ما
و حواشی خود را با تو حکایت میکنیم سخنی که در این مجلس رود و بیرون میبرند و افشاء و اشاعت آن میکنند جرأت و
مجلس امانت رعایت نمیکنند با این کلمه در باب عمرو که با تو گفتم از عمرو باز شنودم و گمان بردم که
این سر را افشاء این سر فلان هاشمی کرده است و من بدین سبب در تالیف عذری که متعین باشد از جنایت
مضطر گشتم و سخن در عهده او بستم نمیشد و بلطف تخلص از ورطه ریب منهج فوج منهی نرفت گفته اند
عربیه ان لسان الکامل بغیر الطاهر • احمد گفت امیر المؤمنین علیه الرحمة تکلیف کس را بدین صفت متهم مفرما که این سخن
من بکوش عمرو رسانیدم مأمون گفت زاید برین داشت گفت بسیار امیر المؤمنین و نصیحت و محبت او بسیار دوست و
اعدا دشمنت داشت که از حسن خلق و کمال رحمت امیر المؤمنین علیه الرحمة معلوم من بود که پیوسته در ستر عار ...
و تالیف اعدا و اجانب میکوشد و استصلاح اولیا و اقربا میفرماید خصوصا چون مثل عمرو رکنی رکین و ثقیل
و عمده ارکان مملکت و مقامات مرافعت او در حضرت آن حضرت و مآثر و مفاخر او در نصرت آن دولت
مشهور و معروف و اگر من استرادی که امیر المؤمنین علیه الرحمة فرموده بود او را اعلام نکردمی و او از سر غفلت بتنبیه بحقیقتی
در اصلاح کار خود و دریافت امیر المؤمنین بنمودی از آن غباری که بر خاطر امیر المؤمنین علیه الرحمة بود و سخط او بود
باقی نماندی سرایت کردی و بر پوشیده عمرو بخطائی مخاطب گشتی از امیر المؤمنین بعد از آنکه براه ساحت
او معلوم شدی دشوار بودی پس اعلام او درین حادثه لازم داشتم تا اگر تقصیری کرده است بعد ازین
بکفایت و محافظت مراسم جدکاری عذر آن بخواهد و اگر سلامت جانب خویش از آن تهمت بر امیر
المؤمنین مکشوف کرداند و موضع عتاب و محل باز خواست جایی باشد که افشای سر کرده که مصلحت و مصالح
ملک دولت بدین سبب مختل گردد و بالعقاب بسیری سرایت کند مأمون گفت نیکو کردی که مرا از تخلیط
و مهلکه بگمانی بیرون آوردی و از سر و عفو کرد **شعر** از خصالی که در کرام بود • ...

و رفعالی که با اسلام بود • تیر از کذب بزند و روی نیست • چون غبار رو بر تیت گوئی گنت •
در دو گیتی خیر الله گوئی نیست **الحکایت الثانیه** جعفر بن محمد بن الحسین بن علی بن ابی طالب
صلوات الله علیه که چون صبح صادق بود و چون آفتاب منیر چنین حکایت کرد که ابوجعفر منصور چون ابراهیم
عبدالله را قتل کرد فرمود تا مرا و جمله آل ابی طالب را از مدینه بکوفه بردند و مدتی طلب از ما انکار نکرد و چون
بکوفه رسیدیم مدتی ماه در کوفه بودیم و ساعت بعد ساعت منتظر قتل و تعذیب و آنچه از لوازم آن باشد میبودیم
بعد از یک ماه ربیع حاجب از پیش ابوجعفر بیرون آمد و گفت العلویان کجا اند ایشان را بگوئید تا دو مرد از
بزرگان و افاضل خویش که قابل ترند و عاقل ترند بنزدیک امیرالمؤمنین فرستند من و حسن بن زید بنزدیک او
در رفتیم چون مرا بدید گفت دعا انت الذی تعلم الغیب • توئی که غیب میدانی گفتم غیب جز خدای کسی
نداند گفت توئی که این خراجها بنزدیک تو می آرند گفتم بلکه بنزدیک امیرالمؤمنین آرند گفت میدانی
که شما را چرا خوانده ام گفتم نه گفت میخواهم که خانهای شما خراب کنم و چاهها انبارم و درختهای شما
از بیخ بر کنم و شما را در جایها ازعجات دور دوارم مردم تا مجبور را نباشد و هم اهل عراق و حجاز بنزدیک شما
نیایند که مفسدت شما در زیادتی است گردن و عقبا و تعرضت بعون ... گفتم یا امیرالمؤمنین دعا ان سلیمان
علیه السلام اعطی فشکر و ان ایوب علیه السلام ابتلی فصبر و ان یوسف علیه السلام ظلم فغفر و انت من
ذلک النسل معنی آنست که سلیمان علیه السلام را پادشاهی دادند شکر کرد و ایوب علیه السلام را محنت و بیت
داد و صبر کرد و یوسف علیه السلام را ظلم کرد و تو فرع آن اصل و زبده آن نسل و غصن آن دوحه و میوه
آن شجر ای ابوجعفر چون این سخن بشنید تبسم کرد و گفت اعاده کن دوم بار بگفتم گفت شعر مثلک
فلیکن زعیم القوم • باید که پیشوای قوم چون تو کسی باشد در روایت ربیع بن حاجب چنانست که چون ابوجعفر
منصور را الصفت که جعفر را به رسالت مرا فرمود که او را در آید چون در آمد گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین
و رحمة الله و برکاته ابوجعفر گفت لا سلم الله علیک یا عدو الله توئی که در سلطنت و خلافت من طعن
میکنی و ملک مرا متزلزل میخواستی خدای مرا بکشد اگر من ترا نکشم جعفر آن کلمات که من آن

سطوت گرفت گفت ابوجعفر لحظه سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت نزدیک من آی یا ابا عبدالله که براءت ساحت
و سلامت ناحیت و کثرت فضایل و قلت غوایل تو معلوم و محقق شد خدای جزا دهاد ترا بهترین جزا که ذوی
الارحام را بصله رحم ... پس دست او بگرفت و او را با خود بر نهالی بنشاند و غالیه بخواست و بدست خود
محاسن و ثیاب او بطیب مطیب کرد و ... گفت ... در حفظ و کلات باری تعالی و چون بازگشت فرمود
که جایزه و کسوه و خور بزرگ بر من فرستاد ... داری کردم و آنچه او فرمود بجای آوردم و چون با ابو عبدالله
جعفر رسیدم گفتم ای فرزند رسول خدای من پیش از آنکه تو در آیی تصمیم عزیمت آمد در قتل تو و اهل
بیت تو میدانستم و بعضی از آن تو مشاهده کردی و دیدم که چون در آمدی لب می جنبانیدی آنچه بود
که بگفتی ببرکات آن بحق ای شیخ او کفایت کرد جعفر صادق گفت تو مردی هستی هم از ما و دوستی محبت
تو اهل بیت را ظاهرست دعاست که آنرا فرج خوانند که رسول علیه السلام چون کاری سخت پیش آمدی
این دعا خواندی و دعا اینست **ادعیه** اللهم احرسنی بعینک التی لا تنام و اکنفنی برکنک الذی لا یرام
وارحمنی بقدرتک علی و کنف اهلک و انت رجائی فکم من نعمة انعمت بها علی قل لک عندها شکری
وکم من بلیة ابتلیتنی بها قل لک عندها صبری فیا من قل عند نعمته شکری فلم یحرمنی و یا من قل عند بلیته صبری
فلم یخذلنی و یا من رانی علی الخطایا فلم یفضحنی اسألک ان تصلی علی محمد و علی آل محمد و بارک علی محمد
و علی آل محمد و ترحم محمدا و آل محمد کما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و علی آل ابراهیم انک
حمید مجید اللهم اعنی علی دینی بالدنیا و علی آخرتی بالتقوی و احفظنی فیما غبت عنه و لا تکلنی الی نفسی فیما حضرته
یا من لا تضره الذنوب و لا تنقصه المغفرة هب لی ما لا ینقصک و اغفر لی ما لا یضرک انک انت الوهاب
اللهم انی اسألک فرجا قریبا و صبرا جمیلا و رزقا واسعا و اسألک العافیة من کل بلیة و اسألک
تمام العافیة و اسألک دوام العافیة و اسألک الشکر علی العافیة و اسألک الغنی عن الناس و لا حول و لا
قوة الا بالله العلی العظیم **الحکایت الثالثه** مذکورست که موسی الهادی که یکی از کتاب
و ندمای خویش ساقط شد و او را تقریع و تحریک کرد و تهدید و توبیخ منقبر مود و آنرا دعیب امیرالمؤمنین

این جریمه که امیر المؤمنین بمن منسوب میفرماید و این گناه که مرا بدان موسوم و معاتب میکرد و اندازه گویم که گناه من [illegible]
و بر راه مساحت خود بحجت گویم و رد سخن امیر المؤمنین باشد و مرا بهتر آن بود و اگر اقرار و اعتراف نمایم
گناه ناکرده بر خود بسته باشم و نشاید آنا میگویم **العربیه** أن کنت ترجو فی العقاب تشفیا ؛ فلا تزهدن عند التجاوز فی الاجر
الترجمه اگر آنکه عذاب بر تو امر اولیست ٭ ثواب وقت تجاوز نه از عذاب بود ٭ مکن عذاب و بعفو ثواب جوی [illegible]
کسی که عفو کند در خور ثواب بود ٭ موسی چون این معذرت استماع فرمود در خشم و حسان [illegible]
نمود و آن جرم از و درگذشت **الحکایت الرابعة** و ابو عبد الله الکاتب گوید
که چون ابو الحسن بن الفرات در سیوم نوبت وزیر شد ابو علی بن مقله را منکوب کرده بود [illegible]
من و ابن مقله دوستی دیرینه و محبت قدیم بود و در نکبت که محبوس بود هیچ نوع با او در نشستم و ندیدم
نوشتم و دلداری ننمودم بسبب آنکه میترسیدم که ابن الفرات بدان وقوف یابد و مضرتی بمن رساند
چون مدت نکبت او امتداد گرفت و ایام حبس او دراز گشت روزی بمن رقعه نوشت که اول آن رقعه
این ابیات بود **العربیه** تری حرمت کتب الاخلاء بینهم ؛ ابن لی ام القرطاس اصبح غالیا
فما کان لو ساءلتنا کیف حالنا ؛ وقد دهمتنا نکبة هی ماهیا ؛ صدیقک من راعاک عند شدیده
وکل تراه فی الرخاء مراعیا ؛ فهبک عدوی لا صدیقی فربما ؛ تکاد الاعادی یرحمون الاعادیا
الترجمه نامه نوشتن میان اهل مودت ٭ نیست روا بانشدت کاغذ نایاب ٭ گر تو بپرسی ز حال دوست چه باشد
دوست نماند او بپرسد از احباب ٭ دوست مرا و رنج باید محنت ٭ خود که اقبال کم باید صحاب
گیر که خود دشمنی نماید دشمن ٭ رحم بران دشمنی که دید بگرداب ٭ و بعد از آن عتابهای کرده و بار خواستی
فرموده بر تقصیر که در مکاتبات و تفقد حال کرده بودم و التماس نموده که رقعه نوشته ام بوزیر
و دوطی این رقعه است برسان تا [illegible] اکنون که در وقتی که پیش وزیر ابو احمد المحسن حاضر باشند که محسن در آن وقت
با او مسی بود و رقعه که بوزیر نوشته مطالعه کردم این بود که اگر تا اکنون زبان عذر از و استعطاف از
حضرت وزیر که زندگانی دراز باد و کوتاه داشته ام تا تباهی کار من و تباهی سید و محنت و ملا او دست

آنکه میان ضعارف حرفا بحرف آنچه رفته بود و ملامت ما و کفتم و هیچ فرو گذاشته ام و آنانی که در التعوید
رفته بودم برو خواندم و چون آنجا رسیدم که غلام گفت بنده مملوکم و مجلس این شناسم هیچ
بناکاه بخندید انکم و بخدا و بدین مرا از زمین برانده بهیچ با هیچکس شناسائی نکرده ام و ندانستم که مرا فرود کو
او مقصدی مگر باید تا ساخت کردم و متحیر و بیچاره مانده ام از رحمت و رفقی که مرا حال آن جوان در دلی
بود و مرا حالی که مرا کرده بود و بگریستم تا روی او را تر آب از چشم آمد چون حدیث تمام گفت گفت
رنجبر باش هیچ عز زیاد که لله علیک و هر گاه که تو را حاجتی پیش آید با همسایه با و دستی از آن ترا
عرضه دار تا آن حاجت مقتضی و آن مهم مکفی گردانم و در بین سرای گستاخ وار در آئی و بیرون آئی و
انبساط نمائی که در هیچ حالت ترا از در آمدن بنزدیک من حجاب و منع نخواهد بود و من برخاستم و بیرون
رفتم و در حال غلامی برا ز من بیاید و برائی مبلغ سفید درم من آورد و چون بمنزل رسیدم
آن جوان را دیدم که جنه او تعویذ بسته بود و مرا با حجره برد و نشاند گفتم حال خود بگو گفت من غلام
امیرم و بمن خشم کرده بود و مرا از پیش خود براند چنانکه با تو شرح دادم و در ان ساعت که تقریر
آن حال و نه از در گاه غائب بودم تفقد فرموده بود و چون حاضر بودم و تفحص آنکجا بودم فرموده بودم
چون بدو خدمت رسیدم پرسید که کجا بودی حال خود و موجب غیبت و کشف آن ماجری با تعاود و نقصان
شرح دادم و مرا صدق نیت و طلب تو فرستاد و چون از آنچه تو تقریر کردی آنچه تو من شرح بودم
تفاوتی نبود در حرف و بعد حرف مصدق و مؤید سخن من گشت و تو باز گشتی مرا نزدیک خود خواند و
فرزند خطاب کرد و گفت تو بعد از این بزرگترین بندگان و مقربترین خواص منی و دوستی تو در دل
من محکم تر و محل تو نزد یک من رفیع تر از آن بیکمانست هیچ ضعیف و طرد من با تو و تعریف تو تو هیچ
دوستی من در دل تو مکدر نگردانید و از رجا و اخلاص انحراف نمودی و عیب تو
[illegible] نگرفت و در طلب رضا من بلطایف الحیل مبالغه نمودی و سر آی من مکشوف گشت
[illegible] در عمل [illegible] معذور [illegible] بودی و درد بیا بیرون من کسی د

کیری و پای من خود دیده ام و بستم بعد ازین ز جنس احسان و اجمال منتی و پس ازین جز دولت و اقبال آن خاندان
و روز بازار باشد که مرتبهٔ تو عالی و درجهٔ تو بلند کردانم و ترا با علی درجات نظرا و امثال تو برسانم بلکه ازین
همه بکرم و بهره مقدم کردانم و مکر که خدای عز و جل این شیخ در حق تو مستجاب کردانید و آنچه کنیم
تو ساخت نافع آمد و در آنچه مکافات کردی کفتم جز آن دینار هیچ مکافات نکردم کفت خیر و
بخزانه رو و آنچه باید بر دار بسیار و مکافات آن نیکوئی که با تو کرده بود بدو ده بخزانه رفتم و آنک
این آورده ام برگرفتم بالفعید درم بود و کفت بعد ازین باید که مرا ملازمت نمائی که با تو نیکوئی خواهم
کرد و بعد از مدتی بنزدیک او رفتم و او را دیدم شغل بزرگ شده و مرتبهٔ عالی یافته مرا صله بزرگ و بخشش
بسیار کرد و بعد از آن استظهار من کشت در حوادث روزگار و عدت و آلت من شد در نوائب
ایام

الحکایت الحادی عشر

ابو مروان جاهدی کفت چون عبد الله کوفی
بواسطه در آن روزگار که ناصر الدوله امیر بغداد بود و بواسطه انقطاع او و ابو عبد الله متقلد عمل واسط
بود از جهت ناصر الدوله بر مردمان ظلمهای شنیع کرد و ضیاع و اسباب مردمان با دیوان میکرفت
من از جملهٔ آن مظلومان بودم که ضیعت من در حاصه باز کرفت و ارتفاع وقتی که جمع بود زیادت
از جمل کر برنج بود و یک کر وقت سه هزار من باشد در آن باب او را تظلم داشتم و نافع نیامد و
در آن وقت کوئی برنج بمبلغ سی دینار با او کفتم ارتفاع ضیاع من تمامت بر کرفتی و من جهد را
و عیال خود را جز این معیشتی منه اند که باقی سال بدان فرا سر آرم ضیاع را اعمال فرمایم که در سال
مستقبل میدار ارتفاعی باشد و دل خوش نیم از آنکه ده کر ازین مبلغ بمن بازگذاری و باقی حلال الاحتیاط
برداری البته اجابت نکرد و مساحت تغیر بود و بپنج قانع شدم هم ننهاد و آنت کفتم سه کر مرا
مسلم دار و باقی بدل خوش ترا حلال کردانم و بکریستم و دست او بوسه دادم و کفتم بوجه تصدق مقدار
در حق من انعام کن سوکندها یاد کرد که یک من برنج نکذارم از صعوبت اکحال ابطال
میکفت و بخدای تظلم دارم بارها میکفت و بکریستم و خایب و خاسر و سوخته

و با دل کرم

باز کشتم و عیالان خود را جمع کردم و روی بحضرت خدا آوردم و شب و روز دعا و تضرع و خضوع و خشوع
حال خود در حضرت ربانی عرضه میداشتم روز یازدهم واقعه حادث شد که آن ظالم از بند واسط
بکریخت و تمامت برنج در خرمن کاه بود و برگرفتم و با خانه بردم و بکرم کرد و بر اندیدم شعر

ای که از فرط جهل و نادانی ۰ ظلم کردی بجای مظلومان ۰ هیچ کی روز و اوب ماند ۰ از تو
ظالم خدای مظلومان ۰ بس چه تو کند خشنه ۰ تیرهای دعای مظلومان ۰

الحکایت الثانیة عشرة

ابو علی بن مقله چون منصب وزارت بدو مقرر کشت
و از فارس بحضرت آمد حکایت کرد که از عجایب آنکه در این نکبت که بوزارت او کرد و ازین محنت که
بمحنت و بلای بزرگ منقضی کشت دیدم که آن بود که یک روز بامداد بر خاستم و محبوس و مقید بودم در
از حجرهای سرای یاقوت امیر فارس محنت و نکبت امتداد پذیرفت و طمع از خلاص منقطع کشته و امید
فرج نمانده از غایت دلتنگی و ناامیدی بیم آن بود که وسوسه و جنون بر من غالب شود و مردی دیگر
از متصرفان در این موضع با من محبوس و مقید در یک حجره الا آنکه حبسی بود که ما را و او را حبس عزیز
و مکرم و مرفه و محترم میداشتند و کاتب یاقوت بنزدیک ما بسیاری در آمدی و رسالت یاقوت برسانیدی
و دلداری فرمودی یکبار در آمد و کفت امیر سلام میرساند و التماس میکند که اکر حاجتی و درخواستی
باشد انبساط فرماید کفتم امیر را سلام برسان و بکو نهایت دل تنکی و کوفته خاطر کشته ام آرزو میکند
که شرابی چند بسماع لطیف نوش کنم باشد که لحظه اندوه فراموش کنم اکر این تفضل بفرماید ما را ازین محنت
کرداند شاید آن محبوس با من مخاصمت نمود که چه جای این سخن است و چه وقت این آرزو شعر

با آب دو دیده دست بر آتش آب ۰ خون میخورم و میشکنم از شراب ۰ چون جان بغم نشسته تا کی جان
اندر دل تنکم بود جای شراب ۰ سخن او التفات نکردم و کاتب را کفتم رسالتی که کفتم برسان و سخن او قبول
بار کفت سمعاً و طاعةً فرمان بردارم و برفت و هم در حال بازکشت و کفت امیر میفرماید که
بدارم هر وقت که اشارت فرمایی کفتم این ساعت بیاید و اکر زود تر بود و شاید لحظه بعد

طعام و شراب و فواکه و ریاحین و مجلس آرایی آنچه از لوازم آن باشد بجا آوردند و مجلس بیاراستند و من
و آن محبوس متعهد بنشستیم و گفتیم بیا تا ساعتی خویشتن را از غوغای غم باز کشیم و راه دهیم و بدل بریم
و خود را از محنت لحظه باز رهانیم و در بن خوشی ساعتی خوش باشیم **شعر** تواعد الللبین الجمیل فصیبوا
وقالوا الداعی ازوی وهو عدک نسبت ولکنهم ناموا ولم اذر بغتة واقطع شیء حین یفجاک البغت

ترجمه ابیات مرا بهجران انذار کرد و بس فرمود که وقت رفتن روز شنبه است نگاه
ولیک ناگه رفت بخبر نکرد مرا عذاب سخت ترین هجر رفتن ناگاه چون ما این بیت بر وی خواندیم گفت
در تعجب بسیح منت که بدان فال توان گرفت هیچ معنی است درین بیت که دلیل فرح ما باشد گفتم فال بعافیت
مبارک و بشارتی نیک است امیدوارست باشد که خدای تعالی روز شنبه جدایی اندازد میان ما و این حال
که داریم بفرج و صلاح و آن روز بنشاط و شادمانی بر ما گذشت روز شنبه منور شد و ساعتی از روز نگذشته بود که
ناگاه یاقوت ابن فارس در یک باره در آمد برسیدیم و ... برخاستیم گفت استبشر ایها الوزیر و [illegible]
[illegible] مرا معانقه کرد و مرا تهنیت گفت بوزارة آغاز کرد و من از قلیل و کثیر آن حال خبر نداشتم
بیرون کرد که القاهر بالله بوی نوشته بود و او را از تعلید وزارة من اعلام کرده و فرموده که فرمان دار
و منقاد من باشید و تمالی دیگر بمن تسلیم کرد که هم فارس بمن نوشته بود و هم درین معنی و مرا فرموده که در آن
فارس و نواحی آن ابواب المال و وجوهات و دیوان نظر کنم و آنچه از اموال محصول مجتمع شود با خود ببرم
و تدبیری ملاذی که بر حوالی آنست و نظر در ولایت و مصالح آن و ولایت تمام بسازم و بر دو ذریعه
که فراغ ازین امور ممکن باشد متوجه حضرت گردم و در حال بند از پای من و آن مرد برگرفتند و در وقت
بحمام رفتیم و بر روی پشت بنشستیم و وزارة باز گرفتیم و حمد باری تعالی بر زبان راندم و خدای را سجده شکر کردم
و دو اموال و اعمال فارس تمام و بعمال کامل بجای آوردم و در مدتی نزدیک مالی عظیم جمع شد و امور بلاد و عمال
متصرفان را مقرر کردم و آن مرد را در صحبت خود مکرم و محترم بردم چنانکه خدای آن حال که
با تحقیق کردانید و از چنان محنتی بچنین دولتی رسانیدیم **الحکایت الثالثة** ... عشر

بی ابی الاصبع گفت عبدالله بن یحیی در ان ایام که وزیر ابو صالح عبدالله بن محمد بن یحیی بود و قصد ابو ایوب
احمد ابی الوزیر میکرد و ابو ایوب از صالح بر جان و مال خود خائف بود و مرا نزد یک ابو ایوب فرستاد
و گفت او را این وعده از من بگو باشد که غرامت او از تو کفایت کنم نزد یک او رفتم او را
دیدم بر جای نماز بر مصلی نشسته و قصه در آن و محراب آویخته مرا از آن حال عجب آمد و با خود گفتم در آن
فعل انکار کردم و چون رسالت ادا کردم جواب داد که ازین کار اندوهگین نیستم که چون از خلایق نومید شدم
قصه بر حضرت خدای از بیت ظالمان عرضه داشته ام و رفع کرده و زود باشد که تیر او از سر خلایق و رفع
مرا ازین سخن خنده آمد و خویشتن نگاه داشتم و باز گشتم و با عبیدالله آنچه دیدم و شنیدم حکایت
کردم و او نیز ازین سخن تعجب نمود و بخندید و مدتی تمام بر این نگذشت که قصه او از پیش او کردند و حضرت خلیفه
جواب کردند که ظالم را عزل و صرف کردند و وی خلاص یافت **شعر** قصة بحضرة الله رفع
[illegible] جواب ... زرع ... ازسحاب کرامت ...

الحکایت الرابعة عشر ابراهیم بن العباس حکایت کرد و گفت من کاتب احمد
بن ابی خالد بودم روزی نزد یک او رفتم او را دیدم بغایت متفکر و دل تنگ و غمناک سوال کردم
بمن گفت در آنجا نوشته که خلیفه که دوست ترین جواری و پیرغلامان است با تو خیانت میکند و بیگانه
در آن حال زدایم و اگر آن سخن را تصدیق نمی کنی فلان خادم و فلان که امین است تو اندرین حال
توقف دارند که این حال از ایشان تفحص کن و گفت از خادمان این حالت پرسیدم انکار کردند
و وعید فرمودم معترف نشدند فرمودم تا هر دو را بزدند اعتراف کردند و بهیچ وجه در تصدیق سطور
تصدیق آوردند و از و کرار ذوق هیچ طعام و شراب نداشته ام و همین لحظه بکشتن او فرمان خواهم
داد و دور پیش او مصحفی دیدم نهاده مصحف باز کردم از آن خط که ختم من بروی افتاد این آیت بود **آیت**
یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین
دیدم و گفتم نگذارم که من درین حال تامل نکند ... آرام ... و انکشاف این ماجری

ای ابو

مبالغتی تمام نمایم تا بشد که حقیقت حال بر خلاف آن ظاهر گردد و پس یکی از ان دو خادم خلوت با خاتم و رفق و
بساخته آن واقعه بجای آورد و خادم گفت النار ولا العار، معنی حال آنست که زن احمد بن ابی خالد کیسه هزار
دینار زر بمن فرستاده است تا بر آن کنیزک این گواهی بر هم دهیم و به سبب آن مال احمد را زن نامی نمود و از آن گواه دوم
نیز تفحص کردم همچنین معلوم شد و لیکن انکار نمود و تا آنکه بانکار رسانید او را ضرب داد و نشد و برین جمله
گواهی میداد و اعتراف نمیکند تا از نعمت دور نمانند و در دل جای بگیرد چون این حال محقق گشت مبادرت
نمودم تا احمد را اعلام کنم مقارن وصول این رقعه رسید از سرای حرم مشتمل بر آنکه در آن … اول بود
وی فرموده بود و از غایت غیرت و مضمون آن رقعه کذب و باطلست و آن کنیزک از آن بیگناه …
و خادم را من بر آن داشته بودم تا بر آن جمله گواهی دهند و من این ساعت توبه کردم و … از …
و بیزارم از خون این بیگناه … باید که هیچ مکروه به وی نرسانند و او را رها کنند احمد بن ابی خالد رسالتی
وا نمود و از سینه او زایل شد و با آن کنیزک احسان کرد و او را … **شعر** …
بی تفحص و بحث ° ور بفع باشد گر … را برنجانی ° مکن تهور و در کارها صبوری کن °
که از تهور … پشیمانی ° بیک زمان نتوان صد هزار دل آزرد ° ولی … باید ولی …

الحکایة الخامسة عشرة احمد بن محمد المدبر حکایت کرد و گفت شنیدم از … بن
بشام و سبب … و … بعضی … طرف … که متوکل … که از احمد … منحرف شده
رفته بود و کتاب عیبت مرا … شمرده بودند و متوکل خلوه ساخته و مقرر کرده اند بر آن جمله که
مرا بر … و غرض ایشان آنکه من از حضرت دور افتم و چون … حکم کردند و مرا معلوم …
و مرا احضار کردند و موسی بن عبد الملک گفت که امیر المؤمنین فرموده است که … نفقه راه و …
و اخراجات … تا از خزینه برسانید گفتم سی هزار دینار … تقصیر کردند
و گفتند همین لحظه بیرون میباید رفت گفتم امیر المؤمنین را وداع کنم گفتند البته اجازت نیست … توقف
کنی و سامان وداع و مراجعت و موسی تعریض مرا می نمود امیر المؤمنین بر تو ساخطست

آنست که هیچ مراجعت نکنی و در حال بیرون روی گفت چون با دیناره بر کسی ساقط شود مصلحت آنست
که مرحله بفرماید و در حال امتثال نماید و هیچ توقف نکند و از مراجعت با دحهت ازکنه و دوری از حضرت
او نمیشنیدم و گفتم خدای عز و جل لطف فرماید و کفایت کند و موکلان بر من گماشتند تا در حال
رفتم و من تقلید آن عمل و غیبت خویش را از حضرت بلیتی تمام و محنتی کامل شمردم و در حالتی بودم که
اسیر و حبس دل من از آن حالت خوشتر بود و چون به رسیدم بغاز شام شده بود و آواز اعرابی شنیدم
که میراند و این بیت میخواند **شعر** کم مره حفت بک المکاره ° خار لک الله و انت کاره °
معنی آن باشد که بسیار وقتها که مکاره و نامرادی جوانب و اطراف تو فرو گرفته باشد و تو آن را کاره بوده
و خدا تعالی خیر و صلاح تو در همین آن بلا نهفته کرده بود و آن مکاره سبب دولت و موجب نعمت
ساخته و من در معنی آن میگویم این **بیت** دل تنگ مکن اگر چه محنت باشد °
محنت زده را حجت نعمت باشد ° هر حال که آن از تو بلا نبیداری ° چون در نگری عنایت و دولت باشد °
آیة عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم در تقریر این جان آن معنی ابهر و آیتی ظاهرست چون از اعرابی
این بیت استماع کردم فال نیکو گرفتم و مستظهر گشتم و پریشانی که در خاطر بود زایل گشت و اعرابی این
چند نوبت مکرر کرد و بنهاد و توقف من نا دیده میشنید و چون بر ته نزول کردم روزی چند بیش نگذشته بود
مثال امیر المؤمنین رسید و مرا تعدیل شام فرموده بود و در دویست هزار درم جهة اخراجات مجری
داشته و آن علی بود که از غایت خطر و غایت جلالت از امیر المؤمنین با سؤال نفس خود اقیام نموده
بود و متوکل مرا اهل آن داشت و فرمود و چون بیرون رفتم هر مراد و کامرانی و دولت و نشاط و مالی
که بر تحقه قبیله متصور توان کرد و در آن عمل مرا حاصل کرد و در حضرت در شام عالی گشت و مرتبه من بر کشید
و بدان معنی جهان خوش دل گشتم که اگر باسره تا انقطاع ملکیت من داد ری فرا قن شام
ال من خوش نشدی **الحکایة السادسة عشرة** روایت کرده اند که معویه
از جمله آن اللغة الغداب لحسن بن علی علیه السلام و لحسین بن علی علیه السلام کس فرستاد تا تخاتر کنند

و دسته چوب قمار با نه بقمر بود و تا بیاوردند بدان هرم که اوری الجوب بیرون جوبها بس خود نهاد چون آن سلطان زمان
نبوت در آمد و چشم معویه ملعون بروی افتاد و لقمر بود و تا آن چوبها بر گرفت و گفت مرحبا بشید نبات بس
دلقمر بود و تا و هزار دینار بیاوردند بجهد مکاران و تسلیم کردند و از وی بسی عذر خواست چون و بار دیگر حاجب
معویه برجعت او رفت و گفت یا ابن رسول الله ما خدمت این بادشاه میکنیم و از ترس او ایمن نیستیم و دیدیم
در آن ساعت که در آمدی لب مبارک می جنبانیدی اگر لطف فرمائی و ما را بیاموزی ما نیز در وقتی که از
خشم سلطان ترسان باشیم این کلمات را عوذه و تمیمه خود سازیم آن بنده و دوده رسالت فرمود با تو بگویم
بشرطی که از آل معویه علیه اللعنة هیچکس را نیاموزی قبول کردم که نیاموزم گفت چون در وقتی از شر
سلطانی خایف شوی بگوی دعا لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله الکبیر المتعال سبحان الله رب
السموات السبع ورب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین اللهم جل ثناؤک وعز جارک ولا اله غیرک
اللهم انی اعوذ بک من فلان وتباعه واشیاعه من الجن والانس ان یفرطوا علی او ان یطغوا

الحکایت الرابعة عشر روایت کنند که عباس بن جعفر دختر خود را در النجانه شوهر
می فرستاد او را تنها بس خود خواند و گفت اگر ترا اندوهی پیش آید یا کاری از کارهای دنیا بر تو سخت شود
و در مانده گردی بگو دعا لا اله الا الله الحلیم الکریم سبحان الله رب العرش العظیم الحمد لله رب العالمین
حسن بصری رضی الله عنه گوید که حجاج بن یوسف مرا نزدیک خود خواند و خواست که خشم بر من براند چون
در بیش او ایستادم این کلمات بگفتم خشم او ساکن گشت و مرا گفت این لحظه که بطلب تو فرستادم بران
بودم که گردن تو بزنم و این ساعت هیچکس از اهل بیت تو نزدیک من دوست تر از تو نیست

الحکایت الثامنة عشر یحیی بن سلیم گوید چنین بمن رسید که ملک الموت صلی الله علیه
از حق تعالی در خواست کرد تا زیارت یعقوب النبی علیه السلام کند و چون دستوری یافت بر یعقوب علیه
السلام سلام کرد یعقوب علیه السلام گفت بآن خدا که ترا آفریده که روح یوسف قبض کرده باشی گفت نه
بعد از آن ملک الموت گفت ترا بیاموزم کلماتی که چون آن کلمات بخوانی هرچه از خدا بخواهی مر ترا گرد آورد

کلمات بگو دعا

گفت بگو دعا یا ذی المعروف الذی لا ینقطع ابدا ولا یحصیه غیره چون این کلمات بگفت آن پیرهن که
بر اسم یوسف بیاوردند و از آن روی روایت آمده که جبرئیل علیه السلام نزدیک یعقوب آمد یعقوب از احوال
که در آن بود شکایت کرد جبرئیل گفت ترا دعائی بیاموزم که چون بخوانی خدا فرج آرد یعقوب گفت بمن
بگو دعا یا من لا یعلم کیف هو الا هو ویا من لا یبلغ قدرته الا هو اصرف عنی حرج غمی گفت هم در وقت
بشیر بیامد و بشارت آورد و از یعقوب نقلست که پیر مردی که در سدره بلا مانده بود دعا خواست که چون فرج
باشد یعقوب گفت بگوی دعا اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی وکربنی من امر دنیای واخرتی فرجا ومخرجا واغفر لی
ذنوبی واثبت رجاءک فی قلبی واقطعه عمن سواک حتی لا یکون لی رجاء الا ایاک

الحکایت التاسعة عشر روایت آورده اند که جبرئیل نزد یعقوب علیه السلام آمد یعقوب را گفت
خدا را بخوان و در دعا تملق نمای یعقوب گفت چگویم جبرئیل گفت بگو دعا یا کثیر الخیر ویا دائم المعروف
پس حق تعالی وحی فرستاد و بدو بدعا که خواندی مرا اگر هر دو پسر تو مرده بودندی زنده کردمی برکت این
دعا روایت است از پیغمبر صلی الله علیه که یعقوب را دوستی بود از یعقوب پرسید که سبب زائل شدن
نور چشم و دوتا گشتن قامت تو چیست گفت سپید شدن چشم من آن بود که چون دم دیده
من از جمال یوسف در حجاب شد سپید گشت و چون ابن یامین نماند تیر زمانه از زه کمان
من بر آن گشت پشت من از بار اندوه دوتا و کمان صفت معقوس گشت پس از خدا تعالی وحی آمد که ای یعقوب
اندوه دوستان خود نزد دشمن شکایت میکنی که با ایشان باشند با اغیار حکایت روا ندارند شرم نداری که از
با دیگران گله کنی یعقوب گفت دعا انما اشکو بثی وحزنی الی الله پس این مناجات بر زبان آورد
دعا یا رب ارحم الشیخ الکبیر اذهبت بصری وقوست ظهری اردد علی ریحانتی اشمه یوسف ثم
افعل بی ما اردت چون یعقوب این دعا بخواند جبرئیل بیامد گفت خدای عز وجل سلام میرساند
میگوید بشارت ترا ده میدهد که شادمان باشی که بعزت وجلال من که اگر آن دو پسر تو مرده بودندی
و مناجات ایشان از احیا فرمودی شکرانه آن را طعامی بجهت مساکین ساخته گردان که دوست ترین بنزد

من بنیامین مسکین اندوهگین مبتلا بسبب زوال روشنائی دیده و دوتائی قامت و جفائی که برادران یوسف با او کرده‌اند
آن بود که [illegible] ری را در قحطی که بسفری در سرای تو تزویج کرده بود و نزد تو محتاج آمد و طعام خواست
محروم کردند بعد از آن یعقوب علیه السلام چون خواستی که حاجت خود طلب فرمودی منادی بانگ زدی
که هرکه مسکین است باید که حاجت با یعقوب عرض کند و هرکه روزه دارست افطار با وی کند و دعائی که جبرئیل
یوسف را در چاه تلقین کرد و سبب خلاص او گشته است دعا اللهم یا شاهدا غیر غایب و یا قریبا غیر بعید و
یا غالبا غیر مغلوب اجعل لی من امری فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث لا احتسب و بروایتی دیگر این دعا
در مجلس حبس جبرئیل یوسف را تلقین کرد دعا اللهم اجعل لی من کل ما اهمنی و کربنی من امر دنیای و آخرتی
فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث لا احتسب و اغفر لی ذنوبی و ثبت رجاک فی قلبی و اقطعه عمن سواک حتی لا ارجو
احدا غیرک و بروایت غالب و فلان چون در زحمت کار یوسف صلوات الله علیه تنگ شد این دعا
بگفت و سبب خلاص او گشت دعا اللهم انی اشکو الیک بالیقین من اهل ودی و عدوی اما اهل
ودی یباعونی اما عدوی فحبسنی اللهم اجعل لی فرجا و مخرجا الحکایت والعشرون ابراهیم تیمی
چنین حکایت میکند که چون حجاج مرا محبوس گردانید موضعی دیدم تنگ‌تر از دل عاشقان و دیده معشوقان
از تنگی موضع مردم چون دل بحسرت زدگان هم بر هم افتاده بودند هر دو کس را یکی بند بر نهاده و دو کس
را جنبانیدن یا جای پس نبود و کسته بودند مجلس و مصلی و مسجد و مرقد و منبر و مبرز یکی بود و ما از تنگی موضع در زحمت
منزل برین حالت بودیم که مردی را از اهل بحرین درآوردند جایگاه نشستن نیافت و مجلس او را [illegible]
بینداد و بیکدیگر می‌انداختند آخر گفت صبر کنید که من امشب درین جا نخواهم بود و چون شب درآمد
برخاست و نماز آغاز کرد و میگذارد و میگفت دعا یا رب مننت علی بنعمتک و علمتنی کتابک ثم
سلطت علی شر خلقک یا رب اللیل لا اصبح فیه و هنوز صبح از گریبان مشرق سر بر نیاورده که
در زندان بگشادند و آمدند و آواز دادند گفتیم مگر برای سیاست و قتل بیرون میبرند در حال بند ازو
برگرفتند و خلاص او نمایند و بر در زندان بایستاد و بر ما سلام کرد و گفت دعا اطیعوا الله تعطعوا [illegible]

عامر شعبی حکایت میکند که نزدیک زیاد بن ابی سفیان علیه اللعنة والعذاب نشسته بودم که مردی را سخت گرفته
بیاوردند که نزد او آورده باشند و در کشتن او تنگ نیز نمانده بود و این دعا میخوانید و نمیدانستم که چه میگفتم
دعا اللهم رب ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و منزل التوریة
والانجیل والزبور والفرقان العظیم ادرا عنی شر زیاد الحکایت الخامسة والعشرون
آورده‌اند که مروان [illegible] علیه اللعنة والعذاب در نیمه شبی بخشی از خدمتکاران خود را فرمود که چون در آید
بفلان حجره رود و در بگشاید و کسی را که درانجا بیند بیاورد و بفلان جای برد و بفلان موضع برانجا چاهی محفور
او را و مرده در آن جا افکن و چاه را انجا انباشته کن و باید که فلان حاجب تو باشد آن شخص بر موجب فرمان
حجره بگشاد و درانجا دید مردی در غایت کمال و لیاقت و طراوت و لطافت که آفتاب از نور روی او
خجل شدی او را گرفت و بعنف میبرد تا بسر کشته گفت از خدای عز و جل بترس که من فرزند رسول خدام
الله الله که فردا در قیامت جد مرا خون من در گردن تو باشد آن شخص سخن او بسمع التفات نکرد و آن
جوان را کشان کشان بدان موضع که نامزد بود آورد و چون جوان هلاک خود معاینه کرد از جان نومید
گشت گفت ای فلان در هلاک من تعجیل مکن که هرکه خواهی توانی و مرا چندان امان ده که دو رکعت نماز
بگذارم بعد از آن تو دانی بهر آنچه ترا فرموده اند برخاست و دو رکعت نماز بگذارد و آن موکلان میشنودند
که در نماز میگفت دعا یا خفی اللطف اغثنی فی وقتی هذا و الطف بی بلطفک الخفی گفته بسر نرسانیده تمام
نکرده بود که باد سخت برخاست و غبار تیره بدید آمد چنانکه یکدیگر را نتوانستیم دید از صعوبت آن حال در روی
[illegible] دیدیم و بخویشتن چنانکه مشغول شدیم که بعد از آن چه حال بود و بعد از آن غبار منقطع شد و باد ساکن گشت جوان را طلب
[illegible] کردیم آن بندها دیدیم که بر روی بود و انجا افتاده بیکدیگر گفتیم نباید که امیر المومنین را گمان افتد که ما او را
[illegible] با او دروغ گوییم توان بود که خبر آن جوان بعد از این [illegible] و اگر راست گوییم [illegible] که باور
[illegible] بعد از آن بیکدیگر گفتیم اگر دروغ بود ما را از بلا نخواهد رهانید راست بهتر [illegible]
[illegible] دیدیم صورت حال براستی باز حکایت کردیم رشید گفت خفی اللطف او را [illegible]

هلاک گردانید و بخدائی که من این لفظ را مقدمه دعا خود ساخته‌ام و بسلامت و این سخن با بحکایت مکتوب باید نوشت

الحکایت السادسة والعشرون معتمدان ثقات چنین حکایت کرده اند که مردی را کاری سخت و واقعه بسیار هائل پیش آمد بسبب درهمین آن شده در دعا و تضرع مبالغت نمود و الحاح تمام بکار آورد و آوازی از هاتفی شنود که گفت ای فلان بگو دعا یا سامع کل صوت و یا باری النفوس بعد الموت و یا من لا تغشیه الظلمات و یا من لا یشغله شیء عن شیء آن مرد این دعا بخواند و از آن [illegible] خلاص داد و آن شب هیچ حاجت از حاجات دنیا و آخرت الا خدا [illegible] روا کرد

الحکایت السابعة والعشرون صحیح روائی روایت کنند که لشکری از آن بنزدیک [illegible] در مهروستان فیل با خود آورده بود و محمد بن القسم که امیر بود از آن حال تنگ شده و مجلس و بر لشکریان [illegible] عمران بن نعمان امیر اهل حمص را آواز داد و لشکرها جمع و چون در مقابله اسپان آمدند اسپان از آن فیل برمیده بودند و رمیدند و بیم آن بود که مسلمانان شکست کرده منهزم شوند محمد بن القسم چون از لشکر بو هزیمت دید تا وا را بلند چند نوبت بگفت ادعیه لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم در حال فیلان بازگشتند و خدا از حرارت گرما بر فیلان مستولی گردانید تا خویشتن در آب انداختند و فیل بانان هرچند خواستند تا بر جانب لشکر برند آن فیلان را ممکن نشد و اسپان نرم دران سپاه نهادند و آن لشکر پیاده در آب افتادند و سپاه هزیمت شد و برکات ذکر خدا از آن کفایت کرد و حبیب مسلمه چون بحرب دشمنی رفتی یا محاصره حصنی کردی ادعیه ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم بسیار گفتی یکنوبت بحصنی رسید او و جمله مسلمانان یکبار بگفتند ادعیه لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم دیوار حصن یکبار بیفتاد و از برکات این ذکر حصن مفتوح گشت

الحکایت الثامنة والعشرون حکایت کرده اند که پادشاهی یکی از وزیران و آن وزیر را از مملکت خویش نفی کرده و جلا فرمود و از وطن آن وزیر بدین سبب بغایت کشت و بیم آن بود که از غلبه اندوه و وسوسه جنون بر وی غالب گردد تا روزی [illegible]
لا نغافر

ولا نعافیت [illegible] و بعض و مال از خشم و جمال سر ترسیده کی دو بدانجا رسید که دشمن بر من بخشاید و شفقت آرد آتش اعادی ازین بیابد و من حیران و شوریده و اهل و عیال بی برگی و بی برده و دریده شده ام و میگویم که بغربت و تنگی که در زیر درخش من بود و بادی که مرا فرمود حقی واجب و بی ادبی باستحقاق بوده و من مجرم و معترفم گناه کاری مقرم و معترف آما گفته اند شعر الغدرة تذهب الحفیظة والاعتراف یزیل الاقتراف هرجا قدره آید خشم و هرجا که اعتراف بود اقتراف را عبرت نباشد و بدی را نیکی مکافات کردن و اساءه را با احسان جواب گفتن از افعال منقبان و خصال کریمان است حقوق خدمت دیرینه و ذمام معرفت قدیم اگر من ناسپاه و بد بختی ضایع کرده‌ام از کمال کرم و عنایت لطف و زیر انداده آید آن نسبد که بحسن عهد و حفظ زمام رعایت و مراعات ا[illegible] مصلحت و اندک رحمت و ایذ که برین بخاره بخشاید و این مرا نده را بعین رأفت ملحوظ کرد و اند و از عنایات و مرحمت محظوظ دارد و باحیای حیث و اتفاق محبت ادیت نهد و این نخ انشید و جهد جهد بن خلاص ارزانی دارد و از کرامات و انعام و موهبت و اکرام بفرماید انشا الله زنجی کا گفت من و تنها آن رقعه درز نین داشتم و منتظر فرصتی می بودم و بخلوتی تخمیستم که رقعه عرض دارم مسیر نشنید تا روزی خدمت او تنها یافتم و گفتم ایها الوزیر حقوق صحبت و ممالحت که میان من و این مغل ثابت است بر را ضمیر پوشیده نباشد و سوگندها یاد کرده‌ام که با وزیر روی ساخت کشیده میان من و او مکاتبه و مراسله بود و در هیچ نوعی از انواع بقصان حقی از آن او قیام نموده و نکبت رقعه او در استرادتی که از بی التفاتی که در باب او نموده‌ام و لیلت بر صدق سخن من رقعه به وی نموده و گفتم اگر اجازه باشد تا رقعه او دارم گفت بیار رقعه او بیاوردم چون بخواند گفت یا ابا عبد الله ایمر و بصحت جان و مال اهل و دولت من جمله خانه‌ها رسیده و ستاعی و غمرکه ممکن بود هست در حق من بجای آورده است دور او مرا محبوس بودم از خدا آن می خواستم مرا روی و فرطانی دست دهد و بدینسان قدرت نباشد اثار بد و نخست از اسباب او خبرهای بشارت آن احسان را بانتقامی کنیم بادی کنم باطل کرده انم و آثار آن از خود بنشسته ‌ام که جرا معاملد را بدی کنم و جفای من در حق او فطانی

باجابت آمد و در حق او دعا نمود اما چون این جا رسید نذر کردم که بعد ازین از من جز نیکویی نبیند تا جزای بدی

نیکویی کرده باشم و روز دیگر خلاص او دادم شعر گر کسی بد کند تو نیکی کن ٭ کز بدی جز بدی نخیزد

از بدان بد رسد ز نیکان نیک ٭ هر کسی آن کند کزو آید الحکایة الخامسة روزی ابراهیم

بن اسمعیل الثقفی نزدیک ابو منصور جعفر در آمد و در میان شاعران سلام کرد منصور گفت لا حیاک الله

ولا بارک فیک و از تو بسیار بدی در حق ولید عبد الملک گفتی العربیة لو قلب السیل دع طرف القلب

والموج علیه الهضاب یتلعلع ؛ لساح فی ارض ما و لکان له ؛ الی طریق سواک منعرج شعر

اگر سیل کوی که ره بگردان زو ٭ در آن زمان که بود موج او چو کوه روان ٭ فرو رود و زمین باز راه برگردد

نیارد و رود برخلاف آن فرمان ٭ طرح گفت یا امیر المومنین خدای میداند که من با تو کینه و سر از دو

بر داشته بودم مجلدا عز و جل و بدین خدا را می خواستم ابو جعفر گفت یا ربیع دیدی که چگونه خود را

از دست او خلاص داد الحکایة السادسة اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد گفت

پیش امیر المومنین المامون استاده بودم ابن الثواب حاجب در آمد رقعه در دست و خدمت کرد

بنشست گفت اگر یا امیر المومنین آ[illegible]قضا کند و اجازه فرماید این ابیات برخوانم مامون شنید که

او انشا کرده است گفت چون برخواند این ابیات العربیة اجرنی فانی قد ظمئت الی الوعد ؛

متی ینجز الوعد المؤکد بالعهد ؛ اعیذک من خلف الملوک وقد تری ؛ تقطع انفاسی علیک من الوجد

ایا بی الله عبد الله خیر عباده ؛ فیملکه والله اعرف بالعبد ؛ الا انما المامون للناس عصمة

مخیرة بین الضلالة والرشد ترجمه دعا نمایی بوعده که بیک نفس قدم ٭ اگر بوعده ایمان وفا کند کرام

نکن خلاف که از بیم خلف عهد تو ٭ گسسته میشود از غم نزار نفس در کام ٭ خدای داد ترا ملک و نیک واده

که گشت لایق ملک و نثار جای کرام ٭ وجود است ممیز میان کشته و ضلال ٭ خدای عز و جل کرده با تو اکرام

مامون چون این ابیات شنید گفت احسنت یا عبد الله بن الثواب گفت احسنت یا امام [illegible] را

که فرمان انشا کرده است گفت گمیت آنکس گفت بنده تو حسین بن الضحاک

[illegible]

زشتی کرد و بس گفت لا حیاک الله من ذکرت ولا [illegible] رحیم مر او را و روشن مباد العربیة

اعطی جودا و الجناح مجدا ؛ ولا ادخرا وسعا علیه و سعدا ؛ فلا نعمت الایام بعد محمد

ولا زال شمل الملک فیه مبددا ؛ ولا فرح المامون بالملک بعده ؛ ولا زال فی الدنیا طریدا مشردا

الترجمة چو محمد کو ندید این دو دیده من ٭ ذخیره منهید انبساط [illegible] یار ٭ همیشه کار پس از مرگ او تمام شود

زملک بادی بخشش نظام و قرار ٭ جان شد و جهان برانده از [illegible] ٭ که شاد شود هر که ملک خورد او

این شعر با این قوم مقابله کردیم او را نزدیک مامون جعفی نماند ابن [illegible] گفت پس حکایت کمال فضل و احسان

امیر المومنین و سعت حلم و عادتی که او را در عفو جرایم معاودت مامون علیه الرحمة گفت او را حاضر کن چون

حاضر آمد سلام کرد و جواب شنود او سلامی [illegible] پس وی بود و آورد و گفت مرا خبر کن تا آن روز که برادرم

محمد امین را بکشتند این سخن را از بهر [illegible] شنید [illegible] پرده دریده کرده و نعم جاه داد که زنگفتایی

چرا گفتی العربیة و مما شجانی ان تکلف حاجتی ؛ محارم من آل النبی استحلت

ومهتوکة بالجزء عنها سجوفها ؛ کعاب کقرن الشمس حین تبدت ؛ اذا احضرت خوفا وخوفا من مسارع

لها المرط عاجت بالخضوع ورنت ؛ و سرب ظباء من ذؤابة هاشم ؛ هتفن بدعوی خیر حی ومیت

اردّ یدا منی اذا ما ذکرته ؛ علی کبد حرّی و قلب مفتت ؛ ولا بات لیل الشامتین بغبطة

ولا بلغت آمالها ما تمنت الفارسیة دلم خراب شده و تنم فسرده گشت از غم ٭ ز شنیع ستم که دیده [illegible]

بسا که پرده دریده شده مستوران ٭ چو خور بلحظه [illegible] بروی ایشان خورد ٭ ز دست بر ده [illegible]

پناه جوید [illegible] ساز [illegible] کن ٭ و دران [illegible] زنان ٭ [illegible] فریاد خوان [illegible]

مرا بدست ازین غصه بر دل [illegible] ٭ مرا است آتش ازین رنج در میان جگر ٭ مباد شادی [illegible]

مباد [illegible] دو جهان [illegible] ٭ حسین بن الضحاک گفت یا امیر المومنین دلسوزی [illegible] هوا

خواهان الرسل [illegible] وقت [illegible] نعمتی که بدان مشغول بودم و حرمان [illegible] آن [illegible]

مرا و سخن آورد و آب [illegible] مامون آمد و گفت گناه تو از تو عفو کردم و او را روا ارزاق عطایا [illegible]

بوده است و هرکه را که امر مجری کرده باشم و اکنون که این عنایت فوت شده است فرموده تا برسانند
عقوبت جنایات تو این است که ترا مدتی در قید بدارم **الحکایة السابعة** حمید بن حسن
ضحاک گوید که معتصم بر من خشم گرفت و بسی کلمه که در مجلس شرب بر زبان میرفت و سوگند خورد که او را ایذا
فرماید و فرمود تا حضرت او ممنوع و محجوب گردانیدند این ابیات بدو نوشتم **العربیة**

غضب الامام اشد من ادبه ۞ فقد استجرت و عذت من غضبه ۞ اصبحت معتصما بمعتصم
اثنی الاله علیه فی کتبه ۞ لا و الذی لم یبق لی سببا ۞ ارجو النجاة به سوی سببه
ما لی شفیع غیر رحمته ۞ و ذلک من اشفق علی عطبه **الترجمة** خشم زمانه بخشت ترا از عتاب او

از خشم او بلطف او آورده ام پناه ۞ جویم ز ریح تخت عصمت معتصم ۞ آنکس که گفت مدح و ثنا ریکی آله
وانسته گر ری این تم و بجوده ۞ امروز نیست جز کرمش هیچ عذر خواه ۞ جز لطف او شفیع ندارم بمی بود
لطفش شفیع هر که شود کار او تباه ۞ چون این نظم بر معتصم خواندند روی تو شتاور و گفت حقیقت این
کلام که بدو و مثال او معتذر و مستعطف شد از کرام شنودن این ابیات آنچه در دل من بود
حسین حسن حسن ظن بر هیچ نماند و تیغ غضب او را بشد و ایشان که امیر المؤمنین جرم او بخشید
و از گناه او تجاوز نماید در حال از من راضی شد و مرا نزدیک خود خواند **شعر** شخص خوش سخن شیرین
زابروی خشمناک چنین بر برد ۞ چین از جبهه زمان دارد و مرد ۞ سنجی بکمند در دم و چین بر برد
آفرین سخن کو زنگ از دل ۞ خاطر نمت آفرین بر برد **الحکایة الثامنة**
عامر شعبی گوید من از جمله آن مردان بودم که در موافقت ابن الاشعث بر حجاج خروج کردند بعد از آن که
ابن الاشعث را حجاج هزیمت کرد و من بگریختم و مدتی متواری بودم و در ماندم و نشادم عاقبت نزدیک
یزید بن ابی مسلم رفتم که کاتب حجاج بود و میان من او دوستی دیرینه بود و از و در کار خویش تدبیر
و مشورت خواستم یزید گفت عنایت من ترا نزدیک حجاج هیچ ... نمی بینم که باشی و پیش او
باستی و بگناه اعتراف آری و راستی تقریر کنی و در استعطاف و استغفار او اگر حاجت باشد دراجه

ترا منع بود از من گواهی خواهی شعبی گفت چنانکه او فرموده کردم و نماز که به حجاج سلام کردم و حجاج
عامر گفتم نعم اصلح الله الامیر گفت یا عامر من بعراق آمده ام و تو عامل الله گر بودی ترا تعریف و معرفت
کردم و توبها دادی و بکا امیر المؤمنین فرستادم و عزت قوم خویش ساختم و در محافل و مجالس سخن
ترا استماع کردم گفتم بلی گفت جزا ایمان و دیانت که بر من خروج کردی و با دشمن من یار شدی و جنس ترا
با خیر چنین و قبح کار گفتم خدای امیر را نیک گرداناد و تا در جایگاه بر ملوچ گشتی بودن شنوار شد
و از صحبت ایشان بیخطا و متنفر گشتم و خواب و قرار و صبر و آرام از ما رفت و با صحبتی مرد از ین بلا
در وقتی ما خبر بین آمد و بغراق را دوران نیابت مبتلا گشتیم و فتنه بر ما شامل گشت که در ان فتنه نه از زره
و نفقا بودیم و نه از فخره و نفقا و امروز بگناه خود معترفم و از حضرت امیر معتذر و اینک ابن ابی مسلم
بدانند و بدرها درین ابی المثنی ارونشده ام ... و بعطار خود عذر خود کرده بر ابی مسلم گفت ای امیر
راست میگوید لیه الا امیر حجاج گفت بلکه این ابن عامر است که و یک شیخ خار کشیده بود و در روی مسافاه
و امروز اعتذار با باطل بر ما حجاجی نیغ برکشیده است عطا او برقرار مجرا دارند و دی عفو کردم
و سبب آن شهادت ابن ابی مسلم بود و اگر چه من درین صادق نبودم **شعر** هرروز خی که موجب صلحت
نیز از راستی که کین دارد ۞ راست باشد که مال و جان ببرد ۞ کذب باشد که ملک و دین دارد
صدق نمام چنین نبغرست ۞ کذب اصلاح آفرین دارد ۞ مرد باید که در دو حال الخلق
نیک خواه گران گزین دارد **الحکایة التاسعة** از سیر خرد او یه روایت کنند که ملک و وزیر
یکی را از ندمای مستکاران خود بجرم عظیم که موجب قتل بود بگرفت و محبوس کرده بعد از مدتی حال او از
زندانیان پرسید که درین بعد [illegible] او فرموده است و او در امر اعانی کرده پناه ... سبحان گفت مردی
او بار به که مطرب خاص ملک است بمجلس او ... ماند کرده است و بار بد او در هر روز شد طعام و شیشه
بروز فرمود که باربد را حاضر کردانید باربد را در ... باربد چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را
محبوس کنم و مخاطب و معاقب کرده ام و بر وی ساخط باشم و تو او را ولداری و مرحمات کنی خلاف رای من کرده

تا ابن ع

باشی بار بگفت ای پادشاه عنایت پادشاه در حق او بیش از رعایتست که من کرده ام که بدین جرم مستحق
قتل بود خداوند با او بجان مسامحت کرد و من بمال مسامحه نمودم و آنچه ملک به ابقاء جان او عنایت فرمود
مرا این سال مال بر وی بخشیدن باید ملک چون این سخن بشنید گفت احسنت گناه او بتو بخشیدیم و فرمود
تا او را اطلاق کردند شعر ● بمجلس و جهان مکن در زبان ● بهم آزاری و نکوکار رسی ●
در بلا یار باش یاران را ● تا کند فضل ایزدت یاری ● بهمه حال هر بدی برود ●
تخم نیکی که در این جهان کاری ● الحکایت العاشرة ● آورده اند که دو مرد را نزد یکی از
ولایت آوردند یکی را بزندقه منسوب کرده بودند و دیگری را حد خمر بر وی ثابت شده امیر فرمود که زندیق را گردن
بزنند و شارب الخمر را حد زنند و موکلان چون خواستند که هر دو را از پیش امیر بیرون برند آن شخص که حد فرموده بود
بازگشت و گفت ایها الامیر مرا بدست شخصی دیگر حد فرمای امیر گفت چه تفاوت میکند گفت میترسم که
آن جلاد غلط کند او را حد زند و مرا بکشد بعد از آن تدارک آن هیچ نتوان کرد امیر را از این سخن خنده
آمد و عفو نمود تا او را اطلاق کردند شعر ● از بلا چون خلاص خواهد داد ● بنده را لطف خویش خدای
نکته بر زبان وی برود ● که بدان کرد و از جستن رهای ● الحکایت الحادی عشرة ● چنین
حکایت کرد عیسی بن محمد گفت چون مرا بولایت بصره فرستادند معارف و مشاهیر و وجوه و قبایل
مصر با من صفت فضل و کرم و شمایل محمد بن یزید الاموی الحصنی حکایت میکردند و قصیده که او در جواب قصیده
عبدالله بن الطاهر بر آن مفاخرت نموده انشا فرموده بود بر من میخواندند و حوالی محمد بن یزید را نیکو
بود و بوقت در آمدن عبدالله بن الطاهر بشام و لطفی که عبدالله در حق او مبذول داشته بود و شنیده بودم
و بسبب اصالت خاندان و فضایلی که محمد بن یزید را بود پیوسته من رعایت جانب او کردمی و چون حقیقت
او شعر نظم و نثر مبنی از بلاغت و فصاحت ایامی بر سیدی تا آنگاه که عزیمت من بر آن تصمیم یافت
که با او دیدار کنم و در خدمت طوافی کنم و از احوال عیب و حال الفضل فی ایام و اشعار او را طرف فی نحو جهنم
محمد بن یزید رسیدم او در رسم استقبال بجا آورد و دست حاکم گرفت بنزدیک او نزول کنم اجابت کردم

و چون نوبت باقی در دل کردم در حال احضار فرمود و خالی از اظهار تکلفی و بعد از آن که بتربیت لطف و عنایت
بود بجا آورد و دو هزار دینار و دو کنیزک سیاه بود دیدم که محل اعتماد و خزینه اسرار او بود و در آن نزدیک
او فرقتی هر چه تمامتر یافتیم و ظاهر او را استحقاق آن نمیدانستم و جای آن میدیدم و تعجب از آن احوال مرا از آن
باعث آمد که آن سبب قربت و احترام او پرسیدم گفت او را حق خدمت قدیمست و لطیفه آنکه من آن روز
که عبدالله بن الطاهر قصد این حصن کرد او بود و من کنیزک را به قصد او در خواستم گفت خبر من رسید که
عبدالله بن الطاهر بسبعه شده بود است بالطلب نصر بن شبث نعش خویش حرکت فرماید بجانب شام و همه
حال که از حصن من خواهد کرد و دل بر هلاک نهادم و هیچ تدبیر نکردم که از وی خصمی من رسد اگر نفس سلامت
یابد و رهبود و مایه نعمت و آلات دولت شبیهی نماند چنانکه آن جواب که من قصیده او را گفته بودم چنان
مفاخرت نموده بود و قصیده او اینست العربیه ● من الاعضاء موصول ● و هم العتب مملول
و اخوا لو جنین معیشة ری ● بهوا و فهو مدخول ● و قبل من یبرزه ● فی سری التهیب تخصیل
فانه نمق العجاج به ● فاعتاض الم بالتضلیل ● و اعم عن عجیب الحلیم ● لک حبل منه موصول
من یروض الروی صعبا ● لا ینبغ الریق بتقبیل ● فی نبات الزوم سکن ● وجه التنمیس الکلیل
عنت و الغت من یسکن ● فیه تکبیر و تطبیل ● اقصری عما نعت به ● فقراغی عنک مشغول
انا من تعرف نسبة ● سلفی الغر البهالیل ● مصعب جدی بعت نحی ● ما تنم و الامر مجهول
و حسین راس دعوتهم ● بعده و الحق معقول ● سل بهم نبأ نجدتهم ● منتزفات معاقیل
کل عیب منزب علا ● و جرار الحد معلول ● و ابی من لا کفاله ● من ابایی مجده قولول
سل و الجیل شاهمته ● حول جرده اباییل ● و بربات الحد و رو فد ● جعلت تبدو طلاطیل
من شمخ [illegible] الجبل ● بالکتائب الخیل التنول ● البطر المخلوع کالکله ● و هو الیه المقاویل
فطوی و الترب مجمعه ● عال عمکنه عول ● فادیتنا کخو سایله ● فخاق عنه العرض و الطول
من خراسان مجمعهم ● کلهمت منها عیل ● وهو الله الفهم ● لا المعاقل و لا الاصیل

ملک یحتاج صولته ۞ وعند الدهر مبذول ۞ فقطع عتبه نمایمه ۞ وهو مرهوب و مأمول

ترجمه این بپارسی که من گفته‌ام ترجمه کسی که عفو کند جرم بنده او را یار ۞ عتاب کردن دایم ملال آرد بار

محل خشم ... داری نیم چو ... ۞ کسی که با تو دو روی نمود جان نیار ۞ ملک ... که ... نشد ز تفصیل

اگرچه عتاب بنده در ... بسیار ۞ نبات گیر که نجاح ازین نبات بود ۞ که کم شود ... گر ... فتار

به بند و دیده ز عیب ... اوست ۞ و گر ز عیب ... همه هنر از کار ۞ خدای خشم ... که گر ... نبی

زمان ... وقت ... ملال آمد از ... ۞ مرا ز جمله خوبان ... ۞ که روی او ز ... رخ آفتاب دارد عار

عتاب ... ز عتاب دل و تن ۞ دل سلیم مرا ... مشو ... ۞ عتاب کم کن ... که ... فارغ

داغ ... من از عشق تا ... ۞ من آن کسم که ... مرا ... ۞ که فاضلان ... بنده ... سر دیوار

مرا ... ... آن ... ۞ که ... ... تمام عیار ۞ حبیب ... ... دو ... لستان

در آن زمان که ... بند ... ملک ... نبات ... قرار ۞ ... دو ... ... ۞ زبان ... ... که ... از

بر آن ... در ... ۞ کسی که ... ... ۞ گواه ... ...

که هر ... هر ... ... اقرار ۞ ... از ... آن زمان که ... ۞ ... ...

و گر ... گویند ... ۞ ... ... مردی او ... ۞ لباس ملک برا ... ... مخلوع

... خلق ... ۞ ... ... جهان ... ۞ ... ... که ... زمان ...

ز طول و عرض ... ... ۞ چو ... بغداد ... ۞ چو آفتاب ... ... خراسان

... سوار ... خنجر دار ۞ برای ... ده ... ۞ ... ... کرام و

حسود ... ... هلاک ۞ حبیب ... ... نبود ... ۞ ... ...

در آن زمان که ... ... ۞ محمد بن یزید الاموی گفت این قصیده بخواندم ...

مرا ... آورد و از ... که ... المنافی بر این باعث بود و از آن ... ... که مردی از عجم

عرب تفاخر کند ... پادشاهی از پادشاهان عرب ... پادشاهان ... ... کنند

و جواب آن قصیده بگفتم و سخن او را ... کردم و ... که روزگار ... ... که میان من و او

مارا ... در یک موضع جمع کند و مرا از و جواب ... ... و قصیده اینست العربیه

لا بد عنک القال و القیل ۞ کلما بعثت ... ۞ ما ... الیس عرفه ۞ ... موصول

... عنک الی ... ۞ ... معقول ۞ ... ۞ ... معزول

حملتنی کل ثانیه ۞ کلما حملت محمول ۞ و احکمی ... ۞ ... ...

و الذی ... ۞ بالعلی ... ۞ الخون العهد ... ۞ لا الخون العهد مسئول

و ... ۞ مطلق ... معلول ۞ ما فراغی ... مشتغل ۞ ... مشغول

و ... یوم الوداع لنا ۞ ... عطبول ۞ خاسر ... ۞ ذات ... ... الکلیل

... ۞ و نطاق ... محلول ۞ بالاکالیل ... ۞ ... الاکالیل

... ۞ و ... المراسیل ۞ ... ۞ ... بالتفصیل

و ... ۞ قد ... معقول ۞ ... ۞ ... ...

لا ... ۞ ... معقول ۞ ... ۞ ما ... تعلیل

... علی ... ۞ ... ۞ ... المخلوع معقول ۞ و ... مطلول

لا ... ۞ ... و لا النیل ۞ ... ۞ ... مقتول

... المخلوع ... ۞ لم یکن ... ۞ ... ۞ ... الاقاویل

... ۞ ... الاباییل ۞ ای مجد لک ... ۞ ... ... ل

... ۞ ... ل ۞ من ... من ابو ... ۞ مضعف ... ... مغلول

... ۞ ... مجهول ۞ ... ۞ ... ... ل

... مبارکه ۞ ... البهالیل ۞ ... ۞ ... ... ل

... ۞ فما ... ل ۞ ... القول ... ۞ حین ... الاقاویل

کن علی المنهاج معروفه ؛ لا یغرنک الاباطیل ؛ ان الاصعاد منحدرا ؛ فیه للهادی اهادیل
وارب الدهر عن عرض ؛ باکر دی عل و تهیل ؛ یعیف الصعبة رایضها ؛ والهاها لعف تذلیل
وهمون الرمح عاملة ؛ وسنان الرمح مصقول ؛ وبال الوتر طالبه ؛ بعد ما یشکو المثاکیل
مضمر حقدا و منصله الشعر معتمدا فی الحصن مسلول ؛ رتبیل و قال ترس نخصم ایک بلد ر ؛ که اخبار که حکایت کرده شود
بجز هوای تو هرگز مرا هوا نبود ٭ نظیرت ای همه بدری بگویم ای کدار ٭ بدل که بود ترا در جهان جو جان عزیز
دگر نبود و نبود آن دل مختار ٭ مرا ز غدری و ظن رز روی خبث ٭ چو در هوای تو کردم ملامت بسیار
کنم را به خال تو بدین ملامت و شناعه ٭ تو آن کسی که طالب جو خوب ناشنیده ٭ اگرچه زین خون چرا نام تبدیل
ز احلال تو و نشستم ز اری زار ٭ بدان خدای که امید نجات از و دارم ٭ که از غمت نشود و یک زمان دلم بیزار
دلم بر تو خانه ام حرمت ٭ چو در میان ولی از کنار جست کنار ٭ خلاف عهد و خیانت و درت نیست
خلاف عهد تو هرگز کسی نشنیده زینهار ٭ چو دوستان تو در یخ و تخی عیان ٭ تو نیز در حق ایشان مباش میکردار
اگرچه فارغی از من دل حرمت ٭ بدوستی تو مشغول و فارغ از اغیار ٭ خوش از زمان که بس زنج مجو فزوغ
تمام ماهی کاخ در آفتاب عار ٭ نه بیان سر ارتاج و مقنعه حاله ٭ که آفتاب سبز و تاج او ماه سوار
کسان دو موی که یکی از تو جان شگاف ٭ ز بوی نشک جهان کرده کلبه عطار ٭ خمار بر سر و تیغ ابروی کج
میان گشاده و گرفته سر و دو چشمه خمار ٭ همی نهاد ز خوبی بچهره بر اکلیل ٭ کلیل [illegible] نان کو هزار
فدای قد تو چو سر و دو دو رنج و نیاز ٭ هزار جان کرامی ز ساغر صد بار ٭ مرا چو مردم حسیب ایران برو روز
زان نکات همی بخت جون شهوار ٭ مرا جادوی غمزه تخت بی شمشیر ٭ که هست زنگش ول و رزنر بار
هنوز دیده بخشم نرفته بد در خواب ٭ هنوز رفته بجز بس بکشته بیدار ٭ ز ظلم دهر بود دم هنوز رسته شد
ز جور چرخ دلم را بند هنوز آزار ٭ توان کسی کم ز سری جو چند بستند ٭ مباش غره که تا کی غلط شود پندار
بکام خویش کنی کار چرخ را تاویل ٭ کجا رود دهر او تو کند و دوار ٭ تو کی شنده مخلوع زود ز سوی که
که جهان کشنده هر شو دنا چار ٭ به هر کجا که رود و پس رو دیگر ٭ که در سرا امید از تهی آن بار

ننک باشد غالب بهر تو بخش ٭ جوان رستمان بر بر رس نشود مدار ٭ جو تو تیغ و دام و جاه عیب بن بنده
بجون خصم بس از تو برادر و شمار ٭ مرا ز دوستی تو هم رسته مخلوعت ٭ و گرنه دست را انیت این مقدار
ز کنج اوبه اگر رنج کی مجال اله ٭ ز زنها و هر اگر در وی افتاد زار ٭ مدار عرصه همه خوبی زراعی نی مجهر
اگر خلاف شود و بندر شکر چرا ٭ تو آن کسی که همه بس فرود آتش کاه ٭ بدرستی انکه بیند و در و دوران شکوا
بزرگی تو که بیند از ز صحیح و هنر ٭ که هیچ و در صف که هر ز اهل کبار ٭ چه فخر باشد ندرت ار زود و ده که گشوت
بشغلمان جهت آراء دل و مزار ٭ که جهیس دو که مصحف و که تو در ٭ به قول جرعه در ره رفته مزد نجار
بر من که تو تفاخر کسی ز جهو بی ٭ تر ز لبت عار مشتر بخار ٭ منافقت کنم با تو و بود عاری بو
که هر چه گفتمی از آن حجت استغفار ٭ بنا و مرد و ز سلاف تو خدا گفت ٭ نگاه یابند ز عقاب الکروه جبار
بیافت عز غال ز تواب بحجو فرشت ٭ که بود بخت و ز نور و در ز مرودار ٭ توبخ و دو چه تو یافت طلب طاهر
مساج اهل تو امیوه گر نشد ما ٭ درو غ محض جه گوی چه فخر با بنشان ٭ از این گذر زرکس صد جنت یقین کفار
سخن که گوی بریخته و ساخته گوی ٭ غرور و طمع و دعوی کذب را بگذار ٭ یقین این که قرار ثابت بود
بترس از آنکه در افتی بحفره ابلوار ٭ جو دو در جرخ بهار زعف تعجام بلا ٭ خراب کردی و از تو آزار و داغ
کند رعایت ایام تو بسان آرام ٭ خدا که بر مکنند احکام حکم جهار ٭ ز مانه بشکنند اخر بسان جوشن تو
خدا که رخنه کند جرخ تیغ کو هرار ٭ زمانه شیغ دیدر نوحه همی امرودان ٭ بر کینه [illegible] کینه قرار
کند تیغ ز رخنه و جهت بو شنده ٭ کند خاک دار ز خون خصم جون گلزار ٭ و جون بعهد این سعد بن مطاهر کحصن من
نزدیک آمد صبر و آرام از من دور شد و دوستی هر چه تمامتر که خاطر من را دریافت و بعنایت مشغول و بلطف
شدم گر چنین با اهل بیت و حرم و متعلقان نامحرم بود و خود رفتن و اهل و حرم خویش را بدست دشمن باز
دادن عاری تمام که ابد الدهر ذکر آن باقی باشد بتحسیر و حسرت دو بمانده ام خانکه گفته ام شعر
چراغ جمع عاشقان بسر کوی دوست بر ٭ زبوت گشتن و نه زجهت مقام ٭ عاقبت با آن پشیمانی قرین شد بیکمان
که حاصل بود از جای بنعم و بقضای خدا راضی شدم و حق را تسلیم کردم و بتقدیر ایزدی راضی شدم بر معاصی گشتم

وگفتم ابو المتقدم درکاب والقیم فصل ومنتظر طالع ومترصد هلال نشستم تا آن روز که گفتید او بنواحی حصن نزول
فرمود و در حصن دربستم واین کنیزک سیاه را بدیده بانی بر بام کردم و فرمودم که مرا اعلام کند چون بدین موضع
گذشتن امیر رسد پیش از آنکه ناگاه خبر داد امیر برانید و الکلف سخن باشد گفتن و بپوشیدم و خطور کردم
و تن گرانبها دادم و دل در بندگانی بر کرده بنشستم چون کنیزک دید که لشکر روی بحصن من آورد و فرود آمد
ومرا خبر داد و دیدم در عقب امیر حصار زدند بیرون رفتم و در حصار گشادم و دل در خدا بستم عبد الله بن
طاهر را دیدم تنها بر در حصن ایستاده بروی سلام کردم سلام کسی که بر جان خود ایمن باشد روی بجواب
خوش باز داد و قصد کردم که بوسه بر پایش دهم نطلبید هرچه کاتبتر و عذرخواهی برلطف تر از آن است نفرمود
و گفت نزول فرمود و در درگاهی که بر در حصن بود بنشست پس گفت ایمن باش و ترس از دل خود بیرون بر
و در وقت ما بگمان مباش و اگر من دانستمی که از زیارت من ترا چندین است ... و ترس خواهد بود این زحمت
ننمودمی هر لحظه دلداری می نمود و لطفی دیگر میکرد چندانکه اضطراب من زایل شد و خوف و بیم بگریخت
و اثر اطمینان و سکون در من پدید آمد پس پرسید از سبب مقام من در بیابان و ترک رعایت عیش و آسانی
که در وطن بود و احوال صحت و معاملت و سبب معیشت من هر یک را جوابی ... که در خاطر می آمد میگفتم و چون
این تمام حاصل شد سخن بمصر بن شبث و ظفر یافتن بر وی و شروع فرمود و آنچه مرا صواب بود در آن
باب گفت ... کردم و چون گستاخی تمام پدید آمد گفت مرا آرزوست که قصیده که این بیت در آنجاست
بیت الناز موقدها بر من بخوانی گفتم ایها الامیر مهرت و بعثت تستی که از قصد او ... تو برکند است
چون امروز از آن دانستی هر که این ... بر من منعقص و مکدر ... کفت ... و ... و اطمینان
توی خواهم بدانی که من از آنکه تو رسانی کینه در دل گرفتم و انتقام نخواهم کرد و سوگندهای بزرگ ...
که بر جان خود گفتم میخواهم که اساءت رکوشش بکند و خشمش برانگیزد و غضبش را در کشد و از سعد ... تن
بانتقام مشغول شود و چون خبر فرمان برد ... رفته ... بروی خواندم و چون بدانجا رسیدم که این بیت
النار موقدها مالحاذ به سراویل *ترجمه* توی کنی که بیت آتش فروزد ... و هر تازه که بیند در دوران ...

گفت و ابتدای پسر مسلم که بعد از وفات وی المعتمد بن ... در خراسان او هزار درم صله بخواستم فرمود از انواع جامه کی
می رانید درون گشیده بود تا که آن نوع جامه ذخیره نهادن ملوک را اعتبار بود و بیت ... خاطر
آمد ازین سخن عار خواستم چون از خواندن قصیده فارغ شد عتابی اندکی و باز خواستی محمل کرد و گفت ای
فلان چه بر آن داشت ترا که بی تکلف جواب گفتن من خود را الکلیف ... گفت را آمد و الله مرا بدان
داشت گفت بچه خبر گفتم از آنچه فرموده و آنی الکلف من ... لسانی ... قواطع جمعت *ترجمه* لیکن ... زبان
پدرم کسی که دانم همتاش تیغ بگو و بیار و چون امیر فرمود که بگو بیار گفتم چنانکه عرب را عادت باشد و رعایت
و عشرت ملوک و فرو دستان با پادشاهان مفاخرت نمایند و از این نوع بسیار عذر خواستم و گناه خود اعتراف
کردم و او عذر قبول کرد و عفو فرمود و دل و دست آن سماحت را احسان و اجمال تمام گردانید و گفت تا را
در کار نصر بن شبث تدبیر ما خوب از شاد کردی می پسندی از خویش چنانکه برای نصرت و معونت ما فرمودی
بمن بود و فرقت گنجی و از سعی خود در ظفر یافتن بر و ظاهر گردانیدی من زیاده خود در عمارت خانه و قلت ...
سفر ایام ساختم الا الفضول ... هرچه عدت و آلت سفر است کفایت کنیم و بس لعرسمود تا از مرکب خاص
پنج مرکب را بنواختن و لگام و ساخت و ساز و آلت تمام خاصه من بیاورد و صد ... دراهم و بدره ...
او پنج استر ... خویش ... از جهت نقل اثقال و نه و سه تخته جامه از اصناف جامهای فاخر و پنج بدره درم
و یک بدره دینار و این جمله در دکانی که بر در حصار بنهادند و گفت ترا کدام روز در ظفر ... گنیم و بیت
و وقت چند خواهد بود و وعده روز ... دادم و بحاجت بازگشت خواستم که دستش بوسه کنم نگذاشت و حمله
لشکر در عقب او برفتند و هم بس در نواحی حصن نزول کردند و کنیزک سیاه بیرون رفت که جامها و بدرها
در آورد و غلامان و چهارپایان با اصطبل بردند و من دیگر عبد الله بن طاهر را ندیدم و علی بن نعمان ...
که رادی این حکایت گفت من آن روز زود بیش تر حمان بن ... بودم و او را ... کردم و حمان ... ری ... و قصه
فرو گذاشت و حسن محاوره و لطف محاوره و غزارت در فنون ادب محاوره او در انواع فضایل بر ذکر من
محل می نیافت تمام تخراج اخبار الله برد و سقاط کردم و بازگشتم و محمد بن الفضل الخراسانی که از وجوه قواد

واکابر سپهسالاران طاهر بن الحسین و پسرش عبدالله بن طاهر بود و این حکایت را بر وجهی که روایت کرده اند گفت
چون محمد بن یزید الاموی جواب قصیده عبدالله بن طاهر بود و چنانکه پیش ازین تقریر رفت و سب و شتم و قدح
از حد اعتدال درگذشت و بعد از آن ولایت مصر بعبدالله بن طاهر دادند و به پیر شام بدو باز گذاشتند محمد بن
یزید دانست که از وی نتواند گریخت هم در موضع ثبات نمود و حرم را نهان کرد و بهره در ملک و مال خویش هم
درین موضع بگذاشت و در حصن نگاه و منتظر آن نشست که سطوت عبدالله و اثر خشم او بدو رسد و دران باب که
بامداد او که بحصن او خواستم رسید عبدالله در الحوان و گفت امیر نزدیک من باش و … بابت خاص
برآمد چنانکه گفت که دم و جای وقت سحر بود و برنشست او و من و پنج سوار دیگر از خواص و غلامانش و باقی
لشکر را فرمود تا آفتاب طلوع کند برنشینند و براند تا بامداد در الحصن محمد بن یزید رسید و در حصن گشاده
و محمد بن یزید دست فرو کرده نشسته و هیچ احتیاطی و استعدادی نکرده عبدالله بن طاهر بروی سلام کرد
و نیز و … و نزول فرمود و گفت چگونه است که چنین فارغ نشسته و در حصار گشاده و هیچ احتیاطی نکرده و
این لشکر که میرسد و از راه باکمین نشده و میدانی که عبدالله بن طاهر بر تو خشمناک است و از تو کینه در دل دارد
محمد بن یزید گفت آنچه تو میفرمائی بر من پوشیده نیست که ازین غافل بوده ام ولیکن در کار خود تأمل کردم
دانستم که خطا کرده ام که سخن در اشعار من گفتم و عصیان نشستم و غرور جوانی و سبکباری و سبکساری که از
لوازم جوانی باشد مرا بران داشت و میدانم که اگر از او بگریزم او دست آوردن عاجز نبود و حرم را از راه …
دست آید و من خویش را و بهره در مال و ملک تسلیم کردم من از خاندانی ام که اکابر و اشراف آن خاندان بیشتر
بظلم کشته شده اند و اگر مرا بقتل کند اقتدا بخاندان خود کرده باشم و در اثر ایشان رفته و میدانم که چون این
مردم را … در مال و ملک که مرا است بر کر و خشم او بنشیند و تشنگ اهل پرده و بر سواری حرم … بخشد
که او را با ایشان کینی نیست و این جرم که من کرده ام خیانت بیش ازین نباشد که نفس و مال تسلیم کنم چون عبدالله
این سخن بشنید و رقت آورد و آب از دیده او روان شد پس گفت مرا شناختی گفت نه گفت عبدالله
بن طاهرم بخدای که … صیانت … نبود و اهل حرم ترا از پرده دریدگی نگاه داشت

و نفس و جان از تو زایل نگردانند و من ترا عفو کردم و گناه تو در گذاشتم و در آمدن نزدیک تو بغیر ازین غرض
نبود بجهت آن کردم تا ترا … شیوه و تعصبی که از تو در دل ام … از لشکریان … نشود و …
محمد بن یزید از شادی … برخاست و سر عبدالله بن طاهر بوسه داد و عبدالله او را در کنار گرفت
و بخود نزدیک گردانید بعد ازان گفت از اندک عتابی چاره نباشد ای برادر خدای بر آن … تو کرد تا … من …
گفتم در مناقب و مآثر خویش … مفاخرت نمودم و طعن و قدحی نکردم در نسب تو و در تو نوعی … را
فضل و علو نکردم و تفاخر کردم … اگر … خون اهل بیت تو در گردن او و …
و دشمن تو و اهل بیت تو … که … نمودی … نبودی در دم و شتم و …
نمودی از حد اعتدال تجاوز نکردی گفت ایها الامیر چون عفو فرمودی لا العفو …
و منهل رحمت … عبدالله گفت ترا … منزل تو روم … ضیافت
حقی بر ما ثابت گردانی و شادمان … او در خانه برد و طعام و شراب و آنچه لوازم ضیافت و عادت کرام است
حاضر گردانید و … بعد از ساعتی از حصن … و چون لشکر نزدیک رسیدند امیر عبدالله فرمود
تا لشکر را استقبال کردم و فرمودم تا … ازان حصن … نزول کنند و امیر عبدالله
آن روز تا نماز دیگر آنجا بود و بعد از نماز دیگر که برخواست … و سه ساله … خراج او
… سه ساله خراج او … صد و بیست هزار درم بود و فرمود که بعد ازین … اگر باید
درین سفر با ما موافقت کن و اگر … خود فارغ …
کرد و با ما بمصر آمد تا … عبدالله در شام بود با او ملازمت نمود و من میگویم عاقل را در خواندن …
این حکایت چند فایده … یکی آنکه … عاقل باید که تا تواند خویشتن … نباید و لاف … نباید …
فضلی کامل حاصل دارد و بدان تفاخر و مباهات نماید و بر خود … المرء …
و از حضرت … نفسه فقد ادی … و اگر میخواهد که عالمیان
گویند مکارم اخلاق خود را مستحق آن گردانند و زبان دعوی بسته دارد که اگر عبدالله طاهر …

ودر ترتیب و کمال فضل آن هست چندان انشا کردی چندان ستم صریح و قبیح که بایستی شنید و شنید آن تنها
بجوی چنان بر بردی و زنگار باقی نماندی چنانکه میگویم عربیه یا ماوح النفس اقصرت تکسبا
فضلا انفعک بل اصبحت تهجوها ؛ حصل لنفسک الآداب منفقة ؛ وعلی الرغائب من بابک ترجوها
تمدح ونثار البکار المدیح لها ؛ بدی بکابس الدهر بهجوها ؛ ترجمه ستائش کران گوهی خود و ستایش مباش
که خود ستایی بود طریق نادانی ؛ چو خود ستایی عیب است نزد اهل خرد ؛ بجا بود و مدیح آنکه چون بستائی
از فضائل ذات و مکارم اخلاق ؛ بجاحل آری مدح عالی شانی ؛ بقول خوب ستایش کند خلقان
بفعل نیک نه چون جمع نیستن بارانی ؛ دوم آنکه بداند که خردمند و زیرک آنکس است که من حسن اسلام
المرء ترکه ما لا یعنیه را کار فرماید و از هرچه نکرد و کمد از اندو مخاصمت و منازعت هم کس اند اختیار
نکند و چون دیگر باد شاهان و بزرگان رود و اگر چه میان او و میان ایشان مسافت دور و دراز باشد
زبان نگه دارد ؛ و سیم همت نجار خواند و بعد مسافت را حایل و مانع انداز انکس اسباب شد
که روزی هست ایشان گرفتار آید اگر بر قضیت غضب و سخط بر انتقام او مبادرت نماید هلاک
شود و اگر عفو کند دایما در منت و بنده احسان آنکس باشد و در مقام خجالت چنانکه محمد بن یزید
الاموی اگر زبان او مجادلات عبدالله بن طاهر نگاه داشتی و از هجو او که از آن جا زده
اغماض نمودی چندان استغفار و خوف و بیم هلاک نبودی و آن همه مذلت بایستی کشید ؛ و در این معنی
میگویم شعر زبان هر که نگه داشت ایمن است ؛ که سرها که مرد آورد و زبان برود ؛ بسا کسا که زبان خود بکار خصم کنند
دگر چه که گاه سخن در دهان آرد ؛ زبان نرم و لب بسیار گور و بس برد ؛ زبان بمشر و دشمن بسر جان آرد
کسی که داشت زبان از نگاه سود کند ؛ که چون مصحف خود او همه زبان آرد ؛ و سیوم آنکه بداند که کمال حسن
سیرت و غایت مکارم اخلاق آنست که بدکردار از اجرای مکافات و مکافات نکند و آنکه نکو
نپسند و در حق دیگران بکار نیارد و چون فعل هم از بدکرداران مرضی نمیبیند از نو خود در آن اقدام ننماید
قوله تعالی خذ العفو وامر بالمعروف واعرض عن الجاهلین ؛ اشاره بدین است و آنکه حضرت رسالت

علیک
مصطفی گفت انما بعثت لاتمم مکارم الاخلاق کلها فی الدنیا والآخرة ان تصل من قطعک وتعطی من حرمک وتعفو عمن ظلمک
شرح این معنی وقدرت بیش از این نمی باید که عبدالله بن طاهر دانست جرم زیاده از آنکه محمد بن یزید
مع هذا دانست که عفو نمود و از انتقام از کمال مکارم و ذکر خیر و حسن احدوثه که ملتمس و متوقع اکابر
رسالت که آیه واجعل لی لسان صدق فی الآخرین ؛ بدین خصلت خود را حاصل کرد و دیده بود و در این باب
میگویم بیت گر بدی با تو بد کند زنهار ؛ جز نکویی جزای آن نکنی ؛ از بد از بد بیش تر
بس بود باید که همچنان نکنی ؛ بر بدی گر بدی کند سود ؛ بر نکویی تو هم زیان نکنی
و لطول که مطلع سه و قصیده که بر زبان بگذرد و رفته است عین کرامات بوده است که در حق هر دو محقق
گشت مطلع قصیده عبدالله بن طاهر این بود البیت مدمن الاغضاء موصول ؛ ومدیم العتب مملول
ترجمه کسی که عفو کند پیش باشد او را یار ؛ عتاب کردن دایم ملال آرد بار ؛ در اغضاء و عفو رسم معقول
خود رفت و مطلع قصیده محمد بن یزید این بود که البیت لا تزال القال والقیل
کلما بلغت تهول ترجمه زقال و قیل نترسی ز خصم باک مدار ؛ که آنچنانکه حکایت شنیده شود کار
با وزیر بقول او کار کرده و ازان خوف و روع که داشت ایمن گردانید و هر چند از قال و قیل و تخویف و تهویل
که از عبدالله بدو رسانیده بودند خلاف آن یافت الحکایت الثانیه عشر آورده اند
وران عهد که ولید بن عبدالملک والی عهد بود و طرح اسمعیل الثقفی را بغایت اعزاز و اکرام مینمودی
و بخویشتن نزدیک داشتی و اول کسی که نزد یکی او در آمدی و آخر کسی که بیرون رفتی او بودی و از اهل بیت
و موالی و نزدیکان و مقربان ولید را از علو مرتبت طرح و نزدیک ولید و حسن اعتقاد ولید در حق او
تقرب و تعظیمی که میفرمود حسدی تمام در اندرون ممکن گشته و خاطر منکسر و تند تا آنکه که حماد را روا آن
نشانم از مقربان و اهل بیت ولید از طرح با حماد شکایت کردند و گفتند امیر را صید خود کرده و همه وجهان
مشغول خود کرده که لیلاً و نهاراً سراً و جهاراً یک لحظه بی مجلس و صحبت روا نمیداند و حماد گفت کسی
کند که دوست شعر را امیر تواند خواند من او را از چشم امیر افکنم و از چشم امیر ساقط گردانم ایشان جادو

کرنس روز در خدمت او بودی و در اوقات خلوات بمجالست قیام نمودی و در استراحت ابیر حد انبودی کرده بودند
و حالی از وی قبول کردند و حماد این دو بیت انشا کرد و او را تعلیم داد **العتبی** شعر سیری ذکائی الی ابی سعید
فقد القت جار الدهن نا صحابها ؛ سیری الی سیدی سمح خلایقه ؛ منحه الله سعة ترتم بجمیل ایجاب ؛
و گفت ترا که امیر خالی باشد یا خود نظر بر تو افتد این دو بیت بخوان و اگر بپرسد که قایل و منشی این ابیات
کیست بگو طریح خادم خلیفه گفته و چون طریح از مجلس ولید بیرون آمد و گفت خادم ولید را خالی یافت این
دو بیت شعر بر خواند ولید گفت این را که انشا کرده است گفت طریح و ترجمه این ابیات این است که گفته ام

ترجمه سوی سعادت برای حمیده مرکب من ؛ در بن فلک [illegible] زین هر چه بی باید ؛
سوی کسی که کرمست و راو بنکو خلق ؛ بزرگ شد [illegible] و را [illegible] ؛ ولید از شنیدن این ابیات
بغایت خشمناک گشت و گفت با این همه اعزاز و اکرام و تعظیم و انعام که من با او کرده ام و [illegible] و او را
بر جمله اهل بیت و تمامت اولیا و ارکان دولت خویش مقدم و مختار گردانیده ام تا اول کسی که نزدیک
من در آید و آخر کسی که [illegible] او باشد او هنوز [illegible] را از بهر طریح [illegible] میدارد و میگوید
کسی دوم که [illegible] در حال فرمود که حاجب را آواز دهید و چون حاجب بیامد گفت که از
بعد این هرگز طریح نزدیک من راه نیابد [illegible] هرگز در بسط [illegible] نیاید و اگر بیاید حاجب
منع کرد و طریح گفت چه حادثه شده است [illegible] این مرد [illegible] مجلس نزدیکی [illegible] رفت حاجب
گفت اما حال چنین بود و تمامت با او شرح داد و گفت [illegible] هزار درم [illegible] مرا دستوری ده تا در دوم
گفت لا والله و اگر خراج عراق تمامت به من دهی گفت پس مرا اعلام کن که سبب تغیر خاطر او با من چیست
گفت والله که تو بیرون آمدی و من نزدیک او در رفتم و مجلس [illegible] حال گردانید و [illegible] العقوبت
زمان و لعلها [illegible] ساعة فتح حوادث فرماید و تغییر و تبدیل در کار [illegible] و بعد از آن سالی طریح
بر در آن سرا ملازمت مینمود و نزدیک او راه نمی‌یافت خواست که به ولایت خود رود و باز گفت [illegible]
عجب باشد که بعد از آن که درین [illegible] دوم [illegible] گردم و معلوم ناکرده که سبب تغیر او [illegible] چه بوده است

و جماعتی را که حاسد او بودند میدیدند که شماتت مینمودند و شادی میکردند و شماتت اعدا را از زوال انعام
جفا او بیازارش باشد **شعر** جفا دوست توان کرد بر دل خود خوش ؛ اگر نباشد بروی شماتت اعدا ؛
پس بنجان کرد و با حاجب بی آمد و با او تلطف میکرد و [illegible] و گفت حال چنین [illegible] در [illegible]
در مجلس [illegible] مانده ام [illegible] معهود [illegible] باز گردی و گفت فلان روز امیر بار عام خواهد فرمود و حجاب
منع از پیش نتوانند گرفت اگر در اثنای آن [illegible] در روی من [illegible] معهود [illegible] حاصل کرده
پس طریح [illegible] آن روز بار عام در حق [illegible] خاص [illegible] و ولید در وقت چون ولید را
نظر بر طریح افتاد روی از و بگردانید و شرم داشت که از میان جماعت [illegible] او را فرماید که باز گرداند
و چون طریح به نزدیک [illegible] سلام گفت جواب نشنید طریح بتضرع و استکانت و خشوع و زاری این قصیده
بخواند **العتبی** نام الخلی من الهموم و بات لی ؛ لیل اکابده و هم مضجع ؛ و سهرت لا اسری و لا فی لذة ؛
ارقی و اغفل ما لقیت الهجع ؛ ابغی وجوه مخارجی من تهمة ؛ ازمت علی و سد منها المطلع ؛ جزعا لمعتبة الولید و لم اکن ؛
من قبل ذاک من الحوادث اجزع ؛ یابن الخلایف ان سخطک لامری ؛ امسیت عصمته بلاء مفظع ؛ [illegible]
و فضلته علی الفصیلة مربع ؛ فلقد کفاک و زاد ما قد نالنی ؛ ان کنت لی ببلاء ضر تقنع ؛ سمة لذاک علی جسمی بین ؛
باد تخبره و لون اسفع ؛ ان کنت فی ذنب عتبت فاننی ؛ عما کرهت لنازع متضرع ؛ [illegible] عذر باسط ؛
کفا الیک و کل ستر اقطع ؛ من بعد ما بی من جناک الندی ؛ [illegible] لا تقطع ؛ [illegible]
لک الیمین و سمعها ما تقنع ؛ [illegible] فی حرم [illegible] ؛ شرق و الغصة [illegible] اوسع ؛ [illegible] قوم فهم ؛
شرف و انفسهم علی لتقطع ؛ و فضلت فی حسب الانام علیهم ؛ و صنعت فی الاقوام ما لم یصنع ؛ و کان انفسهم [illegible] ؛
اسد و نهاد و جمیل فعل بحرع ؛ [illegible] اسوة ؛ و ابی الملام [illegible] و المفزع ؛ [illegible] ؛
شعلا و ذلک عن جنابه تنزع **الترجمه** [illegible] عیش [illegible] و خواب ؛ [illegible] ؛
کسی که خفته بود و غافلست از آن پیکار ؛ [illegible] تماع و شراب ؛ [illegible] ؛
در خلاص [illegible] در بلا و عذاب ؛ جز غم گیتی عتاب ولید که مرا ؛ [illegible]

بدار خشم تو ای ملک اسلام و خلفا ٭ مدام که عصمت از تو سخن شده دریاب ٭ برو ببخشای از روی فضل و از کرم
روا مدار از این بیش رنج و عذاب ٭ لسان رنج دل من شکسته و زردی ٭ اگر چه کرده ام او را الحق جواب
بهیچ گونه نکرده ام خلاف ای مومن ٭ گناه چیست جز رنجانیم چنین بعقاب ٭ نماند امیدم و شد بسته راه عذر از آنکه
قبول او بود توبت مفتح الابواب ٭ از آن ببین که مسلک الحبل حرمت تو ٭ جان بدم که بیابد قطع در حال جواب
چه کرده ام که ز لطف ملک نصیب ببرم ٭ چرا شدم ز جان زبون منقطع اسباب ٭ زمام بنده که بی دوان و زنهار مخور
که حفظ عهد بود سیره اولوا الالباب ٭ نیاز مجد مرا چون تو بوده باشی ٭ بدست خویش دگر ره جراحتش چرا
جهان ملک چه نعمت کند بر عالم ٭ جماعتی که ز تو و سبیلشان ناب ٭ خجل بود در دلت که و مجد ایشان
سراب بود و بنجا تو بحری ایا ٭ نه بند شد و رقت حق جمل تو بشد ٭ تفاوتست ز بحر محیط تا دولاب
اگر بنده ببر ز دست تر دارند ٭ که زرع مرحمت از دستت نبود سیراب ٭ ترا ز لوم همی حاصل چون بنشین خواهند
برغم حمله در احباء مکرمت ثبات ٭ ولید چون این قطعه بشنید او را بخویشتن نزدیک گردانید و در روی او
بخندید و از وی عفو کرد و با مرتبه و درجه اول رسانید. **حکایت** در حکایت یکی فایده است که مردم
عاقل باید که بر قربت پادشاهان و دوستی ایشان اعتماد ننمایند و از صحبت ایشان احتراز نمایند
که گفته اند **آیه** ایاکم والملوک فانهم یستطیلون رد الجواب ویستحقون بضرب الرقاب ٭ دوست
لطف و جواب را موهبت بزرگ شمرند و بهنگام غضب سر بر قاب را مالش اندک دانند اگر چه [illegible]
آبروی بنده و اگر چه مال بخشند جان بستانند و هر کس که در خدمت پادشاهان مقرب باشد اگر چه بیگناه
باشد باید که چون مجرمان خایف و چون گناهکاران ترسنده و از آنکه صاحب غرضی دروغی بسمع پادشاه رساند
و رای پادشاه بواسطه کذب آن صاحب غرض از جاده تربیت و حمایت او انحراف نماید ایمن نباشد و
درین معنی گفته ام **العربیه** لاترکنن الی الملوک فانهم ٭ کالدهر ینقلبون فی احوالهم ٭
لایقبلون علی الوفاء لواجد ٭ ویغیظون وصالهم بملالهم ٭ لایقیمون مروة رحمة فی السخط
عند الرضا لا یسمحون بمالهم **الفارسیه** با تو هر چند خسروان باشند ٭ لطفها کرده و رازها گفته ٭

تا ز تو آن نگردد دست بکدام ٭ ترس ایشان دل [illegible] رفته ٭ گنج لطف و خشمشان دایم
هست مار سیه بر و خفته ٭ بحر جودند لیک بر ساحلش ٭ که بیادی شود بر آشفته ٭
و خرمان طریح از خدمت ولید بود بعد از این [illegible] که بر او افزاید اگر و نه بدین معنی چنین [illegible]
در دوم آنکه سخن دشمنان در حق دوستان بر کار نگیرد و اگر منصرف و تمامی از دوستی سخن بگوش او باید
بی تفحص حال او آن دوست متغیر نگردانند و بر مقتضی این آیت کار کنند **آیه** یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق
بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین ٭ تا بحقیقت باید باشد که اقرار حاسدان در حق
طریح استماع کرده و تفحص نافرموده با او عتاب نموده و درین معنی میگویم **شعر** هر دمی که گذرد در گوش
گوش تو دوست را بیازاری ٭ گذشت چند حکایتی تمام ٭ شاید ار در همه نگه داری ٭
دایم از دشمن دوست زود رود ٭ و بر باید که تا مدت آری **الحکایت التاسعة عشره**
چنین گویند که چون جاحظ را بعد از کشتن محمد بن عبدالملک الزیات نزد ولید احمد بن ابی داود بردند او را قوم
بغنید چون [illegible] احمد گفت [illegible] را الا فراموش کند نعمت و ذات وجود و نماید صنایع
و نیکوئیها و ضیافت کند و مثالب و معایب [illegible] که با تو انعامها و اکرامها کرده ام و ستری آن بوده که
و مفاخر و محاسن [illegible] انسان شرح دهی و عجب نباشد اگر در روزگار دیگر [illegible] او را از صلاح
طبیعت و حسن [illegible] توانند بود و جاحظ گفت این خود آسان تر از آنکه اگر دست ترا باشد بر حق که
مرا بر تو و اگر من بر گردار بد تو نیکو کار [illegible] ذکر خیر و حسن احد و در میان خلایق از تو بیشتر باشد و اگر در
حال قدرت عفو فرمایی از تو نیکوتر از آنکه اندکی انتقام کنی احمد گفت [illegible] از تو آن فصاحت و رونق کلام
نقد خالص سخن را بر دو جنبت اندرون ساخته و غل و غش و نفاق و [illegible] در صمیم سینه کداخته از میش
بیرون برید او را بحمام باید برگرفتند و چون بر [illegible] رسید غلامی افرمود که زغضب او برود و بند از
پای او کرد و بعد از آنکه بحمام رفته باشد دست جامه کرانه و در سرا و انداز و سر را باجمله فرش و الات
نفقه بکاران را بپای او مرتب کردان و ده هزار درم [illegible] و بگاه او برتار در اخراجات خود صرف کند تا بعد از آن

در کار او از سر گیریم و خللی که در کار او راه یافته است باصلاح معتقد گردانیم و دیگر روز جاحظ را دیدند در مجلس احمد
در صدر نشسته و خلعت پوشیده و احمد بن ابی داود روی بدو آورده مرخطه مکشف باب باقبال بار
آمده بسفر یابی **فصل** و درین حکایت موضع اعتبار و دلالت کی اگر گناهی از تو در
وجود آید در حق دوستی محمد و منی باجرا و اسرار دبت تعذر با رباط تسکین فساز و بگناه کاری خود اعتراف
کنی و باستعطاف و استغفار رضا آن دوست مرتب آری چنانکه جاحظ کرد با احمد و درین معنی میگوید **شعر**
بگناه اعتراف باید کرد ۵ پس از آن عذر خواه گشتن زود ۵ نشود جز باعتراف و بعذر
دل ساقط ز مجرمان خشنود ۵ هر که انکار کرد و عذر نخواست ۵ دو گنه بر گناه خویش افزود ۵
دوم آنکه اگر بسهو یا بعمد از دوستی از دوستان تو یا از خدمتکاری از خدمتکاران تو گناهی ظاهر شود
و باستغفار و معذرت فرا پیش آید و بگناه خود اقرار و اعتراف آورد و انابت و استعطاف با تو رجوع کند
باید که اگر چه آن جرم بزرگ باشد آن اعتذار قبول کنی و بعفو و تجاوز بروی منت نهی چنانکه احمد با جاحظ
کرد و درین معنی میگویم **العربیه** کف العتاب عن الاخوان مکرمه ۵ فاعف الذنوب بجهده فی التکلف احیانا ۵
و اقبل معاذیر من یاتیک معتذرا ۵ ان کنت ترجو من الرحمن غفرانا ۵ **الفارسیه** چون گناهی ز دوست دیده باشی از کسی
شاید از معذرت پذیر شوی ۵ هر که در پای اعتذار افتاد ۵ آن به آید که دستگیرش شوی ۵

الحکایة الرابعة عشره ابرهیم الموصلی گفت هرگز مثل جعفر بن یحیی البرمکی ندیدم
در کرم و مروت و ادب و فتوت و لیاقت و ظرافت و حسن خلق و لطافت و آنکه در منادمت مجلس انس
بکار باید از غنا و رقص و حکایات مضاحک و مطایبات بسیار جانب روزی در سرای هرون الرشید حاضر آمدم
گفتند امیر المومنین با ستر حرم مشغولست چون بازگشتم جعفر را در راه دیدم که بخدمت درگاه می آمد او را خبر
دادم که امیر المومنین با ستر حرم مشغولست مرا فرمود که اینجا باش و خود رفت و رسم خدمت بجا آورد و چون باز
گشت مرا گفت برو تا بسرای ما رویم و باقی روز بخلوت و عشرت و نشاط فرا سر آریم و این فرصت از دست
ندهیم و هر دو با هم و ز مطرب بهم نشستیم گفت نغم و گرانه سر آوردیم و جامها از سر برکشیدیم و طعام بیاوردند

و چون از طعام فارغ شدیم فرمود کنیزکان را که بیرون آیند که یکبارگی خاطر رغبت که از وی اغتنام باید کرد
شراب حاضر کردند و جامهای حریر بیاوردند بپوشیدیم و خلوق و طیب آنچه رسم مجلس شراب باشد
بجا آوردند و یک نوبت از حجت من سماع بیک دو یک نوبت من بحجت او و حاجب را آواز داد و
گفت امروز هیچ آفریده را مگذار تا پیش ما نیاید که ما امروز بکار نمی و اگر رسول امیر المومنین آید اعلام کنی که
مشغولست بمهمی و درین معنی مبالغتی تمام بکرد و فرمود تا جمله حجاب و خدم را این وصیت بکنند گفت
اگر عبد الملک بیاید او را دستوری ده که بیاید و بدین عبد الملک شخصی را خواست که از جمله ندمای او بود و
جعفر را با او انسی تمام بود و در مجالس و خلوات حاضر شدی و مطایبها و مزاحها کردی و حاجب فرو
و ما بکار خویش مشغول شدیم و در عالم نشاط و در حالتی بودیم که ناگاه پرده برداشتند نگاه کردیم عبد الملک
بن صالح را دیدیم که در آمد و حاجب غلط کرده و پنداشته که جعفر این عبد الملک را خواسته است
و این عبد الملک از اکابر هاشمیان بود و از جلالت قدر و کمال رفعت مجلس عالی داشت و بارها امیر
المومنین التماس کرده بود و او از منادمت او بدفعات امتناع نموده بجانب زهد و تقوی
معروف بود و در رشید بارها در آنکه خواسته بود و گوشه کرده که هیچ شراب نخورد و اجابت نیافته بود
چون او را بدیدیم مردد و حیران بماندیم و در یکدیگر می نگریستیم از غایت دهشت و حیرت عیش بما منغص
گشت و بهیبت زیر جعفر خواست که نظر قدر و عبد الملک بر حال ما و بر نشانی که بر طبیعت حادث گشت
مطلع شد روی بما آورد و چون بوثاقی رسید خانه را که ما در آنجا بودیم در درین رواق بود طیلسان
و جامها بما بیلو انداخت و طعام خواست جعفر فرمود تا طعام آوردند و او از خشم ممتنع شده بود و گره
نمی گنجید چون عبد الملک طعام بخورد رطل شراب خواست و در کشید بعد از آن برخاسته آمد که ما در آنجا نشسته
بودیم و دست بجست و جامه های بازپوشید و گفت اشرکونا فیما انتم فیه و درین حال که هیچ بار از آن باز نیامده
و درین سر بیم را از جعفر گفت در ابی بعد از آن جامه اعنی از حریر بیاوردند و در پوشید و طیب و خلوق بکار بردند
و چند کاس شراب پیاپی بخورد و عوضی آنکه بروی سبقت داشتیم بعد از آن غنا آغاز کرد و دستی سماع خوش

بإتمام رسانید و از مأمور خود خوشنود و در حصول آن گفت و در هر فن از ادب مناسب وقت و در اسم مجلس انس شروع
کرد و در بابی هر چه بدید و خشم جعفر برطرف شد و اندوه بشادی مبدل گشت و گفت حاجات و مرادات که داری عرض کن
تا باسعاف و انجاح مقرون گردد عبد الملک گفت وقت عرض حوائج نیست جعفر الحاح کرد و گفت رای امیر المؤمنین
برین متغیرست می باید که با سر غایت شفقت و مرحمت آید جعفر گفت امیر المؤمنین از تو راضی شد و در خاطر
انور نیز هیچ غبار نماند مرادی که داری التماس نما گفت مراد من همین بود که گفتم گفت منت کنم حاجت بگو
گفت وام بسیار بر من جمع شده است گفت چند است آن وام گفت چهار هزار هزار درم گفت آنک چهار هزار
هزار درم اگر بخواهی همین لحظه بفرمایم تا بتو تسلیم کنند و از ساعت در تمنی با تو عطا نمی آید مرا الا آنکه قدر تو از آن بزرگتر
است که من کسی را اعطا دهم و سبیل کرده ام که فردا از خزانه امیر المؤمنین بخدمت تو آرند عبد الملک گفت می‌خواهم
که امیر المؤمنین نام پسر من بزرگ گرداند و درجه و مرتبه او عالی کند جعفر گفت امیر المؤمنین ولایت مصر بوی
داد و دختر خود عالیه با وی عقد کرد و دو هزار هزار درم از مال خود کابین دختر بوی داد و اسحق بن ابراهیم
الموصلی گوید من با خود گفتم این مرد مست شده است و نمی داند که چه میگوید چون بحضرت امیر المؤمنین رسید بامداد
رفتم جعفر بن یحیی پیش از من رفته بود و در سرای امیر المؤمنین جمعیت انبوهی بسیار دیدم ابو یوسف القاضی
و امثال او از ائمه و کبار و معارف و اکابر بغداد او را دیدم که خوانده بودند و عبد الملک بن صالح الهاشمی
و پسرش را بخواندند و بعد [illegible] هارون الرشید علیه اللعنة و العذاب در آورد و هارون رشید گفت امیر المؤمنین
بر تو ساخط بود و راضی گشت و چهار هزار هزار درم عطا فرمود و بفرمایید همین لحظه از جعفر بن یحیی
قبض کنند بعد از آن پسرش را بخواند و گفت گواه باشید که دختر خود عالیه را بزنی بوی دادم و از مال
خود بیش دو هزار هزار درم مهر او کردانیدم و ولایت مصر بوی دادم چون جعفر بن یحیی بیرون رفت یعنی
پیش گفت کیف الحال از وی پرسیدم گفت بامداد بگاه بنزدیک امیر المؤمنین آمدم و آنچه دوش میان ما رفت
حرف بحرف با او شرح دادم و حکایت آمدن عبد الملک و غلطی که حاجب کرده بود و آنچه عبد الملک
با ما کرد و آن نوع حشمت و موافقت در حالتی که در آن بودیم تعجب نمود و خوش آمد بعد از آن گفتم که [illegible] چند

جزا و امتنان کرده ام گفت حیث امتنان کرده بتمامت او را شرح دادم گفت امتنان چون نیستی و فرمود تا
او را حاضر کردم و رفت آنچه دیدی **فصل** و در این حکایت مردم عاقل را بر جمله از مکارم اخلاق و محاسن
شیم اطلاع می افتد که این سه بزرگ بر آن اقدام نمودند و بنا بر آنکه خردمندان را در جمله افعال این سه مشهور
و مقتدی و امام و معتمد خود سازند اول آنچه عبد الملک بن صالح کرد چون اتفاقا بجایی افتاد که موضعی [illegible] و حالت
را و جنس آن حالی می دید که خلاف طبیعت و معتقد مذهب و روش او بود چون رضای المجامعت او را مطلوب بود
خلاف ظاهر نکرد و دل ایشان را و از آن معنی که ایشان را بسبب اطلاع او بر آن حالت بود خلاف رأی و مراد
خود کرد و با ایشان موافقت نمود و آن لحظه و بعد از آن باستغفار مشغول گشت و نشستن و عار بخود نیستی
حجاب و تنغیص وقت مشرب دیگران جایز ندید و هر که با مردمان اختلاط خواهد داشت در وی موقع
این سیاست بباید کرد و تا زنده کافی گردن مشتبه نشود و مصالح که در ایشان منوط باشد مختل نگردد و الا از
مردمان اعتزال باید کرد و تنها و وحده و انفراد ساخت و در این معنی میگویم **العربیه** و لا فلا و اعتذر عن خلافهم
ان الخلاف فذیم الصعن فی الخلد ٭ و ان یکن عاجز اعن وقف لعیتهم ٭ فکن وحید احدیم الآل و الولد ٭
الفارسیه اگر مراد تو با خلق زیستن باشد ٭ مکن خلاف و همه وقف بر آن کن ٭ کمال منت که بدای خویش بنای
خلاف عادت خویش و وفاق یار آن کن ٭ و گر خلاف مرادت همی تواند کرد ٭ کرانه گیر ز خلقان و رو نهان کن ٭
دوم آنچه جعفر بن یحیی کرد چون دانست که عبد الملک در آن حالت موافقت نمود و خلاف مراد
خویش کرد و تبع مرا جعفر و تطییب دل و صیانت خاطر او را تشویش بر رعایت جانب خود ترجیح داد
لا جرم جعفر از خود نپسندید که در اسعاف مرادات و انجاح ملتمسات او باقصی الغایة و الامکان نرسد
پس کریم النفس باشد که چون کسی برای رعایت جانب او خلاف رای و مذهب خود بر دست گیرد او از باقی
تمام مراد دوست که او را باشد باجابت مقرون گرداند و در این معنی میگویم **الفارسیه** کسی که کرد
خلاف مراد و مذهب خود ٭ برای حفظ مراد تو حق گزاری کن ٭ مراد خویش مکن پیش از اعلا
در آنچه هست مرادش بصدق یاری کن ٭ و گر به پیش کسی لطف از تو سابق است ٭ بر آن سپاسی دو صد پاس داری کن

سیوم آنکه امیر المؤمنین برشید کرد که چون جعفر خیدان کار از رکن اعتماد برکرم امیر المؤمنین از عبد الملک مستقل شد
وی استطلاع رای امیر المؤمنین و مشورت او در اتمام این مهمات نیز بکند بخواهند داد امیر المؤمنین او را
در آن دعوی مخجل و شرمسار نگردانید و بمواعیدی که او فرموده بود وفا نمود و بس تحقیق دعاوی مخلصان
و مواداران و صیانت جانب ایشان از خجالت و شرمساری و ملامتی که از پس کسی نشد غایت کرم و نهایت
حسن خلق باشد و در این معنی میگویم **شعر** اگر زنده تر تو لافی بکی زنهارت ه خجالتش مکن که در آن غصه شرمسار شود
بفعل خوب بیان کن تو صدق گفت او ه که تا مکار زخلقت که نیز ار شود **الحکایة الخامسة عشرة**
دیم اسحق بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد امین برادر خاطر ابراهیم متغیر گشت و ابراهیم
از آن وحشت در روی محمد امین مشاهده کرد و بازگشت با منزل خویش و محمد امین حجاب را فرمود که
ابراهیم را از در آمدن نزدیک ما مانع باشند و آن سخن با ابراهیم رسید با این رقعه نبشت و بسیار لطف
و ظرافت و دها یاد کرد آن بار بود و در آن سخن باب قبول نکرد و رقعه را جواب نبشت ابراهیم سخت
دلتنگ شد از غایت جمال و نهایت کمال ابراهیم او را پرورده بود و غنا و بربط زدن و آداب و حضرت
ملوک در آموخته و هنوز در حد بلوغ نرسیده بود و او را الفت بود و با مجلسهای فاخر بار یافته بود و خلق
و برانه تمام روی کرد و به بربطی مرصع بخواب رفت داد و این سه بیت در معذرت انشا کرده و الغیر
هتکت الضمیر برد اللطف ه وکشفت نفسی لما فیه ه فان کنت [illegible] ه
فهب للخلافة ما قد سلف ه وجد لی بعفوك عن زلتی ه فبالفضل [illegible] **العارسیة**
بر دگفته دیدی تو پرده در کلام ه بعشق رزی که بود تو دیده ه خلاف تو نیز و عذر تو [illegible]
ز نا پسند بود عفو بس پسندیده ه بعفو کوش که چون [illegible] ه بفضل و لطف کند [illegible]
و این ابیات را صوتی بساخت و ابیات و صوت آن کنیزک را تعلیم داد تا یاد گرفت و او را نیز [illegible] محمد امین
فرستاد و کنیزک بربط ساخته کرد و نیز [illegible] محمد امین در رفت و خدمت کرد و با استاد گفت
بنده تو و عم او ابراهیم میگوید و شعر آغاز کرد و در صوت و بربط نواختن گرفت چون تمام کرد امین گفت احسنت

ای فرزند [illegible] گفت ای [illegible] تو محمد نام خویش نیستی یعنی [illegible] گفت هست مرا [illegible] بر این ساعت نام کرده
بخدمت امیر المؤمنین فرستاد و محمد امین شاد گشت و آن تغیر خاطر زایل گشت و بفرمود تا ابراهیم حاضر آمد و از او
راضی گشت و مالی وافر بخشید **فصل** و در این حکایت فایده آنست که مرد باید چون خاطر دوستی
با خود و هوای وی متغیر گشت سر اعتذار و استعطاف که ممکن باشد بکار آورد تا آن غبار از خاطر او بر گیرد و اگر کسی
دوبت در قبول معذرت و در تحفه و لطف او باری خویشتن داری نکند ترک عذر خواستن نگیرد و بلطف
معاذیر دل و مهر دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم بن مهدی با محمد امین کرد و در این معنی میگویند **شعر**
با عذار و لطف بدست باز آورد ه اگر خاطری که دل دوستی بیازاری ه بر آن بود که نیازاری و بلطایف عذر
بود که آن دل رفته بدست باز آری **الحکایة السادسة عشرة** روایت کرده اند که عامل
ابوجعفر منصور بر فلسطین نبشت که یکی از اهل فلسطین مردمان را اغرا میکند و بر ایشان میدارد و دوام الحکام
و اوامر من اعتراض میکند و تدبیری که در مصالح و توجه اموال میکنیم مشوش میکرد و انداز ابوجعفر بدو نوشت
که خون تو ضایعست اگر آن شخص را بنگیری و نزدیک من نفرستی عامل آن شخص را در بند آورد و بنزدیک جعفر
فرستاد چون او را در پیش امیر المؤمنین بردند فرمود که توئی که بر عامل من اعتراض میکنی و کار بر روی
شولیده میداری بفرمایم تا گوشت از استخوان تو جدا کنند و این مرد پیر بود و آوازی ضعیف داشت گفت
شعر اگر تو [illegible] بر ادب [illegible] شود ه محال باشد تغییر عادت پیران ه ابوجعفر از ضعف آواز او نشنود
که چه میگوید گفت یا ربیع چه میگوید ربیع گفت میگوید **حدیث** الامر امرکم **البغیه** [illegible] الکم
فهل عنده ذاک [illegible] الیوم مصروف **شعر** مال تو است [illegible] ه هست ممکن که بخشایی بر و
ابوجعفر گفت یا ربیع عفو کردم کسی که [illegible] باشد و کار افتاده بران [illegible] آمد
و در زبان آن صاحب واقعه نجسی بود و اگر چنانکه گفت بگوش پادشاه رسد سبب هلاک او بود و آن مهر
نجسی که در مصلحت داند بگوش پادشاه رساند و در سبب آن باشد که آن شخص خلاص شد و در دولت پادشاه
خیری که ناحق باشد رود که بدان در دنیا و آخرت معذب گردد چنانکه ربیع کرد در حق آن شخص که [illegible]

مواضع مذموم است الا در اصلاح ذات البین و صدق در همه احوال پسندیده است الا در نمامی و نقل کلماتی که موجب
عداوت باشد چنانکه گفته اند شعر هر دروغی که موجب صلح است ۰ بهتر از راستی که کین آرد ۰
صدق نمام عین تفرقه است ۰ کذب اصلاح آفرین دارد الحکایت السابعة عشر
فضل بن الربیع حکایت کرد که مروان بن ابی حفصه را دیدم که نزد ملک مهدی در آمد بعد از وفات
معن بن زائده و در میان جماعت شعرا شعری بخواند که در مدح او انشا کرده بود و مهدی گفت چه کسی
گفت بنده و مداح تو مروان بن ابی حفصه مهدی گفت این دو بیت تو گفته العربیة اقمنا بالیمامة
بعد معن ! مقاما لا نرید به زیالا ! وقلنا این نرحل بعد معن ! وقد ذهب النوال فلا نوالا الفارسیه
از آسمان نتوان شکر کرد اگر خواهید ۰ که بستر نیز دو بپوشند از دو نجوم و هلال ۰ چگونه شکر کنم که این خطاب را
که گر داند و در لفظ جبرئیل انزال ۰ خلاف است و ثواب بر من حدیث کرد مرا ۰ که اهل بیت آمده است از تنزیل
مهدی را دیدم که از غایت اعجاب برین نظم و کمال اهتزازی که او را با استماع آن حاصل آمد در حرکت آمد چنانکه
از مصلی تا بساط برسید پس گفت چند بیت است این قصیده گفت صد بیت بفرمود تا صد هزار درم
دادند و اول صد هزار درمی از مال بود که در روزگار بنی عباس شاعر داده بودند بعد از آن روزگاری
برین بگذشت و نوبت خلافت بهرون الرشید علیه الرحمه رسید و مروان بن ابی حفصه را دیدم با شعرا در یک
مجلس در آمد و چون نوبت بدو رسید قصیده که انشا کرده بود در مدح او برخواند هرون گفت تو کیستی
گفت بنده و شاعر تو مروان بن ابی حفصه گفت تو آن نیستی که در حق معن گفته و همان دو بیت که پیش ازین
مکتوب شد برخواند و فرمود که دستش گیرید و از سرای بیرون برید که او را نزدیک ما هیچ
منفعت نیست تا سال دیگر با جماعت شعرا دیگر باره در آمد و این قصیده برخواند العربیة نعم
ما اتی بغداد المحتجب ! اشارة سلمی بالبنان المخضب ! وقد صدر الحجاج الا اقلهم !
مصادر شتی موکبا بعد موکب الفارسیه زیارتی نتوان کرد ما در محتجب ۰ مگر اشارت سلمی بر ان مخضب ۰
ور ان زمان که ز حجاج گشت عرصه تنغنس ۰ بجمع و مرحلهٔ ان بر شتهٔ زنهار مرکب ۰ رسیده را خوش آمد بر سند

این قصیده چند بیت است گفت شصت بیت بفرمود تا شصت هزار درم بوی دادند و آن زیادتی بر صد هزار درم
و بعد از آن تا زنده بود رسم مروان نزدیک آل عباس آن بود که بهر بیتی هزار درم مرا و بدی فضل
و درین حکایت فائده آنست که اگر کسی را علو همت و درجتی که از احرار ایام نکو و حسن احدوثه داشته باشد
چنانکه کسی را در مکارم اخلاق بر وی تقدم بود و به مدح و ثنا او را از تر شمرند باید که در بذل عطا و جود و
و نعمات شیم مرضیه و خصال حمیده بصفات که امکان دارد و بر سد چنانکه مهدی مروان را بعد از ان
مدحی که مروان در حق معن گفته بود انکار کرد و بعد از آن برهان آنکه ایشان از استحقاق اینو د فرا نمود
و درین معنی میگویم العربیة اذا کنت تهوی ان تکون مرججا ! علی کل ممدوح بحمد و تمدح !
فجاوز مداحهم فی المکارم الندی ! و جانب من الدعوی تمات مرجح الترجمه اگر نبدی آید که وقت ثنا
نهند بر تو کسی را ز مکرمت تفضیل ۰ کرم عام و عطا بخش بیشتر زهمه ۰ که هست باعث مدح جمیل مال جزیل ۰
کراز سخانمانی بفضل اکرام بان ۰ بهست ار الکه گوی تقول بست دلیل الحکایت الثامنة عشر
هرون الرشید بر عتابی خشم گرفت و بفرمود تا وی را از حضرت او محجوب کردند و مدتی از آن حضرت مردود و مطرود
بود پس روزی در میان جماعتی متظلمان بی اجازت در رفت و گفت روزگار مرا بحرمان خدمت تو ادب
فرمود و بشکر نعمت مشغول گردانید و با تذکار الطاف و انعام که دایما در حق من فرموده طاقت صبر نماند
و این ابیات بخواند العربیة اخضعنی التمام الغمرکان عنه تلی ! سا خلب ا ذلت القدمان !
اترکنی جذب المعیشه مقترا ! و کفاک من ماه الندی تغسان ! و یجعلنی سهم المطامع بعد ما !
بلت یمینی بالندی و لسانی ترجمه مرا نجنبش عطا ها رخود دور از کرد ۰ مواحد و کران ابرهای باران ۰
روا بود که بود خشک سال حشم را ۰ درین زمانه که هست آب گفت عطا باران ۰ نوال خورده و دران عطاب گردن
فتاده ام که ده او کردهم بارها ۰ زبان و دستم شکر و نوال تو تر داشت ۰ اکنون خانکه شود خشک باشدم باران ۰
امیر المؤمنین در حال از وی عفو کرد و خلعت و صلها انعام فرمود و عتابی با نشاط تمام و فرحت کامل از
پیش او بیرون رفت الحکایت التاسعة عشر ربیع شاعر چون مأمون خلیفه را هجو کرد

مأمون گفت بر من خوان آنچه او گفته است بروی خواند از جمله آن هجو و بیت این بود العربیه انّی
القوم الذین سیوفهم ۞ قتلت اخاک وشرفتک بمقعد ۞ شادوا بذکرک بعد طول خموله ۞
واستنقذوک من الحضیض الاوهد ۞ الترجمه از آن گروهم که ایشان به تیغ گوهردار ۞ برادرت را بکشتند و ملک تو دادند
ترا باوج رسانید از حضیض خمول ۞ بنزد خلق برآمد ز نام تو بنیاد ۞ مأمون گفت قبحه الله چگونه بهتان گفته است
کدام روز بود که من خامل بودم در حجر پادشاهی خلافت بالیده و در شیر با دولتخواهی پرورده شده من خلیفه و برادرم خلیفه
و پدرم خلیفه و جدم خلیفه بعد از آن بفرمود تا او را طلب کردند چون نظر بر او افتاد دعبل از خوف بیت را
انکار کند چون نزدیک وی رفت گفت یا دعبل واستنقذوک من الحضیض الاوهد دعبل گفت یا امیرالمومنین
عفو کرده از کسی که گناه او بزرگتر از گناه من بوده است مأمون گفت راست میگویی هیچ باک مدار از آنچه
مدارس آیات خلت من تلاوة و این قصیده ایست معروف که دعبل در مرثیه اهل بیت رسول و مناقب ایشان
انشا کرده بود و دعبل از بیم جان و هیبت امیرالمومنین نمی یارست مأمون گفت بخوان ترا امان است این
قصیده بخواند و مأمون میگریست و چون بدینجا رسید که گفته است العربیه بنات زیاد فی الخدور مصونة ۞
وبنت رسول الله فی الفلوات ۞ وآل رسول الله جلب رقابهم ۞ وآل زیاد غلظ القصرات ۞
الترجمه بنات زیاد پوشیده در خانها ۞ ز دختران نبی سر برهنه در صحرا ۞ نحیف و لاغر آل نبی غریب و اسیر
سطبر گردن آل زیاد و کام روا ۞ مأمون بگریست و گفت والله که همه را خوار و ذلیل کردند و دعبل را صله
بخشید و این گریست و دعوی که او را بکفر آن نسبت کرده بود که در حق خاندان پیغمبر انشا کرده بود و از وی عفو
کرد و در این معنی میگویم شعر با تو گر بد کند کسی و بود ۞ با خدا و رسول نیکوکار ۞ با خدا این سخن نیکویی کن ۞
گرچه او با تو بود بدکردار ۞ الحکایت العشرون مأمون خلیفه احمد بن خالد را که وزیرش
بود و محمد بن یزداد را بفرمود تا با عمرو بن مسعده مناظره کنند در محاسبات مال اهواز و آنچه بر وی
باشد او را بازنمایند ایشان آنچه فرمود بکار آوردند و بر وی شانزده هزار هزار درم بیرون آوردند و مأمون
را اعلام کردند مأمون احمد بن ابی خالد را فرمود که هر دعوی که او را باشد مجری دارید و هر حجتی که گوید بشنوید

احمد گفت کردیم گفت دیگر بار اعاده کنید و هر دعوی که کند مقبول دارید عمرو بعد از آن بسی دعاوی کرد و
اخراجاتی که در معامله مجری نمی بایست داشت عرضه داشت همه قبول کردند ده هزار هزار درم از آن مال ساقط
شد و خط عمرو بر شش هزار هزار درم بستدند و پیش مأمون آوردند مأمون آن خط بستد و چون عمرو بن مسعده
در آمد مأمون گفت این خط تو است بر شش هزار هزار درم این مال تو بخشیدم عمرو گفت چون امیرالمومنین این
تفضل فرمود این مال واجب بر احمد بن عروه عامل اهواز است و او بر آن مقر است اگر امیرالمومنین از وی بستدی
من از وی بستدمی ترا گواه گرفتم من بر آن مال او بخشیدم مأمون در خشم شد از این سخن و عمرو بیرون رفت
که خطا کرده است نزدیک احمد بن ابی خالد در رفت و حال با او تقریر کرد و از وی استعانت خواست در تحصیل
رضای مأمون احمد گفت هیچ باک مدار تو از این حال فارغ دار و نزدیک مأمون در رفت مأمون گفت چگونه
نیکویی از عمرو با احمد هزار هزار درم بر وی بخشیدم بعد از آنکه اضعاف آن بر وی بماند است و در مجلسی
رفت و شش هزار هزار درم در پیش من با احمد بن عروه بخشید که با من مبارات کرد ... نیکویی
و نیکویی مرا اندک و حقیر گردانید احمد گفت کرد این یا امیرالمومنین گفت آری احمد گفت اگر چنین کردی نیکو بودی
و واجب بودی که درجه او نزدیک امیرالمومنین از آنچه هست بلندتر گشتی مأمون گفت چگونه گفت چون امیرالمومنین
در حق او لطفی فرمود و او را چنین کرامتی مخصوص کرد نپسندید که او آن مال از احمد عروه بگرفتی احمد را از معروف
امیرالمومنین بی لطف کرده دانسته بود و ایشان هر دو خدمتکار تواند و نیکوتر آن بود که لطف و فضل و کرم
مروت امیرالمومنین مضاعف شد که احمد آن نیکویی هم از امیرالمومنین دید و چنان باشد که امیرالمومنین چنین
کرامتی که نیست با عمرو کرده است و هم نیست با احمد و دیگر آنکه عمرو خدمتکار امیرالمومنین است و آنچه که خدمت
عمرو کند همه لطف و کرم امیرالمومنین و تخلق با خلاق او کرده و آنچه از مخدوم خود دیده با خادم خود همان کرد و نیز
خواست که در ملوک امم و دستان اقالیم منتشر شود که خدمتکاری از خدمتکاران را چندین همت و مروت
و جوانمردی بود که چنین مالی بزرگ بیکبار بخشید از کثرت نعمتی که در حق او فرموده بودی و عظمت
امیرالمومنین و جلالت قدر او در چشم و دل ایشان زیاده شود و کسانی را که با تو دعوی کنند و افتخار

فضل نمایند بیک سخن ظلم همه بتمامی باشد چون مأمون این سخن بشنید خشم او ساکن شد و با عمرو احسان کرد و
وفاید و درین آنست که مرد باید که اگر از مخدوم خود ظلمی و ایذا رسد و مقاسات شده مظلومی شاید که
جانب خدمتکاران خود از جنس آن مجانبت کند و اگر عدلی و انعامی رسد باید با دوستان خود همان شیوه پیش
گیرد و این طریق سلوک دارد تا مکافات آن نوبت که آورده باشد چنانکه عمرو کرد و در این معنی گفته‌ام شعر
اگر ز ظلم رسد خویش مرنجی ۰ سزا بود که تو با عاجزان چنان نکنی ۰ و گر ز عدل [illegible] شوی شاد آن
بشکر باید با دیگران چنان بکنی

الحکایت الحادیه والعشرون

در روزگار خلافت
متوکل موسی بن عبد الملک که صاحب دیوان خراج بود و از بیت المال خاصه متوکل مالی جلیل قرض کرده
مدتی نزدیک باز رسانید و روزگار روز از یکدیگر بگذشت و این مال به بیت المال نفرستاد و یک روز متوکل
عبدالله بن یحیی بن خاقان را فرمود که توقیعی بنویس بموسی بن عبد الملک تا آن مال همین لحظه به بیت
المال فرستد و بروی در مطالبه آن مال تضییق و تشدد [illegible] عبدالله بران موجب توقیعی نوشت
و عتاب بن عتاب را بمطالبه آن مال فرستاد و بفرمود که اگر ادای آن مال تأخیر کند او را [illegible]
در دیوان خراج بازدارند تا آنکه تمامت مال به بیت المال رساند بتازیانه زدن او [illegible] بعضی از
خدمتکاران پیش از آنکه عتاب نزدیک موسی رسید این خبر بوی رسانیدند و موسی [illegible] اندوهناک شده بود
و در توجیه آن مال تفکری مینمود که عتاب درآمد و این توقیع سر بمهر در آورد و [illegible]
بود و موسی در دیوان در حجره نشسته بود که [illegible] آنچه بود [illegible]
[illegible] شدند و جایگاه خنک بود چون عتاب در رفت نامه را بدست موسی داد و او [illegible]
آن مشغول عتاب بنشست و آن توقیع برداشت موسی نهاد و تا چون [illegible] آگاه [illegible]
اشتغال داشت فرصت یافت تا مطالعه کند و عتاب [illegible] نشسته از حوتی آن جایگاه [illegible]
[illegible] حاصل بود در خواب شد موسی [illegible] برگرفت و عتاب [illegible]
در خواب [illegible] موسی بعضی از آن مال نقد کرد و چون عتاب از خواب در آمد گفت

بدان مصلحت که در آن کتابت گفت که کدام کتابی که از امیر المؤمنین بتو رسانیدم گفت کی گفت همین ساعت
دوات بنهادم گفت درین [illegible] تمام این حکایت [illegible] دیده و عتاب کتاب طلب کرد و نیافت توقیع از [illegible]
و صاحب خبری که حاضر بود بدو گفت بنویس این خبر که حضرت امیر المؤمنین موسی گفت در [illegible] میگوید
افزایی که میکند و هیچ توقیع بمن نرسانیده است و هیچ مثال [illegible] نکرده است عتاب [illegible]
بگفت و عبدالله بر متوکل عرضه داشت متوکل بخندید و فرمود تا موسی را حاضر کردند چون حاضر گشت گفت
از عتاب [illegible] گفت آری [illegible] که هم در کتابت [illegible] بود و حضور [illegible]
و عتاب [illegible] از آنکه خطاب من رسانند در خواب شد من [illegible] بیدار [illegible]
و فرصتی مغتنم داشتم و فرمودم [illegible] از آن مال که مرا به بیت المال [illegible]
رسانید فعذر گردانم و همین ساعت به بیت المال رسانم و باقی در مدت [illegible] تسلیم کنم و پس از آن [illegible]
و استعطاف بسیار نمود و متوکل بفرستاد و تمام آن مال که حاصل شده بود از وی قبض کردند و باقی را مهلت داد
و از وی راضی شد شعر خدای جل جلاله چو دفع خواهد کرد ۰ بلا ز بنده خود وقفه در اندازد ۰
لطیفه‌هاست خدا را ز چشم خلق نهان ۰ امید دارم که با ما لطیفه سازد ۰ والسلام

الباب الخامس [illegible] حبس و اسر و انتقال الی [illegible] حال

باب پنجم در ذکر حال جماعتی که بحبس و زندان گرفتار بوده‌اند و خدای تعالی
حبس و اعتقال ایشان بحسن حال بدل کرده و ازان ورطه رهایش داده و ازان بند گشایش یافته‌اند

الحکایت الاول حکایت کرد سلیمان ابو القاسم سلیمان بن الحسن بن المخلد گفت چون پدر مرا از بغداد [illegible]
و بمصر فرستادند و من در بغداد بماندم و [illegible] شغل [illegible] روزی با بحتری شاعر و ابو معشر منجم بودیم
و [illegible] اوقات با من [illegible] می‌بودندی یک روز با من حکایت کردند که ما را وقتی دستنگی و عسرتی رسید و
ما با یکدیگر صحبت داشتیم و در آن وقت المعتز بالله محبوس بود و ما باهم اتفاق کردیم که بنزدیک معتز در روم
مجلس دوستی و هواداری فراهم آوریم و حقی [illegible] ثابت کرده باشیم باشد که وقتی ما را مفید باشد و بنزدیک او در رفتیم

بحتری گفت من چند بیت گفته بودم در حق محمد بن حمید الشعری در آن وقت که محبوس بود و آن پیش معتز
خواندم و چنان فرمود که این ابیات در حق تو نظم داده ام و ابیات اینست العربیه

جعلت فداک الدهر لیس بمنفک ؛ من الحادث المشکو والنازل المشکی ؛ وما هذه الایام الا منازل
فمن منزل رحب ومن منزل ضنکی ؛ وقد هذبتک الحادثات وانما ؛ صفا الذهب الابریز قبلک بالسبک
اما فی رسول الله یوسف اسوة ؛ لمثلک محبوسا علی الظلم والافک ؛ اقام جمیل الصبر فی السجن برهة
فال به الصبر الجمیل الی الملک ؛ علی انه قد ضیم فی حبسک العلی ؛ وقد اصبح عز الدین فی قبضة الشرک

الترجمه فدات باد تنم روزگار نیست جدا ؛ ز حادثات و منازل حادثات و بلا ؛ منازل اند شب و روز در خطر پابند
که تنگ باشد و منزل بود فراخ و فضا ؛ بکاه ذمات تهذیب شدی از آن گونه ؛ که زر ز بوته پذیرد ز سبک صفا
نشست یوسف نبی اندر زندان ؛ که دید چون تو بناحق حبس و رنج و عنا ؛ چو صبر کرد در آن خواری و بلا بکشید
عزیز مصر بدان شد بسجن و کام روا ؛ ز حبس تست ستم بر معالی اسلام ؛ که عز دین شد در جور و ظلم پابند

چون ابیات بخواندم فرمود رقعه که ابیات بر آنجا بود از من بستد و بخادمی داد که بر سر او ایستاده بود و گفت
این را نهان کن و نگاه دار اگر خدای مرا ازین ورطه برهاند مرا با یاد ده تا حق ایشان ادا کنم و بدهم و ابو معشر
گفت من در طالع مولود او نظر کردم و در آن روز که عقد ولی عهدی او بسته بود و آن طالع بنگریستم طالع آن روز که
مستعین را بخلافت بیعت کردند بدیدم و در حق اتصالات کواکب و نظر نحوس و سعود و مواقع سیارات
و ثوابت تامل شافی و تدبیری کافی بکار آوردم حکم کردم بدانکه خلافت بر مستعین مقرر گردد و بعد از آن فتنه
انگیخته شود و حربها برود و حکم که مستعین را بکشند و آن احکام بنوشتیم و معتز را دادم و ما هر دو بازگشتیم
در روزگاری بر آمد و آن حکمها که کرده بودم تمام راست شد و معتز بخلافت بنشست و من و بحتری هر دو نزد
او در رفتیم و تهنیت خلافت بگفتیم معتز گفت مرا حکمهای تو فراموش نشده است و علامت آن راست آمد و ا
در هر ماه صد دینار رزق بحتری گردانید و صد دینار رزق من ز رایت منجمان بود دادم و بعد هزار دینار صله
فرمود و آن نقد در حال قبض کردم و آن رزق و نزل را بر دوات بستدم و بحتری گفت من بعد از آن قرار

شدم

شدم و قصیده گفته بودم در تهنیت خلافت و مدح او و تحویل نسخه بخواندم و مطلع قصیده این بود العربیه
یجانبنا فی الحب من لا نجانبه ؛ ویبعدنا فی الهوی ونقاربه ؛ ترجمه از من جدا شود آن کس که نکردم دوری
وصال جویم از او و مرا کند مهجور ؛ این قصیده بر خواندم تا بدین ابیات رسیدم که گفته بودم العربیه
فکیف رایت الحق قر قراره ؛ وکیف رایت الظلم آلت عواقبه ؛ ولم یکن المعتز بالله اذ سری
لیعجز والمعتز بالله طالبه ؛ رمی بالقضیب عنوة وهو صاغر ؛ وعری من برد النبی مناکبه
ترجمه چگونه دیدی احوال کو بیافت قرار ؛ چگونه دیدی ظلم و ستم که شد مقهور ؛ اگرچه رفت بعجز معتز که جاه و معتز
که جان تواند بردن بدان که عز و غرور ؛ قضیب ملک بیفکند و خوار رفت ؛ [illegible]
چو اینجا رسیدم خلیفه نوبت این ابیات را اعاده فرمود و بعد از آن خادم را که از زر و جنس با او بود
با او آرد و اینده و از رقعه از و طلب داشت که آن شعر در آنجا مکتوب بود چون حاضر شد گفت بحتری که
در آن مدت فرموده ام تا هزار دینار بتو رسانند و از رقعه بیت بود و شش هزار دینار در حال
بمن رسانیدند و گفت تو در تو می نگرم که بیرون دو بین زر را و در بهاء کنیزک و غلام و اسپ و فرش
صرف کنی و تلف کنی جانم ممکن که ترا در الجمله بعد از این از من و وزرای من و ارکان مملکت و اولیاء دولت
من هیچ بر تو نرسد و بکس من نباشند غنایی بهره تمامتر بود و بدین مال ضیعتی بخر که ترا و اولاد ترا بدان
استظهاری باشد گفتم السمع والطاعه بیرون آمدم و ضیعتی بخریدم منتج و بعد از آن هر روز کار من
با او نیکوتر بود و خدمت هر سال زیاده و خدمت مرتبط تر فصل و در این حکایت اگرچه اعتبار را
می شاید و از و فایده توان گرفت و خصلت که از جمله مکارم اخلاق و محاسن صفات نیکی آنکه عاقل
باید که چون پادشاهی و وزیری یا یکی از اکابر و صدور را بزوال دولت و حرمان نعمت مبتلا بیند و در روی
بچشم استخفاف نظر نکند و در حالت حرمت و حبس از آن بکار آرد که در اوان دولت و هنگام تعهد و دو
که با او تواند نمود و نماید که اگر کاری رونق و طراوت گیرد و بدانچه نسبت تعهد بسیار نیک او آن
در حالت محنت کرده باشند و دستگیری که در معنی وثیق باشند و فایده تمام بگیرد و ثمره نیک بوی رسد و اگر

برخلاف آن باشد اجابت اصحاب و توابع و والداری ارباب قرابت از عادات کرام است بهر حال ام
بنکو و روشنا و ثواب در عقبی حاصل شود و در این معنی گفته‌ام **شعر** پادشاهی که او بجس بود ٭
تیغ در غمد و شیر در بند است ٭ از زمان جوی معرفت با او ٭ فرض کن کز جهان خداوندیست ٭
باقی قصه در و پیوند است ٭ که بروشنه شاخ پیوند است ٭ **دوم** آنکه هر که او را عرق طاهر و اصل
کریم بود و در هیبت کسی ویرا خدمتی کرده باشد و بقربتی او وسیلتی جسته در روزگار دولت
باید حق گذاری بجای آرد و مرحسان و اکرام که ممکن باشد در حق آن شخص مبذول دارد و در این معنی گفته‌ام
شعر بوقت محنت هر کس که کرد خدمت تو ٭ بوقت دولت باید که بالعجب بود ٭ چو وقت ضیق و عنا ...
بروز عز و غنا صدر را حبیب بود ٭ حبیب روز بلا را شناس حرمت حق ٭ بروز ملک همه عاشق حبیب بود ٭
الحکایة الثانیة ابوبکر بن عبد الله بن محمد بن ابی سبره عامل رباح بن عثمان
بود بر قبایل اسد و طی چون محمد بن عبد الله بن الحسن خروج کرد بر ابو جعفر منصور ابوبکر عبد الله را از
قبایل اسد و طی جمع کرده بود مبلغ بیست و چهار هزار دینار بنزدیک محمد بن عبد الله برد و برو داد و او
مال محمد را مددی و قوتی تمام بود در امر خروج و چون عیسی بن موسی محمد را در مدینه بقتل آورد ابوبکر را گرفتند
ابوبکر گفت قتل من کسی نکرده در جاز تبات ننموده او را بگرفتند و اسیر کردند و در حبس مدینه محبوس
کردانیدند و عیسی بن موسی بیرون آنکه حبس کرده بود هیچ تعرض دیگر نکرد و منصور بسر بود تا اهل مدینه
بیعت او تازه کردانیدند و عیسی بن موسی چون از مدینه برفت عبد الله بن الربیع الحارثی را با لشکری
بمدینه بگذاشت و در مدینه فساد و ساختند و ظلمها از ایشان حادث شد سکنت آن اذال و رعاع الناس
و سودان مدینه بر ایشان خروج کردند و بسیار از آن لشکر بکشتند و مالهای ایشان غارت کردند و عبد الله بن الربیع
بن المطلب بهزیمت بر المطلب رفت و اهل غوغا در زندان بشکستند و ابوبکر بن عبد الله را از زندان
بیرون آوردند و بر منبر رسول صلوات الله علیه نشاندند ابوبکر خطبه کرد و آن عوام را نصیحت فرمود و با طاعت
امیر المؤمنین خواند و از عصیان نهی کرد و او را گفتند امامت کن نماز بگذار گفت اسیر را امامت نماز جمعه

روا نباشد و باز گشت و با حبس رفت و بند بر پای خود نهاد و چون خبر با ابوجعفر منصور رسید منصور جعفر بن ابی سلیمان را
با امیری مدینه فرستاد و او را گفت میان من و ابوبکر بن عبد الله رحم و قرابت است و اکرامی کرد و نیکویی
کرد چون بمدینه رسی او را اطلاق کن و با او زندگانی خوب و حسن جوار و مجاملت را کار بند جعفر بن سلیمان بمدینه
آمد و او را از حبس اطلاق کرد و ابوبکر بن عبد الله بنزدیک جعفر بن سلیمان آمد و بنی نوبت و خدمت کرد و او را حق
او نیکویی کند و چون ابوبکر از مدینه بیرون آمد راجی شاعر را دید گفت رغبت میکنی که با من بحج آیی گفت ای بار نعم
راجی گفت از خانه بیرون نیامده‌ام الا التطلب قوت اهل و عیال که قوت امروز در خانه معدوم است ابوبکر
من اخراجات ایشان کفایت کنم و آنچه در این مدت محتاج بوده‌اند بفرمود تا بدو دادند و راجی با ابوبکر بعمره بیرون
رفت چون از عمره و زیارت خانه و طواف فارغ شدند ابوبکر گفت اتفاق می افتد که با من رفاقت
کنی تا بنزدیک معن بن زایده روم و احتیاج عیال را علت ساخت و امتناع نمود و ابن ابی سبره اخراجات
عیالش کفایت کرد و در موافقت ابوبکر بنزدیک معن رفتند و ابن ابی سبره کتاب جعفر بن سلیمان بمعن
داد و بر خواند و گفت جعفر بر احسان کردن تو از من قادرتر است اذکر و که تر از نزدیک من بیش ... ابوبکر
مغموم و دلتنگ و نا امید باز گشت و چون نماز پیشین شد معن بطلب ابوبکر فرستاد و او را بخواند و گفت
ترا چه بر آن داشت که بنزدیک من آمدی و امیر المؤمنین بر تو خشمناک است ابوبکر گفت فضل و معروف و کرم مشهور تو
گفت وام چند است گفت چهار هزار دینار در حال بفرمود تا چهار هزار دینار بیاوردند و بدو دادند و بفرمود
تا دو هزار دینار دیگر بیاوردند و گفت قبض کن از برای زکات این دو هزار دینار در مصالح خویش خرج کن
شش هزار دینار قبض کرد و بمنزل باز گشت و با راجی حکایت کرد و راجی بنزدیک معن آمد و این ابیات
برخواند **العربیة** الراجی تقول فی مدح ... الولید السید العمر ٭ تمک لضعار الملوک له ما بین جبینه و ...
لو جاودته الریح مرسلة لجری بجود و فوق ما یجری ٭ حملت به ام مبارک و کانها بالحمل لم تدر
ترجمه ابو الولید بمدح تو راجی گوید ٭ ای کز حسن بر اهل کرمت مفتخر ٭ تو آن سخا جملة ملوک گشته ...
زنجیر ... بجان و دل چاکر ٭ اگر بجاکه روز باد و سنجد با تو ٭ او دیست جود ... بجود و کند ...

نور روح محضی و ماه گیتی تو حامله شد ◦ ز لطف ذات تو او را شد ز نقل خبر ◦ گفت بعد از آن بود چه
گفت **العربیه** حتی اذا ما اتم تمامها ؛ ولدته اول اللیلة القدر **ترجمه** چو بود و تمامیت مه چهارده زاد
در اول شب قدر و بعد از شب از خور ◦ معن گفت پس از آن چه بود گفت **عربیه** و انبت نبتا حسنا
برجی بحمل نوائب الدهر ؛ مسح القوابل وجهه فبدا ؛ کالبدر او ابهی من البدر ؛ فیه زین حسن ابن الاغر
ان عاش ان سبعین الندر لم ینته شکرا قد نعمته ؛ واهل الشکر والحمد **الترجمه**
تا ل اسره و نسب سیاه و روی کرام ◦ ملاذ زایر و سائل شار بر منتظر ◦ بیت قدر و هلال ابروز افزون
هزار باره ز ماه تمام نیکوتر ◦ محدرات در آن قرن نیز را کرده ◦ که این جمال مکارم نکو شود و روزه
هزار شکر خدا را که در حرم کرم ◦ شدت سدره عالی و دوحه بار بر ◦ معن گفت دیگر گفت **العربیه**
فنشاء بحمد الله حین نشا ؛ حسن المروة بار الذکر ؛ حتی اذا ما طر شاربه ؛ خضع الملوک لسید قهر
فاذا ذهب نعمة فقال لی ؛ اهیبات سداد والثغر **الترجمه** ای لطف با لیس دما فتان تهوه
که بیت دحمن جود مجوا و دگر ◦ همه ور سر نسبت شار قس حمله ملوک ◦ شد بد زر و زر سیم و نهاد بس
چو رحمه کرد و بناری شده شود کار ◦ نه الکند که با معن باصلاح آورد ◦ معن گفت منم ابو الولید گفت هزار دینار
هر دو بده تا را کهنی گفت هزار دینار قبض کرد و بار دیگر او بگیرد بسره آمد و هر دو بجانب عمه باز گشت
نگه رسید دادن ابی بسره را بحی را گفت اینجا هزار دینار که معن برای صار وین بمن داده است در آن
و در آن تصرف مسکنیم تا این دو هزار دینار که برای اخراجات من داده است میان من و تو مشترک هزار دینار
ترا و هزار دینار مرا و هزار دینار را بحی داد و هر یک با اهل خویش لاحق شدند و جعفر با تو جعفر منصور نوشت
که بر آن داشت ترا که با آن پسر دای نیکویی کردی و نه دانستی که او چه کرده معن جواب نوشت که جعفر بن سلیمان
عنایت نامه نوشت در باب او و جهان در حق او وصیت کرده و ندانستم که جعفر این عنایت نامه نوشتی اگر
امیرالمؤمنین راضی نبودی منصور بجعفر نامه نوشت که چرا چنین کردی جعفر گفت امیرالمؤمنین مرا رغبت کرد که با وی
نیکویی کن نیکویی کم از آن نبا لکه ورا عنایت نامه نوشتیم یکی از بندگان تو **فصل** در حکایات و لطیفه

برکرم فایض و احسان بیدریغ معن بن زایده بلیغ اگمه دانست که خلیفه در حق او خواهد کرد انتساب از زر دو
خود نومید باز نکردانید و در معنی میگویم **شعر** بکو با اسل کرم ... که چون مرغ و دعادی خوش المعنی
که دستگیر بود اهل فضل و معنی را ◦ که ربیت در همه روی زمین بود معنی ◦ الیشافی فی المعنی **عربیه**
طلبت معنی الجود معناه ولم اجد ؛ وضیعت عمری فی سوی الزید والعمر ؛ فلما ابدا فی البذل والجود مثله
و کیف یکون العمر کالسید العمر **الحکایت الثالثة** حکایت کرد محمد بن الفضل و قت
که در معتصم بود ضیاع عجیب در عسکر در تصرف من بود و بروی وضع کردند که من در مال او خیانت کرده ام
و ضیاع او خراب کرده ام بر شنا و مرا گرفتند و بند بر نهادند و بخیانات سند مرا به ترک او در آوردند
بسرای که از بهر پسر وی بنو اساس نهاده بود و بند بر نهاده و آنجا کار میکردند و او بر تخت نشسته چون بر
من افتاد مرا دشنام داد و گفت در مال من خیانت کردی و ضیاع در دست تو خراب شد و دانسته که ترا گمنیم
و نمود که تا زیانه بیاورند و مرا گرفتند تا بزنند از خوف آنکه مبادا کرد و عجیب گفت اعز الله الامیر
تو امروز مشغول بمطالعه این بنا و مصالح عمارت و او که عمارت می باید کرد و دانیم در دست مات و در خواهی شد
و کشتن من دون در اسیر هر که خواهم آسانست بفرما تا او را حبس کنند تا در کار او نظر فرمایی اگر آنچه از و حکایت
کرده اند راست باشد بسیاست و تعذیب توانی فرمود و اگر دروغ باشد حال او رکب آنچه اقدام نفرموده باشی
و بدین سبب از آن کار که مهم است باز نمانده چون سخن بشنید بفرمود تا مرا محبوس کردند و مدتی در حبس بماندم و مخصم
بفرو عمورته شد عجیب در خدمت او و انجا عجیب ساخته شد و بفرمود تا بگشتند و خبر آن کابات او رسید
بفرمود تا مرا از حبس اطلاق کردند و من از حبس بیرون آمدم و بگنجه نشستم نزدیک صاحب دیوان شدم و میان من
او دوستی بود چون مرا بدید شاد گشت که مرا اطلاق کرده اند و سبب آن بیکی من غمناک شد مالی بر من عرضه کرد
گفتم مال قبول کنم مرا عمل فرما که از آن نفعی بمن رسد دعه گرده ام و از خانه تعجیزی بخش دهد مرا عمل فرمود
نواحی و بار ربیعه و مضر و از تجارت نفعی کردم و در تحمل خود صرف کردم و بدان طرف رفتم و از جمله عملها که من بحکم
بود بگمو تا رور وقتی طوف کردم آنجا نزول کردم و در ان سرای که فرود آمده بودم بستر آنکه بود و باگیره بعد به

گفت

چون بحاجتی برخاستم از سرای بیرون رفتم تلی خاک دیدم به بول کردن بران تل نشستم و بعد از آن در سرای بیرون آمدم
میدانی که چه شومی است که بر وی بول میکنی گفتم تلی خاکست گفتند نه ولکن این گوری است از لشکرکشان خلیفه مأمون
او عجم چون ... در این موضع رسید کشته شدند اینجا دیوار افکندند
بودند بر آن افکندند چون لشکر بازگشت آن دیوار کهنه بر سر وی افکندیم تا سگ نبش پاره نکنند و امروز زیر
آن تل خاکست و چون حال بشنودم از بول کردن عقب از ترس او آن روز بول کردن بر گور او مرا روز

آیت فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون **فصل** در این حکایت فایده آنست که هر چند
کسی را در دنیا مرتبه و جاه و درجه بلند و زر و ملک و مال بسیار باشد باید که بران اعتماد نکند و زود بود که از آن
درجه که از ترس او در عقب بول کنند بدان درجه رسد که بر گور او بول کنند چنانکه عجب این بود و نیک گفت این شاعر
العربیه الا یا ایها المغرور بالعز و العلی ! تراوک لا تبقی و تدفن بالثری
تراه ... تبقی مجددا ! تری تحت ارض من قلیل و ما تری **ترجمه** ای شده غره بجوانی و مال ٭
ترس از آن دم که شوی پایمال ٭ مال و منالت نماند بسی ٭ در طلب مال تو چندین منال ٭
مال و ریت برکند ایام از آنکه ٭ هست بر و بال تو و زر و بال ٭ و هر خلال ار چه بستونی کنند ٭
گردد از بار بسی هم خلال ٭ گر چو خورشید رسیدی باوج ٭ یاد کن از بخت بروز زوال ٭

الحکایت الرابعه حکایت کرده اند از مردی از اهل کوفه که گفت من با مسلمة بن عبد الملک بغزا
روم بودم و اسیران روم بسیار گرفتند و چون بعضی از ایشان نزول کرده بود با اسیر از ابنا و فرزند
و خلق بسیار را بکشت و در میان آن اسیران پیری ضعیف را بیاوردند و مسلمه بقتل او فرمان کرد آن پیر
گفت از کشتن چون من ضعیفی بیچاره چه منفعت صورت توان کرد مرا بگذار تا از آن اسیران مسلمانان که داریم
دو جوان جلد بیارم و بعوض خود رها کنم مسلمه گفت ضمان کیست بر تو ... تا ترا رها کنم آمد و گفت جوان عهد
کنم البته وفا کنم مسلمه گفت بسخن تو اعتماد نباشد پیر گفت مرا بگذار تا در لشکر تو طوف کنم باشد که کسی باشد
که مرا ضمان کند و ترا اعتماد افتد مسلمه موکلان را فرمود تا او را اجازه کنند تا گرد لشکرگاه طواف کند و هر جا

باو بودند

با او بودند پس آن شیخ گرد لشکرگاه میگردید و در روی کس مینگریست تا بجوانی بگذشت از بنی کلاب و در آن گفت
ای جوان مرا ضمان کن از امیر و قصه او با او شرح داد و گفت ضمان کنم و بیامد و او را ضمان کرد و پیر بعد بیست روز وعده نهاد
و رها کردند و چون او برفت از جوان پرسید که تو او را میشناسی گفت نه گفت پس بچه اعتماد او را ضمان شدی و خود را
عرضه تلف و هلاک کردی جوان گفت او را دیدم روی بر وی ... و در هر کسی مینگریست و از جمله این لشکر مرا
اختیار کرد و حاجت خود بر من عرضه کرد روا نداشتم که ظن او را باطل کنم و امید او را فا ... کنم و چون روز وعده
بود آن پیر را دیدم می آمد و دو جوان مسلمان از اسیران که در خدمتشان بودند و آن هر دو اسیر را بمسلمه داد و گفت
امیر ... آنکه در حق من این نیکوئی کرد دستوری فرمائی تا با من بحصار آید تا مکافات این احسان بجای آرم
این لطف با وی آرم مسلمه آن جوان را گفت اگر رای تو باشد برو آن جوان با او برفت چون بحصن او رسید آن پیر او را
گفت یا جوان میدانی که تو فرزند منی جوان گفت من چگونه فرزند تو باشم من مردی مسلمانم از عرب و
تو مردی نصرانی از روم گفت با من بگو که مادر تو از کجاست گفت مادر من از روم است گفت تو صفت مادر خود بگو تا هم
گفت بگو ای پیر تو چون راست گویم مرا تصدیق کنی جوان گفت چنان کنم ... بر سوی پسر صفت مادر را
و ... گفت ... هیچ خطا نگفت و یک حرف غلط نکرد و بعد از آن گفت مادر تو دختر من است و تو فرزند
منی جوان گفت چه دانستی که من فرزند توام گفت بدلالات نشانها بیافتم ... صدق فراست
و فرط کیاست بعد از آن پیر را از دره بیرون خواند ... مادرش بیرون آمد
... الا انکه ... بیرون آوردند و سر و روی من بوسه دادند شیخ گفت این
جده و خاله تو اند و بعد از آن شیخ بر بام حصن رفت ... گفت جماعت جوانان ... اند
و سر و روی من بوسیدند شیخ گفت اینها خالان تو اند و پسران خالان تو و پسران عم مادر تو اند پس
از آن بسی جامه و جواهر و انواع نفایس فاخر بیرون آورد و گفت این جمله از آن مادر تو است نزدیک ما
از آن وقت که او را بدستگیری بردند بگیر این را و بنزدیک او بر که او این جمله را خود بازشناسد و بعد از آن
چون از اجداد و مال بسیار و جامه های رومی چندین طلب ... [illegible] و البلاغات ... مسلمه

و جوان چون با خانه خود رسید لیک از جای برو برابر او ایستاد که با او گفته بود و آن برکه از آن باد رفت عرض
میداشت و میگفت تو بخشیدیم و ما در جوان آن بیند و میگریست آنجا چون بسیار شد سوگند داد که با من بگوی
که این اقتضا از کجا آوردی و اصل آن حصار را کار چگونه است که از حجت و از آن حاجت گذشته شد
و گریست جوان بعد از آن گفتار بعث آمد یار را او بگفت و بیات قصور و آن پیرزن عجوز و آن جوان
و آن جوان با او میگفت و او میگریست و بیقراری میکرد و گفت ترا به بود و رست گفت این پیرزن مادر من است و آن
پیرزن مادر و آن جوان خواهر جوان آن گفت واقعه و تمام حادثه با او شرح داد و باقی آنچه مرد و استاد
بود پیش او نهاد **فصل** و درین محل فایده و موضع افتاده سه جا یا حاجت یکی آنکه مرد باید که
جون سماندهرا بیند که صاحب واقعه و کار افتاده باشد و در بدر و روی وی قصد کرده و از میان
حاجتمندان او را اختیار کند و حاجت خود را بدو رجوع کند در اسعاف حاجت او باقصی الغایه والامکان برسد
ظن خوب و گمان نیک او را در حق خود یقین گرداند که ثمره آن در عاجل و آجل بدو رسد خاصه که بدان جوان
جان ملتمس او بسپارد و دیگر و درین معنی میگویم **شعر** کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان •
اگر برآید او را بسی نکو کاری • خدا بود به معین کار ساز آنکه بود • که در میان سبب نکوی تو داری •
دوم آنکه کسی با تو طریق احسان و مجامله سلوک داشت و ترا بر حقی ثابت کرده باشد و ایمان وفادار و حق
گذار او را بشناسی قراری که با وی داده باشی و شرطی که بدان اقدام نموده وفا نمایی خاصه که آن شخص بود و در
مکافات لطفی که آن جوان در حق او کرده و درین معنی میگویم **شعر** اگر کسی کرد نیکویی با تو •
تا نمانی تو بیجبر انکنی • چون سزا دیدی او با تو • گوش با حقیقی باز کنی • کرده با تو وفا لطف و کرم •
از تو زیبد اگر جفا نکنی • سهل باشد تیره گرد و دوده • گر وفا و از جفا نکنی • در جهان نیک نام ترک این
کرد و عهد و وفا نکنی **و سیوم** آنکه بدانی رحم و قرابت و منسوب اصلی اگر چه سببی بغیرت و شفقت و
مهربانی که ذو الارحام و قرابت را باشد دیگر هیچ بیگانه را نباشد و آن حجت و محبت که اختیار باعث
و حمایت ایشان را باعث بود و اجابت نتوانی یافت و آنکه الخلق از اصل و قرابت ظاهر بود و در اخلال

و توفیق رفت اما چون در حقیقت آن نیوند موکد بود و شفقتی که از لوازم خویشی باشد او را بدان باعث آمد که ملتمس آن
پسر را با آنکه کاری مخوف بود اجابت کرد و درین معنی میگویم **شعر** مطلب حاجت ز بیگانه •
که ترا در زمانه چون خویش نیست • آنکه خویش است با تو خویش است • شد عزیز و غنی ز خویش و تبار •
هر که از مال و عقل درویش است • چون ترا کار ناخوش آید • خویش و مشفق ز همگنان بیش است •
الحکایت الخامسة منادی خادم که از مقربان خاص خلفا بود و در نزد بیسابیان و محل بزرگ
و درجه عالی داشت چنین حکایت کرد که بر بیرون ازینه غرصه بودند و در دمشق از تعاظم بنی امیه مردی
مانده بود با جمعی و خیل و حشم بسیار و ثروت مسیار و املاک و اسباب و مواشی معدود
و فرزندان و ممالیک بسیار دارد و همه مردان صیدان و کار فرمایند و بیشمار که در مع بعد از در شهر مطاع و
نافذ فرمان باشد و در حشم و اموال آن شهر او را دفع و مهابتی بر جه تمامتر و ممالیک و اولاد و جواری
و خدم را همواره بغزوات و رومی فرستاده و با این همه اسباب و دولت حضری که او را حاصل بود
دار و جوانی با بانی فصیح و دستی راد و جوانی بخشنده و همواره برزگ و ... بسیار بذل و دایم الفضل
و نکالیف از کفه تر در حق او این ابیات **العربیه** واخر ... الکمال الامور ... اللسان الکتاب والحسب
الترجمه بود پیش اسباب هنری حاصل • نسب و فضل و جاه و مال و جمال • دست بخشنده و زبان فصیح •
همت و بیات و غزارت مال • با جنید بن سعد او که او را حکایت ابن مقبول بود و گفتم از وی قصه
خیر و کلیکین آن دشوار است و هم توفیقی حاصل آمد که زنق آن دریافته و درین وقت که این نسخه
برشته نوشته و دانشمندی در کوفه بود و که حج اسلام کرده بود و در زیارت مشهد مقدس مصطفی صلوات الله علیه و
بکارها و روده و مراجعت نموده و هنوز با بغداد نرفته و امین و مامون و موثق او بولایت عهد بیعت
کرده بود و در مصالح الملک و اسباب و استعانت آن بنظر نظر میکرد مرا پیش خود خواند و گفت ترا
برای کاری مهم خوانده ام که اندیشه آن خواب از من ربوده است و هشیار باش تا در آن هیچ تعلل و تغافل از تو
در راه نیاید و بعد از آن سخن آن مرد خاصه که محصر شد با من تقریر کرد و گفت اشتران جمازه و الاشتر

جمله بعد کرده اند و صد غلام از خواص من بر نشسته و تا در صحبت تو با صلاح تمام بر جهار پا نشسته‌اند و تا تو باشند
همین لحظه بر نشین و براه بیابان بر دمشق رو و این نامه بامیر دمشق ده و این بندها با خود ببر که اول
که در دمشق روی بسرای او فرود رو که ترا گفتم اگر فرمان مرا اطاعت نماید و فرمان برد و این بند بر پای وی نه
و او را بیار و اگر مطاوعت نماید تو و این صد غلام سوی موکل باشید تا نگریزد و دنبال امیر دمشق بر
نا برنشسته با جمله لشکر و او را بگیرد و بتو تسلیم کند و شش روز ترا در رفتن مهلت دادم و شش روز
در آمدن و یک روز آنجا بود و فقط محملی بر اشتری نهادن چون او را مقید کردی در یک طرف محمل تو
در نشین و بر یک طرف او را در نشان و در محافظت مجلس دیگر اعتماد مکن و می باید که روز سیزدهم من
رسیده باشی و چون بسرای آن مرد در روی باشند تامل و تفکری بکن چنانکه هیچ چیز از کیفیت آن بر تو
پوشیده نشود و در اولاد و ممالک و اقرباء و نعمت و مقدار حشمت و استظهار او نظری تمام بکن
و آنچه گویند و آنچه در وقت رسیدن و قید کردن او از وی و از ایشان حادث شود و همه بر زبان او که رود
از آن روز که بدو رسی تا آن روز که او را پیش من رسانی حرفا بعد حرف باید که نگاه داری تا با من حکایت
کنی چنانکه یک کلمه از تو فوت نشود و همه فرمود قبول کردم و او را وداع کردم و در حال بیرون آمدم
و شتابان روز بر راندم و هر دو منزل یکی میکردم و جز مقداری که طعامی تناول افتادی یا میان هر دو نماز
جمع کردی نزول نکردمی تا اول شب هفتم بدمشق رسیدم و دروازها بسته بودند نزول کردم و تا
بیرون شهر مقام ساختم چون بامداد گاه دروازه بگشادند در رفتم بر آن هیات براندم تا بر در سرای
آن مرد در گاهی عالی دیدم و انبوهی بسیار بر آن در سرای جمع شده و محجبان بی اجازه بار ندادندی
در سرا راندم و جماعتی که بر در آن سرای بودند از محجبان احوال من سوال کردند گفتند این سواره
رسول امیرالمومنین رشید علیه الرحمه [illegible] صاحب شما چون بدانستند مرا منع نکردند و چون بصحن سرا رسیدم
فرود آمدم و قومی را دیدم در مجلسی نشسته گمان بردم که او در میان ایشان باشد چون مرا دیدند برخاستند
و اکرام و ترحیب بجا آوردند گفتم فلان در میان شماست گفتند نه ما فرزندان اوییم و او در حمام است
گفتم او را خبر کنید تا تعجیل کند و زود بیرون آید بعضی از ایشان برفتند و او را اعلام دادند و من در انتظار

و خدم او در اصل و انتظار میکردم بر ای یک لحظه چنان بر نشد که کفی تموج میزند با آنکه محنتی عریض و طویل داشت و من هم
بر آن حالت بودم تا آمد و از حمام بیرون آمد بعد از آن دیر درکشید و من در تنگ افتادم و قلق و اضطرابی
تمام در من پدید آمد و در رسیده که متواری شود و چون بیرون آمد شیخی دیدم با مهابت و جمال و جماعتی بی حول
و جوانان گرد او که از بعضی دیر شنید که فرزندان او بودند و غلامان بسیار و بر من سلام گفت و از امیر
المومنین استعفاء او حضرت او سوال کرد و من چنانکه مرد حساب جواب گفتم هنوز سخن تمام نکرده بود
که طبقهای میوه بیاوردند و گفت فرمان آی امیر بر ما موافقت کن گفتم مرا بدان حاجت نیست و او [illegible] مرا
اجابت نکرد و او و حاضران بخوردند بعد از آن دست بشستند و طعام خواست مائده خوب و بزرگ
آراسته با الوان اطعمه و انواع آنها چنانکه مثل آن در خزانه خلیفه ندیده بودم بیاوردند و گفت [illegible]
آی امیر [illegible] خوردن طعام مساعدت نمای و مرا بنام خطاب کرد [illegible] چنانکه جلیسی کند
من امتناع نمودم و اجابت نکردم و نیز زیادت نکرد و او و فرزندان او آن طعام بخوردند
[illegible] بودند و جماعتی از یاران و حاشیه او و نیز با ایشان بر آن مائده نشستند و تامل کردم در طعام
خوردن [illegible] در حضور من هیچ اضطرابی و تفکری در نهاد او ظاهر نشده بود و همین التفات زیاده میکرد و آن
اضطرابی که در سرای او بود ساکن شده و هر چه از پیش او برمی گرفتند غلامان می دادند و در آن وقت که من فرود آمدم
آن اشتران او تمامت غلامان که با من بودند بگرفتند و با سرای بردند و از ایشان انواع [illegible] خواستند کرد
و من تنها با پنج شش غلام که بر سر استاده بودند بماندم [illegible] بنشین گفتم این دنیا [illegible] جبار عنید
اگر مرا اطاعت ندارد و من با وی جنگ نتوانم و نیز محافظت خود نتوانم نمود چنانکه امیر شهید با مرد [illegible]
در من ظاهر شد و از استحقاق و تنهاوی که در حق من بکرد و تنگ [illegible] که او مرا [illegible] تا مقید [illegible]
کردانم و او از من بپرسید که چرا آمده و از آن ما خوردن من هیچ تفکری نکرد و بسکون و آرام تمام
نان بخورد و من در بیرون تفکر بماند و چون فارغ شد دست بشست و بخور بخواست و بوی خوش بکار برد و آن
در نماز پیشین گذارد و بار کان تمام و خضوع و خشوع شایسته و دعا بسیار بخواند و بسی تضرع و ابتهال

بگرد و چون از نماز فارغ شدند روی بمن آورد و گفت بعجم آمد و پنهان گفتیم حکمی که امیرالمؤمنین کرده است بر تو
و نامه امیرالمؤمنین بیرون آوردم و بدو دادم و مهر برگرفت و مطالعه کرد و چون تمام بخواند فرزندان و خویشان
و خدم و بندگان را آواز داد و خلقی بسیار جمع شدند و یقین شدم که همین لحظه مکروهی بمن رساند و طمع من
از طاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شدند گفت می باید که همین لحظه پراکنده شوید
و هر یکی موضعی و مسکنی و ملجاء و مقامی مقصود روید و با ایمان غلاظ شداد و عتاق و طلاق و حج و صدقه و وقف
موکد کردند که اگر دو تن از ایشان در موضعی جمع شوند تا آنکه او اجازه فرماید و علت این فرمان
امیرالمؤمنین است که مرا بدرگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توقیع او افتاد یک لحظه توقف
ننمایم و بحرم و اهل پرده وصیت نکرد و گفت مرا بدرگاه امیرالمؤمنین رفتن بصحبت تو کجا حاجت است
بعد از آن گفت بندها بیار را بسمان فرستادم تا بندها بیاورد و خود را بتنگی حاضر کرد و بهم و بند بر وی نهادم
و غلامان را فرمودم تا او را برگرفتند و در محملی نهادند و من بر دیگر محمل نشستم و هم در حال روان شدیم
و امیر شهر را ندیدیم و آگه نکردم از نهان خود بیاوردم و چون بظاهر دمشق بیرون آمدیم بانبساط تمام با من
سخن میگفت و هیچ پریشانی و دلتنگی در خاطر او نبود تا بغوطه دمشق بباغی رسیدیم که در خوشی باغ ارم
هم بری می نمود و از زینت جنت حکایت میکرد و اشجار بسیار و چمنهای بیشمار و صحنی عریض و
عرصه فراخ مرا گفت این باغ میبینی گفتم آری گفت ملک منست و مرا از غرایب اشجار و عجایب ازهار
و انوار و چندین نوع غریب و جنس عجیب و بعضی را از زینت و طراوت و خوشی احکام اساس و خوبی نهاد و
حکایت کرد و همچنین تا باغی دیگر رسیدیم هم بذکر اوصاف و نزهت و طراوت آن مشغول شد و هر غنچه
خوب و حوضی که رسیدی گفتی از آن منفعت و بوستانی آن مشغول گشتی تا من از آن صحبت و سخن خشم شدم
و گفتم هیچ میدانی که من از تو تعجب میکنم گفت چرا گفتم بر تو پوشیده نباشد که امیرالمؤمنین را سخنی
از تو نقل کرده باشند و از کار تو اندوهمند شده باشد و حکم فرماید تا ترا از میان اهل و اولاد و مال
و عبید و خدمان و فرزندان بیرون آرند و مقید کردند و میدانی که آخرکار تو چون خواهد بود در ره بغداد

خواهد شد و در آن نفس فکر ملکی و اندیشه مشغولی از رفتن جان و مال و فراق اهل و فرزند و خویش و بیوه و یتیمان
و من ترا مردی عاقل و فاضل میدانستم چون این سخن بشنید در جواب گفت آیه انا لله و انا الیه راجعون فرا
من در حق خود خطا گفتی که من ترا مردی عاقل و کامل البصیرة و صافی سیرت میدانستم و گمان بردم که این مرتبت
و منزلت نزدیک خلفا بکمال عقل و وفور خرد است چنین که من تا مشکلم سخن تو و سخن عوام و عقل تو و عقل عوام برابر است
اما آنکه گفتی از که خوف امیرالمؤمنین و آنکه مرا از اهل و ولدان از عاج کرده است و توقع تمام عامل است
مرا خدای عز و جل که نواصی عباد بید قدرة و مشیت اوست و امیرالمؤمنین مالک نباشد که نفس خود را یا غیر را
ضری و نفعی رساند الا بمشیة الله تعالی و من هیچ گناه ندارم نزدیک امیرالمؤمنین که بسبب آن مرا بکشتن آرد
انتقام کند و نیز شنیده ام که چون بحالت جانب و براه و ساحت من نزد آنکه دشمنان و حاسدان بر من حسد برده اند
و با باطیل و اکاذیب رای او را بر من متغیر گردانیده معلوم او کرده بوده اند که هرچه ایشان گفته اند محض
حقد و حسد بوده است و دروغ و مفتریات است چون من حال انگار دارد و او از حاج و امد این جا
نماید تا امر الکرم باز گرداند با معظم و محترم بدرگاه خود بدارد و اگر چنانکه در علم و تقدیر سابق باری
تعالی معلوم و مقدر است که از وی بما در رسیده ضرری و عائده مضرتی بمن رسد و اجل من رسیده باشد
و ریختن خون من بر دست وی وقت آمده و جملگی ملایکه و انبیا و اهل زمین و سما اتفاق و اجماع کنند
و خواهند که از من بگردانند نتوانند پس منقدر اندوه کاری که ساخته شده است و غم و تیری که
بر او جهت کس نیست بخود بنشین گشتید بمغالیه و عیش بر خویشتن منغص گردانیدن و وقت بر خود و بر دیگران
داشتن از قضیه عقل و مقتضای خرد دور افتد و مع هذا و ان ظن من بکمال رحمت و غایت عاطفت
امیرالمؤمنین بیافزاید و روزی دهد و زنده کرد و آنکه کار من بر نیکوترین وجهی ساخته کرد اند و بر خود بهتر نیاز
و اگر نیز و تقدیر او بخلاف آنست رضا بالقضا و صبر در بلا و تسلیم و تفویض برای او باید نمود است
تو این میدانی اکنون حد عقل و نهایت خرد تو بدانستم بعد از این من با تو سخن نگویم تا آنکه بحضرت امیر
المؤمنین میان من و تو حکم کرده اند و بعد از آن روی از من بگردانید و از روی کلمه نشنودم تا ان

قرآن و تسبیح الا آنکه ضرورتی بودی از آن خواستن و غیر آن که مردم را بدان احتیاج باشد تا آنکه که روزی نزد او رفتیم
بعد از نماز پیشین بگوشه رسیدیم و حجره آن چند روز است که تعرف احوال و تفحص کار من استقبال کرده بود
و اخر روز بدرگاه امیرالمؤمنین رسیدیم و در رفتیم و زمین بوسه دادم گفت بار ناجه داری تیز بر سیر
از آن که بی انتظار تو فوت شود که عرضه داری من جمله احوال از اول تا آخر حرف به حرف بعد عرض نمودم تا او
کردم تا آنجا که ذکر فاکهه و طعام و طهور رفت و بخور تا آخر قصه و روی رشید افروخته میشد از آن حکایت
و تا آنجا که در محل من او را توبیخ کردم و خطابی که او با من کرد و جوابی که مرا گفت رشید گفت و الله که این
مروت میگویید انیم دنیت که خدای او را عزیز و مکرم کرده است به نعمت و کثره اولاد
جاه ممتاز کرده است به روی افترا کرده اند و در و غبار روی [illegible] باشد که این نعمت از وی زایل
تواند کردن ما او را العول صاحب اغراض بخوانیدیم و او لا و مجالس را بر سانیده و بازگشت
از اهل و ولد و اخراجی از خانه و بلد فرمان داد و بنده از و برگیر و او را مرفه و مکرم نزد من
در آر و رجال امیر رفتیم و بنده از پای او برگرفتیم و نزدیک امیرالمؤمنین در آمد و بر وی سلام گفت و امیر
المؤمنین جواب خوب باز داد و دیدیم که آن حیا در بشره امیرالمؤمنین بسیار بود و از آن گفت که
او را فرموده بود تحمل میشد و فرمود تا کشت و امیرالمؤمنین به وی متوجه آورد و آن احوال او می رسید
بعد از آن گفت آوازه به کمال عقل و وفور خرد و غایت فضل و حسن سیرت و فصاحت لهجه تو بجای رسیده
بود خواستم که ترا ببینم و سخن تو بشنوم و با تو نیکویی کنیم حاجتی که داری عرض کن و مرادی که هست بازنمای
آن انبساط تمامی نمود امیرالمؤمنین را دعا گفت و آن الطاف را به شکر مقابل کرد و گفت حاجت بنده
امیرالمؤمنین یکی بیش نیست امیرالمؤمنین گفت هر حاجت که مقتضی است و هر مرادی که هست بنده دل او
گفت حاجت آنست که اجازه فرمایی تا به شهر و بلد و اهل و ولد روم امیرالمؤمنین گفت چنان کنیم اما آنچه
از مصالح جاه و معاش و اسباب و املاک خود که بدان محتاج باشی و مثل تو مردی از چنین حبس مستغنی
هیچ مستغنی نباشد درخواست کن گفت عمال و کارداران امیرالمؤمنین بداد و انصاف فند و عدل [illegible]

مرا از آنکه مال از سوال کنم مستغنی گردانیده است و امور من مستقیم و احوال من منتظم است و از اهل بیت
من همچنین بعد از شمایل امیرالمؤمنین و سایه دولت او نیکو باشند که مال و حشمت من رشید گفت باز در
در حفظ و عصمت باری تعالی و اگر حاجتی سانح و مهمی عارض شود عرضه دار و مهمات و مرادات انبساط
نمای و در مکاتبه و مراسلت گشاده دل بوی او را وداع کرد و چون باز گشت رشید گفت با میان این ساعت
او را از نشان و مجالس که آورده اند به تعجیل او را مرکز عز و مقر دولت او رسانید و هم در آن مجلس از آنجا
که او را برگرفتی بنشان و بازگرد و چنان کردم که فرمود فصل و در این حکایت فایده
آنست که سخن حاسدان و بدخواهان بر جماعتی که نعم ایزدی و فضایل ذات از ابنا جنس خود مخصوص و
ممتاز باشند نباید شنید که هر که النعمت و فضل خدا در حق او بیشتر باشد او را حاسدان و بدخواهان
زیادت باشند چنانکه گفته اند **نظم** هر که افضل و جاه و مال بود ۰ در جهان حاسدش بسی باشد ۰
ناکسان را حسد بود بسیار ۰ خاصه بر آنکه او کسی باشد **العربیه** من کان من فضل الاله فضایلها
کثرت له الحساد و الاعدایه ۰ ما ضره و بغیرهم عدو [illegible] ۰ و لربما فی نصرة الا عدا [illegible] مصداق
این سخن صورت لموی و هرون الرشید علیه الرحمه است که اگر او در استماع قول حاسدان تامل و تفکر نکرده
بودی آن بیچاره را التکلیف [illegible] و جلا از وطن نفرموده بودی تا آخر خجل و شرمسار گشتی و اعتذار نبایستی نمود و
این ابیات شعر در این معنی گفته اند **الفارسیه** بر اهل فضل و نعم مقصد حاسدان نشود ۰ که از عنایت حق در فرود(؟) خدای
همیشه بر دل حاسد غم حسد باشد ۰ چو گوی جمره او زانی سته گاهی ۰ بقول حاسد و بد گوی هیچ کس مطلب
جو بر جلایق باشی تو امر و نامی ۰ خدای جل جلاله علیم و آگاه است ۰ که حاسد از [illegible] و از او آگاهی
برادران ز حسد قصد یکدیگر کردند ۰ بدین دلیل بود حال یوسف چاهی ۰ **دوم** آنکه چون از پادشاهی
فرمانی صادر شود در حال انقیاد باید فرمود و در امتثال آن کوشید و توقف در فرمان برداری پادشاهان
موجب هلاک این گروه در دین و دنیا او را زیان دارد و فرمان باری تعالی در مصحف مجید بدین معنی
ناطق است آنجا که میفرماید **قوله تعالی** واطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم و معنی حدیث

که بنات این حکایت را شناخت که آیت اسمعوا واطیعوا ولو امّر علیکم عبد حبشی اجدع ؛ و من در معنی
بگویم العربیة: اذا بایعت امرأ من ملیک ؛ فقل سمعًا سمعًا وطاعة ؛ اطع قوما یلیک ولا تخالف ؛
فاحرار السلام تبغی الاطاعة ؛ و سوم آنکه چون حادثه نازل شد و بلا گرفتار شدی صبر و تسلیم در رضا بقضا
برای ساز و از اضطراب و حیله بایک سوی نهی و جستن طرق مخرج رجا بالطاف باری تعالی مستظهر باشی
تا آن اندوه بنشاط و ملالت و عنا بخوشی و آسانی بدل گردد و در این معنی بگویم العربیة: اذا ضربت بحکم الله فی الازل ؛
انقت قلبی بمن هی ومن جلی ؛ وحذر بلی وتعصّی ما زید ولا ؛ کجی علیه حجنی فی الوری جلی ؛ العاربة
جو حادثت که برسد کان بجواب ... ؛ خلاف آنکه خدا کرده در ازل التقدیر ؛ خلاص هست از بیخ حوادث بقضا
میسّر بود اگر سعی کنی مرتبه

الحکایة السادسة

ابو الحسن بن الفرات حکایت
کرد در نوبت دوم که وزارة المقتدر بالله بر و مقرر شده بود که در آن وقت که من در حبس المقتدر محبوس
بودم ابو الهیثم العباس بن محمد بن ثوابة الانباری نزدیک من در آمد و مرا تکلیف کرد سیزده هزار دینار
حجتی نویس که بدیوان المقتدر بالله رسانی گفتم در مدت وزارت من چندین مال از آن بیت المال و
خراج خلفا برداشت من نگذاشته تا بدان رسد خطی نویسم بسیزده هزار هزار درم و دینار معین کردم
و نویسم که برای ... داد و بکجی باید رسانید گفت دینار بنویس سوگند میخورم که ده بابست دینار
بنویسم و در حال رقعه پاره کردم و در دهان نهادم و بخاییدم و فرو بردم و گفتم سوگند نوبت کردم
و دیگر این تکلیف که میکنی اجابت بهیچ وجه ممکن نیست و بسیار جهد کرد و اجابت نکردم بازگشت
و روز دیگر در آمد و مادر موسی با او بود و مرا بر قرار اول حجتی بسیزده هزار هزار دینار از من مطالبه کرد
و همچنان برمنع ثابت بودم تا بدان رسید که اکثر دشنام بسیار بگرد و در انداز من مبالغت بهرچه
ممکن بود بجا آورد و اسراف در جفا و شتم نمود و مرا از بار نامفرق ... و چون دانستم من هیچ حذر نرسید
سوگند خوردم بطلاق و عتاق و ایمان مغلظه که زیاده از سی سال باشد که من بر جواری ازین جنس اقدام
نکردم و گفتم تو نیز همچنین سوگند بخور که با این غلام که بالاسر تو ایستاده است فعل لواط نکرده ... ماده

[illegible]

موسی بن بغا انکار کرد و از جهار روی فواید بود ... گفت این سخن از بطن ... انهار نعمت میمون است
و جاه او مثل چراغ مزین است بکسری که علیان بود که بای بسر گنج نیست و از مادر موسی درخواست
کرد و گفت که فرستاده ... اجازه خواه و در تعذیب و ایذای او تا مال ظاهر کرداند و بسباده معتضد رود والده
او و خاله او جاحظ و مادر فرزند معتضد و ستیو ... خواست که تدبیر در مهمات ملک و نظر در مصالح دو
انسان بکردند و باتفاق او امر و نواهی صادر می فرمودند که معتضد کودک بود و مادر موسی برفت و در حال باز
آمد و گفت میفرمایند که رشته مسکونی فرمان تو بر و نافذ و دست تو بر و مطلق کردانیدم هرچه رأی مصلحت باید
بسمای در حق او بفرمای بفرمود تا مرا بندی گران بنهادند و در میان سرای در آفتاب گرم بنشانند
و جبه صوف در آب بایه گوسفند در من پوشانیدند و غلی بر گردن من نهادند نزدیک بود که از سختی آن جان بهلاک
شوم و در ذنوب خویش و معامله که با مردمان کرده بودم و در روزگار دولت خود تامل کردم هر چه با من
میکردند از نهب مال و قبض ضیاع و بند و زندان باز د از آن ... و حبوس و مصیبت کردانیدن و جاه و جاهت و در
وشتم بودن شنیدن ... ستم و حرم کردن و در آفتاب بداشتن ... من در روزگار دولت خود با مردمان
کرده بودم اما هیچ کس را غل بر گردن ننهاده بودم پس یاد آمد که روزی ... طالبی را عبد الله بن سلیمان
او را در بند من از داده بود و بجهت استخراج مالی امر فرموده بودم تا او را غل بر نهادند مقدار دو ساعت
بعد از آن فرموده بودم تا بر گرفتند و چون دو ساعت از غل نهادن بر من بگذشت یاد آمد که یک نوبت دیگر
از عمال ... فرموده بودم که در مصادره نویسند تا غل بر نهند و نوشته نشسته بود و من بطعام مشغول بودم
چون از طعام خوردن فارغ گشتم پشیمان شدم و فرمودم تا بر او از آن ... دیگر ارسال کردند تا غل از وی بر
گرفتند و میان رسیدن آن مکتوب و آن دو ساعت بود و با خود گفتم خداوند فرموده است آیت: من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها ؛ و من در ایام دولت خویش دو شخص را غل بر گردن دو ساعت
فرموده ام تا غل بر نهادند چهار ساعت بگذشت که مرا مشغول کرده اند و من درین مناجات بودم که جماعت غلامان
بر در حجره که نشین گرفته خانگی من آواز ایشان می شنیدم و گمان بردم که میگفتند ... میکنند و او ...

بنیابع و در بندگان نوبت بود استغاثت کن و از دست غانت فریاد آواز داد که ابو الخیر مرا بر تو حقهاست

و حال من می بینی که مردن بر من آسان تر از زندگانی است و در چنین حالتی بر سیادت عرضه فریاد

ایشان را یاد ده مساعی مشکور و مقامات مذکور که مرا در نصرت دولت و شجاعت مملکت ایشان

هست و ترقّی که دیگران را بجای من از ایشان بگردانیده بودند و گشادن مهمّات متعلّق بتوجیه و تحصیل اعمال

ممالک که بکفایت و شهامت من میسّر شده است بیان کن و بگو اگر گناه من کشتن واجب کند فرمایند

تا تیغ خون من بریزند و این نوع تعذیب روا ندارند نذیر در پیش غریبی بیرون آمد و حال برسانید عرضه

کرده بود و اجابت یافته بخلاص من از آن ورطه و در حال بفرمود تا بندها از من برگرفتند و در حمّام

بردند و جامهای لایق باو دادند تا در پوشیدم و بعد از آن کار هر روز نیکوتر بود تا آنکه مرا بدان مقام

رسانیدند و ابو الحسن بن جعفر بن ثوابه که صاحب دیوان انشا بود و بفرمود تا از زبان مقتدر

باصحاب اطراف بنویسند و انشا را آنکه منصب وزارت بابن داود و مرا با حالت اول باز داده اند

اعلام کنند و او نسخه بکرد و بعد یک نسخه نوشت و گفته اند که در آن معنی هیچکس به از آن ننوشته است و تحقیقا

یک **فصل** از آن نامه است و چون امیر المؤمنین مستغنی بود از دو مملکت محتاج دولت بود و

مفتقر و بکفایت او در امارت و مال نگریست و شهامت او در سیاست مملکت بنگریست این تیغ زبان را از غمد بر

کشید و حدّت صرامت در تدبیر امور بر قرار اول باز داده و او در تنبیه مصالح ملک و انتصار او

امر دولت بقاعده اول کار بجوش مشغول گشت گفتی مگر آن کار را فروگذاشته بود و به آن پروردگی

خود جدا از حول ملت و مملکت برسید او که شیر از کدام پستان می باید دوشیدن و لباس عمل

در کدام شخص می باید پوشید و فضلا و کتّاب و اصحاب کفایت و ارباب درایت در حلیه فضل و فضایل

چون یکدیگر مسابقت نمایند و مبادرت جویند بکمال رعایت حال ایشان در مرتبه اول بود و از شهامت

و درایت او و این اسم حقی بود از حقوق او که از و عادت کند و باز با او رسانید **العربیه**

احسن الحسن ابو لاک معرفة ان المسیء من اسائه **شعر** ای که با صید آرزو دایم ° دل خود

راه جو باز خوابی دیده ° خویشتن با عجوزه دنیا ° تا بکی عشق باز خواهی دید ° در محنت که نوبت ندرت

نبود باشد که باز خواهی دید ° هر که بد کرد باز بیند زود ° نیکوئی کن چو باز خواهی دید **الحکایت التاسعة**

ابو جعفر [illegible] الکاتب حکایت کرد که چون مدت حبس علی بن عیسی در سرای مقتدر تطاول پذیرفت و اعتدال

در گذشت مردمان که اخلاص او نوشتند ابو الهیجا و نازوک و طبقه ارکان دولت و قواد لشکر و امرا حشم

مقتدر که از و آزرده بودند اجماع و اتفاق کردند بر آنکه مقتدر را خلع کنند و قاهر را بر مسند خلافت

بنشانند و چنان کردند که در زندانها بشکستند و بعضی در سرای مقتدر غارت فرمودند و علی بن عیسی

از آن موضع که محبوس بود بیرون آمد و سه روز در دیگر جا متواری بود و مدت خلافت قاهر سه روز

بیش نبود بخت و نبیادکان مواعده و مراسله از مقتدر و حیله و تدبیری که از و صادر شد خروج کردند

و ابو الهیجا و نازوک را بکشتند و سرای مونس اسیر اخراج کردند و مقتدر را از آنجا بیرون آوردند و در جهار

بالش خلافت بنشاندند و قاهر را در سرای ابن طاهر محبوس کردند و ابو علی بن مقله که وزیر مقتدر بود و در آن

سه روز متواری شده بود ظاهر شد و مردمان او را تهنیت میگفتند ناگاه علی بن عیسی را دید که نزدیک

او در آمد و تعجب او که محبوس بود چنانکه ذکر رفت و درین سه روز که غوغا کردند او را خلاص کرده

بودند و پنهان بود و چون مقتدر به مسند خلافت رسید با خود اندیشید که اگر استتار کند علی بن عیسی را دست

یابند و پندارند که او این تدبیر در فرصتی شمرده است خلاص خود را و کار روی بسخت تر شود با خود

مقرر کرد که بروم و نفس تسلیم کنم الکرم فی الباب آن بهتر باشد که مرا باز دیگر باره حبس فرستند و چون

ابن مقله در آمد مونس که مدار کار مقتدر بر وی بود از وی این ظهور بشناخت و او را بلطف و نصایح

تقی کرد و در رای و در این که اینجا حضرت مقتدر آورد و صاحب شهر و دو وجه مقتدر را از این اعلام

کردند و حال عرضه داشتند و جواب مقتدر بنیکوترین وجهی باز رسید و علی بن عیسی را [illegible] فرمود

و ابن مقله را اجتماع با او در سایر امور مملکت چنانکه ابن مقله در هیچ تدبیر از مصالح بی مشورت او انفراد

ننماید و علی بن عیسی در دیوان مظالم بی استطلاع ابن مقله حکم و نظر کند و در حال الحاح بن علی بن عیسی [illegible]

و دیگر روز بیامد و در سرای یونس که دیوان آنجا داشتندی بنشست منتظر تا ابن مقله که وزیر بود بیاید و هر دو
باتفاق در امور اموال و اعمال بتدبیر مشغول شدند و ابن مقله علی بن عیسی را الکفء ابوبکر محمد بن علی الی المصر
از جمله صنادید نویسندگان بود و اشارت کرد که فرمانی فرمان برد و امین نبشتم که چون این حادثه خبر
بمصر رسد فتنه انجا ثاثر شود و از کثرت اهل جند و سپاهیان که آنجا نشسته مصلحت آنست که موسی واز
کیفیت ما جری و سکون فتنه که حاصل شده بود و جلوس امیرالمؤمنین بار دیگر در مسند خلافت و استقرار کار ما
در تدبیر مملکت اعلام کنی علی بن عیسی گفت نیکوتر آن باشد که وزیر بخط مبارک بنویسد که اعتماد بر آن
بیش باشد یونس ابن مقله را گفت آنچه ابوالحسن یعنی علی بن عیسی اشارت میکند بکار باید بست ابن مقله گفت
نیکو نباید در پیش دیگری منع بخطی که استادی ترسلان است درین نوع که من چیزی نویسم ابوالحسن گفت
من بنویسم بخط خویش املا از زبان تو که وزیری و ما جمله اصحاب و اعوان تویم ابن مقله بدین سخن
شاد شد و علی بن عیسی حاضر بود تا کاغذ بیاوردند و در حال فی البدیهه نسخه کند نامه در قلم آورد که این نسخه
آنست **بعد از دعا** اما بعد الحمد لله حمد لله امیرالمؤمنین را که عمر عیش او را از بیا و معتاد کرد
در تصاریف احوال و معقبات اعمال کار روزگار که واقع شود و حوادث دوایی اهل کفر ازل
کرد و از معاودت رجال و مضرتی بر طریق استعمال و تجدید نعم و اقبال و تضاعف کرم و فضال
ظاهر رازانست که محتاج بتحریر و مفتقر بتغییر باشد و آن کرامت ثمره صفای خلوص طویت و نقاء
سیرت است در حق سایر رعیت و خدم و جمهور رعایت و حشم و خدای عزوجل آنچه مرتبت لحظه
تمامتر میکرداند و موقع شکر و سپاس محل حمد و ستایش زیاده میگرداند و فواضل نعم و صنایع مکرمت
راعات احسان و اکرام امیرالمؤمنین موجب بطر و کفران گشت و طغیان که از لوازم استغنا باشد ازان
بران داشت که آن کرامت را ناسپاسی و آن دولت ناحق شناسی مقابله کردند و از طریق سلامت
و جاده استقامت عدول نمودند و اجل قریب و هلاک بر ایشان مقدر بود و ایشان از ان غبشند
که سر از ربقه طاعت و بار از خدمت بند کی بپیچدند و آن مقارت اطراف بطریق ارزاه سلوت

واقف آغاز نهادند و در ان فعل فسیم از عاقبت وخیم اندیشه نکردند و در میدان بغی جولان نمودند و در
جهالت سرکردان گشتند و امیرالمؤمنین بمواعید که خلف آن را نباید و عطایی که تاخیر در ان تصور
نباشد استمالت ایشان مبذول نمود و مواعظ حسان و نصایح خوب او و قبایح اقبال و منکرات اعمال
نهی میکرد و ایشان آنچه مصلحت ایشان بود در ان میکردند و از قبایح خود امتناع نمودند تا از حد طغیان
و تمرد و عصیان چندان سرایت کرد که یک روز نام خلافت بدیگری نهادند و اسم خلافت بشخص امیرالمؤمنین
کار ارتکاب و در دوست ناقب با در نقل نظام اجتماع و حسم مواد انتشار و نسبت حکمت و تفریق جماعت ایشان
کار فرمود و آن زمره را که سر از ربقه طاعت کشیده بودند بجای قصر کوفه کردند و مدتی در ره یکمه
کرد و بعضی اقتصاص فرمود و از طایفه که عفو ممکن بود در اغماض داشت و اشتغال آن نایره یک لحظه بود و نار فتنه منطفی
گشت و هیجان آن آفت یک روز بود و دیگر بار ساکن شدند و حمد الله تعالی امال ایشان مخیب و اطماع ایشان
مکذب گردانید و بیخ آن فتنه کنده و اصل آن جمعیت برکنده شد و هم بران تیغ که برکشیده بودند
کشته شدند و هم بر آن آتش که افروخته بودند سوخته شدند و امیرالمؤمنین در حق ایشان صنیع شامل و انعام
کامل را کار فرمود و عقوبت ایشان را بعفو و عثرت ایشان را باقالت مقابل گردانید و کار ها بسیاقت
اول و قرار متقدم معاودت کرد و دلها بعصمت طاعت امیرالمؤمنین مایل و فتنه زایل گشت و لشکریان
ساکن و رعایا ایمن شدند و حق تعالی بنصر عزیز خود ارکان امیرالمؤمنین مشید و قوایم سریر دولت او
و دوام تمام مهمات دین و دولت جمع بلیغ و تشمیر کاری آرد و مختبر باشد از تاخیر فرستادن امثال که
موجب تاثیر و غل کرده و در جواب الکتاب تعجیل نماید تا بر رای امیرالمؤمنین عرضه افتد و مطالعه فرمود
کرده و کتب یوم الاثنین ثلث عشر خلت من المحرم سنه سبع عشر و ثلثمایه **فصل** در حکایت
محل اعتبار بسیارست و موضع از نجایه اختیار کمی اگر کسی گنجی که شاهی مخاطب باشند و نفاذ الوقعات
و در حبس محبوس و مقید اگر خشم زخمی بکار آن پادشاه را دیابد و فتنه ثاثر شود و روزی خبر باکاهی
کرد و چون او در سال احتوه باشد آن ختم زخم را انهار رخصت فرمود و در ان کوشند که از وی تمامی

ولیکن باشد بر این جمله نشود و چون آن فرصت فوت شود زوال شود و ازان باز نیاید و دیگر بر دو در و گر بزد چنانکه علی
بن عیسی گرد و تا سبب رنج بود تی مال و جاه و منصب او گشت و در این معنی گفته‌اند شعر با کلیم خود گر فشردی بهتر
ابریخ خویشتن بریزی بهتر ٭ زان کس که گریز از تو ندارد دو بود ٭ گر گریزی در دو گریزی بهتر
دوم آنکه چون قادر باشی و گناه کاری از تو خائف است فرصت آن یابی که از تو بگریزد و دیگر بخت و دور تو
باید که گناه او هر چند بزرگ باشد از وی در گذرانی و جرم وی اگرچه عظیم بود بعفو از سر آن درگذری
و روعت او را بامن و خوف او را برجا تبدیل گردانی و در این معنی گفته‌اند العربیه لا تیئسون علی من جاء معتذرا
و قلبه خافق من کثرة الوجل ٭ و لا تزیدت علیه بعد توبته ٭ الیس یکفیه ذل الاخیرة الخجل الفارسیه
مجرم که طلب کار صفای عفوست ٭ در گذرانش مکن که جای عفوست الحکایت الثامنة
سلیمان بن وهب حکایت کرد گفت من و ابن الخصیب و خلقی بسیار از عمال و متصرفان در حبس محمد بن
عبدالملک الزیات مقید و محبوس بودیم در آخرین نوبت که او وزیر واثق بود و از ما مصادرات
مطالبت کرده و از فرج نومید شده و از خلاص یاس تمام حاصل کرده در آن ایام عدّه صحت واثق شده و بیماری
بسخت رسیده بود چنانکه مردمان از بار منع داده و احمد بن ابی داود القاضی نزدیک او رفت و
واثق را دید با نگرانی گفت یا اباعبدالله ذهبت منی الدنیا و الآخرة دنیا و آخرت هر دو از من
برفت آخرت از دست دادم و دنیا با من وفا نکرد شعر دنیا بدین خریدم و کردم زیان من
دنیا وفا نکرد و دو دستم برفته دین ٭ احمد بن ابی داود گفت کلا یا امیرالمؤمنین مبادا که چنین باشد
گفت مرا که چنین است دنیا اینک برفت که اجل نزدیک رسید و آخرت هم در دار بد و عملهای قبیح
که من بر این کرده‌ام از دست دادم و هیچ دولتی نبینانی که مرا این لحظه نافع باشد احمد بن ابی داود گفت گفتم
یا امیرالمؤمنین محمد بن عبدالملک بسیار مردمان بزرگ را از کتاب و عمال و متصرفان و اهل دواوین
معزول کرده و محبسها از ایشان پر کرده و زیادتی چیزی از مصادرها این حاصل نشده است و ایشان خلقی
بسیار اند و چندین هزار دست از اتباع و اشیاع و متعلقان و پیوستگان و دوستان ایشان بجد اند

بر وی بسته

بر وی بسته اند و بر تو دعا بد میکنند اگر بفرمای تا ایشان را اطلاق کنند تا آن دستها که بدعا بر تو بر داشته‌اند بجای
خیر بر دارند و از خدا بدعا امیرالمؤمنین خواهند باشد که خدای عافیت بخشد و صحت ارزانی دارد و هم
حالها هر چند در دنیا و آخرت ترا خصم کمتر باشد ترا بهتر بود گفت نیکو گفتی از زبان من بنویس تا ایشان را اطلاق
کنند گفتم اگر محمد بن عبدالملک خط من به بیند عنا و لجاج کند و مطاوعت ننماید و اگر امیرالمؤمنین اجر آن کن
ثواب الغنیمت شمرد و بخط مبارک خویش توقیع عالی را ارزانی دارد و در حق هر موقع او را استاده
و بخط بر نشان با مخطوط نوشت با ابن الزیات و با اطلاق تمامت محبوسان فرمان داد و هیچ آنکه استطلاع
رای و استمار کند تا مراجعت کند با امیرالمؤمنین و الغرض ستاند تا اتباع را بخواند بدو توقیع بدو داد و گفت
بر ابن الزیات رو و بگذار که هیچکاری دیگر کند پیش از آنکه محبوسان را رها کند و اگر خواهد پیش از آنکه
ایشان را رها کند بر وی کی پیش آید بار دیگر نویسید مانع باشی و بگذار که بهیچ مهم دیگر مشغول شود پیش از اطلاق
و اگر در راه کسی بتوی آید آنجا که بدو رسی الزام کن تا از اسب نزول کند و بر راه بنشیند و این مهم
باتمام رساند اتباع در حال متوجه ابن الزیات شد و او را در میان راه یافت که بخدمت خلیفه میرفت
گفت فرود آی از اسب و بر حکم اشارت بنشین ابن الزیات خلاف و ستیز گرفت که چه حادث است که با وی ابن
الزیات اتباع کرد و گفت اگر من ایشان را رها کنم مال از کجا نفقه کنم و اخراجات را توجیه از کجا سازم اتباع
گفت البته از این چاره نیست گفت بر نشینم و بحضرت امیرالمؤمنین مراجعت کنم و از وی دستوری خواهم
گفت اجازت نیست و مهلت نه تا از جایگاه بر خاستی تا آنگه که پروانه بنوشت تا جمله محبوسان را آزاد کنند
سلیمان بن وهب گوید اتباع بیامد و ما در آن حالت نومید تر و شکسته دل تر از وقتها دیگر بودیم که خبر جهان
واثق شنیده بودیم و از جانبی که بسر رشته الخلافت اجلاس میکشید متحیر بودیم که چون این پسر کوچک باشد
ابن الزیات بر ملک مستولی شود و در انظار ما و قتل و تعذیب مستبد گردد و در اتلاف نفس و مال سعی
کند و بدین سبب هلاک شویم چون اتباع در آمد شک نکردیم که او برای چه آمده است چون ما را اطلاق
کرد و صورت حال با ما شرح داد خلیفه را و ابن ابی داود را دعا گفتیم و با منازل خود رفتیم و بعد از آن بیرون آمدیم

و برادر او بایستادیم و انتظار می‌کردیم بیرون آمدن ابن ابی داود را از سرای خلیفه و چون او را بدیدیم پیاده شدیم
و بروی سلام گفتیم و شکر گفتیم آن نیکویی را که در حق ما فرموده بود و ما را از بزرگ دهشت و فرمود که فرود میایید
و چون فرود آمدیم توقف نمود و ما را سوار شدیم و در رکاب او راندیم و او کیفیت این ماجری با ما گفت
بسیار و ما شکر کردیم و او لطف بسیار کرد و گفت این کمترین حقی است از حقوق شما و پیداست که بعد از این چکنیم
و ما رخصت یافتیم و او با سرای خلیفه رفت و او گفت که برای تو یا با عبدالله بزرگ الحمد امروز از این رنج خلاصی یافتیم و نشاط
اکل و استظهار نیابد و بعد از رنج و زمان بسیار بینند در اجی بخورده‌ام احمد گفت یا امیرالمؤمنین آن
که بر دوست بود و بر تو و جایز بیفتند اکنون ترا و حاضر چنین میگویند و بسبب ایشان خلقی بسیار
بر در امیرالمؤمنین مواجبت می‌نمایند آن جماعت را که اطلاق فرمود امیرالمؤمنین با خانهای
خراب رفته‌اند و فرش و اثاثت و آلت و چهارپا ندارند و نه جامه و نه قوت و در چنین زمانی
جاذبه باشند و نمی گفت که مصادرت می بینی گفت آنکه هنوز در و صطبلات و خزاین بقایا آنچه
از ایشان گرفته‌اند باشد اگر فرمایی تا بنگرند هرچه از ایشان بعینه باقی باشد با ایشان دهند و ضیاع ایشان
بر ایشان مسلم دارند تا ایشان در رفاهیت و رفاغت روزگار گذرانند و وبال امیرالمؤمنین را
کمتر باشد و سبب تضاعف دعا و ثوبت عافیت شود و ثوق فرمود و از زبان من ثنا ابو حسن مجمله
احمد در حال اشغال نوشت و بعد از ان العمت تمامت بار رسیده بود و من بعد از ان بسیار روز
با ایشان روزگار گذرانیدم که باری تعالی ما را بوسیله ابن ابی داود از ان شدت فرج و از ان محنت مخرج
ارزانی داشت و آن مکرمت عظیم و موهبت جسیم طوق منتی گشت و ابد الدهر در گردن ما باقی
فصل در این حکایت موضع اعتبار و محل حیرت آنکه اگرچه کسی را در شهادت دنیا بزرگ خلیفه
روزی بین باشد که در هیچ حال از اجل غافل نباشد و از مرگ ایمن نبود و اکثروا ذکر هاذم اللذات کار فرماید
آیة و اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة را فراموش نکند و یقین داند همچنانکه
در لذات زندگانیست مرگ در طلب اوست و در حصول مطلوب او سکنت آنانکه طالب جاه و حال مرگ

او خواه بود

او خواه بود و مجنک چنانکه گفته‌اند آیة المرء طالب شیئه و طالب شیئه و در سخنی میگویم آیة
یبغی الحریص بحیلة امنیته لم یحیها و یحتویه منیته • لم من یهوی یهوی یوفی هوته • و منیته فاوت امنیته
و در حال صحت و نفاذ امر از انقضاء مدت عمر و زوال ملک اندیشه کند و ذخیره روز قیامت را آخر
کرد اند نماند و در لحظات زندگانی نفس باشد چنانکه در وقتی رابود و دوم آنکه در حالت عافیت و
تن تنهایی حاصل باید که زاد و راه آخرت با عمال خیر ساخته کرده باشد و در لحظات مزاج از حد اعتدال
انحراف نماید انفاد تدارک که ممکن باشد از اقدام بر خیرات و اعانت مظلومان و اجابت
محرومان بجای آرد چنانکه و ثوق او را بود و در سخنی میگویم شعر هین ای هستی اگر داده بدی با خلق
نیکویی هم لئن کن تو فرصت یاری • اگر جانی کردی بجز خیر ما • و گر بیری فضل حق کند یاری
یقین دان تو که باری من و دوستان عزیز • همه گروز تو زنگ نیست جز نکوکاری • و سیوم آنکه اگر با یاد و شناختی
قوی باشد و با یار بزرگی اختلاطی و با دوستی مخالطتی در همه حال و همه وقت باید که او را با عمال
خیر ساخته کرده باشد و به بهشت گنج و بر نیست و حسنات و آل تا شاد و ثواب آن در اجل و عاجل
بدو راجع گردد و از اجر و ثواب الدال علی الخیر کفاعله بی نصیب نماند و ذکر خیر و حسن حدید چنانکه
از احمد بن ابی داود و ابقی ماند از تو باقی ماند و در این معنی الفارسیة هر که با تو اختلاط بود و
تا توانی نیکویی فرما • گر تو نیکوت کند ثنا و ثواب • حاصل آید تو را و خلق جهان ای
در کند او خلاف گفته تو • آن خود باشی او رسیده بجای الحکایة التاسعة عبدالله
بن سلیمان بن وهب حکایت کرد و گفت من در خدمت پدر خود بودم در دیوان خراج و مهر
در آن وقت او صاحب دیوان خراج بود و احمد بن خالد الطریقی الکاتب نزدیک او درآمد مردم
از نهد او برپا خاست و او را در صدر دیوان بنشاند و از جمله کارها اعراض کرد و با او بسخن خویشتن
مشغول گشت و چون برخاست همچنان باز او رفت و تا در پیش او برفت و من پدر را پرسیدم که
در آن مجلس بود و بدان تعظیم را از وی عظیم تر دید و از وی پسندیده رسم حجاب و داد آنکه

کرد و دیوان مجلس را گفت این کار را قیام نکرده‌ای و بدیدم از آن انکار و در روی من هم بدو بدید آمد مرا
گفت که چون خجالتی یافتم سبب آن تعظیم و تبجیل که من امیر را کردم اگر وقت باشد ترا اعلام کنم چون انبوهی کمتر شد
و بطعام خوردن مشغول شدیم بیم مرا گفت طعام را از دیگران حال شامل شد بیا این سخن آغاز کرد
و گفت همانا ترا ازین انکار کرده آمد از اعزازی و اکرامی که احمد بن ابی خالد را فرمودم و مبالغتی که در آن
رفت گفتم آری گفت او مدتها متولی اعمال مصر بود و او را معزول کردند و مرا متقلد این عمل ساختند
و چون بمصر رسیدم تفحص احوال و تتبع اعمال او کردم او را در آن دیار آثار جمیل و سعی مشکور یافتم و زبانها
بر ثنا او متفق و دلها در دوستی او مستغرق و ثنا گوی همگنان او را بخیر و ذکر در میان
توفیر مال دیوان و ترفیه رعایا جمع کرده چنانکه تازی و پارسی زبانان مترجم این کتاب بر وجه
دو زبان او وصف می‌کند **العربیة** فصاحه فخر الوری واکفهم ۞ عن الناس [illegible] وانا ومنعهم فضلا ۞
واحسنهم خلقا وابسطهم یدا ۞ واعدلهم حالا واکثرهم بذلا ۞ وانفعهم مالا واوسعهم ندی
واطلقهم [illegible] واقصرهم [illegible] **الفارسیة** فتنه را از بیم تیغ عدل او ۞ چون فنا از خلق پنهان یافتم ۞
لفظ او را بحر لطف زبان ۞ وانده آرزوی پریشان یافتم ۞ مدح او مجموع زبان مدح خوان
در دو دانش خلق گردان یافتم ۞ جنب او مجموعه هوا جان و مال ۞ لازم اخلاق انسان یافتم ۞
هر چه بشنیدم ز نوشیروان از ۞ مرحبا از عدل او آن یافتم ۞ هر سخن که بشنود از خلق او ۞
از مکارم هرچه نتوان یافتم ۞ و با این اخلاق حمیده و شمایل مرضیه عرف الموت عادة که صاحب حضرت بود
بود بمصر و با وجود آنکه هرچه تمامتر و الحادی هرچه کاملتر داشت تا آنکه بغایت نغیص و مضطرب حال او را
بودی و فضلات بر اخلاق او غالب من هرچند که خواستم تا بر او نکته گیرم و او را بتقصیری منسوب گردانم
و غبار آن اخراجی و مواخذت در او خلل یابم و بهانه سازم که بدان وسیلت مالی از وی مطالبه کنم
و او را مقهور گردانم و خود در ابقای الکبیرم نتوانستم الا آنکه او حساب سالی که گذشته بود دیوان
امیر المؤمنین بمنوز رفع نکرده بود و از آن این سال که در آخر او را معزول کردند تمام نشده بود

داور ایران داشتم که از خجلت آن دو ساله که رفع خواهم کرد جبری خط کند و در اخراجات
و ارزاق و نفقات افزاید و از بقایای دو ساله که بمن حوالت است و تهدید و وعید او را بجز اینها ندیدم
فایده نبود و در دو سال الصعبه هزار دینار راضی شدم هر سال تخار و هر اندک اجابت نکرد و با ایمان غلاظ
سوگند خورده که بکم ازین راضی نشوم و من بدان اشباع ثابت نبود و گفت من از جهت خود جنایت
نکردم برای دیگری چرا بچه کنم و سیرت خود را از راستی و عفاف بگردانم من بغیر بودم تا او را محبوس
و مقید کردند چند ماه در حبس بود و نکرده و صاحب بریه متوکل نامها می‌نوشت و بیان نمی‌داد و نصیب میکرد
و سوگند میخورد که مال مصر بنفقات و مؤونات ادا و وفا کنند و احمد خالد را بکوهر و دستی و عفت مشهور
و مبلغی که رعیت بار بود و عرضه میدانست یک روز از روزها من بر سر مائده بودم که رقعه احمد بن خالد
بمن آوردند التماس کرده بود و او را بخوان خود بخوانم و بنشینم ملتمسی است که عرضه میباید داشت همچنان کردم
که او از حبس و قید ضجر و ملول گشته است برای استخلاص آنچه من بخواهم عازم گشته است چون از
طعام فارغ شدم او را بخوانم و بخواندم مجلسیان متفرق چون بمن رسید خلوت خواست التفرقه بودم تا مجلس
خالی کردند گفت ای مهتر من وقت نیامد که لطف بمن رفق آرد و در حق من شفقت نمایی و چون
هر که میان ما خصمی نبود و دست و کینه نیست معتدی در سینه و میان مغاده است بچه حق میکنی سوا
داری و بنشدی **شعر** ای بی سببی ملول آزرده من ۞ چندین بعتاب خود بدرد آورده من ۞
ای کرده همه نیکوئی و دقت ۞ گر در گذری زجرم نا کرده من ۞ گفتم این حالت خود تو تو جستی بار
کرده و سوگند من شنیده الحال ترا التماس میکنم اجابت کن و از زندان بیرون آی و با محبان استعطاف
می‌نمود و در خلاص خود رضا من میطلبید و چون سخن آن جهد آن بود که من در خیال داشتم و خلاف
آنکه من با خود تصور کرده بودم و در خشم شدم و او را دشنام دادم و ما بشر الکفتم و کفتم انکار و
که بقیه امانت و دین بنجرت میلی گفت یا سیدی التماس من از هر دو یک نو اسعاف بگاه بود و از تجربه
سیفهای چاره نیست کفتم نه و بضرورت آنچه از امیر یابم می بدهد و گفت اکنون که چنین است این قصه

بخوان و نامه بخوان و در ربع کاغذی نبشته بمن داد و بیامد بمصر چون بمصر اندر آمدی بگرفتم خط متوکل بود بعینه شناختم
که مرا بانصراف فرموده بود و تسلیم اعمال با احمد بن خالد و بیرون آمدن از عهده هر چه بر من لازم آید
و فرموده که حساب آنچه در تصرف من بوده است با احمد بن خالد دهم و آنچه بر من ثابت شود بادی
بسپارم از تقاضای این حال و سختی این واقعه بیم آن بود که بیهوش شوم و بیهوش گردم مردی که هنوز این خط
از دستم [illegible] نگشته و بندی که از ظلم و افترا بر جاده [illegible] آورده بودی دم هنوز بر روی است بر من حاکم و نافذ
الامر گشت و من دران حیرت بودم که امیر شهر و اصحاب او در آمدند و مرا و جملگی اصحاب و کتاب و [illegible]
و خدم و انبوه را بر گرفتند و خزاین و بیوتات را جمله مهر بر نهادند و من از آن حالت [illegible] از صدر فرو
[illegible] تا آنگه احمد بن خالد در آمد و [illegible] شهر آنگه گفتار [illegible] جا بود و دو بند از احمد بر گرفتند و خواستند که
بر من نهند احمد گفت نه و بر جای خود است و گفت یا ابا ایوب تو قریب العهدی بعمل این شهر و درین شهر
ترا سرای و منزلی است و صدیقی که بخانه او روی و با تو حواشی و خدم و انبوهی بسیار است و در هیچ موضعی
هم درین سرای باش و مرا مشغله زیادتی نبود و بر جای [illegible] باشم و بیرون رفت و بفرمود تا موکلان از سر من دور
[illegible] من باز کردند و مهر از خانها بر گرفتند و کتاب و نواب و محاسبان مرا با خود ببرده
و چون ایشان برفتند و من خانه از موکلان خالی دیدم گفتم من بخواب میشوم و اصحاب خود را گفتم که
اگر با موکل [illegible] گفتند مجلس تعجب نمودم و تعجبی سخت از آن حالت و هنوز نماز دیگر نکرده
بودم جمله کتاب و محاسبان و نواب بپیش من آمدند [illegible] و گفتند خطی از نامه [illegible] گرفت
که حساب با او [illegible] فرمود [illegible] اطلاق کرده [illegible] تعجب من زیاده شد و چون بامداد شد هنوز [illegible]
بود سلام من آمد و [illegible] دیگر آن روز [illegible] در رفتم و هم برین قاعده مدت یک ماه بگذشت گاه او
بامداد بنزدیک من آمدی و من شبانگاه بنزدیک او رفتمی و اگر او شبانگاه تجشم فرمودی بامداد من آنجا رفتمی
و هر روز [illegible] الطاف او از [illegible] میوه و مرغ و ماهی و دیگر [illegible] متواتر میرسیدی و چون
یکماه برین منوال بگذشت یک روز مرا گفت یا ابا ایوب [illegible] عاشق [illegible] که [illegible] روز [illegible]

در آنجو شکوار و خاک بمصادره [illegible] واز بودن مصر عوض نعمت و جلال که در جاه و مال المشتهر و دولت و ولایت و حکم
نا خوش [illegible] و بر دل خویش توان کرد و اگر تو [illegible] حضرت [illegible] بزرگتر [illegible] منصبی جلیل تر [illegible] عملی در حضرت
نزدیک بتو حواله کنند گفتند مقام [illegible] من بر مقتضای فرمان و حکم است منتظرم تا هر گاه اجازه باشند
الانصراف نمایم گفت [illegible] کاتب خطی بنویسد که [illegible] حساب این [illegible] در خط [illegible] اردوی
بدان جانب که ترا مرادست آنگاه [illegible] خطی بنوشت [illegible] تسلیم کردم و [illegible]
آمدم و [illegible] شهر [illegible] وجوه و اعیان مصر [illegible] بیرون شهر آمدند و احمد بن خالد [illegible]
منزل [illegible] توقف کن تا [illegible] مرتب کنم تا در خدمت [illegible] باشند
تا [illegible] من [illegible] بغایت [illegible] خاطر گشتم و با خود گفتم
مرا [illegible] بیرون [illegible] دارم با خود بیرون آرم [illegible] تا از من [illegible]
[illegible] موکلان [illegible] مطالعه کنند [illegible] که من [illegible]
میکردم [illegible] و از [illegible] اعمال خود [illegible] از مکافات
ترسان بودم [illegible] فرمود و مقام کردم [illegible] قضا [illegible] منتظر
بنشستم تا آنگه [illegible] دیدم [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] احمد بن خالد است [illegible] بیرون آمدم [illegible]
استقبال کردم و [illegible] سلام کردم و چون فرود آمد [illegible]
که [illegible]
بیرون رفتند و من [illegible] روزگار ولایت [illegible]
دفتر [illegible] ایام ولایت [illegible] مرا [illegible]
نمیکردم و [illegible] مدت [illegible] بیرون آمدن از مصر [illegible]
بران مشغول بودم [illegible] فرمودی [illegible] ارتفاع [illegible] اخراجات [illegible]

پانزده هزار دینار تفاوتی ظاهر شد در دو سال سی هزار دینار و این کار زنده یک باشد و چندین تفاوتی
ببیند باید و آسان تر از آن نیست که تو هرگز تو منعم مودی در آن وقت و آن سی هزار دینار جمع کردم و آوردم
بر آستان است بعد ما تا قبض کنند ترنمودم تا قبض کردند و دست او بوسه دادم و گفتم والله آن کرده که
هرگز را لکم نکرد و نه دست از من در کشید و بر آن انکار کرد و دست و پای من بوسید و گفت چیزی دیگر
طمع میدارم که قبول کنی گفتم چیست آن گفت پنجاه هزار دینار است از رزق و مرسوم من می باید که اجازت
تسلیم کنم من امتناع کردم خواستم که قبول نکنم بطلاق سوگند خورد که اگر قبول نکنی قبول کردم پس گفت
تو حضرت [illegible] کتاب [illegible] و دیوان و سوء حال حضرت از تو راه آورد خواهند و گویند عمل ولایت مصر را
نصیب ما از تحف و هدایا و ظرایف و لطایف کو ده ام تو مصر اندک بود و میدانم که ازین نوع چیزی
سفر کرده باشند [illegible] کاغذ [illegible] و دقایق [illegible] و تحف و انواع لطایف و طرف [illegible] کرده و از اجناس
جامها و جهاز [illegible] و طیب و جواهر چند انکه قیمت جمله زیاده از ده هزار دینار بود و [illegible]
تا ذکر [illegible] و [illegible] بسیار شکر و ثنا گفتم [illegible] مرا [illegible] باشد بر بدایع فرش و غرایب بساطها و [illegible]
تا مرا [illegible] جامه [illegible] اند در [illegible] و آن ده مصلحت که هر یکی [illegible] تمامت [illegible] و مطارح
و بساطها و جامه [illegible] و مسطورات [illegible] زر کشیده و پنج هزار دینار بر آنجا صرف شده است [illegible] هزار [illegible]
نتوان یافت اگر تو وزیر شوی [illegible] بنده تو شود و اگر به خلیفه سازی روی [illegible] و اگر برای خود نگه داری
[illegible] متحمل شوی مرا خوشتر آید و دوست تر دارم [illegible] تسلیم کردند و چون [illegible]
بودم و مجلس را [illegible] نتوانستم کرد و [illegible] نوبت [illegible]
و تا اکنون [illegible] نهاده است هیچ پادشاه و خلیفه ندارد و [illegible] است پس مرا ملامت میکنی که
چنین مردی را [illegible] تواضع تمام بگفت لله آنچه [illegible] تعظیم سزاوار است و بعد از آن
پدرم هرگز از عمل معزول [illegible] بر طریق احسان و اجمال [illegible] همه نیکو [illegible] آن زودی
[illegible] فصل [illegible]

بر کسی قادر شود

بر کسی قادر شود او را عاجز و مقهور خود ببیند در آن حالت از آن بیندیشد که اگر انکار بر عکس آن شود
و آنکه من بر او غالب و قادرم او بر من باشد چگونه بود و با او معامله چنان کنند که دوست دارد که با وی کنند و در هم
و انداز مبالغت نمایند تا آن خجالت و خوف که سلیمان بن وهب را بود نباشد و ممکن نیست که در ساعت کار او
بر عکس از آن تو نیز چنان گردد و در این معنی میگویم **شعر** [illegible] خود غره چون شوی قادر
چو ممکنست که هر حال ضد آن گردد ٭ و گرچه عاجز باشی بر خصم صبر که لطف او سبب قدرت توان گردد
جهان [illegible] ٭ زمانه [illegible] و حالات [illegible] زمان گردد ٭ [illegible]
ز حالتی که از آن خصم شادمان گردد ٭ و گر کسی با او بد کرد و چون قدرت یافت مکافات نیکویی کند تا آن [illegible]
بدوستی مبدل شود چنانکه قرآن مجید بدو ناطق است **قوله تعالی** ادفع بالتی هی احسن فاذا الذی بینک
و بینه عداوة کانه ولی حمیم ٭ چنانکه احمد بن خالد کرد و در معنی میگویم **شعر** با دشمن و دوست [illegible]
مکن [illegible] نیکی عادت خود ٭ تا دوست جو بد کنی شود دشمن تو ٭ تا دشمن از نیک [illegible] گردد دوست

الحکایة العاشرة یکی از شیوخ کتاب چنین حکایت کرد که چون نوبت وزارت به عباس
بن [illegible] رسید بعد از وفات عبدالله بن سلیمان او را عادت آن بود که [illegible] و لعب و نشاط
و طرب دوست داشتی و بر آن ولوعی تمام داشتی اما از معتضد خایف بودی که مبادا که او را [illegible] منسوب
کند و گوید او را صحبت [illegible] از اعمال شاغل میشود و [illegible] از لذات مشغول میگردد و از این سبب [illegible]
خبر با جارت [illegible] و [illegible] دم احتراز که ممکن بودی [illegible] آوردی [illegible]
خلوتی ساخت با کنیزکان مطرب و مغنیه و جامهای رنگین پوشیده و نوای بسیار و الوان جمع کرده و آن
بلهو و شراب و نشاط و طرب از نیم روز تا نیم شب مشغول [illegible] احتیاط که ممکن باشد [illegible]
[illegible]
[illegible] رسم [illegible] برای معتضد رفت [illegible] معتضد [illegible] گفت [illegible] بودی [illegible]
خلوه [illegible]

زمین بندگی بوسید و صدق و صورت حال از وی بپوشید و در تشریف انبساط که ارزانی او تن نرسانید بگفت
و جان فرا نمود که بسیار داشتم هم آن بود که از اندوه هلاک و از غم تلف شود که معتقد بر آن حال
وقوف یافت و گفت این قدر از احوال من که احتیاط تمام کرده ام بر وی پوشیده نماند مرا فتح و
نباید که مرا احتمال است چگونه فیض یافته آمد و بیکس و تافته و پریشانی بخاطر راه یافته و او را در سرای
صاحب خبری جلد بود که امور سرا از حجره و بیوتات مطالعه کردی و محافظت نمودی و بر وی عرضه داشتی
او را احضار کرد آنچه میان او و معتقد رفته بود شرح داد و گفت درین کار تامل و تفکر کن و بکوش تمام
بجا آور و بحث و تفحص باقصی الغایة و ابلغ النهایة برس و معلوم کن که این اسرار معتقد چگونه میشنید
که بر روز بیرون میکند اگر حقیقت این حال مکشوف گردانی و مرا معلوم کنی ارزاق و عطایا زیاده گردانم و در
حال نقد خلعت و جایزه بدهم و بعد از آن هر روز از من اعزاز و ترحیب و اکرام و ترجیب دیگر بینی و اگر
این حال همچنین مبهم و مجهول ماند ترا از خدمت خود دور کنم و بفرمایم تا بعمان نفی کنند و بدین هر دو شرط کرد
قاسم آن قسم تقدیم نمود و بپایان نمود که گرد هیچ صاحب خبری چون از کیفیت آن حال خبر بود و اندیشه
و حزن و دل تنگ و متحیر از خدمت قاسم بیرون آمد و همه روز تفکر میکرد و تامل مینمود و با هیچ نوع بر حقیقت
آن حال وقوف نیافت و شب را با آن رنج بسر برد و از خواب قلق و اضطرابش هر لحظه زیاده میبود و صاحب خبر گوید
دیگر روز برخلاف عادت بچاشتگاه بدرگاه قاسم آمدم که همیشه از آن حال آشفته و در آن اندیشه متحیر بودم و از
او خبر رسیدم و از کرسی حال باز پرسیدم و هنوز صبح بر ده دری آفتاب جلوه گری آغاز نهاده بود و دربانان
در گشاده بودند و حجاب که فرشته که شخصی بر من بگذشت چون مستان آدم سر و خران میرفت و در لباس گدایی
و زی ابن السبیل بود و بر در سرای بنشست تا چون در بگشایند و در رفت مثل این من و دربانان گرداو در آمدند و برین
او شناخت نمودند و از احوال او پرسیدن گرفتن و بضحک و تبسم و ممازحت و مطایبت با او انبساط نمودند
و او در ... بنشست با ایشان رسید که وزیر برخاسته است و برخواهد نشست گفتند آری گفت و خوش گفت
گفتند فلان وقت چون دیدم که احوال وزیر می پرسید و در آن استقصا میکرد و همچنین گفتم صاحب خبر این آن اند

بود که حالها از مطبخ و مکتب خود و اخبری دیگر مشغول کرده و مراتب احوال و اصغا کلمات او میکرد و چنانکه
او را معلوم شود و تا هیچ خبر نماند که ممکن باشد که او آن را بران وقوف باشد از قبل کسی نبود که
و بر رو و برون آمدن و آنچه ماند آن باشد که از انکشاف و استخبار تمام کرد و بسیار بود که ایشان
مبتدیا از راه فضولی بگفتند و او معلوم میکرد و بعد از ایشان از ایشان در گذشت و بر وده و اراین رسید
و همان بروده سرائیدن و همان از رعایت گرفت و ایشان از و برده نمکر و نبد او را در پرده اسرار
جا میدادند و محرم میداشتند و با او پرده از روی مخدرات احوال بر می گرفتند و از ایشان نیز در
گذشت من از پرده داران غلامان و خواجه سرایان خدم و مستمر فان و وکلا پرسیدم که این چه کسی است گفتند
مردی من و درویش است که اندر نیز و بر جای بیرون و بسیار رود و با او مطایبه کنند و او را دفعه و هیچ بیند
و سبب معاش او این باشد بیلی و رفتم تا آنگاه که به مطبخ در رفت و هم بر آن قاعده برسیدن گرفت
که دوش چه بود آنچه وجه قسمت که بود و باکه خورد و وزیر از کدام بیشتر خورد و بعد از آن در چه خوض نمود و
و مطبخیان و غلامان و خوانسالاران مطبخ و اصحاب خوانسالار با او همان مطایبه میکردند و مباسطت مینمودند
و از تمامت مجاری احوال و کیفیت امور که ایشان را وقوف بود اعلام میکردند و چون تمامت آن حال ضبط
کرد و روی بشرابخانه نهاد و با شرابداران و اتباع ایشان نیز آن قاعده بجا آورد و همان طریق سلوک
داشت و ایشان نیز آنچه وقوف داشتند او را وقوف دادند و از آنجا بدار الخزانه رفت و خلعان
و ملازمان صاحب الخزانه با وی نیز همان مفاوضه و مباسطت آغاز نهادند و از ایشان بطریق معلوم میکرد که
که دیگر روز وزیر چه پوشید و چه بخشید و در خزانه چه در آوردند و چه بیرون بردند و از آنجا بسرای
دیوان و مجلس کتاب آمد و صدر و جوانب آن بگرفت و استراق سمع میکرد و از کتاب چه کاری میباید
و چه میگویند و با غلامان و کودکان و جوانان که بر پا ایستاده بودند همان معاشره و مطایبه آغاز
نهاد و دیر یک ساعت در آن صدد و یاری میکرد و در میان مزاح و ملاعبه از یک حال دیگر میپرسید و چون
همه مواضع برسید و از همه حالها او را علم حاصل گشت بازگشت چون بسرا رسید خواست که بیرون رود

من در را بگرفتم و در جا کردم و در بستم و قفل بر نهادم و بر در نشستم و چون از زر خالی شد حال آن آدمی
شرح دادم من اوله الی آخره مرا فرمود که او را حاضر کن چون حاضر کردم تهدید و وعید تمام بکرد و او را
گفت حال راست با من بگوی و اگر نه سر گردن شانی و دنیا نبینی و ازین حجره بیرون نشوی گفت بشرط
آنکه مرا بجان امان دهی گفت امان دادم در حال آن باهی حالت مردی تمامت خلعت صحیح مزاج قدرتمند بودی
و هیأت سوی بی کم از رعایت عجم و روی اشتری باشد و گفت من فلان بن فلان هاشمی ام مردی
متجمل و صاحب مروه چندین گاه است که از اخبار تو تفحص می نمایم و بر معتضد رفع میکنم و سرای من
در دار الخلافت بجوار دار ابن طاهر است معتضد مرا بر سلام مرا بنجاه هزار دینار رسید هر روز من
در آن لباس که مرا استعداد است و مرا مردمان در آن نبینند از سرای خود بیرون آیم و در محله خلد کاروان
سرائیست در آن کاروان سرا در خانه یک حجره دارم که در آن کاروانسرای سنگدریان و فقرا باشند و این
مرا از جنس خود گمان برند و بر من انکار نکنند اگر زی بگردانم و از آنجا این جامه که پوشیده دارم در نوشم
و خویشتن را این و مبتلا سازم و موی و ریش خلاف لون موی خویش برنگ خضاب کنم چنانکه می بینی
کسی که مرا در زی و هیأت اول دیده باشد در این زی باز نشناسد و بر عادت زنان برقع گیرم باید
سرای آیم و آنچه صاحب خبر با تو حکایت کرده تمامت بکارم و احوال از غلامان و خواتین خدم تو معلوم
کردم و ایشان غرض من ندانستند و سرها که اگر کسی بسی مال خرج کند تا آن را بگویند بر من پوشیده ندارند
بعد از آن بخانه روم که در آن کاروان سرای دارم و جامه بگردانم و آنچه ازین سرای برده باشند
بدر رو نیسان دهم و جامه که همسایگان مرا بآن جامه دیده باشند در پوشم و با وثاق خود روم و باقی
روز بلهو و طرب و نشاط و شراب و سماع فرا سر برم و چون نماز شام باشد خادمی از خادمان سرای
طاهر بیاید و من باز در یکه حجره رقعه که اخبار آن روز در و مکتوب باشد بزیر اندازم و چون سرها
باشد مرسوم آن بابه بنجاه دینار همان خادم بیارد و اگر امروز یک نظر از من بصاحب خبر افتاده
بودی که او را بر حال من وقوف نیفتادی و بعد از آن در زمین افتاد و گفت الله الله اخذ بی

درخور

درخور من قاسم گفت راست با من بگوی از حال او اخبار بر معتضد از سر جمع رفع کرده آنجمله تفحص کرد و گفت و از جمله
سخن خلوه آن روز بنه و جامهای رنگین پوشیدن بود و قاسم انگشت بر خود نهاد و او را محبوس کردند و مرا گفت هر روز
میرو و احوال سرای او و متعلقان او در رعایت میکن و وقت آمدن آنخادم بطلب رقعه مرا واقف میکن
و هر چه گویند و شنوی و آنچه حادثه شود با من حکایت میکن من برفتم و در مقابل آن سرای که نشان داده
بود بنشستم تا نماز شام شد و خادم بیامد و او را آواز داد و کنیزکی جواب داد که او امروز رجعت
نکرده است و مگر این عادة او نبوده است و ما ازین مدت واقفیم خادم باز گشت و دیگر روز همان
وقت باز آمد و همان جواب گفتند و قلق و اضطراب بسیار نمودند و چون چندین روز برین بگذشت از و
نومید شدند و در هلاک او شک نکردند و در خانه بر وی ماتم و مصیبت قیام نمودند و من باز
نزدیک قاسم آمدم و احوال با او حکایت کردم و چون دیگر روز بود قاسم برنشست و بسرای معتضد رفت
و چون نظر معتضد بروی افتاد او را بخویشتن خواند و بمسارت با او گفت آن هاشمی را که خویشتن را زین
ساخته بود بجان و سر من که او را اطلاق کنی و با او طریق احسان سپری و تو این ساعت الهی
که صحیح خبر بر تو نگمارم و انه که اگر موی در سرای او کج شود بخون او جز را اقتصاص نکنم قاسم بمن بوسه
داد و در حال باز گشت و شکر باکذارد که بقتل آن هاشمی تعجیل نکردم هاشمی را فرمود تا بیاوردند و خلعت
خوب و صله بفرمود و هاشمی بسلامت شادمان باز گشت و بعد از آن اخبار او از معتضد منقطع شد
فصل و در حکایت الفرج بعد الشده در حق وکس مستحق قتل
بن عبد الله که از سعایت صاحب خبران و قصد معتضد بیرون رفت و ایمن گشت و یکی در حق
که از بند و زندان بهم جان خلاص یافت و تحمل اعتبار و اعتضاد و اتعاظ و حاجت بکی از امیر و حاکم
اگر چه تنها باشد در خلوه و مجلس بر کار خود وقوف ندارد جز بر علی اقدام نماید که بر تقدیر اگر مکتوب
گردد تحمل و تشهیر سازد نکرده که گفته اند دیوار را گوش بود و حساب سخن باز گوید و در این معنی حکیم
بوقت خلوه آن کن که نبض خلق عداء . خجل نگردی اگر سر تو شود معلوم . بنجر خدای که ستار عیب نیست

العار

کمان مبر که کسی سر تو کند مکتوم ۵ مباش غره بتنهائی و جهان مندار ۵ که باز گوید دیوار ده و هوا انجم

و اگر قاسم بن عبید الله در خلوة از خبری که موجب جنایت باشد احتراز کرده بودی از معتضد شرمساری نبردی

و خداوند را رنج دل او رسیده بودی و دوم آنکه مرد باید که چون دوستی مخدوم تکاری بخشید او در کاری که

خطر جان باشد مگر از آن تمام بود و سبب رضاء او مصلحتی اجل و عاجل فرو گذاشت و فرو ایقه گرفتار آمد در خلاص آن

وجه که امکان دارد بکوشد و دست حمایت باز نشد چنانکه معتضد در خلاص آن هاشمی کوشیده و در معنی [illegible]

ابن رومی و پارسی العربیه احسن الی المحسن باتیک تحتجبا ؛ الیک من نایبات الدهر والمحن ؛

وکیف تکشف عنها العلی شرفا ؛ لولم تحامی اخا من نکبة الزمن القارسیه هر که در ایام نعمت و قدرت

خطر جان و مال خویش کند ۵ باش حامی نکبت و محن ۵ تا در آن کار جهد خویش کند ۵ هرکه

نیکو حمایت از لطف ۵ پس که بیگانه یار خویش کند الحکایة الحادی عشرة محمد بن

داود بن الجراح گوید که روزی عبد الله بن سلیمان بن وهب ایام وزارت خویش در سرای معتضد [illegible]

متظلم نشسته بود که عمر بن عبد الملک الزیات در آمد و او را بن احمد بن اسرائیل تعظیم داشت [illegible]

عبد الله در کار او نظر کرد و گفت تو عمر بن محمدی گفت آری ابن الزیات گفت آری و آن وقت چون [illegible]

شد و من و مردی پیش او نشسته بودیم و سخن میگفت و هر آن کس که در میان سخن گفت آیت [illegible]

الله ما کانت بالعجب ما کنت فیه الیوم ۵ حکایتی عجب بود آنچه من امروز دیدم رعایت اجلال و تعظیم

ابو الوزیر [illegible] که [illegible] بود و [illegible] ابو ایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام [illegible]

کردم [illegible] بودم که معرفت [illegible] محمد بن عبد الملک

الزیات [illegible] و [illegible] و حال او را بن [illegible] مناظره [illegible] متوجه گردد

و در [illegible] الحسن بن [illegible] بود و [illegible] و دیگر کلمه [illegible] باشد که

او را در حال [illegible] خاموش بودی [illegible]

مولف [illegible] محمد [illegible]

ونزدیک جای خانکی بر سم فرزندان باشند از آن بازوشاهان بار بسته و چون محمد بدید او را زد و اوکه باز او را

چون بیاورند او را بکنار گرفت و تقبیل و ملاطفه کرد و کاکو و کان کنند آغاز نهاد و در میان آن سخن التفات

کرد مرا بدید که آب از چشم روان شده بود و با آن همتی آب بروی بدید آمده و بتعیین آن چه صفت اشکها از دیدی

خود و سرور و گفت سبب گریستن چیست و باعث بر این چه گفتم خیرست ۵ اصلحک الله او الحاج الحاج

بس گفت و گفت حقیقت حال بگفت و الله ابن تغیر رنگی فایده باشند را در هم ابو علی الحسن گفت من صورت حال

با تو بگویم چون ابو محمد عمر را اشتغال نبد و جعلنا جمیعا فداه به بدرگی بسیار داد و هم در سن او و ورا از

پدر آمد موجب گریستن آن بود گفت چه بابت گفتم عبد الله بن وهب از آن گفت بنی او باخود و تغیر بیند

از دو میرد که پسر او وزیر باشد حسن بن وهب گفت پس تغیر خود و او را گرفته و با حبس در بند

بس گرد و گفت این از جمله کارهای دنیا است که تغییر و از رخصت و مصلحت والا اگر چنین

بودی آن سبب ابتدای او آورده کردمی و اگر او را بن باید و مرا فرمان برد او بودی در خلاص خویش

و بر بودی تا خلاص یافته بودی حسن بسبکی من گفتم ایتها الوزیر زبان گرفت که او را محبوس کرده

من او را ندیده ام اگر فرمان دهید تا او را بعضی از بن مجالس نمود مرا دستور باشد تا بنزدیک

او در روم و او را بر استقبال امروز بر بهرت نمایم و تحریص کنم و ملاقی که واجب کند و لایق باشد بجای

آرم مرا دستوری داد و بنزدیک ابو ایوب در رفتم و وقت در کردن نمیگردیم و ساعتی بگریستیم

و پس از آنجا ابو ایوب سلیمان این گفت و دیگر چه نغی کرد و طریق تحریت و فطرکمان می بردو با

شد و امیدی نبود که پسر تو وزیر باشد از خدا امید سیدارم که او را بمنصب وزارت رساند و ابن عمر درود بکوید

متظلم و چون امروز عمر متظلم بنزدیک من آمد و امروز من و او امر کرده بودیم و چون امروز دیدم

از آن باخبری که میان من و پسر بدید آمد و آن وقت تعجب شدم که با محمد بن عمر آن گفت است و آن

حکایت ابو عبید الله بن یحیی الکاتب [illegible] گوید که در مجلس عبید الله بن سلیمان [illegible]

در آن وقت که وزیر معتضد بود و [illegible] و از آن ایام وزارت که بر دی جامه سیاه پوشیده و [illegible]

نزدیک او در آمد و قصه بسوی خدمت داد و در دیوان مظالم بود و آن رقعه برمی خواند و تامل میکرد و
تعجب میشد و بعد از آن گفت بلغم و کرامة آنگاه که بدر رسم گفت آنکه پدر تو خدمت این شیخ ر
کرد و بعد از آن گفت نماز دیگر باز نزدیک من آی در کار تو نظر کنم و پدر قدامی را که حاجب او بود گفت
هر گاه که خدمت شیخ داد او را پیش من رسان و مرا گفت هر گاه که خالی باشم مرا ازین حال سوال کن تا عجبی
از عجایب با شما حکایت کنم و چون آن روز کاری که میکند از تمام کرد و چون فارغ شد و استراحت طلبید
و طعام خواست جواهر حاضر شدیم و بطعام خوردن مشغول گشتیم گفت حال آنکه او رقعه بمن برسانید نخواندید
کرد گفت پدرم ابو ایوب سلیمان گفت من در مجلس محمد بن عبد الملک الزیات بودم در ایام واثق
در آن وقت که مرا مصادره میفرمود و از کتابت انساخ و بچهار ده هزار دینار مقرر کرده بود
و از آن جمله دویست و چهل هزار بگذارده بودم و بیک روز مرا حاضر گردانیدند و باقی مال مصادره
میکردند و راضی نشدند تا آنکه پنجاه هزار دینار دیگر قبول کردم بدان شرط که ضیاع من بمن مسلم
دارد و ما درین بودیم و بدین مبلغ خط نوشته بودیم که خادمی از آن او از سرای حرم بیرون آمد
و رقعه بدو داد و چون رقعه برخواند برخاست و برادرم ابو علی الحسن بن وهب حاضر بود و او در غیبت وی در آن
معرفت وستاخ بود و الا آنکه می رسید که من اندرخت در روی نگاه کردم نوشته بود که همین لحظه از سرا
تو خبر آوردند که ترا خدای پسری داد خلقی تمام و صورتی زیبا و هیاتی قوی و او هنوز [illegible]
چه نام میفرمایی و بکدام کنیت می خوانی گفتم عبد الله ابو القاسم و او در حال بنوشت و در سرای حرم فرستاد
و بدان سبب نشاطی در دل و قوتی در تن من پدید آمد و در خاطر من آمد که بهمه حال این فرزند من بزرگ
بزرگ رسد و من از وی بسیار منفعت یابم و محمد بن عبد الملک با مجلس آمد و با سر آن مخاطبه شد که کرده شد
که در آن بودیم این نوبت بر من سخت در افتاد و گفت یا ابا ایوب چه حادث شده است درین ساعت
که من برخاستم در تو قوتی و شادی و جرأتی و جسارتی می بینم که پیش ازین نبود و تفاوت فاحش
در بشره و چشمهای تو ظاهر است گفتم تازگی هیچ حادث نشده است گفت والله اگر راست نگویی چنین و چنین کنم

البهایم

و بسیار تهدید و وعید کرد و گفتم از نزدیک من هیچ چیز که با تو بگویم روی نبود دارم گفت بحق پدر تو
کرد خشم او بنشست و او را گفت هیچ میدانی که چرا برخاستم از مجلس گفت نه گفت نبشته بود که خدای ترا این
لحظه فرزندی پسر به تمام خلقت و نیکو هیات روزی کرد و در فرستم و دیدمش و نام برو بنهادم و ابو القاسم
کنیت دادم سلیمان بن وهب گفت برخاستم و دست و پای وی بوسیدم و بدان [illegible] گفتم
ایها الوزیر امروز روز مبارکست خدای ترا پسری و مرا پسری روزی کرد بر من رحمت کن و حقوق
سالها که مرا در خدمت تو هست رعایت فرمای و پسر مرا بخدمت پسر خود موسوم گردان تا در خدمت او
بزرگ شود و باید که هر دو یکجا در مکتب و هم تعلیم باشند و در دولت تو نشو و نما یابند و چون بحد بلوغ رسند پسر من خدمتکار
و کاتب پسر تو باشد و تملق میکردم و استعطاف مینمودم آن غلظت و فضاضت و قسوة دل که او را
که در وی بود او را از آن دور انداخت که گفت یا ابا ایوب پس تو خواهی که مکنی و فریب میدهی نفس تو این ساعت
را آرزو میدهد که پسر تو درجه بزرگ و محل عالی یابد و بمنصب وزارت رسد و نواب و کار را در حق من چنین
و فرزندت باشی و بنیکویی امید میدارم که پسر تو به پسر من محتاج شود و با نیز [illegible] آید و از فضل و احسان
او توقع کند بس گفت سوگند میدهم ترا بخدایی که اگر برسد پسر تو بدان رتبه که امید میداری و داد در آن [illegible]
که اگر پسر من بحاجتی نزدیک او در آید در حق او هیچ احسان نکند ابو ایوب بن سلیمان گفت من از آن
سخن سخت متحیر شدم که مردی در مسند وزارت خلافت نشسته و من اسیر و محبوس او این چنین [illegible]
که میگوید او بدان استهزا انگیز و افسوس میداشت من خجل گشتم و از وی عذر خواستم و در دلم
افتاد که غایت شقاوت و نهایت استخفاف که با من کرد و خدا آن حال را که بر زبان او رفت راست گرداند
گردانید و پسر او محتاج پسر من شود و ظن من در حق او محقق گردد و اندک مدتی بگذشت خدای مرا فرج
عبید الله گفت چون پدرم با من این حکایت میگفت مرا وصیت کرد و گفت ای پسر اگر تو به رتبه وزارت
در روزگار تو او را رفعت و پسر او را وضع گرداند و محتاج تو گرداند بخدا بر تو که با او احسان کنی و نیکوئی
بکنی ازین روزگار که واجب کرده تا امروز من ذکر مردان از مجلس [illegible] شنوده بودم و پس [illegible] بود تا او مردان

را بخواند و مال بسیار بخشید و او را خلعتی خوب داد و کمر خاص و دیوان نامه بر و حواله بدو مفوض کرد و او را نیابت داد
تا آخر دولت ابن الفرات آن عمل ابن الفرات داشت و هم در آن کار او را وفات رسید و سالها آن
داشت **فصل** و در این حکایت چند فایده است یکی آنکه باید که کسی اگر چون منصبی بزرگ و درجه
عالی برفرود دستان خویش و چون بعضو او باشند استبداد نکند و او هوس ندارد و تا تواند در حق خود و فرزند
خود فال نیک زند که بیشتر آن باشد که فالی که بر زبان بزرگی و صاحب دولتی رود روزگار آن را تحقیق گرداند
خاصه از آن سلیمان بن وهب و محمد بن عبدالملک که دانید و دیگر آنکه خدای چون او را مرتبه بزرگ و جاهی
عریض ارزانی داشت کسی که از اهل بیوتات و خاندان قدیم باشد جانب او را رعایت کند و شکر خدای
را باحسان که در حق وی کند بگذارد و در معنی این منظوم انشا افتاد **شعر** تا توانی مکن بروز ملکت

بر فرو دست خویشتن افسوس ۰ از کفایت مدان و طعنه مزن
گر تو مسعود گشتی او منحوس ۰ سعد و نحس از تو داند مرد و
کار سر گشته فلک معکوس ۰ گرچه کارت نکوست از بد ترس
در چه حالت بدست ملک بوس ۰ فال نیکو زن و بترس از آن
که فرا سعود دست منحوس ۰ مرد و مدت اگرچه دیر ماند
رنج ایوب و ملک کاوس ۰ هر دو یکسان بچشم بازی فنا
بوم و سیمرغ و صعوه و طاووس ۰ ای برادر ز حقیقت رو
ترک کن زرق و حیله سالوس ۰ میرت آتش غضب گان مست
عادت کبری و رسم مجوس ۰ علم کی کسب و مال نذر کرست
کرم و فضل بهترین ناموس ۰ اصل همت ز نظر برگیر
از نسبهای خسرو سرخی دوس ۰ سرو و بار و دیناه جوی که هست
خردوان به و به مجلس محروس ۰ **الحکایت الثانی عشر**

حکایت کی عباس بن عمرو الغنوی که چون ابوسعید القرمطی مرا اسیر کرد و لشکر را که معتضد با من فرستاده
بود همه را بکشت از جمله تو تنها ماندم مدتی در آن حالت بماندم پس یک روز لعنت او مرا بخواند و آن گرفت و بجای
بگردانید نزدیک او بردند سلام کردم و بنشستم گفت میدانی که ترا چرا خواندم گفتم نگفت تو مرد
عربی و اهل باشید که در امانت خیانت نکنی و سخنی که بر زبان تو پیغام دهند در آن نکاهش نکنی خاصه چون

بر توست نهاده باشم بدین کی جان تو بخشیدم و از حبس اطلاق کنم گفتم چنین است که تو میگویی گفت من ابتکار کردم
در کشتن تو چندان فایده نمی بینم که توقعی و توکلی مرا بدان حاصل شود و بدین سبب و نیز فتوری در کار
تو خواهد آمد و مرا بغایت با معتضد که جز تو کسی را در رسالت ایشان نفرستد ترا اطلاق خواهم کرد و دو کار
مهم با تو میفرستم نزدیک او و روی الکوری که بدین خلاص تو گشت در او دار آنچه با تو گفته باشم و حرفی بعد حرفی
تغییری ندهی و بگوی سوگندان غلاظ و شداد خورم که چنان گویم گفت معتضد را بگوی ای فلان چرا سبب چه
باطل میگردانی و مردان حشم خویش را عرضه هلاک و علف تیغ و سنان میکنی و دشمنان را در رغبت خود طمع میکنی
میان که هر وقت لشکری بطلب من میفرستی و من مردی ام در بیابانی مقیم شده نه زمینی نه
زرعی نه ضرع و نه غله و نه ثمار و نه قری و نه مصار و خشونت عیش و زندگانی تلخ اختیار کرده ام
با کلان این باشم و عزت خود در انتظار سنان نیزه و زبان شمشیر نهاده و فراغت دل را از رفاهیت عیش
بر گزیده و شهری از شهرهای تو غصب نکرده ام و در حکم و سلطنت تو از عمل و جلیل را ایل کرده ام و هیچ
بها الا گر جمله لشکر خود را باسر هم و جمله ملتهم لشکر فرستی ممکن نباشد که بر من ظفر توانند یافت یا مرا بدست
توانند آورد بجهت آنکه من و مردان من در شدت و سختی عیش و تقشف خو کرده ایم و حرارت هوا و باد
و مشقت مقام در فلوات ما را معتاد گشته و بر ما این انواع تعب و رنج آسان نماید و مانا این همه در حالت
خود سالکیم آسوده و مطمئن و لشکری که فرستی از میان خیمه و بلح و ریحان و انواع تنعمات و الوان
و نعمت بیرون آمده و مسافتهای بعید قطع کرده و مشقت سفرها بر تافته و سختی راه و شدت
سرما و گرما بهلاک شوند پیش از آنکه با ما جنگ کنند و بعض ایشان پیش از آن نمانند که خویشتن نمانند و
گریزند یا نزدیک تو معذور باشند اگر آنکه ظن ما بایشان باشد محقق شود و بمن رسیده باشند از رنج و
سفر کشیده باشند یک حمله مرا بر ندارند و دست از جنگ بر دارند و سر خویش گیرند و اگر لشکری جدید
و سپاهی بسیار بر بلند و جملت آن باد مدتی بپایند و از کثرت ایشان من خود در انتهاد و
بمم الکرامی الباب و انشد ما فی الحساب آن حشم نباشند که از ایشان هزیمت کنم و نفرت ننگ از

پس ایشان را از تو مهر و دور بود و بی وعلوات مواضعی که میدانم و رهاوی که بدوم که میاه و دوماء ایشان را
غافل میکنیم و گاه بر ایشان میزنم و همه را هلاک کنم و اگر ایشان بغارت تعرض و شیغط باشند پس حیل و غدر
با ایشان بر انگیزند طاقت نمی توانند که در صحراها و بوادی و مغازات و فلوات برای ...
کنند که مرا دست آرند و اینموضعی که من نشسته ام مقام ایشان نبنیاید و بعلوفه و چهارپایان فرو ماند
اگر بسیار باشند و اگر اندکی فراخور آن موضع انجا مقام کنند و در چنین که در شرع من گشته شوند و اگر
از ما سازگاری آب و هوا و باد هلاک شوند چون عسا ذکر کرده باشند و دور آب و هوا الضد آن نشوند
یافته و بعضی لشکر نمای و تامل تمامی با این لشکر خود ابتیاق و متابعت بتکلیف کردانی و اموال بسیار
و اسلحه و دواب بی شمار در تجهیز و استعداد ایشان نفقه کنی و عرضه تلف و هلاک سازی مقصود که
از قهر من حاصل وفا خواهد کرد و من با این همه خلی الذرع فارغ النفس رابط الجاش با یاران خود در
خانه خود نشسته ام و هیبت تو بدین سبب در اطراف جهان نزدیک پادشاهان منخرق میشود و بقدر
که منصور و مظفر باز گردند دستمال مصل و مقهور باشیم و از ان ظفر بر مال قادر خواهی شد و جاه و
و مال تو زیاده خواهد شد اگر بعد ازین محاربت من اختیار میکنی و منازعت من از مصلحت مینماید
هر گرا از امی باید نفرست و اگر ترک این مخاصمت فرمایی فرمان تراست **شعر** من یاری
خنک و صلح را ساخته ام ○ بر راه و دو چشم بامیه فرمایی تو ○ بعد از آن الحجت و استعداد
سفر معد کرده بنده و کسی از یاران خود با من بفرستاد تا که موده من از انجا بحضرت رفتم و چون
نبرد یا معتضد در رفتم از سلامتی نفس من تعجب نمود و از احوال سوال کرد گفتم سببی نیست که در خلوه در رقعه
امیرالمومنین عرضه دارم فرمود تا خالی کردند و قصه با او شرح دادم و بدیدش که از خشم در پوست
نمیکنجید و بیم بود که جو کل جامه بر خود بدرد و چون بشنید متغیر شد و چون بار دیگر خود رسید تا گفت
بروم که بعد ازین او مثل خود ببرد و او از پس او بیرون آمدم و او بعد از آن هرگز ذکر آن نکرد و السلام
فصل و درین حکایت دو فایده است یکی آنکه مرد عاقل آن باشد که تا تواند با هیچکس خصومت و منازعت

اختیار نکند با صلح و لطف کار میسر گردد و قهر و عنف بران اقدام ننماید و بقوت و شوکت غره نگردد و با استعداد
و آلت فریفته نشود و با خویشتن همه ظفر در کار به بخشد که هر منت حیز در حساب بود و هرگز با کمتر از خودی
دست در گردن نکند و تکیه بر قوت خود و ضعف او نسازد که قوی با ضعیف خالی نشود و او را دران زیادتی
شرفی صورت نتوان کرد و اگر قوی را بابی نغز و یاد در حرکات او سهوی افتد یا سقطه حادث شود و
آن ضعیف بر قوتی خود حمل کند و آن قوی را عاری آن به تمامتر حاصل بود و درین معنی میگویم **شعر**
مکن لجاج و عناد و منازعت با کس ○ که آن جمال شمارند جاهلان نه عیوب ○ علی الخصوص مکن با کم از خودی جنگی
که با شکال بود در زمر شیر بز با خوب ○ بر جو غالب گردی نباشد آن بفخر ○ تمام عاری باشد اگر شوی مغلوب
کمال خویش بهنر را ضیاعت کن ○ که در مقابلت آید تمام معیوب ○ **دوم** آنکه چون کاری را اقدام
خواهد کرد و در عملی شروع خواهد نمود دران تامل و تفکری تمام بجای آرد و منافع و مضار آن را با یکدیگر
مقابله کرداند و سود و زیان را با هم موازنه کند و وقت در شدن دران کار از بیرون آمدن اندیشه
چنانکه میگویم **شعر** بکاری در شدن چون عزم کردی ○ ز بیرون آمدن اول بیندیش ○
اگر باشد مضرت کمتر از نفع ○ پس آن بهتر که آری ... خویش ○ و گر باشد زیانش بیش از سود ○
رها کن تا نگردی خوار و درویش ○ همه شادی ببین از غم حذر کن ○ که کار نابکار باشد نوش با نیش ○
الحکایة الثالثة عشر آورده اند فاطمه بنت احمد بن علی الکردی که زن ... بود
و مادر پسر او ابوتغلب بود غلامی را از ان خویش که آن غلام را با ابن ابی قبیصه متهم کرده بود بجایی
در مال فرموده تا بقلعه محبوس و مقید کرده بودند و بعد از آن خواست که او را قتل کند فرمود
تا بکوتوال قلعه بنویسند تا او را قتل کند و چون این نامه بکوتوال آوردند از در قلعه پیش خوانده
بود بیرون ابن ابی قبیصه داد که بر من خوان ابن ابی قبیصه آن نامه را برخواند و آنجا که فرموده بود که بقتل او
و نامه با او داد و بعد از آن ابن ابی قبیصه چنین حکایت کرد که من چون آن نامه برخواندم و از حیله خود با میان
شدم گفتم این خوان بود که نامه را کسی دیگر بر خواند و او را ازین حال اعلام کند و قتل برین اقدام کند

مشقت

باو دیگر بار از آنجا بدین مهم کسی باید مصلحت من آنست که هر تدبیر و حیله که ممکن باشد در خلاص خود بکنم و هر
و هر خطر که تحمل باید کرد بجا آرم اگر راست آید و خلاصی یابم سلامت یافته باشم و زندگانی خوش گذرانم و اگر
میسر نشود بخت ترا از گشتن چیزی نخواهد بود و پس در دیوارهای قلعه تأمل کردم یک موضع رخنه بود که اگر کسی
خود را از آن رخنه فرو اندازد و تواند آمد تا میان آن رخنه و زمین سه هزار گز بیش بود و در زیر آن سنگ بسیار
که ممکن نبودی که اگر کسی بر آنجا افتادی البته خلاص یافتی آن جا برف نشسته بود و باری بهتر تأمل کردم چند روز
روز برف بارید و بر آن سنگ که در زیر آن رخنه بود تلی بزرگ برف جمع شد و گفتم ممکن باشد که
خویشتن را بر آن برف اندازم و خلاصی یابم و توکل بر خدا کردم و همچنین بند بر پای از آنجا فرو جستم و چون خویشتن
بمیان هوا رسیدم پشیمان شدم و بترسیدم و باستغفار مشغول گشتم و کلمه شهادة گفتن گرفتم و هر دو پا را بر
آوردم و از سر جان برخاستم و چشم فراز کردم و بعد از آن حال ندانم و چون بر زمین افتادم بیهوش گشتم و
عقل از من زایل شد و چون با خویشتن آمدم در خویشتن هیچ دردی و المی نیافتم و اعضا و جوارح را
هیچ تفاوتی ندیدم برخاستم و بنشستم و رفتم و حرکات بقرار و بغایت سلامت بود و خدای را شکر گذاردم و
سنگی برگرفتم و آن آهن که بر پای من بود و چون ... شده ... سر با سنگی بسوی اندام و بشکستم و بطین
آن سنگ که برو افتاده و من برجستم در حال برخاستم و بند را بر ساق بستم و در میان برف رفتم
تا کنار آب رود رسیدم که در میان آن وادی می‌رفت و بترسیدم که تا آثار اقدام من در آن برف استدلال
کنند و از عقب من بیایند بعد از آن پای در آب نهادم و در میان آب رفتم که آب تا ساق من بود.
و هر گاه که از تشنگی بی طاقت شدمی بکنار آب رفتمی و پای از برف بیرون کشیدمی تا هم بدین طریق شبها
جماعتی که در آن سیم و بدیشان پناه جستم و از ایشان در خواستم و حال خود تقریر کردم بر من رحمت کردند
و برای من آتش برافروختند و سرما که از آب ... شده بود بحرارت آن آتش دفع کردند و خوبی
که بر من غالب بود و در جوار ایشان با من ... تا ... از قلعه آنجا آمدند ایشان مرا
مخفی داشتند و چون چند روز بر آمد و شب از آنجا بموصل در آمدم و از آنجا ببغداد آمدم نزدیک ... الله

وحال

وحال خود بر وی عرضه داشتم مرا امان داد و با من احسان کرد و از آن بلا خلاص یافتم **فصل** و در آن جا
محل اعتبار است که چون کسی را تیقن شد که او را هلاک خواهند کرد و امید حیوة نماند مردی بباشد تا بعضی
نفس تسلیم کردند و در حقیقت بهلاک خود ساعی بودن و ترک تدبیر و حیله کردن بلکه هر جهد که ممکن باشد بجای
آورد و هر تعب و نصب و مشقت که در تصور آید تحمل باید کرد و خلاص خود طلبید چنانکه آن مرد کرد که اگر از آن
رخنه نینداختی و خیال کج نباشد خود رست و اگر ضد آن بود بتر از مرگ چیزی نخواهد بود و آن خود در معصیت
نفقت **شعر** بس کس که بهلاک خویش خواند • وان واسطه حیوة گردد •
اجل که گنجی تحمل رنج • تا وا چه حمایت گردد • بس در مراد وقت بخت • کان خر سبب نکایت گردد •
با مرج اجاج اگر کنی صبر • هم عذب خوش فرات گردد • شهاب و زرح از الحکم بخشید • زان باشد که نبات گردد •

الحکایت الرابعة عشره حکایت کرد ابن الجصاص الجوهری گفت در آن وقت که
مقتدر مرا منکوب گردانید و آن اموال عظام و ذخایر بزرگ که از من فرا گرفت و مرا محبوس کرده بود روزی
که از حال من نومید تر و بهلاک متیقن تر بوده ام که خادمی بیامد و مرا گفت که مژدگانی می باید داد که ترا اطلاق
کرد برخاستم و مرا از حبس بیرون آورد و بر بعضی از سرایها خلیفه ... دانید تا بدار رسیدم و رسانید تا او مرا اطلاق
کرد که او شفاعت کرده بود و در آن هم سرا جستم بر سنگها چنین افتاد که از سرای من آورده بود
در وقت مصادره و آن همه سنگ چنین بود که مرا از مصر آورده بودند بجهت آنکه راه با من بود جمیع را
قاصد کمتر باشد صد هزار دینار زر در آن حشیشها تعبیه کرده بود و بر هر یکی هزار دینار زر حکم کرده
و مهر بر روی علامتها کرده و من از جهت آنکه در آن وقت بدان محتاج نبودم و استقصا تمام حاصل
بود آن حشیشها همچنان بر آن حالت ماند و آن روز چون این حشیشها بدیدم از آن خادم پرسیدم که
آن چیست که از سرای من آورده اند گفت ... در بندها و علامتها نگاه کردم بر قرار خویش و ...
آن چیز نزدیک ایشان در زاویه انداخته بودند و ... که در آنجا ... و چون ...
که بندها همه بر قرار خویش است و ... اطلاع افتاده باشد که آن مال ... آمد و من بر پای خاستم و چون مرا

از جنس اطلاق کردند و چند روز بر آمد کسی ابتیه فرستادم و از وی درخواست کردم که نظر باید تا آن خیمها
با من دهند که آن را ابر و یک آن ایشان قدری منت و من بها آن منفعت گیرم مرا گفت احمق مردیست هم درخواست
که میکنید و خیمه قدر دارد و بادی و مید با من داد و نماست آن همه بنات ما که کنیساد و صد هزار دینار از آن
میان بیرون کردم و خویش را نیز بمبلغی بفروختم و حال من باز دیگر نیکو شد و اقبال مرا اسیر باب عام و با خود
گفتم هنوز نعمت دولت و اقبال باقی مانده است **فصل** در این حکایت موضع فایده آنست که مرد باید که
پیوسته بلطف باری تعالی امید وارد و بکرم او واثق باشد چون خواهد که نعمت بر کسی باینده باشد و جمله ملوک
عالم و سلاطین روی زمین در ازالت آن کوشند او بجای اعطاف و لطایف اسباب آن نعمت را
از انتقال و آن دولت را از زوال صیانت کند و از تغییر و تبدیل مصون و محروس گرداند و در این معنی گفته‌اند

شعر از جور زمانه با امانست • هر کو که خدا نگاه دارد • هرگز نشود اسیر خواری • آن را که خدا نگاه دارد
کی غمزه حادثات گردد • آن را که خدا نگاه دارد

الحکایة الخامسة عشر
حامد بن العباس حکایت کرد که اسمعیل بن بلبل چون مرا [illegible] بدست و زبانی از آن خوبتر که او را
در خدمت او حرمت قدیم و نیابت [illegible] بود و باز داده و در من اعتماد و رغبات ابو العباس ابن الفرات کرده
بودم و این بواب متوکل من بود و بسبب حقوق خدمت قدیم بمجالس خاصه اسمعیل در رفتی و در پیش او
بایستادی و بروی انکار نکردمی در بعضی از ایام نزدیک من در آمد و گفت وزیر ابن الفرات حبسی
در خشم گرفت بسبب تو و گفت مال برساند بسبب تو نشسته میشود و لا بد بفرمایم تا او را شکنجه کنند
و مرا گفت [illegible] باشد که وزیر ترا بخواند و تهدید کرد و وعید فرماید و بباقی مال مصادره و مطالبه کند
بغایت دل مشغول گشتم و این بواب را گفتم که هیچ را میدانی در این باب حیله که ایذا او را دافع باشد
و بلائی او را مانع آید گفت راه آنست که رقعه نویسی یکی از اهل معرفت و معامله که مستطاع و قبل نظر
او را باشد و در آنکه بنفس او باسعاف ملتمس و مساعدت نماید و از وی هزار درم برای نفقه عیال
خود قرض خواهی و از وی درخواست کنی تا هم بر ظهر آن رقعه جواب بنویسد و او آن رقعه نگاه دارد و چون وزیر از تو

مال مطالبه کند تو آن توقیع او از رقعه بیرون آری و بگوی حال من بدین غایت رسیده است و فقر و احتیاج مرا بدان کشیده که برای نفقه
عیال قرض مطلبیدم و نمی یابم و این رقعه بر صدق دعوی ما باشد که باور دارد و این تدبیر را استحسان
کردم که او گفت و بحسب آنکه تلقین کرده بود جواب آمد و رقعه را با خود نگاه داشتم چون وزیر بود و وزیر
مرا بخواند و مطالبه آن مال فرمود من رقعه در حال بیرون کردم و بر وی عرضه داشتم و بعد از آن در استعطاف
بر وفق خاطر او سخن گفتم آن سخن در وی موثر آمد و از آن چه بود پاره نرم تر شد و از من شرم داشت و
بعد از آن روزگار بر من آسان تر گرفتند تا آنکه که خلاص یافتم و موجب آن تدبیر بود که این بواب
کرد **فصل** در این حکایت فایده آنست که چون مردم صاحب واقعه و گرفتار افتاده و گرفتار بود باید که
در حادثه خود با خردمند و بزرگ مشورت کند و از صغیر و کبیر رای و تدبیر طلبد و وقت باشد که منفعت در رای
اصاغر بیش از آن باشد که از مصلحت دید اکابر رود و در این معنی گفته‌اند **العربیه** اذا کنت فی نکبة عاجزا
فشاور ذوی الرای والاعتبار ٥ ولکن بمستصغر رای الصغیر ٥ کما یستمد برای الکبار **الفارسیه**
ولا تک مستنکفا ربما ٥ نری النفع فیمن نسیر الصغار **الفارسیه** بجو ز دو بزرگ مشورت کن

در حادثه گرت نازل • تنو نهی جسمی و مجنون • بیهوش حدیث عمر جاهل •
باشد که بو و بفکر بیدار • از راه که تمارش تو عاقل • افتد که صلاح خود بوند •
از کودک خورد و مرد عاقل • نفعی که ز برتران نبینید • گرد و در [illegible] عاقل •

الحکایة السادسة عشر ابو الغنائم [illegible] حکایت کرد که چون از [illegible] شعر [illegible] بودم
و از انشا و ابداع آن [illegible] مهدی [illegible] و نام او [illegible] که بکار [illegible] بود و [illegible] گردانیده بودند
در زندان [illegible] از موضعی و حسن مرا استحسان [illegible] و از [illegible] عقل از من زایل شد نظر
جنب و [illegible] افکندم تا موضعی بیندم که آنجا نشینم و مردی دیدم که مجالست او [illegible] سوم
و از حال او نظر [illegible] و نیکو سیرت [illegible] سیمای [illegible] او [illegible] مقصد او گردم و [illegible]
او بنشستم تا آنکه بروی سلام کردم و از حال او سوال کنم از صعوبت آن حال او [illegible] بر من غالب شد و [illegible]

دو بیت بشنوی و ساعتی دیگر بر آن حالت بودم سر در پیش افکنده و در حال خود تفکر میکردم و وجوه خلاص
را اندیشه می‌نمودم که این مرد این دو بیت برخواند العربیه تعودت مس الضر حتی الفته ¤
واسلمنی حسن العزاء الی الصبر ¤ وصیرنی یأسی من الناس واثقاً ¤ بحسن صنیع الله من حیث لا ادری ¤
الفارسیه با الم و رنج عادت شد و غم شد انیس او ¤ ترک جزع گرفت و بصبر التجا نمود ¤ نومید شد ز خلق و بحق داد
این وثوق ¤ کو را بحسن صنع رهاند ز رنج زود ¤ مرا این دو بیت سخت خوش آمد و بران تبرک نمودم
و تفاؤل کردم و عقل من باز آمد و روی بدان مرد آوردم که تفضل نمای این دو بیت را اعاده
فرمای مرا گفت ای اسمعیل چگونه بی ادب و قلیل مروت و اندک عقل در آمدی و تسلیمی که سنت و اجل
باشد بجا نیاوردی و پرسشی که عادت دار و باشد تقدیم نکردی و توجعی که در زندانیان و گرفتاران افتاده
باید پیدا کردن فراموش نمودی و چون بیت شعر که خدا در تو خیری نهاده و ادب نیافزوده است چرا آن
سبب معاش نکرده و بنده است بشنودی در رساله بحرمتی که از تو صادر شده تامل نمودی و عاقبت آن
باعتذار تعرض نمودی ولی سابقه معرفتی و سابقه حرمتی با من از من افشا و استاد اشتغال عقل مدهوش شوم
گفت در چه چیز تو از شعر گفتن که جاه تو نیز و نمک الشان است و نسبت تو بدیشان بدان اتساع نمود
نموده و بدین سبب ترا حبس کرده اند تا شعر گویی و بهمه حال نیکویی و اطاعت کنی و در این تحقیقت
و واجب نخواهی این باشد که من در آنم که مرا همین لحظه بخواهند خواند و عیسی بن زید فرزند رسول
را از من طلب داشت اگر بر وی دلیل باشم شقاوت من باشد و در دنیا و آخرت ذلیل گردم و چون او را
بکشند خون او در گردن من باشد و جد او فردا و در قیامت خصم من گردد و اگر از دلالت او امتناع
نمایم مرا در حال بکشند پس بحیرت من سزاوارتری و بدینست من لایقتر نوحی که چون اینست
و صبور ولی اصطراب و قوام گفتم خدا این ... کفایت کند دانا و خلاصی ارزانی دارد و شرم از خجالت
در پیش افکندم پس گفت چون تو بیخ نمودم از اقتباس و استماع سروا نباشد و چون سرزنش کردم بعث
را اجابت نمائی منع و توبیخ در این حالت که توجیع نکردانم و تنها را چند بار باز کرد تا من یاد گرفتم

و هم در آن ساعت مرا و او را از زندان بیرون خواندند چون بیرون آمدیم به مهدی رسیدیم گفت تو کیستی گفت من حاضرم
یار عیسی بن زید و چون مرا و او را نزدیک مهدی در آوردند و در پیش او بایستادیم او را گفت
نیکویی را نیک که عیسی بن زید کجاست گفت من چه دانم و از بیجاییدی تا بگریخت و مرا گرفت و مقید
و محبوس گردانیده مرا از حال او چه وقوف باشد من حاضرم و او غایب و من محبوسم و او از بیم جان از
غایب و چگونه خبر دهم و منزل او را از حال کجا بکی قرار وقوف باشد مهدی گفت در آن ساعت که ترا گرفتند
او نیز دیگ که متواری بود و آخرین نوبت او را کجا دیدی گفتم دیدم او را از آن وقت باز که متواری
شد هیچ خبری نشنیدم او را گفت او را بیاوری و اگر نه گردنت بزنم گفت هر چه ترا باید بکن که من
هرگز فرزند رسول خدا را بتو نخواهم نمود و او را بکشتن نخواهم داد و در گردن من باشد و الله که اگر در میان جامه من باشد
جامه باز بر هم نکنم او را مهدی گفت گردنش بزنید و سر از تنش جدا کنید او را فراپیش آوردند و گردن
بزدند بعد از آن مرا او ... و او گفت شعر نیکویی با دیگران گویم و منجری بان تعرض نمودند تا مرا رها کردند و آن
هر دو بیت از آن اشعار حاضر بود و در شعر اشعار نیست آن کتابیت دیگر با آن العربیه او وانا
لم اقنع من الدهر بالذی ¤ تکرهت طال عتبی علی الدهر ¤ الفارسیه خرسند اگر نباشم در قسمت فایده
باد مرا اگر عتاب نمایم از آن چه بود

فصل

و در حکایت آمده است که مردم چون در وقعه
افتاد و او در الحبس محبوس گردند یا العبیدی مقید گردانیده و فالی نیک بر زبان کسی برفت و استماع
آن تفاؤل کند و بشارت که راست آید چنانکه ابو العتاهیه را چون تفأل نمودند آن دو بیت حاضر
خلاص خود ظاهر دید و دوم آنکه چون کسی حقوق صحبت و معاملت نیکو کند و بر سری از اسرار او
وقوف یابد می‌باید که اگر خوف جان و بیم هلاک نفس باشد سر او بتابع و حق و صنایع نگرداند و در معنی
میگفتم العربیه قبح اشاعة سر الکلام ¤ ومن کرم العهد حفظ الذمام ¤ فلا تغش سراً و لو تقتل ¤
فان النمیمة فعل اللئام ¤ الفارسیه همچون ... از دار باش ... ای همچو ... غمازی ¤
حفظ عهد کرام بازی مگیر ¤ شاید آنجا که روح در بازی ¤ همچو شمع گیر از زبان سر ¤

کار کز دست شد باتمام آری ○ جان فدا کن بیار مقصد مجاز ○ مرد جد باش نیست این بازی ○
پای برجا جو در گذر کنند ○ در دو قلب برادری و یاری

الحکایة السابعة عشر

داود کاتب ابی جعفر وکیلی از آن خود حبس کرده بود که در حساب وی دولت بر او درم بر وی باقی گشته بود و آن
وکیل بعیسی بن فلان و سهل بن الصباح که دوستان او بودند بنوبت نامه نبشتند بجهت کار او بنزدیک
داود روند و شفیع باشند تا وی را اطلاق کند و ایشان اجابت کردند و در راه که بنزد وی رفتند بعضی
ابی صالح را بدیدند از حال ایشان استخبار کرد و او را از معتقد و مقصود خود اعلام کردند گفت باید که
درین خیر با شما موافقت کنم گفتند آری ما با ایشان موافقت کرده بنزدیک داود رفتند و در خلاص آن
مرد با وی سخن گفتند گفت نام جعفر بنویسم و استطلاع رای او کنم و رفت و اعلام کرد و حضور ایشان و شفاعت
والتماس که میکنند جواب نبشت که ایشان را معلوم کن که چندین مال بر وی متوجه است و تا ادا نکند اطلاق ممکن
نیست این رقعه بر ایشان خواند و از ایشان عذر خواست عیسی و سهل گفتند حق آن مرد بگذاردیم و آنچه بر ما بود کرده
چون ام جعفر لجاج میکند خیز تا برویم ابو صالح گفت که ما آمده بودیم تا حبس آن مرد بکنیم که ترک داریم بس گفتند
چه کنیم گفت اکنون که شفاعت ما قبول نیست این مال از خاصه خود ادا کنیم و در اخلاص وی سعی کنیم و بعد از آن
مرد را با ما بسپارند داود گفت نتوانم تا آنکه ام جعفر را اعلام کنم و فرمان او باشد چون حال
بنزدیک او رقعه کرد جواب نبشت که من آخر از آن مکرمت سزاوارتر از قیس بن صالح خطی که بمال آن
است باز داده مرد را بدو تسلیم کن و بگو تا دیگر پای از حد بندگی بیرون ننهد و با سر عمل رود و قبض
آنمرد را بی نسخت و بعیسی و سهل مساعدت کرده بود و اگرچه سهل و عیسی سهل فرا گرفتند اما از قبض
آنمرد در اخلاص او

فصل و درین حکایت فایده آنست مرد باید که چون در کاری شروع کرد و در
زینت کسی خوض نمود بهر طریق که تواند آنرا باتمام رساند چنانکه کار آن صاحب واقعه بمقصود رسد
و درین معنی میگویم **العربیة** اذا ما خضت فی امر فتمم ❊ ولا تک ذا انقطاع دون التمام ❊
وکل الناس یشرع فی المکارم ❊ ولیس تمامها غیر الکرام **الفارسیة** چون در کاری شروع کردی

مگذار که ناتمام باشد ○ از دست حمایتی نمائی ○ دل سوخته کار خام باشد ○ هرچند که دوست ایام ○
گر جهد کنی تو رام باشد ○ با خاصه و عامه با شماهی ○ حاجت لطف عام باشد ○ آنرا که زبان وی ز آتش ○
ناکارکن او بکام باشد ○ خوش دل شود از شراب لطفت ○ در جام کرم مدام باشد ○ جون دوام عمر خیرات
آن که علی الدوام باشد

الحکایة الثامنة عشر

حماد راویه حکایت کرد که
ابو المنیع اعشی همدانی را حجاج بغزو دیلم فرستاده بود و بالاخره او را اسیر کردند و مدتها در دست ایشان
اسیر بود و بس دختران دیلم که او را اسیر او بود بر اعشی عشق آورده بود شبی بنزدیک او رفت و او را
تمکین کرد و آن شب تا وقت بار مباشرت کرد و آن دختر گفت او را که شما مسلمانان با زنان خویش
هرشب چندین نوبت مباشرت کنید و همه همچنین باشند وی گفت آری همچنین باشیم آن دختر گفت درین
عمل مبالغت که خدا شما را بر جمله امم نصرت داد و ملت شما بر جمله ملک غالب گشت اگر از این
قید خلاص دهم و با تو بیایم با من عهد میکنی که با من نیز مانکحی و مرا نیکو داری گفت کنم و با وی عهد و میثاق
بست و با ایمان و میثاق موکد کرد و ایشان بند وی از وی برگرفت و راهی که میدانست او را دلالت کرد و در
سبب آن از ورطه خلاص یافت و بنا و جای را با شعرا مسلمانان درج او این بیت گفت **العربیة**
فمن کان یفدیه من الاسر ماله ❊ فهمدان یفدیها الغداة ایورها **الفارسیة** بنده و بنده شما آن است که متعقد ❊
همی جستم چمان چون تیر بر دیدم ❊ از شم تنگ بوده و زین پیش بودم ❊ بکام و دوستان و بلنساد و تجدید ❊
شد از بختی بدم ساعدو بساق ❊ خیال آلاخر که بدانست برزند ❊ من بوده بر خلق انجام در شاد ❊
صبورم این زمان در ریج خرسند ❊ خدا در بند غم کس نگذاشت ❊ کسان بس خواها زدو دل در بند

فصل و درین حکایت فایده آنست که چون کسی را واقعه سختی پیش آید و دو کار و تدبیر بماند در راه خلاص
بروی بسته بود و در محنت و رنج گشاده گردد و سبب دست آویز و پای گریزش نماند باید که نومید نباشد
اگر دوست یاری ندهد و کسی نجات وی نتواند دشمن دوست گردد و از آنجا که گمان نبرد و بدان که مید امید ندارد
از آن ورطه خلاص یابد چنانکه اعشی یافت بچیزی که در خیالش نبوده و درین معنی میگویم **الفارسیة**

چو کار بسته شود از خدا گشایش جوی ◦ که کار بسته به بند اندیشه نگشاید ◦ زمانه گرچه کند رنگ خورده و جای
بدست خویش کند صیقلش بزداید ◦ چو بخت و دولت نیکو شود و دولت کند یاری ◦ ز نقش دشمن باری ترا باید آمد

الحکایة التاسعة عشر فضل بن مروان حکایت کند که محمد بن یزداد عمرو بن بهنوی
را سعایت کرد نزدیک مأمون تا بروی [illegible] ساخط گشت و امر مطلق فرمود که عمرو را بقبض گیرند
و محبوس کردند و آن کار بر وی تنگ شد اگر چه نعمت بسیار از او باز ستد بگوید که در مال غنیمت تصرف
کرده است و در اموال فیء که نزدیک او امانت بوده است چه خیانت نموده است که مال خلیفه غصب
بسیار او را از خیانتی که در غنایم کرده است جمع شده است و آن مال از او طلب دار گفتم چنان کنم و بطلبم
تا عمرو را حاضر کردند و حجره در سرای من بجهت جای او کردند و آنچه او را در آن حجره بکار بایست مهیا کردم
و من خود نیز را بکار دیگر مشغول کرده بودم و هیچ تعرض او نکردم روز سوم کسی بمن فرستاد و
و از من درخواست که دیگر بر او بیا و در روم چون در رفتم رقعه بر من آورد و هرچه در ملک و مال او بود
از ضیاع و عقار و ناطق و صامت و فرش و آلت و قماش و کسوه و جواهر و مواشی و بندگان و سایر
آنچه در تحت ملک او داخل بود بر آنجا ثبت کرده که قیمت آن جمله بیست هزار درم بود و از من درخواست
که نزد مأمون عرضه دارم و گویم این جمله بر حلال کرده ام گفتم آهسته باش که عدل امیرالمؤمنین ما را از آن
بستر است و همت او از آن بزرگتر که تمامت مال تو از تو بستاند و بزوال کلی نعمت از تو راضی شود و
عمرو گفت امیرالمؤمنین همچنین است که تو میگویی ولیکن ساعی و نمام و مضرت و غماز از کار من
غافل نباشند و از شیشه خود باز نه ایستند و مرا معلوم است که امیرالمؤمنین ترا در کار من غلظت و شدت
و مبالغه در تضییق و ایذا فرموده است و تو ضد آن کرده مرا دل خوش است باآنکه عدل امیرالمؤمنین
مصروف گردانم و رضا او خود را حاصل کنم و از سر هرچه در ملک و تصرف دارم برخیزم من بسیار
بکوشیدم تا از آن [illegible] بدل که او پیش نموده بود فرا تر آورد و از این نسخه کرده بود در ثمنی
مقرر کردم و آن ده هزار هزار درم بود و گفتم این بصلاح تر باشد و هر دو جا در این مرعی بود و خطی از و

بالتزام ده هزار هزار درم بگرفتم و خود نزدیک مأمون رفتم تا بر وی عرضه دارم محمد بن یزداد پیش از من رفته بود
و شمار کرد او بغضب امیرالمؤمنین کوشیده و مرا به تقصیر منسوب کرده و در میان سخن بود که من در رفتم
چون مرا بدید سخن قطع کرد و مأمون روی بمن آورد و گفت یا فضل این چه دلیری است که با ما کنی و این
چه تهاون که در اوامر و نواهی ما بجای می آری گفتم اعزه الله من بنده و فرمان بردار توام و عرض شفقت و مثال
زیادت گفت ترا فرمودم که کار بر [illegible] یعنی عمرو بن بهنوی تنگ گیری و در مبالغه که ممکن باشد
در تعذیب و تضییق او بجای آری بعکس آن کردی و نعمت بروی فراخ داشتی و محترم و محترز او را در خانه
خود منشانیدی یا امیرالمؤمنین از عمرو مالی مطالبه بباید کرد و این نمودم که او را جایی بکر محبوس گردانم
بذل کنند و نوکران او در آن مال رغبت کنند و او و فرزندان و [illegible] در سرای خویش محبوس کردم
و در طعام و شراب او تقصیر نکردم بسیار باشد که چون کسی مال بسیار جمع شود و آن بودیعت
نزدیک کسی باشد و او در حبس این مطالبه در ماند بعضی از نزدیکان او در شنیدند که آن مال از بدل
خلاص نفس خود طلب حیله ها سازند و او را زهر دهند تا هلاک شود و آن مالها بدست ایشان بماند
و من در این تقصیر از غم آن نمیخواستم که غضب او کمتر شود و رقعه بدو عرضه کردم که بخط خویش نوشته
بود و هم در میان آن غضب فرو نشست عمرو را بمحمد بن یزداد و بسیاری از رجال کسی از خشم
و او را بمحمد بن یزداد سپرد و بعد محمد بن یزداد او را بانواع عذاب تعذیب کرد و دور انداز او
باقصی الغایة والامکان برسید تا از وی چیزی حاصل کند و البته عمرو اجابت نکرد و ما بعد از آنکه اصحاب و عمال
عمرو جمع شدند و سه هزار هزار درم از خزانه خود ترتیب کردند و از عمرو التماس کردند تا اجازت داد
که بمحمد بن یزداد و مأمون آن مرد بنشادان که چنین تعهدی کرده ام در رقعه سه هزار هزار درم بر مأمون عرض داد
و من در پیش مأمون ایستاده بودم گفت یا فضل ما با تو بگوییم که دیگران مناجات بار از تو قیام
نمایند و ما در آنچه سفر باشیم فرمان بردار تر گفتم امید میدارم که من بار است و رفق بخدمت امیرالمؤمنین
و توفیر خزانه او با صلاح بنده کار کنند قیام بهتر نموده باشم و دیگران گفت اینک رقعه عمرو بهنوی به سه هزار هزار درم

من چون آن بدیدم گفتم که والله امیرالمؤمنین را معلوم گردانم که من بحق و نرمی بلیغ ترم در حیاطت اموال
امیرالمؤمنین از درشتی و غلظت و جای تعجیل خرابی نگاه خواستم در رقعه عمر که بیست هزار درم [illegible] مرده بود
عرضه داشتم و صورت حال از اول تا آخر باز تقریر کردم و چون هر دو خط بدید و معلومش شد که هر دو
خط عمرست گفت بشنیدم از شما [illegible] تعجب نمایم از تو که جانب اهل نعمت و جاه که عزیز و مکرم بوده اند
جانب محافظت کردی و طریق مجاملت سپردی تا عمرو را که حق لطف و مبرت تو بشناخت و [illegible]
و عنایت تو نگذارد که مال خویش از رحمت مرحمت در ملک او بود و برخاست و مالی بدین عظیمی بی عنفی
و تکلفی بذل کرد و آمده نگذارم که شما دو [illegible] در میدان کرم گوی از من بربایید و در حلیه فتوت بر من سبقت
گیرید رقعها بدرید و گفت آن مال العمرو بخشیدم و فرمود که در حال اطلاق کنند **فصل** و در آن
حکایت چند فایده است یکی آنکه چون کسی که اهل نعمت و حرمت بوده باشند و صاحب واقعه گردد و برابروی
[illegible] تا تواند باید طریق مجاملت و لطف سپری و از فظاظت و غلظت دوری و احتیاط
نماید چنانکه هر کار که بلطف و نیکویی مقصود شود بعنف و تشدد بدان کار [illegible] فضل
بیش [illegible] و درین معنی میگویم **العربیه** اذا اخذت بالرفق حاز مراده ۵ اری الدقیق [illegible]
ورب مرام بالتلطف قد حصل ۵ ورب مرام بالفظاظة قد لغا **الفارسیه** از عنف حذر کن ای برادر ۵
چون کار بلطف بر آید ۵ از ضده عنف بر بریزد ۵ شاخی که بلطف در برآید ۵ و دوم آنکه
چون کسی را فرمودند که ترا انذار کند و تعذیب نماید و او ضد آن کند و خود را عرضه ملامت و سخط پادشاه
گرداند باز و تشکر آن موجب باید که بکار آری قدر نعمت شناسی و ناسپاسی ناحق شناسی نکنی
و آنکه بعنف همکاران [illegible] لطف [illegible] از سر آن بنحیزی چنانکه عمرو بتوی کرد و در مقابل [illegible] تفضل آن
مردان بار او بجای آوری و درین معنی میگویم **شعر** اگر چه مردمانی نوش کاسی ۵ نبوت حق شناسی کرد کاسی
تو کاسی از لباس [illegible] ۵ وگر با لب نخوردی چو کاسی ۵ سپاس نیکو کرد [illegible] ۵ که با تیغ خصلت [illegible]
کسی باید [illegible] ۵ [illegible] ۵ [illegible] ۵ [illegible] را

نگردی ناسپاس ار نیکو ۵ بگو هرگز نبازد روی ناسی ۵ سپاس حق نگه دار خلاق کیهان ۵
بود خلق گزیده حق شناسی ۵ چو راسی باشی اندر حق گزاری ۵ کنی با اهل معنی جمله راسی ۵
زنت در طالعت راسی کند گر ۵ قدم اندر وفا باشدت راسی ۵ [illegible] ۵
نباید گر کنی یک لطف راسی ۵ و این ابیات اگرچه در تمیمی [illegible] اما چون بدین قافیه نظم گشته
بود ثبت افتاد **شعر** چو شنیده درین گنبد که از وی ۵ چو مرغی مانده اندر زیر طاسی ۵
نطاسی شد ملک [illegible] ۵ [illegible] بانطاسی ۵ نخاس [illegible] کسی را ۵
که زاکل بود آزانه حاسی ۵ نخاس اندر کف مفلس شود زر ۵ کند زر در کف مدبر نحاسی ۵
دیگر باید که کریم مکارم اخلاق و محاسن شیم از هر که حکایت [illegible] و در هر که بیند [illegible]
گویند که در این میدان همگنان سبقت نماید و در احراز این شرف بر همه مباهات و مبادرة نماید
چنانکه مامون کرد و درین معنی میگویم **العربیه** الکریم تالف ان یکون مؤخراً ۵ جاوز مدی الغایات [illegible]
ان الکریم [illegible] ۵ ویقوم من قصر العلو علی الشرف **الفارسیه** [illegible]
در بخشش [illegible] محمود باید ۵ [illegible] ۵ [illegible]

الحکایة العشرون ابو العمر والقاضی حکایت کرد که در خروجی که عبدالله بن المعتز
کرده بود مردمانرا متهم میکردند و بقتل مشغول بودند مرا و قاضی ابوالمثنی و محمد بن داود بن الجراح را
در سرای محبوس کردند در یک خانه بهم پیوسته هر یکی را در خانه دیگر و خانه من در میان بود و از پس دیوار
سخن میگفتیم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعة فساعة ما را هلاک کنند و من جوان بودم
تا روز [illegible] و محاسن من سپید بود و [illegible] هر سه با هم سخن میگفتیم [illegible]
و ترسیدیم چون بنگریستیم در خانه محمد بن داود [illegible] و او را بیرون آوردند و [illegible]
تا ترس بر من [illegible] نفس خویش [illegible]
سر [illegible]

و بار نشنیدی من یقین کردم که مرا بکشند و از راه یقین روی بنماز و دعا آوردم و پناه با حضرت خداوند عز
بکلی و ساعتی چند برین بگذشته بود که دیگر بار آواز قفل کشادن بشنودم و از خوف بند چو بند گسستم و از
کشایش نومید گشتم و چون ساعتی بگذشت ابو المثنی را بیرون آوردند و گفتند که امیر المؤمنین میگوید با خدای
ای فریفته دین خود دشمن نگشتی بیعت و خلع طاعت من بچه حجت روا داشتی گفتی برای آنکه او را سزاوار
امامت و خلافت نشناختم گفته امیر المؤمنین میفرموده است که اگر ازین قول برگردی و ازین کفر توبه کنی ترا بجای باز برم
والا بقتل کنیم گفت نعوذ بالله من الکفر نکرده ام چیزی که کفر من واجب کند تا مرا از آن توبه باید کرد و چیزی که
گفته ام از آن رجوع نکرد و چون بار دیگر نومید شدند یکی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانیدند و سرش ببریدند
و نعش هم در آنجا بانداختند و من دست از جان باز داشتم و حالت از آن هول متغیر کرده و روی بخاک آوردم
و چون ساعتی بگذشت بود دیگر بار آواز قفل شنیدم گفتم جز من کسی نماند من مرگ را تن بنهادم و دل از جان برگرفتم
و چون در خانه بکشادند مرا بیرون بسرای ابن بردند گفتند امیر المؤمنین میفرماید ای فلان بن فلان ترا بر این
داشت که بیعت من خلع کردی و پای از جاده بندگی بیرون نهادی و سر از ربقه طاعت بیرون بردی
گفتم سهو و خطا و بخت بد و سبق قضا از من توبه کرده ام و بانچه گفته ام و ازین رای و اعتقاد و اعتراف
بگناه و اقرار نهادم و یکی از ایشان برفت و باز آمد و مرا گفت بیا و چون با او روان شدم گفت خوشدل و
مطمئن باش که ترا هیچ باک نیست و در زبر بعضی ابن الفرات در حق تو سخن گفت و مرا به تو تسلیم کرده و طیلسان
و عمامه و موزه ام بیاوردند و بپوشیدم و مرا بسرای ابن الفرات بردند که در بار گذارده بود و مرسوم
چون مرا بدید روی بمن آورد و عظیم خطابت و بزرگی گناه من با من تقریر کردن گرفت و من بدان اعتراف
و اقرار کردم و عذر و استغاثت می نمودم بعد از آن گفت امیر المؤمنین خون تو بمن بخشید و گناه ترا
بصد هزار دینار بخرید هم گفتم ایها الوزیر که هرگز بعضی ازین خود را جمع نبوده ام مرا جنس اشاره کرد
که خاموش باش و هر کس که حاضر بودند باشارت مرا معلوم گردانیدند که مصلحت در خواباندن آن حالت
و خلاص تو بصیرت گفتم هر چه وزیر فرماید خدمت کنم و منت دارم گفت او را بسرای ابن بید و چون

سرای او بردند فرمود که بجای من بر مطعم و ملبس و مجلس بر من فراخ گردانیدند و مرفه و آسوده گشتم و هر گاه که
نگاه کردم بر نموی من در آن یکشب سفید گشته بود و از خوف بسیار و غم مفرط و ازین مال بهانه و از آن گزار
دینار نگذاردم و باقی ابن الفرات نظر فرمود و مرا باز منزل من فرستاد و بکلی از آن ورطه خلاص یافتم

فصل و درین حکایت فایده است که مرد باید که چون بگناهی مبتلا شد و خشم سلطان و قهر پادشاه
با خود گشت و فرصت بخشت آن یافت که عذر تواند خواست لجاج و عناد نکند چنانکه قاضی ابو المثنی کرد
و با عذار و اعتراف بگناه مشغول باید بود چنانکه ابو عمر القاضی کرد و سبب خلاص او شد و در معنی
میگویم **شعر** گر تقصیر خدمتی کرده ه رای مخدوم بر تو آشفته ه معترف شو بجرم و عذر بخواه
تا شود رفته بازخفته ه تا گردی تو معترف بگناه ه بشود عذر تو پذیرفته ه و دیگر چون بهم جان و مال و
تن باشد باید که مال را سپر جان سازد و هر چه دارد بذل کند تا نفس او برقرار بماند چنانکه
قاضی ابو عمر کرد و هم میگویم **العربیه** ان الحبیب اذا اصابک نکبة ه فیصون مهجته و یبذل ماله
لو لم یکن المال ما تم نعمه ه فیها جمیعا یهبان فنا له **الفارسیه** مال از بهر آن بکار آید ه
تا تو خود را ببال باز خری ه سپر مال ساختن خود را ه باشد از جاهلی و کون خری ه

الحکایت الحادی و العشرون حکایت کرده اند که در سرای مقتدر مردی را از فراشان عجمی
و مغری بود و یک طایفه را از ایشان عریف بود که خدمت صافی حرمی کرد و صافی حکایت کرد که اتفق
را چند گاه در سرای خلیفه ندیدم گمان بردم مگر رحلت کرد تا در بعضی راهها بعد از ماهها او را دیدم
در زی بازرگانان و موی وی تمامت سفید شده و من او را جوان و تازه دیده بودم گفتم فلان
بسی گفت بنده تو ام ای خداوند گفتم چیست که درین مدت نزدیک پیر شده ای و موی را
سپید کرده و ماندی و رنگ عارض تو بزردی مبدل گرده و این لباسی که پوشیده وجه عادت که
نهاده گفت بگوییم اگر امان فرمایی و در انبساط آن مفتوح گردانیم و در موصول آن مشروح کردانیم
بشرطی که چون معلوم شود مکتوم باشد و کتمان و امان در مستوره تو ان باشد و او را امان دادم

وکتمان شرط کردم گفت رسم آنست که در سرای خلیفه که هر روز مهتری از فراشان و جماعتی که در حکم او
باشند بنوبت در سراهای حرم روند و مشکها آب برند و حوضها پر کنند یک روز نوبت بمن رسید و من
مخمور بودم و بدان سبب رنجور در سرای فلان حظیه از حظیهای امیرالمؤمنین رفتم با یاران خویش و مشکها
آب در آوردند و من از بدبختی آن خمار مشک خویش بر حوض نزدم و در جوف خویش سعی کردم و در باد
ابهجی در پس حوضی بخفتم و ایشان را گفتم چون شما این آب در حوضها ریزید بیرون روید یکبار دیگر بیایید
و چون کار تمام شود مرا بیدار کنید تا بیکجا بیرون شویم و در پس آن حوض بخفتم در باد ابهجی و چون فراشان
فارغ شدند مرا بیدار نکردند و بیرون رفتند و من همچنان خفته بماندم تا از حرکت جنس کنیزکان بیدار
بیدار شدم و آواز زنان شنودم یقین کردم که اگر مرا ببینند بکشند پس بباد ابهجی بر رفتم و در میان
حیش پنهان شدم و معلق میان زمین و آسمان بایستادم و باد ابهجی تنگ بود و پای بدیوار باز نهادم
و ساعت تا ساعت خشم میداشتم که نظرشان بر من افتد و حال کشتن من فرمان دهند و همان
ساعت در صفه که باد ابهجی در آنجا بود مجلس شراب بیاراستند و مقتدر با کنیزکان مجلس
در آنجا بنشست و کنیزکان غنا و سرود آغاز نهادند و من سماعی بدان خوشی می شنودم و مجلسی
آراسته کی مطالعه میکردم و نظر بر وجههای بدان زیبائی میانداختم و با مشاهده آن حالت کی بادبدبه بر من
میزد و باد یاسمین خلد برابری سبب تحقیقی بود که بر من در خیال حساب میبردم و عذاب الیم در مقابل آن حالت
جنت و نعیم می بود و چون از تعلیق ایستادن طاقت طاق شدی و قوت مفارقت نمودی
فرو آمدمی و بنهان از محنت بر گوشه طاقی نشستمی و چون لحظه بیاسودمی باز بر رفتمی و همه شب چون فعلها
تکرار تعلیق میکردم و در سر نومیدی میخواندم تا آنگه که نصفی از شب بگذشت و مقتدر یکی از آن
جواری را نزدیک خود خواند و باقی باز گشتند و موضع خالی کردند و ایشان هر دو در خواب شدند
هم بر آن حالت بودم تا آنگاه که وقت سحر مقتدر بیدار شد و از آن موضع بیرون رفت و دیگر روز نماز
پیشین مهتری دیگر با فراشان و یاران خود برای پر کردن حوض در آمد و من بیرون آمدم و خویشتن

در میان افگندم

در میان افگندم مرا گفت چگونه است که موی سفید شده است و روی زرد شده گفتم نمی دانم و مقداری آب
از مشک دیگری گرفتم و مشک خود تر کردم و در میان ایشان حال بگران آوردم و از آنجا بیرون آمدم
چون بجای خود آمدم عظیم از صعوبت آن حال که در آن بودم از جای برفت و از پای در آمدم و ساعتی
بیهوش و مدهوش بماندم و با خود گفتم **شعر** یارب منم این کزین غمان رسته شدم ٭ ٭
وز حادثه چنین بکام آن رسته شدم ٭ زین پیش و زین رشته نبستند مرا ٭ شکرانه در اکنون میان بسته شدم ٭
و در آن باد ابهجی که آتش مشتعل گشته بود و آب حسرت از دیده گشاده و روزی یک بود که خاکسار تمام
کردم نذر کرده بودم که اگر خالق مرا ازین ورطه خلاص دهد خدمتی بهیچ مخلوق نکنم و هرگز ترا بعقل
و زد خرد رهای فتنه اکبر غفلت فراز نشویم و دیگر لباس خدمتکاری و جامه خدمتکاران نپوشم و چون
خدا از آن ورطه خلاص داد بنذر وفا کردم و از درگاه خلیفه بسوی نجف خدا آوردم و تا از آن
بلا رسته ام در رسته دکانی گرفته ام با دیگر خبازان زاری غم بازاری شده و سودا محال حرص
از دماغ بیرون کرده و متاع کاسد قناعت را که درین روزگار کس نخرد و کس بها بیع خرد اگر کسته
فصل و در حکایت موضع عبرت اعتبار خرد جا است کی آنکه مرد باید که دایما خاطر خویش
را از اندیشهای باطل و سودای فاسد نگاه دارد و تا تواند غم و اندیشه بدل و خاطر راه ندهد و
از موضع بیمناک و ورطهای مخوف محترز باشد که بیم و اندوه و رنج افزای جان کاه باشند تن چون
کوه را کاه گردانند و روز روشن بر مرد سیاه گردانند و جوان در خوف و محنت پیر و هلاک
گردد و بکنند تن و هم صورت این حال را شعری نیکست و در معنی بگویم **القایل** غم و غرقه ملال پیر گردد ٭
جوان از رنج و اندوه پیر گردد ٭ چو تیر از غمت رز مرد از رنج ٭ بر روی تنک آتش قیر گردد ٭
شود مویش چو شیر اندر سفیدی ٭ چو روی نیل ریبائی قیر گردد ٭ کمان گردد قدش چون تیر از غم
کمانش ... تیر گردد ٭ اگر گور زشته را طعمه سازد ٭ شکر اندر مذاقش شیر گردد ٭
وگر زلف بتی گردد گیرد ٭ ز بخش آن فو زنجیر گردد ٭ جوانی تدبیر کردن عاجز آید ٭

زروی تجربه بالغه ترگردد ه ودیگر آنکه مرد باید جایگاه داند وموضع هر عمل شناسد آیة وکل
عمل [illegible] خواند وخوردن وخفتن وخاموشی وگفتن چنان سازد که هر یک در محل خویش ومقام
خود باشند که اگر از ان نوازش وخفتن نه برجایگاه صادر شود آن همه ترتیب [illegible] وآن همه محنت ورنج
نکشیدی وبود در همین معنی میگویم الفارسیة خوردن وخفتن وقیام وقعود ه بیکی را مقام معلومست ه
هرچه باشد بغیر جای خویش ه جون نه برجا بود خود بود شومست ه روز خوب آید از بهار واز
[illegible] رود کار نحس بایوم است ه سیوم آنکه چون کسی بنادانی در ورطه افتاد وغفلت در بلا گرفتار
شد وبهمت کبری وفضل ایزدی ویاری مردی کرم او ازان مضیق خلاص یافت بعد ازان از جنس آن
محترز باشد وتوبه وانابت باستغفار جزاء کرده چنانکه آن [illegible] چون از بعد مخلوق خوردن
[illegible] مجتنبی [illegible] بعض آن بتبعی بکشید ازان کناه تایب وازان نشیوه خایف گشت ودرین معنی
میگویم العربیة ربک اذا [illegible] من لجة ه فلا تخض فی موج [illegible] ه لا یلدغ المؤمن من جحر مرة
ان کان فی التجربة مرتین الفارسیة هرکه دارد دیگر [illegible] ه ور باشد زخدمت مخلوق
هست مقسوم ز رزق حیات آن ه جلد ومحروم وکاهل ومرزوق ه بانبی ازخدمت ملوک ارچه
چه علم وملک [illegible] ه باد وبای بخت دل چو علم ه هرزه لای میان تهی چون بوق ه

الحکایة الثانیة والعشرون ابو علی [illegible] حکایت کرد که در ایام تقلد [illegible] بمدینه
[illegible] زمانیان من بودی [illegible] ایشان قیام مینمودم مردی را دیدم غل بکردن و
حبس [illegible] مقدار [illegible] من [illegible] ازحال او پرسیدم که موجب این محنت چیست وقرار این
بیت ساعی کیست گفت والله مظلومم واز جمله راحات ولذات محروم وجز تقدیر این بیت را
سببی نمیدانم وجز شقاوت این خود [illegible] نمی شناسم گفتم کیفیت واقعه وعلت حادثه
بیان کن گفت شبی از شبهای زمستان از دوستی از دوستان خود باز گشته بودم بیازار
[illegible] وشب بیگاه بود ومن [illegible] چون [illegible] عام شامل [illegible] دیدم وجماعت عسس واهل

جرس که می آمدند [illegible] نگاه کردم ودران نزدیکی [illegible] دیدم [illegible] شوریده [illegible] خانه که
در انجا توان رفت در انجا رفتم وآن شوریده [illegible] که ممکن شد ودران وقت [illegible] کردم ودران دکان
باستادم تا چون ایشان [illegible] بیرون آیم وچون آن جماعت برسیدند وآن [illegible] شوریده [illegible] گفتند
بنگرید تا سبب [illegible] جهت [illegible] بجای دکان ودران [illegible] آمدند [illegible] ازان [illegible]
عالم [illegible] گشته دیدیم آنجا افتاده وکاردی بسینه او نهاده وچون آن بیچاره دکان مرا دیدند
دران [illegible] ایستاده [illegible] این صفت افتاده [illegible] گمان کردند که قاتل آن [illegible] وبنابرین فضول ستم
مرا گرفتند وحبس کردند ودیگر روز [illegible] شهر بردند وازان حال پرسیدند من آنچه راستی بود
عرضه داشتم [illegible] ازان جریمه [illegible] البته باور نداشتند ومرا بانواع تعذیب معذب
وباصناف عقوبات معاقب گردانیدند ومن بیچاره را بانکار [illegible] میبردند
کر آن [illegible] بر [illegible] افزودند واهل بیت مقتولان [illegible] جمع شدند واهل صلاح
ووجوه [illegible] وعقب [illegible] گواهی آوردند وبسیار بکوشیدند تا مرا از قتل معاف داشتند
ودرین محنت که می بینی محبوس ومغلول [illegible] گردانیدند وامروز [illegible] سالست تا با این غل وبندم
ودرین محنت خرسندم شعر باریج گرفتم انس وبا غم ه در ساختم وصبور گشتم
وانگه گشتم بفضل ایزد ه وز خلق جهان نفور گشتم ه مرا ازین حکمت آمد [illegible]
عظیم [illegible] از شنیده [illegible] مبهوت ومتحیر گشتم [illegible] ازان [illegible] گفت [illegible] بود
[illegible] آنکه با این همه لطف خدا [illegible] ساعت تا ساعت فرج آرد [illegible] آن سخن تمام از زندان
او بیرون [illegible] که خلاص [illegible] زندان آمدند ودر زندان بگشادند ومحبوسان را
خلاص دادند وآن [illegible] خلاص یافت ومن [illegible] دانسته بود [illegible] عظیم [illegible]

فصل ودرین حکایت آنچه محل عبرت است آنکه مردم می باید که اگرچه بیگناه وبری الساحة
وسلیم الراحة باشد از موضع تهمت وموقف ریب دور باشد واحتراز که ممکن باشد درین باب [illegible]

آورد تا بحکم اشارت نبوی که حدیث اتقوا مواضع التهم رفته بود و چون این بیگناه در سبب آنکه در محل تهمت ایستاده بود
بحبس گرفتار گشته بود و درین باب میگویم العربیه کن حاذرا من معرة التهم
فما من یتقی من التهم ؛ اما سمعت الذی قال لنا ؛ اجتنبوا من مواضع التهم الفارسیه
دور باش از مواضع تهمت ۰ گر نخواهی که متهم گردی ۰ زان مواضع که محترز باشی
سالم از وصمت تهم گردی ۰ گر ازین متهم شود دگری ۰ نشود نا در او توهم گردی ۰

الحکایة الثالثة والعشرون

یکی از اهل کتاب حکایت کرد که وقتی ابن الفرات در روزگار وزارت خود عاملی فرستاد بکوفه و چون افتتاح معامله بود و کار ارتفاع دیوان بحث فرا گرفت و مطالبتی بعنف آغاز نهاد و در اطراف شهر قومی بودند از عرب که در اجتماع بسیار گردنی و مستولی بودند و عمال با ایشان مسامحت نمودندی چنانکه ازیشان واجب بودی آن عامل تمامت خراج ایشان خواست و از اگر طلب بیکر و طلب داشت و یکی از ایشان حاضر کرد و مالی سوی جمع نهاد و فرمود تا طلب دارند و وی امتناع نمود و بمماطلت و مدافعت مشغول گشت و عامل بفرمود تا او را بسیلی صفعات متواتر بزدند و مال از و حاصل کردند و باز گشت و با بنی اعمام خود شکایت کرد و نفقت عرب ایشان از آن باعث آمد که با یکدیگر اتفاق کردند که بر سر بایند و عامل را قتل کنند و یک شب معین کردند و چون آن روز که بر میعاد ایشان بود بناحیت را عاملی دیگر آمد و عامل اولین را بگرفت بفرمود تا بسیلی و تازیانه بزدند و خط او بمالی که بر وی تقریر کرده بود فرا گرفت و بفرمود تا او را مقید کردند و یک فرسنگ شهر دیهی بود و آنجا فرستاد و محبوس کردند و مردی بروی موکل کردند و او را غلامی بود که نزدیک او قربتی تمام داشت و از خواص او بود آن روز که عامل او را بگرفت متواری شده بود و جستند از گروه چون این روز که او را بران ده محبوس کردند روز دیگر ناگاه غلام نزدیک او در آمد و گفت بار بیارند ننشینم و برویم گفت موکلان کجا اند گفت خدای ترا فرج آورد و موکلان کشته گفت چه اتجه بود گفت آن اعرابی که تو یکی را از ایشان صفع فرموده بودی دوش سرای فرو گرفتند و او را

بینداختند که توئی و قتل کردند و اهل شهر اصحاب او جمله بگریختند و من خبر یافتم پیش از آنکه بدانند که تو موضعی و قصد تو کنند خود را بدینجا رسانیدم و بیا و بیراه ببغداد رفت و وزیر را بدید و گناه بعامل مقتول حوالت کرد و کیفیت آنچه گذشت و ولایت را خراب کرد و وزیر بار دیگر عمل بمقرر داشت تا مقوی و معاون او باشند و بعد از آن آنچه میان او و اعراب بود با صلاح آورد و ولایت را و بعد از آن مستقیم شد

فصل

و درین حکایت معهود بودی فایده است چون مرد ببلا مبتلا شد باید که در آن ابتلا صابر باشد و نعمت کفی را ممکن بود و در حال از آن معافت شاکر گردد و بحسن ظن امیدوار باشد که بسیار محنت باشد که عین دولت باشد و مردمان آن را نپسندند چنانکه از آن این مرد که سبب حیوة و ثبات دولت و استقامت امور او آن حبس و قید و صفع بود و بعزل او زانکه مقتول شد نجات یافت و درین معنی میگویم العربیه
فلانک مصو با تهم وکریه ؛ فسوف تری عقد الشداید واهیا ؛ فرب بلاء فادحوک دولة
ورب عطاء فیه منه الدواهیا الفارسیه
و بد و رعین بلا جائی لطف ۰ هر کرا خشم حقایق مین است
وار وار رحمت مذاق محنت ۰ از محنت از نوش شیرین است ۰ زود نیش است بار در
برتن طفل زهر کین است ۰ نوش او جهلک و نیش منجیست ۰ گر چه زان شاد و بدین غمگین است
پس بلا این که شود موجب قبض ۰ پس نتیجه که در و تسکین است ۰ پس بلا کان بحقیقت نعم است
پس عطا کافت جان و دین است ۰ خرم نکرد بست خطا و نکند ۰ گرچه در ابروی تو زان چین است
آن این مرد بدان باز گذار ۰ چون ندانی که آن یا این است

الحکایة الرابعة والعشرون

عبدالله بن الطاهر محمد بن اسلم الطوسی اجل فرمود و یکی از احباب اخوان محمد بن اسلم مرد نوشت او را در آن حال و مجلس قید تعزیت داد و تقصیر فرمود چنانکه رسم باشد که با صحاب مصیبات نویسند او جواب نوشت بدین سعادت که مرا روی نموده است جای تهنیت است نه تعزیت که خدای با آنکه او را آنکه نیکوئی میکند با آنکه برای او با او باید آنکه بطریق اولی باشد منزل من درین خانه

برین جمله بگذشت و بودن من درین حبس لطفی از خدا در حق من هر چه تمامتر که بدین سبب چندین فرض از
من برگرفته اند و چندین حق از ذمت من ساقط شده است که در غیر این موضع بدان تکلف و تبرک
آن مخاطب خواستم بعد از آن جمله نماز جمعه و حضور جماعت و امر معروف و نهی منکر و عیادت بیماران
و قضاء حقوق زیارت و تشییع جنایز این منزل از ان شایسته تر و ثابت مرا بایسته تر از این منزل نبوده است
ابن یحیی با عبدالله بن طاهر حکایت کرد و گفت با خود در این سلم کاری کرده ام که عاجز بوده ام
و این در حق او غنایتی است قصدی بفرمود تا در حال او را اطلاق کنند **فصل** و درین
حکایت فایده است که چون دشمنی بر مرد دست یابد و او را مقهور و مقید کرده باید او خرسند
و صبور باشد و از جزع و اضطراب دور و دفع شماتت اعدا را تجلد نماید و آن نعمت و محنت و بلیت را
علیت شمرد تا حرص دشمن بر ایذا او کم گردد چنانکه ابن ابی السلم کرد و بدان سبب خلاص یافت و
درین معنی میگویم **العربیه** کن صابرا فیما عراک من البلا ۞ وامدد الی حسن الثواب ورایه ۞
الخصم یفرح ان جزعت بنکبة ۞ فاسر به فسرور قلبک ساده ۞ **الفارسیه** چو از تو در بلا بیند جزع خصم
بر ایذا تو گردد حرص او بیش ۞ وگر بیند بتماری از بری راه ۞ خجل گردد ز بد کرداری خویش ۞
منافع در بلا بسیار باشد ۞ چو خورسند است باید آن مندیش **الحکایة الخامسة والعشرون**
مأمون خلیفه بر فرج رجحی خشم گرفت و او را محبوس کرد و فرج گفت شبی در حبس خفته بودم در خواب دیدم
که گوینده گفت **شعر** فرج را چون فرج آید ز ایزد ۞ شدم نزد فرج از وی فرج خواه ۞
بامداد برخاستم عبدالله بن طاهر و مسرور خادم مرا شفاعت کرده بودند و امیر المؤمنین اطلاق
من فرمان داده بود و ولایت فارس و اهواز را عهد نوشته بودند بر نام من و پانصد هزار
درم برای نوبت و مونت من فرموده تا نه محبوس بودم و بامداد پادشاهی خاستم و رقعه
اندر در آوردند که ابوالعتاهیه شاعر نبشته بود و این بیت که مکتوب گشت بر آنجا گفتم این کی گفته
گفت همین لحظه که ترا اطلاق کردند از ان و آن از جمله عجایب اتفاقات بود در دیار **الفارسیه**

بحق نیک گردد مرد و نوبت ۞ بتقدیر خدا بسیار باشد ۞ مشو غمگین بسان اتفاقات
چو خوشبخت تو بیدار باشد **الحکایة السادسة والعشرون** علی بن الحسن الاسکافی حکایت کرد
گفت من کاتب ابوموسی الکبیر بودم مرا معزول کرد و منکوب گردانید و اسباب و ضیاع و
مواشی و متاع از من فرا گرفت و بعد از آن حبس و قید فرمود و تهدید و وعید بسیار کرد و نیز
مکاره و عقوبات از وی بمن رسید و هنوز در حبس او بودم و منتظر و متوقع که ساعة فساعة مکروهی دیگر برساند
که ناگاه او از پای در آمد و گفت که ترکان بشنودم رسید بگفتند اسحق بن ابراهیم الطاهری
بمن داد و در آن وقت صاحب شرطه او گفتم و تصور کردم که برای تعذیب و شکنجه من می آید از غایت جزع
عقل از من برفت و هنوز در آن فکر بودم که مرا در بند با آن جامه های خوابگاهی برگرفتند و نزدیک او بردند
و من از کمال خوف و استشعار که داشتم که مدهوش گشته بودم و چون نزدیک او رسیده بودم چون چشم
اسحق بر من افتاد تبسمی کرد و خوف من قدری کمتر شد بعد از آن روی بمن کرد و گفت نامه نبشته است
و میگوید مرا در دم ابوالعباس یعنی ابن طاهر بمن خبری نوشته است و در شفاعت و در حبس ابی موسی
ممکن نیست شفاعت او را قبول کردم و ترا اطلاق کردم و ضیاع و اسباب باتو فرمودم گفت
بسلامت بخانه خویش رو و بفرمود تا بند از من برگرفتند و من از غایت فرح بگریستم و آن شب بخانه
خویش رفتم و بامداد نزدیک اسحق رفتم تا حق سعی او شکر بگذارم و سبب آن ماجری معلوم کنم که این
اعانتی بود از جهتی که مرا در حساب نبود و اسحق با من حکایت کرد و گفت سبب خلاص تو آن بود که امیر
ابوالعباس نوشته بود که پیش از این بچند ماه ابوموسی بحاجتی آمده است بر خطی خوب و عبارتی شیرین
و معانی لطیف و مخاطباتی لایق و کلماتی جزل و رایق و آن خط را استیناس می بود و سلوه
می افزود و سبب زیادتی محبت و صفاء مودت میگشت میان جانبین و اکنون چند گاه است که مکاتبات
بضد گذشته و آن مخاطبات بر خلاف رفته می آید بحث آن فرمودیم و از سبب آن مستخبر گشت
چنان معلوم شد که آن کاتب را معزول کرده است تفحص فرمای از جایت تا او را تشفیع باشی

لی
الحکایة السا

تا اگر جرمی دارد از وی عفو فرماید و اگر ترکی از وی حادث شده است بصفح جمیل مقابل کند و در جواب نامه
باتشبث کتابت حجت دهاد و فرماید اگر از وی مالی مطالبه میفرماید و او قادرست برادا آن وامیر ابو موسی رنگ
اتفال مساعحت نمی فرماید از خاصه ما آن مال بگذارد من امیر المومنین ابو موسی را دیدم و پیغام امیر ابو العباس
بگذاردم و گرد الحمد دیدم سبب این بود وانگه ده هزار دینار فرمود تا از مال خود ادا کنند
کردم و تحقق انشکر کردم و هر دو امیر را دعا گفتم و هم دران هفته با خود رسیدم و سبب آن استخلاص
امیر ابو العباس بود بواسطهٔ معرفتی و سابقهٔ خدمتی **فصل** و درین حکایت فائده است که
کمردی باید که در کسب هنر و تعلم ادب و فضل تکاسل نکند و تغافل روا ندارد که در سرا و ضرا فایده
آن ظاهر و اثر آن پیدا آید و حکایات علی بن الحسن الاسکافی درین صورت حجتی کامل است که بحر و فضل و ادب
بلای مردی دیگری در آن حالت دستگیر او شد و درین معنی میگویم **العربیه** میلی الی عالم ادیب و فاضل
دلت ممن الی اموالهم مال ٭ هو الجمال اذا اصبحت ذا نعم ٭ وان تکن معدما فالفضل لی مال
الفارسیه خط بیاموز و ادب حاصل کن ٭ که نه زرف لازم خط و ادبست ٭ در جهان بهتر از خط و هنر
هیچ سرمایه آن یکی نیست ٭ بی ادب ابود قدر و محل ٭ در گهر گرچه که عالی نسبست ٭
حسب مردم فاضل هنرست ٭ نه بمردم هنر در حسبست ٭ فضل مستجلب شادی و رضاست ٭
هنرست معدن حقد و غضبست ٭ نشر مردم هنری چون زرست ٭ روز بی هنران مجوبست ٭
آبروی است ز هنر جوی که هنر ٭ بهتر از جاه و ز عم و ز مال و لبست ٭ فضل اصل شرف سلمانست ٭
جهل عیب بولهبست **الحکایت السابعة والعشرون** آورده اند که چون محمد
بن القاسم بن علی بن عمر بن علی بن الحسین بن علی ابن ابی طالب علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
بر معتصم خروج کرد و بخوزستان و عبد الله بن طاهر او را بگرفت و او را مقید کرد و بمعتصم فرستاد و
معتصم فرمود تا او را در بوستان موسی در خانه محبوس کردند و بر زبر آن خانه غرفه بود و در زیر آن
خانه گشادگی بود بمقدار یک گز و در برابر آن بر زبر غرفه منجنیقی آهسته که روشنائی دران خانه

افتد و نمدی دران خانه آوردند آن نمد را که او را محبوس کرده بودند تا بر آنجا نشیند او در حبس آن
دیده بود که از نمد ریسمانهای ساخته و بخانه مخیط کم می آمد او را در دل افتاد که از آن نمد ریسمان ها
باشد که رتبتی تواند کرد که بدان رخنها بیرون رود و بر آن خانه جمعی را متوکل کرده بودند اما اجازه نبود
که کسی بآن خانه در آید و هم از بیرون با او سخن گفتندی و طعام و شراب از آن شکاف بدو دادندی یکی روز
یکی از موکلان را گفت ناخنها بمن بالیده شده است متعرض نمی باید تا ناخن باز کنم متعرض نبود و او هم
و آن نمد را برید و ریسمانی بافت بعد از آن گفت درینجا موام از موشان و غیر آن مرا زحمت میدهند
چون یکی بمن دهید تا ایشان را از خود دفع کنم منش چوبی بدو دادند چند روز مساعت آن چوب در زمین
میزد تا ایشان از گمان افتاد که موش میراند چند از آن چوب نردبانی ساخت چنانکه اگر روزن افکنده
مرد بجانب روزن بگیرد و اعتماد بر آن تواند کرد چنانکه تصور کرده بود چنان آمد و منتظر فرصت می
بود تا شب عید که مردمان بتهیه عید مشغول بودند و موکلان پراکنده شدند و یک شخص پیش بر در
خانه نماند او هم بدان ناخن بر آن یک حلقه بند راست کرد و پای از روزن آن در دو بند زد و بر سر
ساق است و نیم شب بر آن بام بر آمد و بدو بوستانی فرود آمد و حکایت کرد که در بوستان ساخته
سالاری را دیدم با جماعتی که در خیل او بودند حسن من بر فتنه گفتند کیست گفتم مردی است از
اصحاب حمام و در آن قصر و باغ جماعتی مهمان بودند که بمهمات حمام از گلخن تافتن و آب گرفتن
و علف کشیدن قیام نمودندی گفتند این ساعت بگرمابه رو و صبر کن تا صبح بر آید و شب تا روز
بنده در باغ بگذاشتند من هیچ نگفتم و چون روز نزدیک شد و هنوز تاریک بود و مردمان
جهت وضو ساختن در حرکت آمدند من از آنجایگاه که ساکن بودم برخاستم و فتح الباب ستار را
فتح الباب احسان ساختم و در حق خود و مردان گفتم و بکنار دجله رفتم تا عبور کنم ملاح از من چیزی توقع
کرد و نداشتم عذری میگفتم و غربت و فقر و حاجت می آوردم مردی از آن جماعت که موکلان من بودند
فرا رسید و تسابع ملاح و تضرع من بشنید ملاح را گفت اجرت بگیر این مرد و از دجله بگذرانیم

چند خانه یکی از شیوه رفتم و بعد از آن مرا خدای نگاه داشت و بدین سبب از قید و حبس خلاص یافتم والسلام
فصل و درین حکایت فایده آنست که مرد چون در بلایی گرفتار شود و بدست خصمی ناخوش
افتد باید که خود را مدهوش و بیهوش نکرداند و دست و پای از کار نبرد و در جستن خلاص و نجات
فرو نایستد و هر جد و جهد و تدبیر که ممکن باشد در آن کار بجای آرد و اگر تدبیر او موافق تقدیر
بود و آنچه در خیال بوده خیال بسته مقصود حاصل گشت فبها و الا خود معذور باشد و از سرزنش
رست برای التقصیر و در و در معنی سکویم العربیه اذا تمسکت النایبات فلا تکن
ترک الرای والتدبیر فی الحبس عاجزا ۲ ستر زق بالتدبیر منه تخلصا ۲ اذا لم یکن تقدیر ربک حاجزا
الفارسیه بباش عاجز و ده خلاص خویش بکوی ۲ بفکر و حیله چو کردی به بیخ تدبیر
بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل آر ۲ هر آنچه آید در خاطرت قلیل و کثیر ۲ خلاص یابی
اگر موافق تدبیر باشدت تقدیر ۲ و گر چنانکه نرستی ز رنج و غم رستی ۲ از آن ملامت که کوتاه کرده تقصیر
الحکایت الثامنة والعشرون حکایت کرده اند که ابوجعفر منصور یکی روز خطبه میکرد و الحق
جواهر مواعظ و زواجر الماس معانی میسفت در اثنا آن ناگاه مگسی بر لب نشست و لبش را
سخت بگزید چنانکه خون از وی بچکید و چندانکه منصور رد او داشت و طرد میکرد دیگر منظور می شد
منصور بدان سبب ملول و مهموم متحیر شد و در خطبه ایجاز نمود و از منبر نزول فرمود و سلیمان بن
را نزدیک خود خواند و ماجری با او باز راند سلیمان گفت یا امیرالمومنین تنبیهیست از حضرت ربانی
و اتفاقیست آسمانی باید که امیرالمومنین متنبه باشد و در کارها تیقظ نماید و از حال مظلومان تفحص
فرماید منصور برنشست و بدروازه خراسان بیرون رفت و ترقب احوال و اخبار انتشار و اخبار
میکرد که ناگاه تیری بینداخت و در زمین نشست و نوشته کرد که رای کدام وقت و نفاذ او از که آمد
و بر یک پر آن این بیت مکتوب بود العربیه احسنت ظنک بالایام اذ حسنت ۲
ولم تخف سوء ما یاتی به القدر ۲ و بر پر دیگر این بیت مرقوم بود العربیه وسالمتک اللیالی فاغتررت بها

وعند صفو اللیالی یحدث الکدر ۲ و بر پر سیوم نوشته بود که همدانی بن همدانی و ترجمه این دو بیت
الفارسیه بحسن ظن شدی غره چو دیدی از جهان احسان ۲ نترسیدی که فعل بد نماید با تو ناگاهان ۲
سلامتهای ایام است منغرور از غفلت ۲ که جام صافی عیش تو گردد تیره از دوران ۲
منصور تامل بسیار کرد و بغایت متغیر شد و کس بطلب فرستاد و او را بخواند و حال تیر شرح داد و گفت
نگر یا امیرالمومنین در زندان تو محبوس است از اهل همدان منصور حاجب خود را بخواند و مجلس
فرستاد و هیچ همدانی باز نیافت و در آخر چون بیرون خواست آمد از غرفه که بر زبر در زندان
بود آوازی شنود که یکی میگفت یا امیر المظلومین یا مجیب المضطرین بر آن غرفه رفت
مردی را دید بندهای گران برو نهاده و در آن رشته ... گفت تو از کجایی گفت از
همدان گفت حبس تو چرا گفت یا امیرالمومنین منتظر اینم که فرج رسد آیت لعل الله یحدث بعد ذلک امرا
و چون پیش منصور برد منصور ازو پرسید که از کجایی گفت از همدان گفت سبب حبس تو چیست گفت
سبب حبس خود را سببی دیگر نمیدانم جز آنکه عاملی را نزدیک ما فرستادی و من مردی بودم در همدان
خداوند نعمت و در دست وضیعی داشتم نیکو که در آن ضیعت امر و نهی و اخذ و عطا بنفس خود داشتم
بمجانکه بود در خلافت خود داری مرا تکلیف کرد که این ضیعت بسیصد هزار دینار بمن فروش
بفروختم از من و خشم شد مرا مقید کرد و بانجا فرستاد و ضیعت من بغصب بدست گرفت منصور حاجب
را فرمود که او را نگاه دارد و با او احسان کن و بفرمائی عامل را حاضر کردانند و بفرمود تا قید از
همدانی برگرفتند و خلعتی خوب برو پوشیدند و چون عامل را حاضر کردند گفت ضیعت با تو فرمودم و ولایت
همدان باقطاع بتو دادم و حکم تو بر عامل نافذ کردانیدم تا هرچه ترا باید با او بکنی و حال او از خرانه
برا اخراجات موده ایم تا سی هزار درم بتو رسانید آمر گفت ضیعت خود قبول کردم و ولایت نخواستم
اما همه از آن هیچ حاجت نیست و نخواهم اما عامل را ازو عفو کردم و اما سی هزار درم بعامل
منصور چون سخن بشنید تکیه کرده بود و راست بنشست و گفت هر لطف که با تو کنند سزاواری و جای آن داری که

مور دکس چون دانش برای تو برجو من کسی کمان زند و ز او درسیح مضیق و تنگ بگذارند که هرگز نیکو سیرت از تو ندیدم
و کرم ترا ازو نشنیده ام **فصل** و درین حکایت فایده آنست که اگر در دست ظالمی مظلوم
گردی و از اعانت و نصرت خلایق محروم لطف ایزد و آیتی و کرم و احسان او را باش که او ناصر
مظلومانست و قاهر ظالمانست بوقت خود او نصرت هر یک بفرماید و درین معنی میگویم **شعر**
اگرچه باشند عوان و ظالمان بسیار ❁ خدای هست معین کسی که مظلومست ❁ مکن جزع تو بفضل خدا و [illegible]
همین بسست که او را ز حال تو معلوم ❁ رسد بآخر اگر رنج و ضر او بست ❁ زوال [illegible] اگر ملک شام [illegible]
دوم بدانکه غایت کرم آنست که بابدکرداران نیکوکاری کند که حق گذاری نیک کرداران
از لوازم باشد چنانکه اهل ادب گفته اند و در این معنی میگویم **العربیه** جزاء الکرام باحسانهم
آداء لما کان فرضا علیک ❁ اذا ما عنی غایة فی الکرم ❁ فاحسن الی من اساء الیک
الفارسیه هست واجب جزای نیک نیک ❁ در دوران و قصه گفتی ستمست ❁ با بدان نیکوی کردن از آن
کردن لطف غایة کرمست ❁ هر که آن کرد فضل او ثبتست ❁ وین چنین کس درین [illegible] ملکست

الباب السادس فی من فارق شدة الی رخاء بعد
یسری منام لم یستصدق تاویله کذب الاحلام **باب ششم**
در احوال کسانیکه شده محنت مبتلا بوده اند و از روح و راحت خدا بر رویاء صادق و بخواب نیک آن
غم بشادی و آن بند بآزادی مبدل گشت **الحکایة الاولی من الباب السادس** احمد بن
حمدون گوید که المعتضد بالله در ایام خلافت خویش حکایت کرد که پدرم الموفق بالله در مرض موت
از سفر راجع گشت و کار اسمعیل بن بلبل در خدمت او مستقیم بود و چون بلبل هزار دستان [illegible]
تا مرا چون اسمعیل قربان کند و آن کیش را عید باشد و من نهایت خایف و مذعور [illegible] و در گوشه
گفتم که نباید درین بیماری کری از آن در کار افتد و حیله جاه گیر آید و بهلاک من [illegible] حاصل کند و در
که از موقف [illegible] و [illegible] نزدیکست [illegible] غلت گشتن من روا باشد از زبان او [illegible]

پروانه وار تا چون شمع سرم برگیرند و ازین خوف چون شمع بر خود میگریستم و می گداختم و می سوختم
و می ساختم و در شبی از شبها نماز بسیار بگذاردم و ادعیه ماثوره باخلاص بخواندم و در خواب دیدم که کنار
دجله بیرون رفتمی بر ساحل او مردی دیدمی نشسته هر باری که دست در آب دجله کردی دجله [illegible] شدی
شدی چنانکه یک قطره آب از زیر دست او بیرون نرفتی و دجله خشک و آب بر زبر یکدیگر [illegible] گشتی
تا کوهی بلند شدی و چون دست از آن آب بیرون آوردی دیگر بار جریان دجله با حالتی دیگر رفتی
من از عظمت آن حال و هیبت آن مرد تعجب نمودم و پیش رسیدم و فراز رفتم و بر وی سلام کردم و گفتم
چه کسی ای بنده صالح خدا گفت من علی ابن ابی طالبم گفتم یا امیرالمؤمنین دستی بر [illegible]
من بر دار و در حضرت حق پای مرد این ضعیف شو گفت آنکار از خدا خواهم بود و [illegible] بر تو مقرر خواهد
گشت فالمعتضد بالله و احفظنی فی ولدی یعنی خدای معتضد باش و جانب من بمحافظت [illegible] فرزندان
من رعایت کنی چون از خواب در آمدم آواز او هنوز در گوشم بود و از حیرت بیداری و غلبه
خلافت و اثر تکبر و خویش مشغول گشتم و خوف هلاک و بیم قتل زایل شد و بامل فسیح و دل آسوده
غلامی را که با من در حبس بود [illegible] نمودم که چون بامداد شد برو [illegible] کند
احمد المعتضد بالله [illegible] و آن نگین [illegible] و بیار چون بیاورد [illegible] کردم
و گفتم چون خلافت بمن رسد خود را المعتضد بالله لقب نهم و بعد از آن [illegible] روز در بند [illegible] مسرور
خلافت و عمارت خراب مملکت و تعیین امرا بلاد و عمال و تقلید مناصب و ترتیب مراتب متفکر بودی
در رقعه بر گرفتم و بر آنجا نوشتم الوزیر عبدالله بن سلیمان الحاجب [illegible] القلانسی تا آخر جملگی مناصب
و ولایات و اعمال بهر کسی مفوض کردم و نامهای ایشان بر آنجا نوشتم و بغلام دادم و غلام را گفتم این
رقعه را نگه دار که چون من [illegible] و اگر کسی برین اطلاع یابد و اندک مدتی برین بگذشته بود و
ازین سخن موقف [illegible] افتاد و گمان بردند که وفات [illegible] رسید و غلامان بیامدند و مرا از
حبس بیرون آوردند و بسر بالین او بردند چون من بدیدم دانستم که زنده است نزدیک او بنشستم و [illegible]

در آن

بالش بوده میکردم چون عزیمت باز کردم مرا بدان اشارت بغلامان کرد که نیکو کردید که او را حاضر آوردید هم
روز دعوی حق را اجابت کرد و مرا بر جای او نشاندند و خلافت بی خلاف بر من مقرر گشت و آن همه
بخوابست و جمله امور بر آن نسق که بران قوه نهفت کرده بودم باحضار رسانیدم و در ایام خلافت خود
متعرض شیخ علوی نگشتم و با ایشان طریق احسان و اجمال مسلوک داشتم **فصل** و در این
حکایت دو فایده است یکی آنکه هر خواب بد و نیک که بیند آن را معتبر شناسد و انذار و بشارتی که بدو
رساند بی معنی نداند که از سید صلوات الله علیه روایت کرده اند **حدیث** الرؤیا الصادقة
جزو من سبعین جزءا من اجزاء النبوة و درین معنی میگویم **شعر** تو منکر خواب چون گفته اند
که جزویست ز اجزای پیغمبری • چو دانی که کار جهان داوریست • گسسته شو و با همه داوری
بشارت بود خواب نیک اختری • تو زنهار آن را مدان سرسری **دوم** آنکه بداند که با اهل نبوت
و سادات عترت پیغامبر زندگانی بتعظیم و تبجیل می باید کرد و در احترام و اکرام که ممکن است
در حق ایشان تقدیم می باید فرمود و درین معنی میگویم **الفارسیة** در حق اهل بیت پیغمبر
تا بود قدرت عنایت کن • تا توانی جانب حق مرعی • جانب مصطفی رعایت کن
خادم اهل بیت باش و حذر • خویشتن را از بد حمایت کن • حجت فضل اهل بیت ببین
هم ز اخبار و هم روایت کن • اهل بیتش سفینهٔ توحید • از نبی این خبر روایت کن
ور از آن عاجزی و ناتوانی • اعتبار بدین حکایت کن **الحکایة السادس من الباب**
السادس عبدالله بن سلیمان بن وهب که وزیر المعتضد بالله بود و گوید اول کسیکه مرا تربیت
فرمود و سبب رفعت درجه و علو رتبت و سمو منزلت من گشت الحسن بن مخلد بود که مرا از درجه
صنایع خاص داد و دیوان ضیاع بمن حوالت کرد تا آنکه شجاع بن القسم را که در اصطناع
اهل بیوتات چنان اعتماد که وزارت المستعین بالله داشت و کتابت او با من که مدار خلافت بر وی
بود مفوض کردند و حسن از فعل شیخ شجاع چنان گشت و بغایت مستشعر و خایف و مترقب نوایب بود

و بسبب آن

و بسبب آن استشعار و استغفار کردم گفت این مردیست بغایت جاهل و از خبث نیت و فساد طویت بتعهد کرام
و تسلیط لئام مایل و مع هذا از دقایق حیل و مکر و فریب و غدر مطلع و اگر اصل و نهایت غرض در ترفع
ذات و علو درجه من میداند و از آن خود بغضا ان و مردم فرومایه و خسیس چون [illegible]
قصد کرام و اشراف و اکابر و اصحاب بیوتات بر دست گیرد و در فرو زاری خود و در این [illegible]
اگر آن حاجت را از باب درار و از دست بگیرد و اینک احمد بن اسرائیل را که از بنای متصرفان و
کبار اصحاب مناصب بود و معروف و معزول و مطرود و منکوب گردانید و ایمن نیستم که بعد از آن
در نکبت من نکبت خود را در آن می شناسد و نه و هم در آن نزدیکی عیسی بن فرخانشاه الخاقانی
الکاتب را که از صنایع و برکشیدگان حسن بود بیاورد و منصب حسن بدو داد و مفوض گردانید
و حسن را معزول کرد و خوف و حیرت و جزع حسن زیاده شد و از سر جاه و منصب و عمل برخاست
و در خانه خود مستتر صد بلا نشست و من وی را ملازمت میکردم تا شبی از آن شبها رقعه شجاع برسید با استحضار
و مبالغت هر چه تمامتر نموده که در آمدن مبادرت و مسارعت نماید حسن خایف و مرتاع برخاست
و بخانه شجاع رفت و من منتظر بودم تا باز آمد بغایت مهموم و اندوهگین من از صورت حادثه و سبب
استدعا او پرسیدم گفت شجاع از تدبیر استهلاک و استیصال من فارغ شد و مرا معلوم
که دوش او نامش با خواص خود میگفت که شجاع را کاران بار کرده اند و کار با زیاده از آنکه طاقت
و استطاعت اوست او را تقلید کرده ایم از وزارت خلافت و کتابت من و او منبسط چنانکه
قیام می تواند نمود و این شیخ در تندی و تیز غرنده و مرد حول و قلب کاردان حسن بن مخلد را
ضایع گذاشته شجاع را با وزارت خلافت با کتابت من با او انباز باید کرد است چون این
سخن بشجاع رسیده است در حال مرا طلب فرموده است و چون مرا دید گفت یا ابا محمد استاد
و معتمد او و بیش من تو ای اصطناع و تربیت تو در حق من بسیار بوده است و من بحقوق نعم
که ترا در ذمت من بوده معترفم و آخرین مرتبتی از آن تو در حق من آن بود که مرا عمل همدان فرمودی تا

وسیلت بدین مدت رسیدم رعایت جانب تو بر من واجب باشد بدان که امیر بر تو بر خدمت و بران کرترا
نکبت رسانده و اموال و ضیاع از تو بستانده من بر مقتضی اتحاد و موالات که میان ما بنین رست سبی در
مدافعت آن بکوشیدم تا عاقبت بران قرار دادم که تعرض تو نرسانند اما چنین در بن شهر مقام ممکن نیست و بغداد
نقل کنی و بدین انتقال او را راضی کردانیدم و نکبت و تعرض وا از تو باز داشت و مرا فرمود که همین ساعت
باید که بفرمایی تا بیرون شود من سه روز مهلت خواستم فرمود اکنون باید که امروز و فردا بستعد شوی
و پس فردا بیرون شوی من ثبات اظهار کردم و خیال فرار نمودم که بدین مدت دهستم و شکر با کفتم
و قبول کردم که پس فردا ازین شهر رحلت کنم و اکنون جان فتم که از وی بمکیدی باشد و نکذارد زیان
هر تجمل و مال و آلت و متاع و حرم که دارم بیرون برم او مرا بکیرد و نکبت رساند و این جمله بر کیرد و عبدالله
بن سلیمان میکوید من او را کفتم مصلحت آنست که نفایس و ذخایر و کرایم اموال از حرم و استعدو دوا
نزدیک ثقات و دوستان و اهل مودت خود متفرق کردانی بر سبیل ودیعت و انتقالی که کنیم ثبت
نرمانند از خیش و خیمه و سراپرده و امتعه مطبخ و فرش خانه در زور قهانهی و از اهل حرم عجایز
وجمعی را که کس را التفاتی نباشد در زورقی دیکر نشانی تا کمان برند که بستان و دختران بیرون اند و حال
بیرون وی اما مستوفی و مختفی باشی و چون بغداد رسیدی چند متواری باشی تا آنکاه که امین شوی
حسن بن مخلد رای مرا بپسندید و کفت مصلحت اینست و استعداد راه و تفرقه اموال هم بران نسق که فرم
رفت مشغول کشت و چون شب روز سیوم بود که بامداد وی را رحلت میبایست میکرد و من بهمه
در کار او متفکر بودم و در خواب نمی شدم وقت سحر لحظه در خواب شدم بیدار شتم که کوینده میکوید
غمناک که ترکان از اصحاب وصیف و بغا برادر ناش و کاتب او شجاع بشیخون آورده و هردو را
قتل کردند و شما خلاص یافتید از خواب بیدار شدم ترس بر من غلبه کرفت و وقت نماز بامداد بود و نماز
بکذاردم و برنشستم و نزدیک حسن بن محمد رفتم از دری که در سرای او در کوچه مجهول بود و که
هیچکس از بیکانکان نمیدانستی بجهت آنکه او در با معروف فرو بسته بود و چون نزدیک او در رفتم

او را یافت منتوش و پریشان و ساعة فساعة انتظار نشسته بود و خوابی که دیده بودم با او حکایت کردم و او را
امیدوار کردانیدم بخندید و کفت من بکمال فطنت و ذکاء عقل و کیاست تو این کمان نبردم با وجود این خواب
در حین بلا کی مشاهده میکنی و تو خوابی که آنرا خواب اهمیت خوانند در حسب تمنا و آرزو دیده و مرا متغیر و رقی
من برخاستم از پیش او و بیرون آمدم تا با سرای خود روم در راه جماعتی انبوه دیدم و شوریدنی و غوغایی
کفتم چه بوده است کفتند ترکان با سلاح برنشسته اند معلوم نیست که چه فتنه حادث شده است باز
کشتم حسن بن مخلد را اعلام کردم و مسرور شد و حقیقت حال و زنده آن قبل و قال میدانند و او را معلوم
کردانیدم و در ساعت معلوم شد که ایام خط فسخ در ایت عمر و ولایت او ناش و شجاع کشیده است
و فسخ ترکان جمع آن وجوه شان بسر رسیده و در حال اسیر من رای را با سرها ببست و تاراج باز
دادند و چون حسن بن مخلد مشتغل بود و هیچکس قصد سرا او نکردند و اموالی که او بود در نزدیک کتاب
ترکان متفرق بود و از غارت مصون ماند و آن خبر در شهر هیچکس محزون و مغموم تر از ما نبود و از دو
هیچکس را مسرت و بهجت بیش ما حاصل نکشت **فصل** و درین حکایت فایده وقعت اعتبار آنست
که بدانند که بسیار رویا صادق متضمن بشارتی باشد اری باشند افتد که بعینها در اقرب اوقات معاینه
و دیکر آنکه اکر صاحب دولتی را اسباب دولت دست در بلد بکر داده باشد و بدرزده کمال رسیده
خایف و مستشعر باشند که زوال بکمال قرین هرچه تمامتر دارد و اکر خداوند بلیتی را محنت و ابتلا از حد
اعتدال در کذشته بود و از فرج نومید نباشد که بساعة بعد ساعة انتهار آن بلیت ممکن است خانکه
در معنی میکویم **العربیه** لا تیاسن من الفکاک وثق به ٭ اذا کنت فی ایدی الخطوب اسیرا ٭
کم من اسیر بات فی قید العری ٭ وغدا علی رغم الحسود امیرا ٭ تقدیر ربک قلت لعباده ٭
تدبیرهم ان تغلب التقدیرا **الفارسیه** ای بسبب بلا اسیر شده ٭ مبر امید از آنکه میر شوی ٭
در امیری شدی بتر مس از آنکه ٭ کربنا ناکهان اسیر شوی ٭ چون نشد بای دارد دست که
آن آید که دستکیر شوی **الحکایت الثالث من باب السادس** ابو حیان بیادی حکایت کرد

که در وقتی از اوقات محنت روی بمن آورد و دولت من از ادبار فرو و قرض گران بار و تنگی گشت و منافع دخل از
اخراجات خباز و قصاب و بقال از من جمع شد و بدان سبب بغایت تنگ ضمیر و مشوش خاطر گشتم و دوستان
بار از من باز گرفتند و معاملان بخشش دستگیری نمودند و متقاضیان بر من گماشته شدند و در آینه
روز فرو ماندم سوزی متغیر گشته بودم و در این حالت تا چه حیله سازم و چه تدبیر آغازم که غلام از در درآمد
گفت شخصی بر در است اجازه میخواهد گفتم در اجازت دادم مردی درآمد از اهل خراسان و بر من سلام
کرد و گفت ابوحیان توی گفتم آری گفت مردی غریبم و عزیمت کعبه معظم مصمم گردانیده ام و جمله
من ده هزار درمست که حاضر است محتاج آنم که امانت از من قبول کنی و بوجه امانت آن را محافظت
و صیانت نمایی و مال بیرون کرد و وزن کرد و تسلیم کرد و چون او بیرون رفت من هم بر موضع
مهر آن مهره برگرفتم و معاملان و صاحبان دیون را آواز دادم و حقوق جمله ادا کردم و آنچه باقی
ماند نفقه عیالان و فرزندان خرج کردم و با خود گفتم آنگاه که او باز گردد و باشد که دوری از در [illegible]
بر من باز گردد و مال او باز جای نهم و آن شب بفراغ دل بخفتم روز دیگر بامداد غلام درآمد و گفت
خراسانی بر در است دخول اجازه دادم و گفت من بر این عزیمت بودم که دیگر روز روانه گردم
گفتم امروز [illegible] خبر رسید و سفر در [illegible] خراسان مراجعت خواهم [illegible] آن
امانت بمن تسلیم کند من از استماع این سخن حالتی مشاهده کردم که هرگز ندیده بودم و عالم بر من تاریک
شد از خجالت حیران و مدهوش فرو ماندم ندانستم که چه جواب گویم اگر انکار کنم [illegible] قاضی برد
و سوگند دهد فضیحت دنیا و آخرت حاصل آید و اگر بدفعت و مماطلت نمایم تشنیع و غلبه کند و پرده
بر من بدرد گفتم خانه [illegible] این موضع جای حرز چنین نقود و اموال [illegible] احکام بکار [illegible] نشاندم
امروز بسعادت باز گرد و فردا باز آی او باز گشت و من چون [illegible] در عقب او [illegible] غمزده و تا بام
و در آن شب [illegible] ندانستم و جهان [illegible] بر من تنگ شد که فوق از تحت و یمین از یسار فرق نتوانستم کرد و عالم
بر من تاریک شد و روز سیاه گشت و چون شب درآمد خواب و آرام و صبر و قرار از من برفت و چند بود

غلام

غلام را میفرمودم که اسب را زین کن [illegible] تا آخر وقت سحر زین بر اسب نهاد و بر نشستم
و ندانستم که کجا روم و چون عنان اختیار از دست رفته بود عنان بر گردن اسب افکندم و پای در رکاب
تسلیم نهادم و توکل بر فضل باری تعالی کردم و اسب میرفت تا بکنار جسر رسید و از جسر بگذشت و بسوی
دروازه [illegible] سرای مامون رسید [illegible] که سبب حصول [illegible] بسیار باشد حمل کردم
و مقصود [illegible] خود ندانستم چون نزدیک سرای مامون رسیدم هنوز چون روز من تاریک بود
و طلوع صبح [illegible] چون فرج من نزدیک بود سواری دیدم که از من بگذشت و نیز در من نگریست و باز گشت و گفت
تو ابوحیان توحیدی گفتم بلی گفت تو را میخواهند گفتم که فرستاده است گفت امیر حسن بن سهل
گفتم امیر از من چه میخواهد [illegible] امیر میروم باز گشت و چون بسرای رسید و در رفت مرا دستوری
خواست چون در رفتم حسن بن سهل گفت یا ابا حیان خبر تو چیست و حال تو چگونه است [illegible]
باز گرفته خواستم که تکلف [illegible] عذر [illegible] گفت دست از این عبارت بدار و راست بگو [illegible] از چه
افتاده است و بچه حادثه گرفتار شده ای که من ترا بخواب شوریده دیدم [illegible] من آن را باز گو و قصه
از اول تا آخر شرح دادم در حال فرمود تا ده بدره [illegible] یکی ده هزار درم بیاوردند و گفت یکی بخراسانی ده
یکی دیگر در مهمات خود صرف کن و چون [illegible] احتیاج افتد اعلام فرمای ابوحیان گفت که [illegible]
و صحبت من از حسن بن سهل گشت در حال باز گشتم و مال خراسانی وی تسلیم کردم و بعد از آن حال من
هر روز نیکوتر بود و خدای تعالی [illegible] فرج آورد **فصل** و در این حکایت فایده آنست که
مرد در واقعه چون متحیر و در مانده گردد باید که بتقوی استظهار دهد و تیمار خود بسازد و ترک حیله [illegible]
کند و تسلیم و توکل کار خود و تقدیر باز گذارد چنانکه ابوحیان توحیدی کرد و در این معنی میگویم العرب
اذا انسد حالک کن ذا اتقاء ÷ بربک واتق [illegible] ÷ فمن یتق الله یجعل له ÷ [illegible]
الفارسیه بنده در ورطه بلا و عنا ÷ چون بترسد امید از اسباب ÷ ایزد از موضعی که [illegible]
نماید نیز از فتح الباب **الحکایت الرابعة من الباب السادس** آورده اند که در تواریخ

خلفا گفتی از شبها مهدی خلیفه چون رفته در ایام عادی خفته بود ناگاه چون بخت دولتیان بیدار شد
مذعور و با فزع و صاحب شرط را فرمان داد و گفت دست بر سر من نه و بدانچه ترا سوگند دهم سوگند خورد
خور و گه آنچه فرمایم در حال در اتمام آن مسارعت و مبادرت نمایی و از تاخیر و توقف مجتنب و محترز باشی
صاحب شرط گفت مرا یارای آن نباشد که دست بر سر امیر المؤمنین نهم که سروران روی بر آستانه
او می‌نهند نهم اما سوگندان مغلظ و ایمان بیخت بر زبان راند که هر چه فرماید در حال امتثال نمایم
پس گفت به زندان رو و فلان علوی حسنی را طلب دار و چون بیابی بند از وی برگیر و او را از حبس
بیرون آر و مخیر ساز در میان آنکه نزدیک ما اقامت کند و مقرب و محترم و معزز و مکرم باشد تا بمدینه
نزد یکی از اهل بیت و اقارب خویش رود و اگر لحوق با اهل و وطن اختیار کند چندین مرکب و غلمان و جامه
و زر و مستعد او و آلت راه بدو تسلیم کنی و اگر جوار و قرب ما اختیار کند آنچه اسباب اقامت باشد
از ترتیب سرا و بها و امتعه و خدم و مال آید و اخراجات و مستغلات ترتیب کن و بدو رسان و تحرز نمود
تا بروات بدین توقیعات مشتمل بر مایحتاج مرد و حالت ممهود اند صاحب شرط گوید آن بروات قبض کردم
و نجز این و مطلبات رفتم و آنچه در بروات بود حاصل کردم و بمعتق رفتم و آنجا بی بود مسر بود شده
و آن جوان علوی را طلب کردم جوانی در غایت جمال و کمال بیرون آوردند اما نیک ضعیف و نزار گشته
سلام امیر المؤمنین بوی رسانیدم و او را میان این دو حالت مخیر ساختم و وی رفتن به مدینه اختیار
کرد و در وقت چهارپایان و ادوات و آلات سفر و صلات و ثیاب بوی دادم چون خواست
برود گفتم بدان خدایی که ترا ازین بلا و ازین مضیق مخرج ارزانی داشت که اگر میدانی که امیر المؤمنین را
بر اطلاق تو و احسان با تو چه باعث بود مرا اعلام کنی گفت امشب من در خواب بودم جدم
را پیغمبر صلوات الله علیه در خواب دیدم چنان پنداشتم که مرا از خواب بیدار کردی و گفت ای
پسر کمین بر تو ظلم کردند گفتم آری یا رسول الله گفت برخیز و دو رکعت نماز بکن و چون از نماز
فارغ شوی بگو این دعا دعا یا سابق الفوت و یا سامع الصوت و یا کاسی العظام لحماً بعد الموت

صلی

صل علی محمد و علی آل محمد و اجعل لی من امری فرجاً و مخرجاً انک تعلم و لا اعلم و تقدر و لا اقدر و انت
علام الغیوب یا ارحم الراحمین د چون از خواب برخاستم وضو ساختم و دو رکعت نماز چنانکه سید علیه الصلوة
و السلام فرمود بگذاردم و این دعا می‌خواندم چون چند بار تکرار کردم آواز تو شنیدم که مرا بخواندی جواب
هم دادم صاحب شرط گفت خدا را شکر گذاردم که مرا توفیق رفیق گردانید تا از وی این سؤال کردم
و این دعا مرا حفظ شد و چون باز گشتم با مهدی حکایت کردم گفت والله راست گفت من بر فراش
خفته بودم دوش در خواب دیدم که زنگی با عمودی از آهن قصد من کردی و بیتی مهیب ساخته بانگ بر
من زدی که فلان علوی حسنی را که در زندان تو محبوس است از خلاص ده و بی اطلاق کن تا کلی او با
ادای نعم ناشادمان خود و الا با یک عمود که بر سر زنم از پای درآرم و از دست برگیرم و هیچ
معذرت و بهانه نپذیرم از خواب بیدار شدم مذعور و ترسیده و قوت و آرام از من رمیده و
دیگر بار ترسیدم که بفراش معاودت کنم تا اکنون که تو باز رسیدی **فصل** و در آثار و این حکایت دو
فایده است یکی آنکه مرد این دعا یاد گیرد و چون ابتلا و نامرادی پیش آید نماز و دعا را وسیلت خلاص
و واسطه مناص خود ساخته و الفاظ نبوی تبرک نماید و مایل محبت اولاد نبی اکند دوم آنکه در
تحصیل رضا و رعایت جانب سادات و اکرام آل یاسین باقصی الغایة و الامکان بکوشند و در تعظیم
و تبجیل ایشان از تقصیر و اهمال دور باشند و در قضاء حقوق و حوایج از اشراف تأخیر و اهمال روا
ندارد و از ایذا و تشویش خاطر ایشان توقی و اجتناب نماید و در این معنی میگویم العربیه

آل النبی سراة و مناف الوری ؛ و لمن یودهم اغر مال ؛ فهم السفینة و الحوادث لجة ؛
و حیوتک الدنیا کلمعة آل ؛ و کما قال النبی مخاطباً ؛ لک فاتعظ بنصیحتی و مقالی ؛
یا ایها المغرور لا تک راغباً ؛ بغرور آلک عن محبة آل الفارسیه جهان طوفان ظلم و موج فتنه است
برو در آل پیغمبر چو کشتی ؛ درین کشتی نشین تا رستگاری ؛ چه اندر بند مال و باغ و کشتی
اگر چه نیست کشتی جای گشتن ؛ درین کشتی برآید هر چه کشتی ؛ نباشد روی خلاصت از آن موج

چو بر من گشتی اندر کرم نبشتی • چو پیغمبر نیکوئی کرد با تو • مکن با آل و فرزندانش زشتی •

نری او بد آید کرد ما را • تو با اولاد او مهماندار نشستی • فرو مگذار حق اهل نبیس •

که گردی دوزخی چون آن نبشتی • بهشتی بغیرة آل احمد • بدین حجت نه از اهل بهشتی •

الحکایة الخامسة من الباب السادس ابن حمدون الندیم گوید که امیر المؤمنین معتضد بالله
با تمامت اخلاق و غزارة کرم و کرم جود و سخت دل و طول باع که او را بود و چون سوره شراب در وی
اثر نمودی ندما و همنشینان عربده بسیار کردی و کم مجلسی از عربده او بسلامت گذشتی یکروز
بر نوع صبوح فرموده بود و از شب تا صباح عشرت و خرمی گذرانیده و جلساء را از صلات و عطایا
و مراکب و خلع محظوظ و بهره مند ساخته و مرا در میان حظ او فر و نصیبی اکمل ممتاز گردانیده و عادت او
آن بودی که در مجلس او سریری لطیف نهاده بودند و او استاده بر آن سریر کرده و چون خواستی که
همنشینان خبر شدند بر آن سریر رو بار تکیه کردی خوا گفتی میخواهم تا برین سریر روم و چون ایشان آن را
شنیدندی برخاستندی و مجلس خالی کردندی و وقت بودی که تا بیایش مشغول شدندی و گاه بودی که
باز نشستی و جمعی دیگر از خواص حریم از جواری و غلامان بنشاندی آنشب چون آن سریر گاه آورد جلسا
و ندما بحجره که از نعمر خلیفه مخصوص بود نقل کردند چون یک نیم از شب بگذشت آواز در شنیدم که
تعجیل میزدند ترسیده از خواب در آمدم خادمان بودند گفتند امیر المؤمنین ترا اجابت کن ترا خادم
در عب و هیبت در من اثر کرد و گفتم انا لله و انا الیه راجعون تمامت روز و بعضی از شب در عشرت
و تماشا و اسرار آوردیم گمان بردم که مگر از عربده او خلاص یافتیم خود اکنون چون کجا کی خواهم آمد و
بر تمنی بر بنشار مقصود نخواهد شد چون پیش او در پای استادم سر برنیاورد و دیر التفات نمود و
و بر عادت مرا بنشاند بعد از ساعتی بنهادم بر جانب همچنان استاده متفکر بماندم تا خود این حال چه
بشنید پس مرا بخود که صاحب شرطه را آواز دهید چون آن کلمه صاحب شرطه شنودم خوف و اضطراب
من زیاده شد گفتم عادت آن بود که در عربده صاحب شرطه را حاضر فرماید تا قتل و صلب و حبس و قید و جز

نباشد حضور صاحب شرطه باید مگر صاحب غرضان بهتانی بر من نهاده اند و بضرب و سعایتی کرده و بر نزدیک
او مقبول و موثر افتاده است و ایقاع مبنی و ایصال گزندی بمن در ضمیر دارد و نظر بود که خاستم تا باشد که
در من نگرد و یا استفتاح کلام کند و من بعبارات و اعتذار و استعطاف و را با سر رضا توانم آورد
او خود سر از پیش بر نیاورد تا آنگاه که صاحب شرطه را بیاوردند پس سر بر آورد و مرا ادب و الحسن
فرو نشد تا خود چه حکم خواهد کرد صاحب شرطه را گفت در حبس تو مردیست نام او منصور جمال این ساعت
باید که او را حاضر کنی اندکی خوف من سهل گشت و باز اندوه که از جلیل اوقف نقل تر بود قدری
یافت همچنان بر سر حال وقوف نیافته و در آن مقام واقف می بود و با من هیچ سخن نگفت تا آنگه او را
مرو را بیاوردند معتضد گفت منصور جمال گفت حال تو چیست گفت از سه سال باز محبوس و مظلومم و
آنست که من مرد استری بنده دارم که سفرها کردی و تجار را باجاره دادمی و عیش من از آن کرایه
اشتران بودی و ولایت ما را فلان امیر داشت او را بحضرت استدعا کردند چون مفعل خبر یافت من
مدبر را که منصور نام مخذول گردانید و اشتران مرا غصب کرد تا اثقال خود بحضرت نقل کند چندانکه
تظلم داشتم و فریاد خواندم اجابت نکرد و انصاف نداد و گفت چون بحضرت رسیم اشتران با تو دهم من با
اشتران خود بیرون آمدم و خدمت او میکردم و آب و علف اشتران قیام می نمودم تا بقرب حلوان
کاروان کرد آن کاروان در آمدند و از آن اشتران یک اشتر با بار که امیر بر نهاده بود و بردند
و خبر با میر رسید مرا حاضر کرد و گفت آن اشتر با بار بود و زر و دیده فرمان داد تا مرا بسیار زدند
و حکم مطلق فرمود تا معتقد گردانیدند و بر بعضی از آن اشتران افکندند و چون بحضرت رسید مرا
بحبس فرستاد و اشتران ابلکیت متفرق گشت و مرا متظلم و یا با دهنده نبود و تا این غایت محبوس
و مقید بماندم چون این سخن بشنید در حال الغرمو و بعضی از خادمان ... و دو بر و داغ آن امیر بر آن اشتران
آنگه که آن اشتران او با هیبت خدا اگر خواهم بما او رسانند و چون از دفاع نوشتی و انجا را برو
خلقی گرانمایه کرد و نشان و با الصدو بار زر بدو تا هر کجا او را باید رود و پس صاحب شرطه را گفت

در زندان تو مردیست نام او احمد حداد گفت آری گفت که همین لحظه حاضر کن چون حاضر آمد گفتم جرم تو حیلت
و ظلم تو از کیست گفت مردی صاحب نعمت بودم از اهل شام صبح با شام مستغرق شادمانی و کامرانی
چون آن نعمت از من زوال آمد از شام بگریختم و روی بحضرت آوردم تا کاری التماس کنم و عملی طلبم چون
میسر نشد و کسی تربیت نفرمود دیدم آن بود که از بی برگی و گرسنگی هلاک شوم کاری طلب کردم که
بدان قیام نمایم و بهای قوتی از آن حاصل کنم و هر روز طلب عملی و کاری کنم بحدادی مرا نشان دادند
با او قرار دادم هر شبی درمی و من بشب آهن گرم میکوفتم و هر روز در طلب عمل و اختلاف و تردد بدر سرای
عمال و متصرفان آهن سرد میکوفتم تا یک شب از شبها من و غلامی دیگر خواب نمیشد دیدم که غلام جائی
برجایگاه بر روی زد و سنگ حداد خشمناک گشت و نعل گرم بر غلام زد در بشره غلام آمد با رای قدر و
اجل موافق افتاد و غلام در حال جان تسلیم کرد حداد من و هر که با ما بود مجلس بیگانه شدند فرار رسیدند و حداد
فرصتی یافت و بگریخت و من چون غریب بودم دانستم که بسبب فرار چون قیام می باید کرد عوانان مرا
بگرفتند و چون غلام را مرده دیدند شک نکردند که کشنده منم مرا چون دیوانه در زنجیر کشیدند و چون
بزندان فرستادند و اکنون سه سال و ده ماهست که مظلوم و محبوسم معتمد خادمی دیگر را فرمود که او را بحمام
برند و سر و تن بشوید و بخزانه بر تا خلعتی فاخر در او پوشند و پانصد دینار بدو دهد و بعد از آن حاجب شرط
را گفت تا زر کرد و پیش او آورد و من بگریستم و گفت ای پسر حمدون حمد و سپاس خدایرا که مرا بر این
عمل که دیدی توفیق داد گفتم یا امیر المؤمنین چگونه بود که چنین وقتی بنفس خود قیام نمودی و از حال ایشان
امیر المؤمنین را که اعلام کرد و یاد داد گفت همین لحظه در خواب دیدم که شخصی مرا گفت در زندان
تو دو مرد مظلوم اند یکی منصور حمال نام و یکی احمد حداد همین لحظه بفرما تا ایشان را اطلاق کنند و انصاف
ایشان از خصمان ایشان بستانی و با ایشان نکوئی کن و اگر در این توقف کنی ترا از نعم خانگه در و بند
کرده ام و دست برآورد و تا برمن زد گفتم ای فلان با من بگو تا تو چه کسی گفت من محمدم رسول خدای
من دست او بوسه دادم و در پای او افتادم و گفتم یا رسول الله ندانستم ترا از خشم اگر تو در توقف

نمائی از او خبر حضرت نکردی گفت بخیر و همین ساعت الحمد میفرمایم بکار آرد چون در خواب ابن سید اکرم مرا
کردد و چنین انتباه حاصل گشت با تحضار تو اشارت کردم تا صورت حال مشاهده کنی گفتم این عنایت
از رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حق امیر المؤمنین و اهتمام بجای صلاح دین و ثبات ملک او دولت
و منتی عظیم است بر وی خدای اجل جلاله و رسول علیه السلام را باید شکر نعمت حق عز اسمه بجای آورد و زکوة
و صدقه بفرماید پس گفت خواب تو شوریده کرد و ایند من بحجره خود معاوده کردم و چون شب دیگر بود در وی
او در رفتم و او علی الرسم مجلس شراب نشسته بود و خواستم که با جلساء و ندماء ماجری دوشین حکایت کنم
تا او را مسرت افزاید من دانستم که مدح و حمد و ثنا او دوست دارد و اگر بر کلمه ای توفیق یابی فرزندان
خواستی گفتم چگونه است که امیر المؤمنین مخلصان و خدم و مقربان و خواص را اعلام نفرماید از معجزه و وحی
که حق سبحانه و تعالی ارزانی داشت تا مصطفی صلوات الله علیه و آله و سلم را در خواب دید و با آن
جمال و جدا دخان تربیت و احسان فرمود و حکایت ماجری من اوله الی آخره تقریر کردم گفتم
والله از نتیجه تو میگوئی اندک و بسیار هیچ خبر ندارم و من دوش همه شب نایم و نگران بودم و ابو هیچ
نشده ام من قول خود اصرار نمودم او در خشم شد گفت یا ابن حمدون مرا مغالطه میدهی و میخواهی
که مرا بدروغ بفریبی گفتم بتاریخ میگیرم بخدای از خط امیر المؤمنین این کار رنبر دیگ خاصه و صاحب
شرط جمله را حاضر کرد و چون حال معلوم کرد بسیار تعجب نمود و ایمان غلاظ و شداد یاد کرد که
مرا علم و خبر از این حال هیچ نیست و ما تعجب نمودیم که نه عجب تر از آن خوابی شنوده بودیم
و نه ظریف تر از این نسیان که او حکایت فرمود فصل در این حکایت محل اعتبار
دو موضع است یکی آنکه هر کرا باری تعالی از میان خلایق برگزیند و برتبت عالی و درجه بلند و محلی
رفیع رسانند و زمام حل و عقد و قبض و بسط و امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود بدست ارادت
و قبضه مشیت او باز داد باید که از رعایا و زیردستان غافل نباشد و ضعفا و بیچارگان را با استیلاء
ظلمه و ستمه مبتلا نکرداند و تا از کسی امارت حیف و امارت عدل مشاهده نکند امارت و ولایات نفرماید

بعبرت از حال محبوسان و زندانیان بنفس خویش بحث و تفتیش تمام بجای آرد و تا بعرض دیگران عرض
سهام سخط آفریدگار جلت کلمته و علت قدرته نگردد و از سهام کرامت که عادلانرا نصیبست
محروم نماند چنانکه معتمد از جنایت معتمدان بتعریک فتنه احتیاج افتاده و درین باب گفته‌ام العربیة
اما من یولی الفاسقین امارة ** بتبع به باغیه کالذین فاتته ** کفاک خسارا ان یبتلی الغیر بما فعلا
بما هو یبغی و الموخذ انت به ** الفارسیة غافل مشو ای شه ز غربت بعضی ** کس را بستم رها مکن و دست رسی
انصاف مده که مانند غصه بسی ** جون این بود برا هر دنیا کسی اخری جون حشر بود و مکر دوستان باشند
نه باید که باز زیر دستان باشند ** نتواند رست رستم از جنگ اجل ** ور خود مثل زبر دستان باشند
دوم آنست که هر صاحب قدرة و خداوند مکنت که بر سر خلایق مستولی و متغلب گردد و ضعیفی را بی
ظهیر و بی پای مرد و دست گیر یابد بدان غره نشود و بر بی‌یاری او فریفته نگردد و بر بی‌کسی او مغرور
نشود و بیقین بداند که خدای جل جلاله یار بیکسان و دست گیر درماندگانست بهمه حال و داد آن ضعیف
در دنیا و آخرت از و بستاند و درین معنی میگویم العربیة لا تقهرن ضعیفا ماله وزر **
الا الی الله ان الله منتصف ** هو الذی قهر الاملاک قدرته ** و ذواته فوق ان یصفوا **
یقول یوم التنادی و هو منتقم ** انی من الظالمین الیوم منتصف الفارسیة بگوی ای اگر تو امروز
دست بر زیر دست خود دستی ** بشنو باید از دست بکس ** گرچه در دست نشاند بر دستی
با فرو دست اگر سگالی بد ** بد سگالت شود زبر دستی ** به بلندی جاه غره مشو
که بود هر فراز را پستی ** هست مست غرور شعبه جاه ** میدهند دست خمار سر مستی
جو کسی هست زیر دست خدات ** که جزا دهست جاودان هستی ** زود حالی شود ز هیبت دام
ور چه بچه زلی بهر نشستی ** خوش مزی با خنگ رحم اجل ** کز خنگ اجل کسی برستی
در شود وی حساب روز جزا ** هر که رستی جو داد جان هستی الحکایة السادسة من الباب
السادس حکایت کند محمد بن علی الماذرانی که از کبار عمال و اصحاب دواوین بود و بجهات

و شهامت

و شهامت معروف و بعلو قدر و رفعت منزلت و کثرت مال مشهور که در علوای جوانی باشتغال
کنده بودم و شده من قبله آمال اقبال و کعبه آمال ارباب حوایج گشته و پیوسته جماعتی
از اصحاب قلم و کارکنان دواوین و کتاب و محاسبان متعطل بدرگاه من تردد میداشتند
بر امید تقلد عملی و من از کثرت اشتغال بتصفح احوال ایشان نمی‌پرداختم و از الجمله شیخی بود از مشایخ
کتاب که ایام عطلت او امتدادی یافته بود و من از حال او غافل بودم شبی او را بخواب
دیدم که گفتی و گفت از خدای شرم نمیداری که خویشتن را با عمال و مناصب مشغول میگردانی
و در نعیم و ناز روزگار میگذرانی و مردمان در سرای تو توبیخ و مذمت میکنند و فقر و فاقه میبینند
اینک فلان که از بزرگان اهل علم و مشایخ کتابست کار وی بدان رسیده است که از آن نان
خلق شده است و دست آن زن او که دیگری خرد می‌باید که در کار او بیش ازین غفلت نمایی جون از خواب
بیدار شدم از آن حالت تعجب نمودم و با خود اندیشیدم که فردا او را احسان و انعام کنم و او را غط
احترام تمام و بار تخفیف جون روز دیگر بر خاستم آن خواب را فراموش کرده گشت بر پشت بار نشستم و در
راه شیخ فرا پیش آمد بر جهار پای لاغر نشسته و جون مرا بدید پای بگردانید تا پیاده شود و جون
قبا از وی باز افتاد در آن اندرون او برهنه بدیدم که موزه بی شلوار پوشیده بود و جون آن حال مشاهده کردم
آن خواب یادم آمد بر موضع بایستادم و او را بخویشتن نزدیک گردانیدم و ایالت ولایتی عریض
و بسیط با منفعت با و حواله کردم و هر ماه دویست دینار مرسوم معین گردانیدم و نقد تحفه دو
هزار دینار از خزانه بدو دادند و ثیاب و اسب و آلتها ما لا بد له و همه بیاوردند و بدو سپردم
و گفتم اگر در قیام بدین عمل آثار کفایت و شهامت ظاهر گردانی در احسان و اجمال و رسوم
و صلات بیفزایم فصل و درین حکایت چند نکته مندرج است از غفلت و تحریض بر آنکه
چون کسی بجاه و مکنت از میان خلایق ممتاز باشد و بتایید ربانی و اقبال جاودانی مخصوص باید که
دایما از کار مستحقان که حرمان ملازم ایشانست متفحص و با خبر باشد و اگر کار افتاده که بزیور جاهی

ازکرام او مستنج کرد و در حال اصلاح او قیام نماید و از تسویف و تاخیر و تغافل و تقصیر اجتناب کند چنانکه
این منظومات از انشاء این ضعیف مبنیست در بعضی **العربیه** اذا تری ذا نبوة و مقة
باور او سعف بکل ما یقدر . ولا تسوف بما ترید فدا . تبدل المقت بالود و معه
الفارسیه که بمجو ملوک صاحب تاج شوی . یا بمجو پیامبران معراج شوی . در حاجت محتاج بکن تقصیر که
باشد روزی تو محتاج شوی **الحکایة السابعة من الباب السادس** ابو محمد بن الازرق
الانباری حکایت کند که برادرم ابو یعقوب الازرق را بعمل مصر فرستادند من خواستم که بنزدیک او روم
و ابلاح حرم را آنجا بوم از راه سماوه قصد دمشق کردم در کاروانی بزرگ چون میان بیابان رسیدیم
جمعی که بدرقه بودند با اعراب میعاد کرده بودند و مطابقت و موافقت نموده و چون ایشان
در رسیدند کاروان را فرو گذاشتند و گفتند قطاع الطریق در غایت کثرت و آلت و عدت بسیار اند ما را با ایشان
طاقت معاودت نیست و دزدان استیلا یافتند و هر چه داشتیم از مواشی و امتعه و ناطق و صامت [وزاد و]
راحله ببردند و ما را عاری و جایع و مخذول و ضایع در آن منزل بگذاشتند و بهلاک مستیقن گشتیم
و اختیار منقطع شد با هم گفتیم بهیچ حال از مرگ گریز نیست اگر هم بر جایگاه مقام کنیم بهمه حال هلاک
شویم و اگر چندان که حرکت و قوت بر قرار باشد برویم ممکن که بموضعی رسیم که سبب نجات و خلاص ما
گردد و اگر دست مرگ بهیر ... از هلاک چیزی نخواهد بود الخ و هم در این منزل اگر صبر کنیم واقع خواهد شد
پس من کودکی را از آن برادرم بر گردن نهادم و آن عورت را فرا پیش کردیم و از دزدان میرفتیم
و من قرآن حفظ داشتم ختمی کردم و بسیار دعا و تضرع و زاری بجای آوردم تا آخر روز بحله ای از حلهای
اعراب رسیدیم ایشان خواستند تعرض رسانند من شنیده بودم که اگر کسی بحله ایشان افتد و خایف
باشد که از ایشان ضرری بوی رسد دست در دامن مردی یا زنی از ایشان زند تا از شر ایشان ایمن گردد
در حال چون نشستن با خیمه از خیمهای ایشان نزدیک تا از شر ایشان در افکندم و دست در دامن زنی زدم
دیگران نیز پراکنده شدند و چون خداوند خانه بدید که چون عطف از دامن آن زن در آویختیم عاطفت

بر من انداخت و سر از گریبان امن و رعایت برآورد و چون صحبت من نظر کرد و محافظت من از اوقات
صلوات و مواظبت بر قراءة کلام الله بدید در حق من لطفها نمود و پرسید که در خواست تو چیست گفتم
آنکه مرا و این عورت و این کودک را بر راحله نشانی و بدمشق رسانی تا بهای راحله تو رسانم و راحله تو
بخشم و چون این نیکوییها کنم آن اعرابی تنگ داشت که اجابت نکند و من با جوشنیت تعذر کردم
که بهیچ حال در دمشق از اصحاب و اهل معرفت برادرم کسی نباشد که آنچه ما را باید باشد از وی بستانم
و مرا و آن عورت و طفل را بنشاند و دو راحله را شکر و خود بر راحله دیگر نشست و بیشتر اهل
آن کاروان را که بدان حله افتاده بودند همین نوع میسر شده بود جمعی انبوه همراه شدیم و بعد از چند روز
وقت طلوع آفتاب بحوالی دمشق رسیدیم و اهل دمشق خبر قطع کاروان و رسیدن آن جماعت شنیده
بودند و هرکسی از دوستان و آشنایان خویش میپرسیدند و در میان آن زمره مردی را دیدم که
از من پرسید نام و نسب و کیفیت من بگفت گفتم آنک من آنجا نام و نزدیک من آمد گفت ابو محمد
بن الازرق الانباری توی گفتم آری زمام اشتر من گرفت و ... ابی را فراپیش ... بسته
در رفتیم و ما را در سرای معمور و آراسته فرود آورد و که منبی بود و از عبارت نعمت و فراغت
ذنکی کردم که او دوستی از دوستان برادرم است و ما را بالحمام فرستاد و خلعتی لطیف در پوشانید
و کودک و مادرش را همچنان ... و از زر و خلعتی و رعایتی تمام بکرد ... ما تا آنگاه که اجل
من رسیده و من از حال او چون در شب سیوم بود گفت این اعرابی از تکالیف در آن حمله که عهده
کرده بودم اشتر از او بخریدم و بگفتم تا از او درات کرد و اعرابی خشنود برفت
پس آن مرد از من پرسید که عزم کجا داری اکنون و نفقه چند خواهی بایست من در تنگنا افتادم و گفتم
اگر از آن جمله بودی که برادرم به تو نوشته بودی نفقه من دانستی که مقصد من کجاست و مقصود
من چیست گفت برادرم خود فرموده است که من رسانم گفت برادرت کیست گفتم ابو یعقوب الازرق
الانباری الکاتب که بمصر مقیم است گفت والله که من این نام هرگز نشنیده ام و این مرد را هرگز ندیده

ام من ازین سخن در تعجب ماندم و از آن مرد عذر خواستم گفتم ای فلان من گمان بردم که این لطف که با من نمودی
و این احسان که در حق من فرمودی بسبب معرفتی بود که بر برادرم داشتی و الا من چندین انبساط ننمودمی
و گستاخی نکردمی اکنون تقریر فرمای که بی مقدمهٔ معرفتی و سابقهٔ وسیلتی موجب چندین اکرام و انعام
و تعظیم و احترام که در حق من بجا آوردی چه بود و کیفیت سبب این خدمت که بدان قیام نمودیم وسیلتی است
موکدتر و مستحکمتر از معرفت و محبت برادر است و سزاوار است که بدان استظهار صد چندین انبساط
فرمایی گفتم آن وسیلت کدام است گفت چون خبر قطع طریق که تو در وی بودی بدمشق رسید که با کثرت خلایق
که در دمشق اند کم کسی بود که او اندوهمند و مصیبت زده نگشت بسبب مال و بضاعتی یا خویشی یا دوستی که در میان
ایشان داشت جز من که ازین انواع فارغ بودم و مردمان مستعد میشدند تا باستقبال خویشان و
دوستان شتابند و اهل معرفت خود روند چون شب درآمد مصطفی صلوات الله علیه را بخواب
دیدم که مرا گفتی ابو محمد بن الازرق الانباری را در باب اصلاح شان و نظم کار پریشان او مدد و معاون
باش و او را با مقصود و مقصد رسان در اسعاف ملتمسات و انجاح مقترحات تو وسیلتی ازین
وثیقتر و سببی ازین اکیدتر نیست **شعر** حکم کن تا هرچه گوئی آن کنم • خدمتت از میان جان کنم •
ناز ای انگشت با من در برنگ • گر قبول افتد جگر بریان کنم • باشد اندر کیش من عید دگر •
خویشتن پیش تو گر قربان کنم • هرچه جنبانی زبان با لب بدان • من بکام تو ازین دندان کنم •
ابو محمد الازرق گوید چون من این سخن بشنیدم گریه بر من استیلا شد و از آرزوی که خویشتن را در افکندم
منفعل شدم و حالی سجدهٔ شکر آوردم و خدای را جل جلاله حمد و ثنا گفتم و بر مصطفی صلوات الله علیه درود
فرستادم و آنچه مال آبدو بدان محتاج بود تا رسیدن بمصر از وی قبول کردم و روی بمصر آوردم والسلام
فصل دوم در موضع ازین حکایت اتعاظ و اعتبار و تأدب و اقتدا را می شاید یکی آنکه چون ایزد تعالی را
داعی حمایت از آن عرابی که تمرد و تجلد کرد و دست در دامن یکی از اتباع آورد و در امور
وا کار از دست برود کار کسی چون آستین سرگشته نده باشد و چون دامن در پای او افتد در بند آن

باش که چون کسی بان بر گردن خود منت جایی کنی وجه لایق است از گفتهای من این تازی بپارسی همین معنی ماند آن
شعر چو منت که افتد چو رکابت در پای • مانند عنان تو و سکیر تن بالای • وآنرا که زدست جو عطف در
دامن چنگ • بر گردن خود کمن جهد بنازش جای • دوم آنکه در هر حال که باشی اعتماد بر حول و قوة
باری تعالی داری و امید بکرم و لطف او کنی نه بنسبت جاه و اموال و تعد و اسباب که آن همه منقطع
باشد تکیه بران نکنی که نتوان دانست که زوری باشد و چند درویش بی سرمایه باشی از رزق او
نومید نباشی از آنجا که طمع نداری ترا در حساب نباشد تو رساند و مناسبت با این معنی از گفتهای من
این دو قطعه **عربیه** توکل علی الرحمن و اجمل بمولا • اذا حیث من قدم کان عندک مرتجی • وکن
واثقا بالله افضل • ففتح ابابکان من حیث لا **الفارسیه** مشو بیچ گشتن بهر روزی خویش •
که این کار رزاق بر داشت • یکی را ابسته نعمت برخوان لطف • برای یکی تیغ قهر آخته است •
بس امیدواری که محروم ماند • دگر خاسب طلب در انداخته است • بسا نا امید که چون بنگری •
همه کار آویخته و ساخته است • چه داری تو مشغول خود را بدان • جوایز دارین کار پرداخته است •
الحکایة الثامنة من الباب السادس حکایت کند الحسن بن محمد السمری که محمد مهدی در وقت
وزارت خویش مرا گرفت مصادره فرمود و محبوس کرد و مدت طویل در حبس بماندم تا از خلاص طمع
بریدم و از فرج نومید گشتم تا آنکه شبی در خواب دیدم که فلان دوست از دوستان خود و دوستی
خلق دارد و در دست او دفتر دعا مکتوب بخواهد بدان دعا عمل کرد آن الحوال نامحمود ای ترا فرج دهد چون
روز شد آن دوست را بخواندم و گفتم دعائی چنین دفتری بدیدی گفت هست بر پشت آن دفتر
دعای مکتوب کیفیت ارسال کردم با من فرستاد و این دعا بر پشت آن دفتر نبشته یافتم **الدعا**
اللهم انقطع الرجاء الا منک و خابت الآمال الا فیک صل اللهم علی محمد و لا تقطع اللهم منک رجائی
و لا رجاء من یرجوک فی شرق الارض و غربها یا قریبا غیر بعید و یا شاهدا غیر غائب و یا غالبا
غیر مغلوب اجعل لی من امری فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث لا احتسب انک علی کل شیء قدیر

یاد کردم و بر خواندن آن مواظبت نمودم اندک مدتی بر نیامد که مقصود من بر آمد و بند از پای من بر گرفتند و ایام
محنت بر من بسر آمد و زکریا بن یحیی البغدادی گفت مرا محبوس کردند من این دعا بخواندم در روز نجات
آمد و خلاص یافتم **فصل** و در حکایات ارباب خرد و تجربه را تنبیهاتست که چون بمحنتی مبتلا
کردند فریاد رس حقیقی را خدای تعالی دانند و وسیلتی الا دعا نسازند و درین معنی این مجرمی است از اشعار
العربیه اذا ضنت بامر ضاق مخرجه • فادع الاله باخلاص تجد فرجا • هو المغیث الذی فی
نیل عمن دعاه مخلصا حرجا **الفارسیه** در هر غم خود از خدا باید خواست • در دل تو دارد و دوا باید خواست
از ما خواسته که همه بر خواسته ایم • نصرت بتضرع و دعا باید خواست **الحکایة التاسعة من الباب**
السادس هم او حکایت کرد که در جوار ابو عمر القاضی مردی مرهمی بود که او را عسرت و تنگدستی پیش
آمده بود و ناگاه مال جلیل و نعمتی کثیر بدست او ظاهر شد و سلطان خواست که او را بگیرد و آن
اموال از دست او بستاند ابو عمر القاضی برای حق جوار او را حمایت کرد و از سلطان نگذاشت که
متعرض او باشد در میان من و آن مرد صداقتی افتاد و حقوق اتحاد و مودت موکد گشت صورت آن حال
از وی سوال کردم بعد از آنکه مدتی مدید نعمتی حکایت کرد که مالی بسیار و نعمتی بیشمار از پدر میراث
یافتم و در اتلاف و تخریج آن بشتافتم تا در مدتی نزدیک آن نعمت از من درگذشت و هیچ در
وجوه و در و خرجات محتاج گشتم و بدان منتهی شد که بقوت روز فرو ماندم و قوت یک
روزینه مخبر فوت شد و فقر و فاقه بدان حد رسید که طعمه من از بهار ریسمانی بود که مادرم می رشتی
و میفروختی یکشب در خواب دیدم که شخصی مرا گفتی توانگری تو در مصر خواهی یافت بتعجیل بر آنجا باید
شتافت بامداد نزدیک ابو عمر القاضی رفتم و حق جوار و خدمتی که اسلاف او را کرده بودم و
ساختم و از و رعایت او التماس کردم که بمصر با آنجا عملی من حوالت کند یا شغلی فرماید که مرا در آن
رفقی باشد خدای تعالی قدس و بهمه جهت که روی آوردم متعذر گردانید و از هیچ نوع
آسایشی و از هیچ باب کشایشی ندیدم و بقیه نماند و محتاج صدقه گشتم و تنگدستم شدم که روز گدایی کنم

دجا مانع آمد و شب میان از خفتن بیرون رفتم تا در آن تاریکی باشد که روشنائی و منفعی یابد به بر ده داری
ظلمت دیده از روشنی زمین برخیزد و چون در آن تردد بسیار بماندم طایفه طواف مرا بگرفتند و چون غریب
دیدند بر من انکار کردند و گفتند اعتراف کن که تو کیستی بنجاله میگفتم غریبم و ضعیف و فقیر و گرسنه ام
میروم بار در سرایها سوال کنم مرا باور نداشتند و چند تازیانه بر من زدند من فریاد کردم و گفتم تا آنچه
که حال خود راست تقریر کنم مرا رها کردند و گفتند هات من عندک من صدقه حال خود و حقیقت مقال
خالی نبود شرح دادم آن سرهنگ مرا گفت از تو احمق تر هیچ کس ندیده ام و ابله تر نشنیده چندین
سالست که من در خواب دیدم که گوینده مرا گفت در بغداد و در فلان کوی در فلان محله مرا نام
بردن چون نام کوی و محله خود شنیدم همه تن گوش و همه دل گوش گشتم و آن سرهنگ سخن تمام کرد
و نام من و پدر من نیز بر زبان راند و گفت در آن سرا بستانیست و در آن بستان در فلان موضع درخت
و در زیر آن درخت سی هزار دینار زر نهفته است من چنین خوابی دیدم و مرا از آن التفات نکردم
تو احمقی بخوابی مفارقت اهل و وطن اختیار کرده و سفر دراز در پیش گرفته من چون آن سخن بشنیدم موی
وال شدم و آن شب در مسجدی بخفتم و دیگر روز راه بغداد در نهادم و چون به بغداد رسیدم آن درخت را از آن
موضع بر کندم و سی هزار دینار زر از آنجا بر گرفتم و خدا را سجده شکر بجا آوردم و از آن روز باز در خفض
عیش و رفاغت نعمت و رفاهیت و دولت روز میگذرانم **فصل** هر چند بعضی از مردمان که
دعوی عقل کنند جنس این حکایتها محال آید و از راه ضعف الیقین و التصدیق و تحقیق این انواع شک داشته
اما محققان معتقد و موشکافان دقایق را جنس این اتفاقات از نیکوکاری و عجایب الطاف او در
حق بندگان عجب نباید داشت چنانکه گفته اند **العربیه** ان الوسائل والاسباب اختلفت
للناس فی حالتی رزق و حرمان • لا یکون من التقدیر نادرة • و کن شعرتها من حسن ایمان
الفارسیه خدای عزوجل الطاف بسی • چو خواهد او که کسی را کند بحق رای • عجایبست در احکام او
اسرارست • نه آنجا که زروی گمان تو بنده ای • عجب مدار تو در از رو چون دیدی • بقصد ان ... نباید کرد

ز خواب غفلت بیدار کرده باشی و دقایق کرم او بخواب و بیداری **الحکایة العاشرة من الباب**
السادس آورده اند که خزیمة بن الحازم را که یکی [illegible] او بود و در بغداد و مدار خلافت بروی بود و حاجب آن بودی
که هر روز که بنشستی بر عام داد دادی و مجلس را حاجب کردی معارف و بزرگان سلام بکردندی و بار بگذشتی
و اصحاب حوایج و ارباب مهمات رقاع و قصه ها که [illegible] کرده بودندی بجانب تسلیم بکردندی و بر راه مطالعه
قصص و رقاع خداوندان و توقیع کاتبی علی الانفراد [illegible] شده بود و آنچه بودی که بکردندی
تصفح و تفحص آن بفرمودی و آنچه از آن جمله بودی که شایسته بی استطلاع راه او جواب نویسید بنیابت او
جواب نوشتی و هر چه توقف در مضمون آن حاجت افتادی بروی عرضه داشتی و هر روز او را سوال
ملتمس بر قدر و عطا بودندی همه باسعاف و انجاح مقرون گردانیدندی و جمله مسرور و خوش دل باز
گشتندی و از جمله جماعتی که در کارسازی و روانی تصرف کردندی و متقلد اعمال بودندی مردی بود
با جمال و فصاحت و کمال و سماحت نام او حامد بن عمرو الطرابلی هر که متعطل و بیکار بودی و در طلب
عمل و شغل الحاح بسیار نمودی و بوسیله بر التماس ملازمت و مداومت کردی و هر روز تا خزینه
از خزیمه خواستی و اگر مقصود بحصول پیوستی بر آن مبادرت نمودی و بر در سرای ملازم بودی
تا چون بر نشستی در راه با او سخن گفتی و در سرای خلیفه نیز آرام نکردی و الحاح نمودی و در طمع حریص
اشتغال نمودی و هم کار بفرمودی [illegible] در خزینه بجا و [illegible] در مملکت افتاده بود و متفکر و منقسم خاطر بود
و هم در الحاح او در الحاح بسیار ابرام داده بود و در الحاح نموده و ملول کرده بود تا گاه حامد در آمد و آغاز
کرد که با او سخنی گوید خزیمه با بی بیمناک بود و بفرمود تا بعنف او را از سرای بیرون کردند و مرا آواز
داد و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان براند که اگر بعد از این بار دیگر او را در سرای خویش بینم یا در حضور
دیگر بفرمایم تا گردنش بزنند یا سر او از تن برکنند و او را از این سوگند خبر کن تا بعد از این [illegible]
خزیمه را عادت بودی که چون وعده دادی یا وعیدی فرمودی البته بدان وفا نمودی من در حال
دهراس و در زبان [illegible] ساز انجو آمدم و [illegible] این سخن با ایشان تقریر کردم و [illegible]

و تهدید ایشان باقصی الغایات و الامکان بکوشیدم که اگر چشم امیر بروی افتد خون تو [illegible] بدر
خواهد بود و چون بیرون رفتم آن مرد را بر در سرا [illegible] یافتم صورت حال با او تقریر کردم و تهدیدی
که شنوده بودم بجای آوردم و او مرا شکر باکفت و نعمت بدو بخشید و از آنجا بازگشت و چون
روز دیگر بسرای خزیمه رفتم آن مرد را یافتم پیش از من آنجا رسیده و علی الرسم منتظر خروج خزیمه ایستاده
مرا از روی بخت آمد و گفتم ای فلان از زندگانی سیر شدی که خویشتن را در بدبختی دور و در ورطه هلاک می افکنی
گفت بخدای که من این جرأت از سر جهل و سفاهتی نموده ام من بوسیلتی کید و سببی وثیق دل قوی
آمده ام و زود باشد که آثار لطف ربانی تعالی [illegible] و متعجب بمانی در حق من حسین
بن سلمه گوید بعجب ماندم از او و بسرای در رفتم خزیمه را دیدم بر سرای دیدم ایستاده و مستعد
رکوب نشسته چون در من نگریست گفت حامد بن عمرو چه کرد گفتم اینک بر در سرای ایستاده و بعد
و از جهل و خسارت او متحیر مانده ام که دی آن همه بدو گفته [illegible] بدو رسانیده ام
امروز بگاه تر آمده است و فرمود تا [illegible] او را بگرد و جواب داد که بانی [illegible] وسیلتی محکم و اعتمادی تمام
آمده ام خزیمه خاموش شد و برنشست و بیرون رفت و چون حامد را بدید پیاده شد و خزیمه آواز
داد که [illegible] سرای امیرالمومنین [illegible] و براند تا بسرای امیرالمومنین [illegible]
بحامد بیم داد و بسرای امیرالمومنین در رفت و [illegible] و در رفتیم و در بغداد بنشستیم چاشت
بیامد و [illegible] گفتم از کیفیت ماجری و سبب جرأت [illegible] و وعیدی که [illegible]
شنیده [illegible] گفت خوش دل
این حال با تو شرح بخواهم داد [illegible] حامد را در خواندند و [illegible]
وقتی بیرون آمد خلعت خلیفه در پوشیده و [illegible]
بدو مفوض کرده بنشستم تهنیت گفتم و گفتم اکنون هم وقت [illegible] گفت [illegible]
و من منتظر خزیمه بودم تا بیرون آمد و با سرای خود رفت [illegible]

تربت که امروز حامد بن عمر در اکرده ام بر من انکار میکنی و میگویی که حال امروز را بتعال و نیک میخواهی و از کفتار
ناکردار بعد مسافتی هرچه تمامتر بتربت گفتم بلی ایها الامیر گفت بدانکه در آنوقت که من با او حسابات
در میبودم و در غایت غیظ و نهایت غضب بودم و چون شب در آمد در خواب دیدم که برخاستم که نماز
بر پای ایستاده ام و مرد دست بر داشته و بتضرع و ابتهال و خشوع هرچه تمامتر دعا میکند مرا در
دل افتاد دعا که دعا میکند میگوید آواز دادم که مکن و میترسید که من از نماز باز گشت و بر من بنشستاد
گفتم ای مرد با این حالت بود که پیش خدای عز و جل کرد میان تظلم و دستی و زبان هر دو بدین نکته گفت
از برای آنکه از تو امانت خواستم اجابت نکردی و استحقاق عرضه داشتم استحقاق فرمودی و حرمت
امید داشتم خوارم داشتی و شادی طمع کردم غمخوارم کردانیدی غنا توقع کردم تحسیری و فقر
ظاهر گردانیدم بخشودی خوار و زمینم از خانه بیرون کردی تا شماتت اعدا و خجالت اولیا گرفتار
شدم و بر آن بسنده نداشتی تظلم تهدید کردی و هلاک وعید فرمودی امل من از طلب و خون
منقطع کردانیدی جان از تن بیندازی استماع لحظه بی زاری نخواهم بود و از بیداد تو فریاد میخواهم
خواند و از دست تو داد میخواهم خواست تا آنگه که جبار قهار منتقم منتصف بعضی جلّ جلاله ابر را
معصوم رساند و داد من بدهد و انصاف از تو بستاند چون این بشنیدم چنان پنداشتم که او را
میگویم مرا المعذرین دعا بکن بامداد لطف و احسان کار تو نیکو کردانم و امانت و ولایت عرض
و بسیط تو دهم و چون بیدار شدم از این خواب متحیر گفت بماندم با خود گفتم بر آن مرد ظلم کردم و حق خود
و تقدم او در غایت بفرمودم و در مذلت و اهانت او بلی حرصی بکوشیدم اگر او در طلب رزق تو
الحاحی کردی بامداد همتی نمودی و بر این چه سرزنش توان کرد و دانستم که آن خواب عظیمت
و تنبیهی که حق تعالی بر زبانی داشت با خود مقرر کردم بامداد وعده که در خواب داده ام وفا کنم و از ما
او باستغفار مرضات الله تعالی حاصل کردانم و در واقعه درگاه که ثمره آن وفا و بیداری نتیجه آنخواب حسن
من بلطمه کوه من با بی در المعجزات تقویت و تصویت کردم و بر دی در مقابل این مکرمت دعا گفتم و چون

نزد او مراجعت کردم آمرو حامد کاتب بنشسته و یک من آمد گفتم یا جمیع الاخبار از مصدقه حال و کار حساب و قرار بما
کفت آن روز که از در خزینه باز گشتم دلی پر درد و چهره زرد امید منقطع گشت و خوف غالب شده و از
اعانت دوستان محروم مانده و شماتت دشمنان مرحوم گشته چنانکه سخنور باید الفارسیه

کار دل من جمله دگرگون گشته ٭ امید نمانده بر سر لوح کشته ٭ و افسردگی و گداز مخوف و طمع
خوانم بجواب شده بجگر خون کشته ٭ مستمند و حزین و نومید و غمگین بروی باق خود آوردیم و چون
آن حالت با اهل و عیال شرح دادم غمی چون کوه بر دل هر یکی نشست و ماتم در خانه من بحالت
و آن شب در آن سرای هیچکس از آنده و طعام نخوردند و چون خواب در چشمهای ایشان قرار گرفت و همگنان
فرو خفتند بر خاستم و وضو ساختم و با اخلاص طویت و صدق نیت به تضرع تمام و خشوع و خضوع کامل روی
بقبله آوردم و چند رکعت نماز بسیار و نعاق بگذاردم و دست بآسمان بر داشتم و سر بر زمین نهادم و از
خدای در آن ظلم که بر من رفت استغاثت کردم و از آن ستم که کشیدم استعانت خواستم و چون سجده
دیر بماندم خواب بر چشم من غلبه کرد و در خواب دیدم که هم بر آن حالت بنماز ایستاده بودمی و دست بدعا
حنیفه مرا ابد پنداری آواز دادی که لا تفعل لا تفعل مراد دعا بکن فرود آدکاه نزد یک من آیی تا بو گویی
کنم ترا امان فرمایم و ایالت دهم چون از خواب در آمدم الخوف از دل من بیرون شده بود و قوتی
در نهاد من ظاهر گشته و منبهی در سینه من جای گرفته گفتم امداد نزد یک او روم باشد که رقتی در دل او
افکنند و ما شنود بر من بخشاید و دری از رحمت بگشاید و چون بامداد بعد از آن بخود حال بشنایه فرمودی
حسن گفت مرا از اتفاق مرد و خواب عجب آمد و آنچه از امیر شنیده بودم تعجب کردم و چون نزد یک
خزینه رفتم آنچه از حامد شنوده بودم با او تقریر کردم تعجب نمود و بعد از آن پیوسته جانب و اعتماد
رعایت فرمودی و در اکرام او مبالغت نمودی

فصل

و در این حکایت مرد بنده بنده
می باید که هر که از فضل خدای امیدوار رحمت است و از کرم او متوقع مغفرت باید که هیچ امیدوار
را از درگاه خود خایب باز نگرداند و هیچ نیازمند را از لطف خود بی بهره نگذارد و در اجابت

مناسب این معنی است و حجت برین دعوی **العربیه** اذ کنت ترجو من الرحمن مغفرة
کن باذلا و اجتنب من جفوة الراجی ¤ و ناج ربک بالاسحار مبتهلا ¤ تقربه یوم یلقی فوزة الناجی
الفارسیه چون هست یقین تراکه جاوید نه ¤ از زنده چرا از مرگ چون بیدی نه ¤ کن از عطا بخویش نومید مکن
از نعمت ایزد ارتو نومید نه ¤ و دوم انکه مرد عاقل باید که به بسطت جاه و کثرت مال و صباحت جمال و غزارت
علم و قوت عمل مغرور نگردد و بر هیچ مستمند و مستضعف استحقاق و استهزا [illegible] روا ندارد انکه مظلومان
بر حضرت الهیت بنالند و جبروت کبریاء او رب القهر قهار علی الاطلاق گوش بنالند مختر زیانند و
یقین بشناسد که خدای انصاف مظلومان از ظالمان بستاند و داد ضعفا از بیداد گران بخواهد و ازین
ابیات مبنی این معانی که ذکر کرده اند **العربیه** غرتک دنیاک یا مغرور بالجاه ¤ لا انت تخشی و لا تنهاک ناهی
انصف عداک عن کل الامور و خف ¤ عن استغاثة مظلوم الی الله **الفارسیه** ای بنده تو از کهنه زاهد بترس
نه زانکه سودت نکند جاه و بهر ترس ¤ دی [illegible] تو بگوش و سیر غره مشو ¤ از تیر جگر سوز سحرگاه بترس
الحکایت الحادی عشر من الباب السادس در کتب تواریخ مسطور است که از اهل کرخ
عطاری بود بغایت متقی و مشهور بصلاح و سداد معروف و مشهور به امانت و دیانت موسوم
و نیکو [illegible] قرض بسیار بروی جمع شده و وجوه ادای آن [illegible] متقاضی و وکیل قاضی [illegible]
بستوه [illegible] روی بعبادت نماز و اظهار تضرع و نیاز آورد و دو روز [illegible] صایم و شب قایم
می بود شب آدینه نماز و دعا بسیار بخضوع و خشوع بسیار نموده بود و در خواب دید پیغامبر صلوات
علیه که او را گفتی نزدیک علی بن عیسی رو و این علی بن عیسی در آن وقت وزیر خلیفه بود و فرمود تا چهار
صد دینار بتو دهد از وی بستان العطار گوید از خواب در آمدم با خود گفتم رسول علیه السلام فرموده است
من رانی فی النوم فقد رانی فان الشیطان لا یتمثل بی ¤ معنی آنست که هر که مرا در خواب بیند مرا دیده باشد
شیطان نتواند که خود را بشکل من نماید پس بهمه حال الخواب صدق باشد و بامداد که برخاستم و روی
بخانه وزیر آوردم چون بدر سرای رسیدم حجاب و نواب مرا منع کردند از دخول بر درگاه نشستم

چند انکه [illegible] شدم و از آن [illegible] بار غم عظیم بر دل من نشست و گفتم من [illegible] خوانم کندیان عزم
مراجعت کردم و در [illegible] تفکر بودم که شافعی رضی الله عنه از انجا بیرون آمد و مرا دید و از معرفتی که بود صورت
حال بر وی عرضه داشتم گفت ای فلان چندین شخص در طلب تو فرستاده است تا ترا بجویند و ذکر
تو بر خاطر من پوشیده شده بود و بر چار [illegible] نشستم [illegible] و در حال مرا بسرای خود خواند چون در رفتم
علی بن عیسی پرسید که نام و [illegible] مرا از نام و نسب و حرفت و مقام خود تعریف کردم گفت
ای فلان خدای جزای تو خیر کناد و مرا بر قضای حق توفیق داد نیکو کردی که نزدیک من آمدی و دانسته
دوش باز آرام و قرار نگرفته ام که پیغمبر صلوات الله علیه را بخواب دیده ام که مرا فرمودی چهار صد دینار زر
بفلان بن فلان العطار کرخی ده و امروز همه روز در طلب تو ام و [illegible] تو نداد و [illegible]
باز حکایت کردم خوابی که دیده بودم و علی بن عیسی گریست و گفت باشد که عنایتی باشد از رسول در حق
من پس گفت تا از خزینه هزار دینار بیاورند و گفت بستان چهار صد دینار را از امتثال فرمان
رسول صلی الله علیه و ششصد دینار بجهت شکرانه آنکه این کرامت در حق من فرمود گفتم دوست ندارم
زیاده از انکه رسول علیه السلام فرموده است بستانم و [illegible] و امید میدارم که برکات
در ان مقدار باشد من [illegible] صد دینار قرض داشتم و دویست دینار باصحاب قرض دادم و باقی [illegible] او نهم
[illegible] سال نگذارم و در دکان باز کردم و خرید و فروخت آغاز نهادم و مشغول گشتم یکسال نیامد
بود که سرمایه من بهزار دینار رسید و دین گذاردم و مال هر روز در زیادت بود تا از ده هزار
دینار بگذشت **فصل** و در حکایت فایده آنست که مرد را چون احتیاج فرا دید آید و عسر
روی نماید باید که دل در خدا بندد و از خود بر هیچ مخلوق نگشاید و درمان خود جز از فضل باری تعالی
نجوید که هر که او را خواند اجابت یابد و هر که امید دارد بهمه حال مقصود رسد و درین معنی گفته اند
العربیه من استعین فی کل امر ¤ فان الله للداعی مجیب ¤ هو المطلع یکشف من دعاه
و من یرجو سوی المولی یخیب ¤ **الفارسیه** حاجت مخواه هیچ ز مخلوق ¤ عرضه کن از انکه ظاهر شوی

باخدا اکو نشم دولت که ازو ۰ بی زر و دستار دستار خوار شوی **الحکایة الثانی عشر من الباب السادس**

حکایت کرد ابو القسم المنجم که مردی مقبول از تجار خراسان هر سال حج گذاردی و چون بمدینه رسیدی نزدیک طاهر بن یحیی العلوی آمدی و دویست دینار زر هر سال از نخود بطاهر رسانیدی و طاهر را آن مال مجو مرسوم گشته بود و یکسال هم بر عادت میرفت تا آن مبلغ را بطاهر رساند مردی از اهل مدینه مردی از اهل حجره مرد داعی النفاق در راه خراسانی را فرا پیش آمد و گفت هر سال مال خود را ضایع میکردانی داینمرد بهره از تو و دیگران فرا میگیرد و در معاصی و کارهای ناپسندیده صرف میکند و بسیار قبایح و خصال بد بر شمرد خراسانی گوید من خویشتن را طاقت کردم از تقریب نمودن و اعتقاد در حق او کاهله کردانیدم و آن دویست دینار بمساکین و فقرا صرف کردم و از مدینه بیرون آمدم و طاهر را ندیدم و در سال دیگر همین سنت نگاه داشتم و آنچه دادنی بود بر فقرا صرف کردم و بطاهر التفات ننمودم و چون سال سیوم در آمد و استعداد گذاردن حج ساختن گرفتم مصطفی صلوات الله علیه و آله و سلم را در خواب دیدم که گفتی سخن دشمنان در حق من قبول کردی و بقول آن بلیه مبرت خود را از طاهر باز گرفتی و فرمان باری تعالی که **آیت** یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین را امتثال نکردی بعد ازین چنین مکن و نزدیک او رو و از گذشته اعتذار نمای و از کرده استغفار کن و آنچه درین مدت فوت شده است مساله بوی رسان و بعد ازین تا ترا قدرت و امکان و استطاعة دا دو ان باشد این مبرت از و باز مگیر و از جانان منقطع مگردان چون از خواب بیدار گشتم رعبی و رعشتی در اندرون من بود بر خاستم و نیت زیارت طاهر کردم و سخنی که از آن بلیه شنیده بودم از خاطر بیرون بردم و ششصد دینار بنیت ادا در صره کردم و با خود بر گرفتم و چون چشم او بر من افتاد گفت ای فلان اگر نفرستادی مدتی سامعی خود بگفتم که است اتفاقی که بر زبان او رفت خواستم حقیقت آن بدانم گفتم این چه سخن است که بفرمایی گفت قول دشمن خدا و دشمن رسول و دشمن من در حق ما قبول کردی و عادت خویش در مبرت ما بگردانیدی تا آنکه رسول علیه السلام ترا فرمود که برو و عذر خواه و ششصد دینار

رساله نیز نزدیک او بر آنکه بیامدی دست فراز کرد و گفت بیار آن ششصد دینار که با تو است من از جانب حضرت دهشت و خجالت و عظمت و شگفتی این حالت مدهوش و حیران بماندم گفتم حقیقت حال در بند مقال هیبت اما این سخن ترا از که معلوم گشت و ما نقه جگونه معلوم شد گفت چون سال اول شنیدم که بمدینه رسیدی مرا ندیدی و باز گشتی از آن سبب دل من اثر و در کار من خلل پدید آمد و بسبب آن تفحص کردم و معلوم شد که دشمنی از دشمنان سعایت کرده است و تو بدان سبب سعی از من باز گرفته و چون دوم سال نیامدی و آن عجب زیارت گردانیدی و بدان بی التفاتی مواظبت و مثابرت نمودی غم من بدان سبب افزون شد و دل از غصه پر خون و چون خدنگاه بر آمد و دست تنگی احتیاج زیاده شد روی بنماز و دعا آوردم و التجا بحضرت خدا کردم و در محراب سر بسجده نهادم محمد مصطفی صلوات الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم که مرا گفت غمناک مباش که من با آن خراسانی عتاب تو عتاب نمودم و فرمودم تا آنچه درین دو سال فوت شده است یکبار نیز نزدیک تو آرد و بعد ازین آن وظیفه منقطع نکرد من خدای را عز و جل حمد و ثنا گفتم و چون ترا دیدم دانستم که بسبب آمدن تو معاتبت جدم بوده است خراسانی گوید آن صره ششصد دینار پیش او نهادم و دستش ابوسه زدم و از و عذر ها خواستم

فصل مرد خردمند باید که بهیچ حال قول نمام و بدگوی منافق و عیب جوی در حق اهل صلاح فاسد نکرداند و باور و قبول التفات کاسد شمارد و هر که خدای تعالی از میان خلایق بفضل و علم و زهد و تقوی و حسب و نسب و فضایل دیگر ممتاز کرداند او را حاسدان و حاجت غرضان بسیار باشند و برین معنی این ابیات دلیل است **العربیة** لا تسمعن کلام شریر غلام

بین الاحبة مفسد الکلامه ۴ ان اللئیم یظن مکرمة الفتی ۴ من لؤمه عین الهوان کلامه ۴

ویلومه فی المکرمات سفاهة ۴ لوم اللئیم لجائم بملامة ۴ زون المکارم الذی یغتاله ۴

ان اللئیم یرید فی الامه **الفارسیه** نگارا مکن بقول بدگوی ۰ در حق کس اعتقاد فاسد ۰

زیرا که کرام و اولیا را ۰ بسیار بود عدو و حاسد ۰ بدگوی که نیک سیرتان را ۰

تمام نبید شوم و بعده ٭ بازار زنخوش هوس و شباش ٭ بازار نفاق جز که کاسد الحکایت
الثالث عشر من الباب السادس زنی بود علویه زمین گیر شده و بر یک جا مانده پانزده سال افتاده
بود چنانکه کسی بایستی که او را پهلو بر پهلو گردانیدی و خادمه که داشت که بحاجت او قیام نمودی بعد از پانزده
سال شبی هم بر آن حالت خفته بود پیغمبر را علیه السلام در خواب دید که دست او گرفت او در ساعت
صحت تمام یافته و علتهای او گسسته و دست و پای و اعضاء دیگر بکمال سلامت باز رفته مشی را
مستعد گشته همسایگان و اهل معرفت او از آن حال تعجب نمودند و سبب آن کرامت و حصول
سلامت از وی بپرسیدند گفت اینچنین بود که دارم بی ادبی کردم و از رحمت من انکشاف دست بداشتم
فراموش کردم کارهایی که خاطر من کوفته شده و دل من شکسته گشت بر زبان آوردم که از زندگانی خود سیر آمدم
بسیار بگریستم و از سر در ماندگی و بیچارگی خدای را بخواندم و مرگ آرزو خواستم و از جهت خود
شدم و از ... خلق و بیچارگی بر من غالب شده بود و چون با آن ماندگی و ... لحظه‌ای
خواب شدم مردی را دیدم بخواب شبه دیگر من در آمد و هم بر آن حال برهنه افتاده بود و من بترسیدم
گفتم ای فلان از خدای نمی ترسی از پیغمبر شرم نمیداری چگونه حال میدانی که مرا می بینی گفت من
ترا مام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم من بگریستم و گفتم یا رسول الله مرا از خدای عافیت خواه او
بجنبانید و من نشستم که گفت بعد از آن گفت دست بمن ده دست بدو دادم و دستم بگرفت و مرا
بنشاند بعد از آن گفت برخیز بنام خدای تعالی گفتم چگونه برخیزم گفت هر دو دست بمن ده هر دو
بدو دادم و برفت و من با او برخاستم بعد از آن مرا بنشاند و سه بار همچنین کرد و بار سیوم گفت خدای
ترا عافیت بخشید و بر تو بخشود و جمیع و شعار خود کن تقوی و ورع و شعار خود ساز از خواب بیدار
شدم و آواز شیخ همچنان در گوش من بود و بیدار شدم که هنوز اینجا ایستاده است خادمه را آواز دادم
پنداشت که برای قضاء حاجتی او را میخوانم تکاسل میکرد و تغافل مینمود گفتم چراغ در گیر برد و دی چراغ
را فروخت و آن روا ایا که دیده بودم با او حکایت کردم گفت باشد که خدای تعالی ترا عافیت کرامت کند

بار اگر نجات کنید است و نهایت انجامیده بر تو بسر آر و دو دست من بگرفت و گفت بر پای خیز برپای
خاستم و یکه برخاستم گام و برفتم و باز نشستم و سه بار همچنین کردم بار چهارم تنها برخاستم و برفتم و از آن
روز باز دو شب صحت من در زیاده بود فصل و هر چند جنس این کرامتها از آنکه در ظل
دولت که تو از آن اعقل متیماری محال نمی‌نماید اما چون دست گیر خدای و پای مرد مصطفی باشد
شگفت نباید داشت و با ایمان و تصدیق تلقی باید کرد چنانکه گفته‌اند العربیه ان قبل قد دفع المولی اذ حشی
عن ناسیم و نعمتی نشره نامی ٭ فکن موقنا بالصدق معترفا ٭ ولا تقل حضرت عن فی الکلام
الفارسیه عجب مدار ز لطف خدای عزوجل ٭ اگر چنانکه تو ... دستگیر مجروحی ٭ ذخیره کرم او مضر است علیت را
شفاعت سیدی اختیار و قانونی ٭ طبیب لطف شفابخش درای بیماران ٭ رواست نافی تب سریع و صحونی
فروان بجو غم و کم گوش هم کمستیقی نشود ٭ کم و فروان چو خرابر ز دیده کی افروزنی ٭ چو شب ز افتاده دو کو مباش ...
چو شب ز بسط او و زند از مجروحی ٭ رسانه برو کرم او بحکمت ادریسی ٭ فرو ده ... حفظ او بجاک ما روحی
مبارکست عدو تو خشک که زنار ٭ بجز سهند و نش نام مسیح و مسیحوی ٭ بر سبک هم او مشکل عظیم
کی بکینت و بر من سسته نجوئی ٭ الحکایت الرابعة عشر من الباب السادس ابن الفرات وزیر ما
در ایام درویش پیوسته ابوجعفر بن بسطام الزائی گردی بود در مضایق و در طها مهاییکی کندی و در آغم
آن بود که او را استعمال کلی کند و مادر ابوجعفر را از وقت صغر او عادت آن بود که هر شبی
یک گرده نان در زیر بالین او کردی و بامداد بدرویش دادی و زنی ابوجعفر بعد از آن که چند
وقت از ابن الفرات متأذی شده بود و بجناب سیده بر دو نمک ابن الفرات در آمد ابن الفرات
گفت حکایت گرده نان تو و مادر تو چگونه است گفتم نمیدانم الحاح کرد که البته باید گفت ابوجعفر
حال باز گفت ابن الفرات گفت دوش من در تدبیر کار تو بودم اگر تمام شدی هلاک تو در آن خواب
در خواب دیدم که تیغی برهنه در دست داشتم و قصد تو میکردم تا ترا هلاک کنم مادر تو با گرده نان
در ... افتیس آمدی و آن نان ترا سپر ساختی من هر چند خواستمی تیغ بر تو زنم نتوانستمی و تو

ترتیبی از خواب در آمدم ابوجعفر چون بشنید با ابن الفرات ماجری کرد و در استعطاف او جهد از
بکوشید و استرادت وی بخواست تا کار او در میان ایشان غباری که نشسته بود و نجات و فتنه
برخاسته بود و مایهٔ آن صدقه بود که مادر ابوجعفر میداد و **فصل** در این حکایت سببی از فایده
در صدقه دادن نیست و محرض بر آن که هر که خواهد که از بلاها امین باشد و خدای او را از آفات و بلیات
نگاه دارد در صدقه دادن مواظبت نماید و اگر اندک باشد که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت
خبر تصدقوا ولو بشق تمرة ؛ صدقه دهید و اگر همه نیم خرما بود و هم او میگوید که **خبر**
الصدقة ترد البلاء و من گوییم **العربیة** تصدقوا تدفعوا البلاء ؛ و لا کتب المتنبی بلا ؛
و کن موقنا ان به حصنت به ؛ ید و جدک یوم البلاء **الفارسیة** بنه جان اعتماد بر خدا
بده ام روز آنچه ما حضرست ° صدقه دافع بلا باشد ° و اندرین هم حدیث است هم خبرست °
صدقه قوت دل و جانست ° صدقه نور دیده بصرست ° صدقه ترس تیغ و رنج و بلا °
بحقیقت چو جوشن و مغفرست ° یک درم کان دهی به درویشی ° بهتر از گنجهای مدخرست °
هر چه دادی بغیب نو آنست ° وان دگر روزی کسی دگرست **الحکایة الخامسة عشر من الباب
السادس** آورده اند که ابن ابی عون که صاحب شرط بود در روزگار المقتدر دوستی
بود با ابوجعفر الکاتب روزی ابوجعفر را وعده داده بود که در شب بنزدیک او آید و آن شب
در مجلس انس با یکدیگر در ترتیب موافقت نمایند و بیاید و مسبوح را فتوح شمرند از ساعتی تو و ساعتی چند
ساعت در گذشت و نیامد ابوجعفر غلامی را فرستاد تا سبب در آمدن معلوم کرد باز آمد و گفت
او را در مجلس سیاسات یافتم و فرموده بود تا شخصی را تازیانه میزدند گفت همین لحظه در آمدن شتابم
و آن سعادت که منتظرست دریابم و چون ساعتی بود و از عقب غلام بیامد ابوجعفر گفت بیگاه آمدی
و مسبوح را تباه کردی سببی این توقف چه بود و موجب این تاخیر از کجا خاست گفت دوش در
خواب دیدم که در شب نشسته بودم تا میزد که تو آیم و با من آنکه غلام بود و چون ابواحمد

ابراهیم المعتضد بسید

ابراهیم
المعتضد بسید مردی را دیدم با ریش سپید و روی بهار و فر و هیبت عصا از لطیف در دست گرفته و جامهٔ لطیف پوشیده
بر من سلام کرد و گفت ارشاد و بیکم نزار کاری که در قیام بدان مشغولست جسمانیست و کم مرتبتی بسیار الکه
در حبس تو بیگناهیست که امروز از بند این رسیده است و بیگناه بود و که بشهر در آمد او را بقتل متهم کرده
اند و بظلم بعد از ضرب بسیار محبوس کرده و قاتل این قتیل کسی دیگرست و او این لحظه در غرفه جماعتست
که آن غرفه بیست در میان سه غرفه بکرخ بر بالا رطاقی که آن را طاق نکل خوانند و نام او فلان بن فلان
است لفرست کسی تا او را بگیرند که همین لحظه او را آخته یابد دست بکار و چون آلوده درست باشد معلوم
بود در حق او بفرمای و در زندان بر بیگناه ببخشای و گناهی و چون از خواب بیدار شدم بر نشستم
و تا زحمه شحنه را بدیدم و عسس و حراس الکواندم و گفتم امشب چه واقعه حادث شده است چه حادثه
واقع شده است گفتند ما نیز نیافتیم و این یک ساعت بزد و کم آنک کشته کرفتیم و بسیار زدیم تا بکشتن اقرار
کرد و در انکار اصرار نمود کیفیت ماجری و صورت حال از او سوال کردم گفت من مردی ام از شهر ریان
خو بصلاح و سداد معروف و دیانت و عفاف موصوف و معروف من یکی باشد و سبب معاش من
اجرتی که از آن حاصل آید و فلان بن فلان مرا بدین شهر بفلان کس فرستاده است و حریطه بان بردن
کرده من بمن نمود و وقت نماز خفتن بود که با وایل شهر رسیدم کشته دیدم بر طریق افتاده چون من در رسیدم
بخانه برسیدم و رجوع بر من غالب شد و فرو ماند دست و پای نتوانستم که بکار دوم و سر فرو در آن تفکر
بودم که عوانان در رسیدند و مرا گرفتند و گمان بردند که کشنده منم مرا بگرفتند و بسیار زدند و محبوس کردند
الله الله فریاد رس و خون من بیگناه را از گردن من صیانت فرمای گفتم خدای ترا فرج داد و او بروی کار
خود دلیر نمود و دم تا او را رها کردند و پیاده کار را فرا پیش گرفتم و بکرخ رفتم و بطاق نکل بر آن غرفه شدم
که آن پیر در خواب با من گفته بود و در آنجا مردی یافتم مست کار و چون آلوده درست و سیکف ان القحوة
راه مجروح کرده ام و اگر مرده است من کشته ام اعتراف نمودم تا و تنهایش بار بر بستند و مجلس فرستادم
و نزدیک امیرالمومنین فرو رفتم و از آن فتوح که خدای ارزانی داشت او را اعلام کردم و فرمود که

فرمود که او را هم بران موضع که آن جماعت او را در بند کرده است ببرند و چندان بزنند که در زیر چوب جان تسلیم
کند و هم در آن مقام بر دار کنند و تا این ساعت با امتثال امر امیر المومنین و قیام تنفیذ آن بسیاست
مشغول بودم و سبب تاخیر تقدیم آن مصلحت بود • فصل • و درین حکایت تنبیهی است بر آنکه مرد
مظلوم و بیگناه را اگرچه در ورطه هلاک و لجه بلا باشد امیدوار باید بود که بعد جمال ضرای بنصیر او با
در آن ساعت و سلامت طریق خلاص او مردود است که براو شود و ظالم گنه کار را اگرچه در کنف عزت
و سلامت و پناه امن و دولت باشند خایف و ترسکار باید بود که عاقبت روزی شومی ظلم او در او
و مبتلا گرداند و دمار منتقم از انصاف مظلومان از و برآرند و این ابیات از انشای صاحب الحقایق این مقام
و مقال است **العربیه** سینتصف یا ظالما اقل اجل • وکل امر ینتهی الی اجل • و ایها المظلوم اسبعین انه
و ثق ولاتکن عجل الوجل • سیاخذ الظالم لاجنه • بغیت عن رب الوری عز و جل **الفارسیه**
بعذاب خدای شوما خود • هرکه او ظالم و گنه کار است • بیگنه را خدا اخر جل • از قضا بار به نگهداست از
و از خلدت جا بکنهان • چه گنه کار را بسی جا رست • ظالم از چند بی تبار برآرد
هر دو روز خبر بود • این دو امروز اگرچه بسیار است • **الحکایة السادس عشر من الباب السادس**
ابو الفرج الکاتب حکایت کرد که وقتی در حلب معلول و رنجور گشتم و علتی بر من مستولی شد
که مدتی از من حرکتی نتوانستمی کرد و هیچ کس اندامی از اندامهای مرا از غایت
خشکی نتوانستی که بجنباند و چون چوبی پاره افتاده بودم و بغایت ضعیف و نحیف گشته و عقل
متفاوت و مشتت شده و سال هم برین حالت ماندم و جمله اطبا در کار او رانده و از معالجات من عاجز
شدند و مرا از حیوة و صحت نومید گردانیدند و در علاج و دوا من بیش تفکر نکردند و نظر نفرمودند
و من از زندگانی طمع بریدم و بختم برگشته و در شخص مرده ای که میدیدم **الفارسیه** افتاده ام چون تو کی مرده
از زنده تنی و نیم جانی مرده • و زنده ای که مرگ از و بهتر بود • من بوده ام و زنده بسان مرده •
و مرا دوستی بود که او را ابو الفرج بن ابی داره گفتندی از اهل حلب و پیوسته بعیادت من آمدی

مواظبت کردی و از غایت اهتمام و فرط اشفاق چون مرا بدین جزع بسیار نمودی چنانکه درد من
زیاده شدی و نومیدی من افزون گشتی و از جزع و فزع او بدان اذا کردی که صریح بموت من تعریض دادی
و بهانکه چون چنین بر من افتاد آب از چشمش روان شد و فغان ناکمک از نهاد او بیرون رفت و چون من
ضعیف شده و محنت مضاعف گشت و مرا از غایت ضعف قوت تحمل نماند و با خود اندیشیدم که غلام
بگویم تا این نوبت که بعیادت آید با او بگوید که او بسیار شد از تو حجاب کنم تا توقف در آمدن خدمت
کنیم اما مرض و عذر من نشنود و بسبب موت قرار زیاده می شود و شما هم از آن گریستن و جزع و فزع نشنوا کرد
اگر خواهم حضور از رای خوانی و دست می یابد که ترک بکا و تضرع و زاری کنی و مرا بیش از این از حیوة
نومید نگردانی والا تکلف عیادت خویشتن را اگر زحمت نمایی و این سخن هنوز با غلام نگفته بودم که او بی
دارم بر عادت هر روز پیش من در آمد و چون چشمش بر روی من افتاد و رنجیدم از ترس آنکه همان طریق مسلوک
دارد و خواستم که در خطاب بروی مبادرت نمایم و آنچه اندیشیده ام با او بگویم او بسبقت نمود و گفت
بشارت خواستن آمده ام گفتم چه بشارت گفت در خواب دیدم دوش که من در حلب بودمی بگورستان مشهد
امیر المومنین علی بقصین نهاده و جماعتی گرد عمار طواف میکردند و من نیز رسیدم گرد قبه طواف کردم
پرسیدم که این چه قبه است گفتند گور عمار یاسر من در آن گنبد رفتم گور او دیدم مرد بازگرده و در وی
سری جامهای سفید و بر سر و تن او جراحتهای تازه و موی روی او بخون آلوده و مردمان میگفتند که
عمار بن یاسر است بروی سلام کردم جواب باز داد و مردمان هر کس از وی سوالی میکردند و او جواب
میگفت و من متحیر مانده و اندیشه کردم که چه پرسم پس گفتم یا سیدی ابو الفرج عبد الواحد بن نصر المخزومی مرا
بیمار است میشناسی گفت آری گفتم آنجا او بدان مبتلاست از بلا و شفقت بیماری در ازمینه گفت آری گفتم
بخواهد رست گفت بلی بخواهد رست و ازین مرض صحت خواهد یافت و لیکن تو بپرسی و داری که او کی
از بیماری که دارد بخواهد رسید و چون این شنیدم از خواب بیدار شدم و تهنیت صحت تو دل خوش گشتم
و دانسته بسیار رنجور شدم و ان شاء الله که صحت میسر شود و آن مرض کفایت کند و او را بسیار

کسی را که صحت و سلامت و تندرستی بس از رنج روزها و راحت کشف و هر روز علت و مرض در زیادت بود و هر روز در چهارم
بالجوارح حق سبحانه و تعالی الجواب قوی دل گشتم و بیماری روی در نقصان نهاد و در مدتی نزدیک صحت
تمام یافتم **فصل** و این حکایت متضمن بشارت و اندارست اهل مرض و صحت را اما اگر کسی صحیح الابدان
و سلیم النفس و معتدل المزاج و قوی الترکیب باشد به صحت نفس و سلامت ذات اعتماد نکند و از مرگ مفاجاة
و بیماری ناگهان محترز باشد و اگر کسی بیماری دراز زمین شده باشد و علت عسیر گشته و دوا معتذر
امید از صحت منقطع نکند و از طمع از حق روی برندارد و از رحمت خدا نومید نشود و آنکس که بر حسب اسباب
و ایجاد مقدمات قادر باشد بر ازالت مرض و اماطت علت قادر تر بود و قیل حکمة علت آیت
آیة فعال لما یرید و رسانند سبب حیات و صحت و مرض و میت و ارادت او و اندر حکایه
گفته اند **العربیه** فدتک لا تأمن من الموت ساعة ۞ و لا تحتجب الیاسا بعهدک وافیه ۞ تخاف علی الدنیا بحد فانها
علی رغم اهل العدل للجور جافیه ۞ و الیقن و ان اصبحت عنک آمنه ۞ ستدال بالتکدیر و مرکبه صافیه
فما احد ینجو من الموت آمنا ۞ اری الموت وردا و الخلایق حافیه ۞ فرب سلیم بات من غیر علة
و رب علیل بات و هو جانیه ۞ یمیت و یحیی بالمشیة ربنا ۞ هو الله لا یخفی علیه الخافیه
الفارسیه مرگ از پیری و جوانی نیست ۰ سبب رنج و ناتوانی نیست ۰ بر زمین هیچ محنت و دیست
جز سعادت همایی نیست ۰ تندرستی و مرگ و بیماری ۰ علت مرگ و زندگانی نیست
جز بحکم خدای عز و جل ۰ هیچ اندوه و شادمانی نیست ۰ بی امانی ز مرگ معلوم است
دل از آن طالب امانی نیست ۰ بی امانست مرگ در روی از آنکه ۰ هر خرجای بی امانی نیست
جای سوه بلقاء دو دام ۰ هیچکس از تنگنای جهانی نیست ۰ غم دل است از آنکه نیست کسی
که گرفتار هیچ جانی نیست ۰ جاودانست محنتم شاید ۰ زندگانی چو جاودانی نیست
خوش زبانی چو نیست چو گلگون ۰ دانم و دوزخ زبانی نیست ۰ سر دارم خانم ز مرگ چو کس
ایمن از مرگ ناگهانی نیست ۰ زود گردیم زیر خاک نهان ۰ آشکارست این نهانی نیست

ابقیم

بنو دم انک حشم و خوش ندید ۰ در بحری وصل کامرانی نیست ۰ کشتی عمر غرقه کرده چون
لنگر روح را گرانی نیست ۰ بادبان خوره بادبان دماغ ۰ لنگرگر چو رد و بانی نیست
کشتی را شکست موج فنا ۰ بس ازین وقت بادبانی نیست ۰ هر که بر عمر تکیه سازد او
خرکه بر روی باد بانی نیست ۰ رو طمع از لعاب بگسل و قف ۰ آنچه باقیست این جهانی نیست
الحکایت السابعة عشر من الباب السادس از ابرهیم بن المهدی روایت است و او پسر امیرالمومنین مهدی
بود و برادر هرون الرشید که گفت برادرم هرون چون بر مسند خلافت نشست هیچ به رعایت
جانب من بی فرمود و در حق من اعزاز و اکرامی ننمود و هیچ التفاتی و اعتبار در اجلال و جاه و مال من از
فاحش ظاهر شد و اسباب و ضیاع روی بخرابی آورد و در مدت اندک وام بسیار بر من جمع شد و
ارزاق و صلات و ادرارات که مرا معهود بودی انقطاع پذیرفت که بیشتر من از ظهور اختلال در جاه و مال
و تغیر در احوال در غایت تنگ و پریشان شدم و قلق و اضطراب بر من غالب شد و هم در آن اندیشه لحظه در خواب
شدم و بر خواب امیرالمومنین مهدی را بخواب دیدم بر دست نشسته و من در پیش او بر پای ایستاده و اختلال جاه و
و انتقاص حال و مال خود حکایت میکردم و از رشید شکایت میکردم و در آن میان گفتم یا امیرالمومنین و مکن
ناخذ الانصاف من از روی نامه و مکافات او بدان بدو سانید گفت **اللهم اصلح لی** هرون این دو حاج
بار گفت میگفتم یا امیرالمومنین من از ظلم او با تو شکایت میکنم و میخواهم که بروی دعای بد کنی او در دعای نیکو میکنی
گفت ای پسر زبان نگاه دار اگر خدای تعالی او را صلاح آرد و عمل او در حق تو صالح گرداند و انکس دیگر نام ابراهیم
تا با تو طریق مجاملت و احسان سپرد و در اعزاز و اکرام تو مبالغت نماید و اعتبار تو نگذارد و در دیانت
دمشق تو از زانی دار و بید اشتم من که انگشت سبابه اشارت بجانب دمشق میکرد و میگفتی دمشق از راه
استقلال و استغفار و گفتی انگشت مسبحه حسمانی و دمشق را اندک اعتباری این دیانت هر چند از دنیا
نصیب تو کمتر باشد در آخرت تر ابهتر باشد چون این بگفت بیدار شدم و ندانستم که مسبحه چه باشد مرد را که
موونت بود و با من انس بود و او را حاضر کردم و از وی سوال کردم که مسبحه چه باشد گفت **عبد القادر بن الیاس** الکشف

بسیار بچه خوانمی و سبب سؤال امیر از این سخن عجب من آن خواب که دیده بودم باو حکایت کردم و بعد از آن
در خواب شدم و همچنان بر سر فراش نشسته بودم با ایشان میگفتم که رسول امیر المؤمنین رشید رسید و بطلبیدم
او بشتاب و بشتاب حاضر رسانید من از آن خواب هیچ حساب نگرفتم و خوف و ارتیاع بر من غالب شده بود
و بترسیدم گفتم که نباید کردی بمن رساند بتکاسل و تغافل می‌نمودم و مدافعت میکردم و غرض من آن بود
که دخول من نزدیک او در وقتی باشد که بر سر جمع ناحیا ای آید اگر مکری و غدری اندیشیده باشند تمام
نکرده و رسولان و مستحقان او متواتر گشتند بضرورة و الحاح مرا بدان آوردند که بر نشستم و بسرای
او رفتم و با حرجی و رنجی هر چه تمامتر نزدیک او در رفتم او بر روی فراش نشسته بود و مبارک باد گفت
مرا و بگفت سوگند میدهم ترا بخدای ای برادر که امشب هیچ خواب دیدی گفتم آری امیر المؤمنین چه دید
همین لحظه بخواب دیدم چون من این بگفتم گریستن و زاری او زیاده گشت بعد از آن گفت با او از من حکایت
کردی و از و درخواست کردی تا مراد عار مگوید گفتم آری با او دعا نیک گفت و چنانکه شفقه بود دعا
روا با بر و عرضه داشتم روان گفت همین لحظه در خواب بودم در خواب شد و کسی من آمد و هر چه تو گفته بودی او
جواب داد با من تقریر کرد و بوعده که ترا داده بود وفا نمود و گفت آنچه امر او را امتثال نمایم و صلهٔ رحم
بجای آرم پس پرسید که چند وام داری گفتم هفتاد هزار دینار بفرمود تا بگذاردند و گفت با خانه مرو تا من
نماز بگذارم و بیرون آیم و بر بام تو لوا را با رایات و منشور ببندم و در دولت و سعادت بر تو بگشایم
من از این عجب که فرمود و انقیاد نمودم و چون فرض حق بگذارد و بر سنت معهود در اسپ نشست عاقبت فرمود
و عهده و منشور و لوا بمن تسلیم کرد و در اکرام و احترام من باقصی الغایات و الامکان برسید و ارکان
مملکت و اعیان دولت را بفرمود تا در رکاب من با منبر بیایند و حال من نیکو شد و جاه من
زیادت گشت **فصل** و این حکایت مبنی است از آنکه رعایت جانب اقارب و اولو الارحام بنده
مکارم و مآثر و عمده مناقب و مفاخر است و کلام ربانی مخبر است برین معانی که و اولو الارحام بعضهم اولی
ببعض و حدیث نبوی صلوات الله علیه برین دعوی حجتی [illegible] صلة الرحم تزید فی العمر و از گفته من این

دو قطعه تازی و پارسی بمعنی مناسب و ملایم **العربیة** ارى صلة الارحام فی العمر تلتقی ؛
بزید فروعها ایز و تذهب بالعمر ؛ و عقاب عقوق الاقربا ر و دارهم ؛ یزل ذاک عن خیر و منهم عن العمر ؛
و عار عمار الناس فی الله عنهم ؛ و لکن و اصلاحهم الکمال و العمر **الفارسیة** با خویش نکوئی کن و بیگانگی مکن ۰
بخوشی رسبابت و گر فروزان رو ۰ هر نکوی و لطف که با خویش خود کنی ۰ با خویش کرده باشی فی الجمله هر
پیوند رحم باشد و پیوند عمر بس ۰ پیوسته را بپیوند از عمر درخور است ۰ جانت برادر است ازاید در روز حشر ۰
گر در دل تو عزم جفا بر برادر است ۰ در روی دیگر نفس خویش مزاج جعود ۰ در بجوع و بگشت از روی درست ۰

الحکایة الثامنة عشرة من الباب السادس راوی گوید وقتی مرا دست تنگی روی نمود و نعمت
در دست من آن آورد و بغیر آن حاجت کنید و فاقه بنهایت انجامید و ماه رمضان از افق سال طالع
شد و از تأثیر طالع پیرتیب اخراجات رمضان بر من متعذر گشت دوستی علوی داشتم رقعه بدو
نوشتم و هزار درم قرض خواستم او هزار درم در کیسه مهری نهاده بمن فرستاد و هم در آن لحظه
رقعه از آن دوستی دیگر بمن آوردند که بجهت اخراجات رمضان هزار درم التماس کرده بود همچنان
بمهر مهر او فرستادم و جانب در ابر جانب خود در بسیج نهادم و چون روز دیگر بود و آن دوست که
از من قرض گرفته بود و آن علوی که من از و قرض خواسته بودم هر دو نزدیک من در آمدند و علوی
از من پرسید آن دراهم که با من انبساط فرمودی و باستقراض آن مرا رهین منت گردانیدی چه
کردی گفتم در مهمی صرف کردم او بخندید و کیسه همچنان سر بمهر بیرون کرد و در پیش من نهاد و گفت
من بودن این درهم هیچ نداشتم و بجهت اخراجات ماه رمضان نهاده بودم چون رقعه تو با التماس آن
بمن رسید همچنان ایثار کردم و چون محتاج اخراجات رمضانی گشتم نزدیک این دوست رقعه
نبشتم و قرضی خواستم او این کیسه بعینها مختوم نزدیک من فرستاد من چون این بدیدم متعجب
داشتم و کیفیت این حال از آن دوست پرسیدم او این حکایت کرد و ماجری چنانکه بود شرح داد
اینک هر دو نزدیک تو آمده ایم و کیسه آورده ایم تا با یکدیگر معاملت کنیم و با آن نفقه کرده خدا باشد و زکی

از درما روزی رها کنند و کردانم از اندکی که بدهی دانم در انتظار و این بکرمت از نام که کدام کریم تر است
و با یکدیگر آن درم تقسیم کردیم و ماه رمضان در آمد و بیشتر از آن درم خرج کردیم و اندکی باقی ماند و ما
در پریشان خاطر شدم و در ترتیب وجوه اخراجات متفکر گشتم و درین اندیشه بودم که یحیی بن خالد البرمکی
بکاه ادی بکاه مرا بخواند و گفت امشب دوش بخواب دیدم در حالتی که از آن تعبیر دلیلی می‌کند که در محنتی سخت
و اندوهی بسیار بوده باشی حال خود با من تقریر کن و از حقیقت آن و سبب تشویش مرا با خبر گردان
من از سر مکتوم او را معلوم گردانیدم و صورت ماجری که میان من و آن علوی و آن دوست رفته بود باوی
شرح دادم وی از آن تعجب نمود و گفت نمیدانم از شما کدام کاملتر است و مردانه تر و بفرمود تا سی هزار
درم بیاوردند و ایشان هر یکی را ده هزار درم بفرستاد و حال ما نیکو شد و از آن ضیق و شدت
فرج یافتیم **فصل** و این حکایت دلیل است بر علو درجه کرم و رفعت منزلت فتوت و شمول ترتیب
مروت و حسن عاقبت ایثار و اکرم حجت و برهان بر کثرت مکارم و ایثار کنندگان است **قوله**
تعالی و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فاولئک هم المفلحون
بنده و کفایت و این منظومات از گفته من مقرر زند تعریف این خصلت را بجز من [illegible] براجراء این
مکرمت و منقبت **العربیه** اثر علی نفسک الاخوان مجتهدا عند الاله تواعیر ممنون و نجاح
من و افاک فی ذل [illegible] وقال [illegible] قوم اعینونی **الفارسیه** کمان [illegible] کرم گر رسد کسی
که بجهد و بکلف محتقری بخشد ۰ بر خرد و نخیان خوارست تاج کرم ۰ که همچنین بکرم آن کس بر سری بخشد
کریم نبود دریا که از آن گهر جوید ۰ هزار خوطه بغواص گوهری بخشد ۰ کریم نبود آنکس که مال جمع کند
زکوة آن بنعیم به دیگری بخشد ۰ کریم آنکس بود که قوت کند ۰ چونک گرسنه بود دیگری بخشد
کریم نبود شاهی که گنجها دارد ۰ وگر بمردم تختی و افسری بخشد **باب السابع**
باب هفتم در حکایات جماعتی که بحادثه سخت و واقعه سهمناک گرفتار شدند ناگاه بروی
دفعتی [illegible] گشتند و خدای تعالی بر دست کسی که از و متوقع نبودند و آنجا که چشم نداشتند ایشان را نجات

از آن ورطه خلاص داد و از آن مضیق مناص ارزانی داشت **الحکایة الاولی من الباب السابع**
در تواریخ معتبر مذکورست و در دفاتر معتمد مسطور که عادت محمد بن زید العلوی المعروف بالداعی که
پادشاه طبرستان بود چنان بودی که هر که سال نو در آمدی و وقت افتتاح معامله بودی و
عمال بتحصیل خراج مشغول خواستندی شد در بیت المال نظر فرمودی هرچه از خراج سال گذشته باقی
بودی بر جماعتی از قبایل قریش که در انواع حسب و نسب و اهلیت ایشان معلوم بودی او بدادی و آنچه
باقی ماندی بر اولاد انصار و فقها و اهل علم و قرآن تخصیص فرمودی یک سال درین موسم نشسته بود و جایزه
ها آن ادرارات و رسومات و ارزاق با اهل استحقاق رسانید اول بنی هاشم نصیب فرمود و چون
از تمامت بنی هاشم فارغ شد فرمود تا بنی عبد مناف آواز داد مردی برخاست گفت من از بنی عبد
منافم داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه گفت از کدام بطن آن مرد خاموش
شد داعی گفت مگر از فرزندان معاویه از کدام فرزندی خاموش شد داعی گفت مگر از فرزند یزید
گفت آری گفت بد اندیشه بوده است ترا و خطا نیکو افتاده است که قصد ولایتی کرده که والیان
آل ابی طالب اند و ایشان را بر تو دعوی طلب خون و قصاص است بحجت سید ایشان حسین بن علی
علیه السلام و ترا ازین مزار چاره بوده اگر غرض استمداد و استعانت بود در شام و عراق جمعی بودند
یافت که تولا بجماعت تو کردندی و اسلاف ترا دوست داشتندی و با تو تربیت و احسان کردن جایز
داشتندی اگر این اختیار از سر جهل و نادانی کرده تمامتر ازین جهل نباید و اگر دانسته و متعمدا
ارتکاب این مخاطره کرده خود را بدست خویش در ورطه هلاک انداخته و با پای خود بگور طبرستان آمده
علویان چون این بشنیدند هر یک بنظر عداوت و چشم حقارت در وی نگریستند و خواستند که قصد
او کنند محمد بن زید الداعی بانگ بر ایشان زد و گفت ساکن باشید می پندارید که در کشتن او قصاص
حسین بن علی خواهد بود و او را چه جرم درین خدای تعالی حرام کرده که کسی را بجرم کسی مواخذه
کند و فرموده است و لا تزر وازرة وزر اخری و دانسته که اگر کسی تعرض او کند آن کس از قصاص نجم

بس کفت بشنو حکایتی و آنرا در کار باید و دستور خویش بسازید پس کفت مردی با من حکایت کرد و او
از پدر خود روایت کرد که بر منصور خلیفه آن سال که بحج رفته بود جوهری قیمتی عرضه داشتند که مثل آن ندیده
بود و از آن تعجب نمود و بعد از آن او کفتند که محمد بن هشام بن عبد الملک را طلب دارد و آن جوهر را
از وی ستانند کفت فردا که در مسجد حرام من نماز جمعه بکزارم تو بفرمای تا همه درها فرو بندند و قفل بر نهند
و معتمدان و ثقات را بر آن درها موکل کردان و بکذار تا یک در بکشایی و خود بران در بنشین و باید که هیچکس از آن
در بیرون نشود الا که تو او را بشناسی و بهمه حال چون محمد بن هشام درین مسجد باشد بدین طریق ظاهر شود
و چون روز دیکر بود ربیع آنچه فرموده بود بجا آورد و چون درهای مسجد فرو بستند و محمد بن هشام
قصه شنیده بود و دانست که مطلوب و مقصود اوست و بهمه حال ماخوذ خواهد بود از خوف جان
و بیم هلاک حیران و مدهوش بماند و اثر آن حسرت بر روی ظاهر کشت در آن حالت چشم محمد بن علی بن
الحسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم اجمعین بر روی افتاد و او را بغایت اندوهکین و غمناک
و متفکر یافت با خود کفت این مرد کار افتاده و صاحب واقعه مینماید اعانت و اغاثت او از لوازم
ب باشد پس روی بوی آورد و کفت ای مرد بس پریشان و متفکر و پراکنده اندرون و متغیر خاطر
می بینم چه کسی تو و واقعه تو چیست خوف و بیم تو از کیست با من بکو و در امان خدای و ضمان سلامت
باش و از تو بذیرفتم که هر سعی که امکان دارد بکار آرم تا ازاله موجب استشعار تو بت و از آنکه خاطر
ترا ایمن کردانم کفت منم محمد بن هشام بن عبد الملک اکنون بفرما تا نام تو چیست و انتساب تو کیست کفت
من محمد بن علی بن الحسین محمد بن هشام کفت انا لله و انا الیه راجعون اکر تو مکافات آنکه پدر من با پدر تو
کرده است خواهی کرد مرا دل از جان بر باید کرفت و طمع از جان بباید برید محمد بن علی بن الحسین
کفت ای مرد از این بسی غم و اندیشه مند مباش که کشنده زین العابدین تو نیستی کشتن تو جبران کسر
نکند و قصاص آن خون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد و امروز من بدان سزاوارم که دست کیرم
بدانکه دست باز دهم و آن بمن لایقتر که پای مزدت باشم نه آنکه پای مال کردانم تا مرا معذور دار اکر

بر مصلحتی نکردم تو رسانم یا بیزاری در روی تو رسانم چون آن ایه استقصی خلاص و آن حیف معقفی
مناص باشد تلافی و تدارک نکند کفت آیه الامر الیک و انا ممتثل من بابک هیچ توقف و تاخیر منمای
و آنچه مصلحت است بفرمای محمد بن علی ردای خود در سر و کردن او انداخت و در پیش محمد و کریبان او
بان بکجا بکرفت و بجر و تعجیل بکشید و چون چشم ربیع بر روی افتاد لطمه بر یخت و طپانچه بر ستو برزد
او را زد و او را بچمان بر پیش ربیع آورد و کفت یا ابا الفضل این خبیث جمالیست از اشتربانان کوفه
اشتران بکرای من داده است بدان شرط که مرا با کوفه برد و از من بکریخته است و اشتران بکری
خراسانی داده است بکراو و مرا دو موکل با من بفرست تا این خبیث را با من پیش قاضی آرند و کر
خراسانیان در راه بر من تعدی کنند مانع باشند ربیع کفت سمعاً و طاعةً یا ابن رسول الله و دو سر
با او بفرستاد و چون از مسجد بیرون رفتند کاین شدند محمد بن علی کفت یا خبیث حق من میکذاری
کفت آری یا ابن رسول الله پس محمد بن علی مستنکراً کفت اکنون چون اقرار میکند شما بر کردید ایشان باز
کشتند و او را در کردن محمد بن هشام بیرون کرد و کفت اکنون هر کجا ترا باید برو و محمد بن هشام
سر محمد بن علی ببوسید و کفت مادر و پدر من فدای تو باد یا ابن رسول الله الله اعلم حیث یجعل رسالته خدای
میداند که نور نبوت را کدام تن میشاید و مهبط وحی را کدام دل می باید پس کوهری بیرون آورد
بیرون کرد و کفت طمع میدارم که بقبول آن بر من منت نهی و بپذیرفتن این هدیه مرا مشرف کردانی
محمد بن علی قبول نکرد و کفت ما از اهل خانه ایم که نیکوئی بکسی بنمائیم و از وی مکافات نستانیم
بر کرای این نیکوئی که با تو کرده ام و اکنون مدعی است برو بعافیت و سلامت هر چند زود تر
چند اکر با نهم و تو زود تر ازین شهر بیرون رود که در طلب تو جد است و محمد بن هشام برفت و متواری
شد و بواسطه محمد بن زین العابدین از آن هلکت و از آن ورطه برست و چون داعی این حکایت با آخر
بفرمود تا آن امویان که دیکر از اولاد بنی عبد مناف بوده بتعقیب کردند و در حال جمعی از بندکان
و دوستی خود را با ایشان همرتبه با او فهم کردانید و محافظت ایشان کرد و تا او را در حفظ و حمایت خود

بری رسانیده‌اند و بیشتر بار آورده **فصل** درین حکایت فواید بسیارست و ازالجمله دو خصلت
یکی آنکه مرد چون یکی از حساد و اعدا را چون پسر الصاحب و ایفه در کار افتاده بیند و آن بیچاره از راه حیله و اضطرار
بذیل الحرام او تشبث نماید و بیمن کرم او تعلق سازد دست اعانت از سر او برگیرد و بپای اغاثت از ورطه
او باز کشد و در نون دعا خرکش نباشد و حرام گذشته را بعفو تلقی کند و بمقتضای فرمان باری تعالی
که خذ العفو وامر بالعرف واعرض عن الجاهلین کار بندد و بر سنت پیغمبر که مکارم الاخلاق **حدیث** ان تصل
من قطعک وتعطی من حرمک وتعفو عمن ظلمک برود و چون او را در پناه و امان خود آورد از غدر
دیگر و نقض عهد دور باشد چنانکه محمد بن زید با محمد بن هشام و دعی با اموی کرد **العربیه** اجرنی علی کید سنجر
دانک کالنخل صعب سنجیه ۛ فلا تحقر ذمام الجار غدراً ۛ فللغدر عاقبة وخیمه **الفارسیه**
غرت حیی برد که خواری نکنی ۛ با کار افتاده خیره یاری نکنی ۛ دشمن بر تو چو زینهاری کرده ۛ
زنهار که زینهار خواری نکنی **دوم** آنکه چون باری سبحانه و تعالی شخصی را توفیق اختیار مکارم
ومفاخر و احراز مناقب و مآثر ارزانی دارد در حق صاحب حاجتی بر اصطناع و اکرام و مبرت و انعام
اقدام نماید باید که مشرب این احسان را بکدورت من و اذی مکدر نگرداند و بداند که غایت فتوت
و نهایت مروت آنست که در سخا جزا و در مواهب عوض توقع نکند و چون با اهل معرفت خود بمعروفی
قیام نماید بمکافات و مجازات طمع ندارد چنانکه این ابیات مبین این حالت و مقرر این مقالت است
العربیه علی المعروف لا تأخذ جزاءً ۛ جزاک الله فی دار السلام ۛ ولا تطمع علی الشکر ایضاً ۛ
ولا من فتلتحق بالبهائم ۛ واکرم وابحث لمکارمی ۛ فیصح ذاک لاشیم الکرام **الفارسیه**
کرم ولطف بعوض باید ۛ نادر ان مرد متهم نبود ۛ بر سخا و عطا کریم ازا ۛ طمع شکر نیز هم نبود ۛ
بر کرم چون جزا طمع داری ۛ آن تجارت بود کرم نبود **الحکایة الثانیة من الباب السابع**
آورده اند که چون ذوالقرنین بولایت چین رسید و در نواحی آن ولایت نزول فرمود یک نیم شب
گذشته حاجب در آمد و گفت رسول ملک چین آمده است و بار میخواهد سکندر فرمود تا بار دادند چون در آمد

و سلام گفت و در مقام خدمت و موقف طاعت بایستاد گفت اگر پادشاه صواب داند اشارت فرماید
تا مجلس خالی کنند کلمه عرض میباید داشت خلوت را می‌باید فرمود تا هر که حاضر بودند بیرون رفتند
حاجب بماند گفت ایها الملک این کلمه میباید که جز ملک کسی دیگر نشنود سکندر فرمود و علاوه تفتیش کردند
و احتیاط تمام بجای آوردند با وی هیچ سلاح نیافتند و لغو فرمود تا تیغی برهنه بیاوردند و در دست گرفت
و حاجب را نیز فرمود تا بیرون شد و او را گفت هم بر آن مقام که هستی بایست و سخنی که داری عرضه کن
گفت پادشاه روی این حقیقت داند و یقین بشناسد که من ملک چینم که بخدمت آمده‌ام تا سوال او
دانم و سوال بکنم که مراد تو ازین حرکت و مقصود تو کدام و رضای تو بچه نوع حاصل میشود تا اگر ممکن
باشد در تحصیل آن کوشم هرچند برین بخت آید و ترا و خود را از حرب و مقاتله بی نیاز گردانم سکندر
گفت بچه ایمن شدی برین که نفس خویش را عرضه تیغ تلف و هدف تیر بلا ساختی و خود را باختیار در ربقه
اسیری انداختی گفت سبب آنکه دانستم که تو مردی عاقلی و میان ما عداوتی قدیمی و حقدی در سینه و طلب قصاصی
و کینه و انتقام آن واجب کند در میان نیفتاده است و تو دانسته که بکشتن من ملک چین مسلم نشود و از
آنکه اگر مرا قتل کنی اهل چین پادشاهی دیگر را بیعت کنند و بر تخت و مملکت بنشانند و ترا مقصود بدست
نیاید و بدنامی حاصل شود سکندر سر در پیش افکند و دانست که مردی عاقل است گفت ازو آن
میخواهم که بر سبیل ارتفاع مملکت خود سه ساله مرا بدهی و بعد از آن هر سال نیمه بحصول ولایت بسپاری
ملک چین گفت جز این هیچ دیگر هست گفت نه ملک چین اجابت کرد و گفت سمعاً و طاعةً سکندر
گفت حال بعد از آن چگونه باشد گفت چنانکه هر دشمنی که قصد من کند برین ظفر یابد و هر دوستی که من بجای او
کنم محروم ماند قتیل اول محارب و اکیل نخستین مفترس باشم گفت اگر بارتفاع دو ساله اختصار کنم
گفت اندکی آسان تر و قدری سهل تر از آن باشد که تقریر کردم گفت اگر بیک ساله قناعت کنم گفت در کار
ملک و لشکر نقصانی نباشد اما از استیفاء مرادات و لذات گفت اگر ثلثی از ارتفاع را غنی شوم ثلثی
از الجمله فقرا و مساکین و محتاجان را باشد و باقی در وجه مصالح لشکر و مهمات ملک صرف شود گفت بست ا

کرده ملک چین لشکر را گفت و بازگشت چون یک ماه بود و سعادت طلوع آفتاب لشکر چین در رسید بعدد مور
و ملخ و گرد اگرد لشکر اسکندر فرو گرفتند و لشکر اسکندر بر خود از هلاک بترسیدند و حیران فرو ماندند
و بضرورت بر مرکبان سوار شدند و حرب را ساخته گشتند و اسکندر بنشست و ملک چین چون اسکندر
را بدید از اسپ فرود آمد و خدمت کرد و اسکندر گفت غدر کردی و از صلح نقض پرستی و مخالفت پیش گرفتی
گفت معاذ الله که از من مکر و غدر آید و من برهان نخواهم که در خدمت پادشاه روی زمین مقرر کرده‌ام
اما بدان و این لشکر را از آن بنشانده‌ام تا ملک فرمان برداری و طاعت داری من بر ضعف و قلت
حمل نفرماید و قوه و شوکت و استعداد و دولت من ببیند و آنچه در نظر ملک آمده اندک لشکر منست اندکی
از بسیاری نه از روی عجز و بیچارگی فرمان برده‌ام اما دیدم که حق عز اسمه ترا نصرت میکند و بر سپاه
کسانی که از تو بعده و شوکت و قوت و آلت بیشترند مظفر و منصور میگرداند دانستم که با تقدیر آسمانی
ممانعت فایده نکند و با تایید ربانی معاونت سود ندارد و بقضا و قدر استقبال تعجیل کردم و در طاعت داری
طاعت خدای او دستی این تواضع و تذلل تقرب ایزدی کردم اسکندر گفت در نوع باشد که از چون تو
کسی جبری توقع کنم که از تو عاقلتر و کاملتر پادشاهی ندیده‌ام ترا از آنچه خواستم معاف داشتم و همین لحظه
تو را با تمامت لشکر من از ولایت بیرون شوند ملک چین گفت ای شاه جهانبان مرا حکومت نیست که جنس
پادشاهی ولایت من سزد و من او را خدمتی شایسته بکنم و اسکندر همان لحظه بازگشت و ملک چین بمضافات
آن که با او مقرر کرده بود و لطف سپاسداری **فصل** درین حکایت بگنجد وجه فایده می‌توان گرفت
یکی آنکه مدارا کردن عقلا و ارباب خرد اگرچه دشمن بسیار اختلاط و اختلاف زیان ندارد و که بکمال عقل
دشمن را و تفکر در عواقب امور از انواع حالی با نفع و دوانع آید چنانکه اسکندر را آمد از بخشاینده ملک چین
بعد از آن که قدره فیت و انعطاف و مروت و دست با دان برحذر باید بود که بسیار باشد که بحیل
از روی ضعف ملجا شود که در زعم او آن نیک نماید و سبب هلاک مال و جاه اینکس گردد و درین معنی گفته‌اند
العربیه جانب مجالس الغنی تعفا * و خفض جناحک للبعیب الاقبل * قد قیل قد یا کم عدو عاقل

خیر انفع من صدیق جاهل **الفارسیه** زان دوست بتر که از جهالت مضرت * با دشمن زیرک بیرون آی اگر از دوست
هست این مثل قدیمی و سخت نکوست * دانا دشمن به بود از نادان دوست **و دوم** آنکه هرچند کسی را چون
و انصار بسیار باشند و قدرتی و قوتی تمام و خصمی مقصد او بر دست گیرد و با نیاز او پای در جنس بند باید که قوت
و تحمل کرده و از سر لطف چند و اندر صلح در آید و دفع بالتی هی احسن را کار فرماید و بر آلت و عدت
و شوکت بنازد که عاقبت جنگ و خصومت آخر حرمت فسیم و از آنکه اگر مغلوب مقهور ملک گشت جان و مال و
مصنف ضلال باشد و دشمن که همی غالب اگر منصور مظفر باشد در ثانی الحال از انتقامی که از حرب آن خصم باز
وجهی دیگر این تواند بود و درین نوع حال ملک چین سازگاری که با اسکندر کرد و منقاد داری نکو
و دستوری شایسته است و این ابیات مقرر شده است در معنی **العربیه** الصلح خیر لا بالجد والمد و
والنصر فی الحزم لا فی کثرة العدد * فلا یغرک ان الایام مقبلة * سینتهی کل اقبال الی ابد و بغضا
ولا تکن بحبوب الریح والطیر * وکل ریح لها لابد من رکد الغنا * با در مجادقة الاعداء بالمالی
ودارهم وارتفع قدرا بالی * من حسن قال لی اصبح ماتلت منعطفا * فادفع بفتح بالتی هی القالی
ولا تتوکل علی الاکثار فی عدد * فالنصر لیس بالکثار واقلالی **الفارسیه** تا بتوانی بلطف کم کوش
چون کار بلطف می برآید * بر قوت خود مناز زنکیه * رهوار بسی بسر درآید * در باد ... ز باد
همچون که اگر به بر آید * از حنظل و زهر کی توان یافت * نوشی که ز شهد و شکر آید **ایضا فی هذا المعنی**
با دشمن و دوست سازگاری بهتر * در سر سبک پایداری بهتر * از مرد بادی چو جهره آشفته مشو
چون کوه ثبات و بردباری بهتر **الحکایة الثانیة من الباب السابع** اسحق بن ابراهیم الموصلی
که از اکابر بغداد و معتبران دار الخلافه بود و جمعی و در حفظ جنس و در کار میکند و ایشان غلامی
فتح نام که با کشیدن آب نصب کرده بود و روزی اسحق این غلام را گفت خبر و صحبت و حال تو چونست گفت
چگونه باشد که از چندین مردم که درین سرا اند همچنین از من و تو بدبخت‌تر و بیچاره‌تر نیست تو همه روز
تربیت ایشان میکنی و من بی بهره آب ایشان میکشم اسحق بخندید و این سخن او را از آن غلام خوش آمد گفت

حاجتی بخواه گفت حاجت من آنست که مرا دل شاد گردانی و از مال خود آزاد کنی و این مرد و استر که بدان
اسب این جماعت ترتیب میکردم من بخشی تا بعد ازین نان خود ترتیب میکنیم اسحق در حال او را آزاد کرد
و آن مرد و استر بدو بخشید **فصل** و درین حکایت فایده آنست که چون بزرگی را یزد عز اسمه او را اغراض
مال و جمالات حال و بسطت جاه ارزانی داشته باشد از فرودستی خدمتی پسندیده آید یا بر مدح و
تحسین گوید یا شعر بلندی مرضی شمرد یا نکته مباشری بخشد و باید که در حال او را صله بخشد و انعامی کند
و اکرامی ارزانی دارد تا بخانه بواسطه آن شخص گشاده دلی و نشاطی در ضمیر او پیدا آید بسبب آن اعزاز و اکرام
و هبت و انعام که از وبدان شخص رسد شادمان و خوشدل گردد و درین باب گفته ام **العربیه**
اذا استحسنت من احد کلاما ۞ فاحسن حاله و انعم مالا ۞ لان المرء لا یرضی سبیلا **الفارسیه**
اذا اقبل الکریم الیه مالا **الفارسیه** نکته چون خوش آمدت از کسی ۞ روزگارش بلطف خوش کن
بهر یک نکته در سرای سپنج ۞ همه نفس مراد او خوش کن ۞ سخنش چون ترا دل آرام است
خاطر و همتش مشوش کن ۞ بد سخنانت چو کرد او بحسر ۞ خلق را نقل ازین در اتش کن
خوش عنان باش بر دلان کرم ۞ او همه روزگار را خوش کن **الحکایت الرابعة من الباب**
السابع عبد العلی بن عبدالله الجمحی گوید که من در لشکر مهدی بودم و وام بسیار بر من جمع شده
بود و اندیشه آن خواب و قرار و صبر و آرام از من ربوده روزی مهدی بر نشسته بود و از افاضل
و کتاب جمعی در موکب او سوار اند و من بر اسبی لاغر و بطی السیر نشسته بودم و در آن موکب میراندم
چنانکه مفاوضات ایشان می شنودم امیر المؤمنین مهدی از ایشان پرسید از ابیاتی که عرب در نسیب و
غزل گفته اند کدام بیت خوشتر و دلاویزتر است و در بیان عشق و ضعف عاشق تر کی از ایشان گفت
قول امرؤ القیس و ما ذرفت عیناک الا لتضربی ۞ بسهمیک فی اعشار قلب مقتل ۞
ترجمه پارسی از گریه تو چشمان ها می آید ۞ کز چشم تو بوی خون ها می آید ۞ هر غمزه که آن غمزه خون تو تر نیست
تیری است که بر درون جان می آید ۞ امیر المؤمنین بگفت گوینده این بیت اعرابی بوده است و چندان آمدار

ومن بیت دیگری گفت یا امیر المؤمنین از ابیاتی که در نسیب گفته اند قول کثیر خوشتر است که گفته است **العربیه**
ارید لانسی ذکرها فکانما ۞ تمثل لی لیلی بکل سبیل ۞ **ترجمه بیت** خواهم که فراموش کنم یاد وی آید ۞
هر جا که روم در نظرم صورت لیلی ۞ گفت این نیز خبری نیست همه عشق باشد که بخواهد که معشوق را فراموش
کند من از دور آواز دادم که یا امیر المؤمنین آنچه تو طلبی نزدیک منست گفت بیان تا بجا لاحق شوی و بگوی
گفتم یا امیر المؤمنین اسبم از لاغری و کاهلی نمی تواند رفت گفت او را بر اسبی نشانید و بجا در رسانید حالی
جنیبت خاص مرکبی بیاوردند و من برنشستم گفتم این اولین فتح است و چون در رسیدم گفت بیار تا چه
داری گفتم خوشترین بیتی درین باب قول احوص است آنجا که میگوید **العربیه** اذا قلت انی مشتاق لقیتها
و هم التلاقی جنبا زادنی سقما **ترجمه** گفتم چو بنود دیدار دلدار حال ۞ کمتر گردد محنت و غم خواری دل ۞
کی دانستم که این فزون خواهد شد ۞ از گرمی وصل یار بیماری دل ۞ گفت احسنت نیک آوردی و من
این میطلبیدم حاجت تو چیست گفتم وام بسیار بر من جمع شده است فرمان داد که وام من بگذارند در
حال فرمان او را امتثال کردند و من از تقاضا ها غریمان و سرزنش ایشان برستم **فصل**
و این حکایت منبیست از آن و محرض بر آن که متبع نکتهٔ و عزیز سخن بلغا و یاد داشتن غرایب و لطایف ابیات
شعرا از فضایل ذات و محاسن صفات و نیل مساعی و امانی و حصول کامرانی و شادمانی را هیچ وسیلتی بیش
تر و ... درست ... هنر و علم و ادب نیست چنانکه میگوید **العربیه** ای ارید یقطع الاشیاء ادبا
من کل ما کان موروثا و مکتسبا ۞ تادب المرء خیر من اب ۞ یؤدب الله من لا یقتنی الادبا ۞
الفضل بالجد یرجی عند ذی ادب ۞ و خیب مع ... بالجهل تجدبا ۞ محل ذی الفضل عند الله مرتفع
و ان یک صاحبه بالشواذ والعجب **الفارسیه** جهد کن هر بود عمر زیان ۞ هیچ سرمایه نزد دانش نیست ۞
دانش آن دار و اکه آن باید ۞ سر دارنک این دانش نیست ۞ هر که را هست فضل و دانش یافت
مالش ار نیست زان مالش نیست ۞ هر که بی دانش است نا پاک است ۞ شخص دارد ولیک جانش نیست
مال آید بدست از دانش ۞ دانش از مال تو انستن نیست ۞ مالش جاهلست مالش از انکه

صحبت ایشان نتوان نشست ۞ و یکی فایده دیگر درین حکایت آنست که هر که دست خود را از زیور رخشندگی آراسته
نخواهد داشت و از خواسته و آنچه ناخواسته بدو رسیده قناعت نخواهد نمود باید که مجاورت ملوک
و ملازمت پادشاهان اختیار کند و حصول توانگری را بترتیب مترصد باشد که به همه حال هر که با صاحب
دولتی و با والیی در بارگاه مقبلی گیرد از آفتاب دولت آن دولت یار نوری بروی افتد و در سایه جاه آن
مقبل استراحتی یابد چنانکه عبد العلی از مهدی یافت و مثل سایرست که جاور ملکا او بحرا و درین معنی
این ابیات منظوم گشت **العربیه** الفقر و الاملاق شک النحر ۞ لازم قوما راه باجود اجری
قد فنک و فیه ان مثل ممتثل ۞ جاور ملکا او اکرم البحر ۞ **الفارسیه** توانگری نتوانی بود و دست
برو زدست شه و اگر دریا جوی ۞ مجو حاجت خود جز ز پادشاه کریم ۞ که هیچ کس نکشید آب جز ز دریا جوی ۞

الحکایت الخامسة من الباب السابع مامون خلیفه علیه الرحمه حکایت کرد در آن وقت که در
خراسان بودیم و برادرم محمد امین در بغداد بخلافت نشسته بود و علی بن عیسی بن ماهان با لشکری بقصد
من داشت و من طاهر بن حسین را بحرب علی بن عیسی فرستاده بودم با آنکه علی عدّت و شوکت و آلت
بسیار داشت و طاهر با جمعی ضعیف و بی استعداد بود و آنچه در لشکرگاه من مانده بود از نواد و نجده
همه را لحکان خان بود و قیاس آن بود که طاهر و جمعی که با او بودند از پیش علی بن عیسی بسلامت باز نیایند
و به همه حال اسیر و مقهور گردند و مرا در خزینه هیچ مال نمانده بود و لشکریان و بعضی از الان که با من
بودند دست تنگ شده بودند و اختلال بکار ایشان راه یافته و نفقه و مالا بد و احتیاج فرا دید آمده
و آنچه با من بود صرف گشته بود و اندک و بسیار هیچ نمانده و لشکریان ارزاق و مراسعت طلب میکردند
و حال بجایی کشید و ضرورت بجایی انجامید که بهترین کس آن بود که از میان ایشان بگریزم حدیث والفرار مما
لا یطاق من سنن المرسلین را بر خواندم و خویشتن را ازین مضیق بربام انداختم و اندیشه میکردم که ناگاه
و بکدام طرف روم و من در کوشکی بودم محکم و درهای آهنین بر آنجا نهاده و در آن کوشک منظرها
بود و رواقها که وقت وقت بر آنجا نشستمی و لشکرگاه همه در نظر بودی و تماشا از غلامان خوش

تن بس بودند ناگاه سپاهیان لشکر غوغا در کوشک آوردند و شغب و فتنه زیادت و فضل بن
سهل در پیش من بود و بفرمود که درهای کوشک در بستند و او با تنی چند لشکر آواز بر آوردند و دشنام
زشت بر زبان میراندند و مرا دشنام میدادند و قصد کردن تا در بشکنند و دیوار خراب کنند
و فضل مرا گفت بر خیز تا بالا رویم تا بنظری بنشینیم گفتم بر بالا رفتن چه فایده کند که همین ساعت بهجوم
در آیند و مرا بگیرند باری بجای خویش باشیم فضل الحاح کرد تا بر بالا رفتیم و غوغا دران بود تا در بشکنند
و توقفی افتد و من خواستم که بدیشان از در بار آن کوشک بیرون روم و بگریزم و متواری شوم فرصت نیافتیم
که جوانب و اطراف فرو گرفته بودند ضرورت بر بام رفتیم و فضل سوگند بخورد که فرو نیایی الا که خلیفه
باشی من بر وی این سخن افسوس میداشتم و او را سرزنش میکردم و گمان میبردم که برای آن میگوید تا مرا دلیر
گرداند و آن جماعت چون بدانستند که من بر بام رفتم در کار سخت تر شدند و تهدید و وعید و تشنیعها
آواز بر آوردند و من فضل بن سهل را سرزنش میکردم و میگفتم که مرا انگیختی تا از آن خود کار کنم و آن صواب نبود
کجا آرم و او همچنان اصطلاب در دست گرفته بود و ایشان غلاظ و شداد بر زبان میراندند الا آن بام
فرو نروی الا که خلیفه باشی و من از آن مبالغت و سوگند خوردن او می خندیدم در چنان حالی که من بودم
چنین سخنی میگفت تا آنگه که غوغا هیزم و خار بسیار بیاوردند و دیوارها سوراخ کردند و عزم آن کردند
که آتش برافروزند و کوشک را با ما در آنجا بسوزند و بیم آن بود که از خوف و جزع هلاک شوم و با خویشتن
مقرر کردم که احد الامرین لازم است یا قتل چون برین دست یابند بکشند یا با آتش بسوزم و قصد کردم
که خویشتن از بالا بزیر اندازم و گفتم که باشد که مرا بغتة از من جدا کنند و فضل بر پای من افتاد و بوسه
میداد و سوگندان میخورد که خلیفه فرود آیی ازین بام و مرا سوگند بر وی داد که حلم و صبر را کار فرما
و ملاحظه و اصطلاب مسکر است و درین سخن مبالغت بیشتر میکرد و چون کار برین جمله بگذشت امید از
خلاص منقطع گشت فضل گفت [illegible] که فضل کرد و دانسته هیچ آمد و در سحر اسپ سیاهی میخ و ملاحظه
زرد دستنایی و نگسستن آن خواهد بود از سخن او دختم زیاده شده و غلبانها از الفتم [illegible]

هیچ نمی‌بینیم و آن غوغا و هدم و جوق مسارعت می‌نمودند من خواستم که فضل را با ایشان اندازم که
از غلامان گفت در صحرا سواری می‌بینیم و جوانی با مذکر روی بما دارد و چون یک لحظه برآمد گفتند
مرد است بر اشتری نشسته می‌آید و چون نزدیک رسید جامه بر سر چوب کرده بود و می‌گفت البشری
و چون لشکریان بدید متفرق شد و خدای امیر المؤمنین را نصرت و ظفر ارزانی داشت و اینک سر او در
توبره می‌آرم و چون غوغا آن سخن بشنیدند دعا گفتن گرفتند و بدان ظفر شادی آغاز نهادند
و آن محنت به سعادت مبدل گشت و فضل چند کس را از قواد و لشکریان در آورد تا دست بوس کردند
و بخلافت بر من سلام کردند و بار دیگر فتنه بنشست و کار ملک و خلافت استقامت یافت

فصل و درین حکایت چند موضع اعتبار را می‌شاید یکی آنکه چون کسی در مضیقی گرفتار
شود و کار بر وی سخت گردد باید که شکیبائی و تجلد را کار فرماید و ثبات و صبوری پیشه (?)
گیرد و پیش بلا بار نشود و اضطراب و سبکساری خویش را پیش از هجوم محنت در ورطه نیندازد که
بیشتر آن بود که خدای فرج آرد و اگر مامون خلیفه آن جرأة نکردی و در بیرون آمدن از آن مکان (?)
تعجیل ننمودی و بقول فضل التفات نفرمودی از وصول آن فتح بی بهره ماندی و بسبب آن در حرج گران
افتادی و رنج بیکران دیدی و در این معنی این ابیات منظوم گشت **العربیه** للصبر عاقبة تجلی عن العمل (?)
وان کن فی اختیار الذوق کالصبر ¦ یاتی المسرة بعد الحزن مسرعة ¦ فاترک جزعا فی القلب (?) واصطبر

الفارسیه در بلا مرکبت اگر باری ° شود از اضطراب و بیتابی ° از جزع رنج دل فزون گردد
در صبوری کنی بیاسائی ° نیست در واقعه چو حادث شد ° چاره بهتر از شکیبائی °

و دیگر چون دو گروه را با یکدیگر محاربه و قتال افتد و یک گروه را کثرت عدد و شوکت و قوت
و آلت باشد بر آن دیگر ضعیف و بی استعداد باشند نه قوی را بکثرت عدد و استظهار مدد مغرور باید
شد و نه آن ضعیف را از قلت آلت و تشویش حالت از نصرت نومید باید بود که فتح و ظفر
آنکس راست که بتایید ایزدی مؤید و منصور باشد چنانکه گفته‌اند **العربیه** العصمة من ربک لا من زند (?)

والنصرة منه لا بعون العدد ¦ کم من فئة قلیلة قد غلبت ¦ فی الحرب عن مرما کثیر العدد **الفارسیه**
هر که را لطف ایزدی یار است ° کار او بر مراد دل جاریست ° بر همه دشمنان ظفر یابد °
هر که را از خدای حق یاریست ° تو مبر این گمان که قوت و عجز ° از کمی و بسیاریست °

الحکایة السادسة من الباب السابع محمد بن عبد الحمید الحنفی حکایت کرد که در سال دویست و
سی و سه از هجرت حج اسلام بگزاردم و وقت بازگشتن فقرا و مساکین مدینه بخیمها ما می‌آمدند و هر
کسی در حق ایشان انعامی میفرمودند و اکرامی می‌نمودند در میان ایشان دختری دیدم چون آفتاب
سبز روی چون ماه شب چهارده مستدیر **الرباعیه** گفتی که مهی است ناز آورده °
با حور ز فردوس نیاز آورده ° خورشید نموده پیش آیت سجده ° با قامت او سرو نماز آورده °
موی سیاه تر از نامه فاسقان و پریشان تر از حال عاشقان و شکسته تر از دل نیازمندان و تیره
تر از زمره مستمندان و دور تر از زنت مشتاقان و شوریده تر از اندیشه [illegible] رویی چون
نام نیکوکاران خوب و چون سیرت مخلصان محبوب و پیشانی چون تخته سیم و دل کریم روشن و صافی
و مستغنی از تکلف و معانی کمان ابروش چون کمان بداندیشان کژ و آب روی [illegible]
و آتش عشق عاشقان می‌انگیخت و چشم آهویش عالمی را از خواب خرگوشی می‌داد و هر روز و ماه بارگاه
که بر کار پیکر و شیر دلی و دگر بیتر غمزه شکار میکرد و لب و دندانش عاشقان را مراد و در کام شکست
و جان را لب می‌آورد و لعل و در نیز لعب زبان منظوم می‌شکست و جانها را از در منظوم دندان
میکر و آینه روی گلگونش و لعل را خار سی نهاد و لب مسکونش سرها بر جگر میکرد و طلایه لشکر ایم از
هوس نقش چون نقش سر کردن می‌فتاد و در زمره و طلب مویش چون موی در روی می‌آمد و سر گرد
خشم بر روی افتاد و برای دفع چشم بار او را بکا و منجوا اندر و از راه حیرت این ابیات بر زبان میراند
العربیه اوردة ما سواه العلب ام شهد ¦ ام سرورة ما تراه العین ام قد ¦ اجلته من قصید الکلام
ام الخلاص علینا انه ¦ عین الغزالة هذا ام سنا قمر ¦ ام شادن ضیة فی القلب

هواه وبی ربها والفؤاد له ۞ ولست ممن تری فی الدین یرتد **الفارسیة** این ترجمهٔ آن ابیات ۞

این قد است سرو یا بالاست ۞ عنبرین گیس بر آفتاب منیر ۞ گر زند لاف حسن یا داست ۞

هر که بیند جمال او گوید ۞ کین چه صنعت صورة زیباست ۞ نظری از رخش بجان و جهان ۞

که فروشند سخت ارزانست ۞ بر جمالش نثار کرد جان ۞ گر چه سخت نیک آسانست ۞

با دو رخسار او چه وقت گلست ۞ با لب او چه جای مرجانست ۞ روی او رشک لعبت چینست ۞

لب او غیرت بدخشانست ۞ غارت دل کند بزور سعید ۞ آشکارست این نه پنهانست ۞

چشم آهوش شیر افکن ۞ که همه عذر و مکر و دستانست ۞ سر و جان دست و بستانش ۞

گر همه سست و بستانست ۞ وبسته در بو و کم ارشبه ۞ هرکه آن دو رسته دندانست ۞

وصف آنست که در همه عالم ۞ کم بود همچو او فرو دانست ۞ بر سر از عشق کو ام دل آن ۞

غمزه یا طره پریشانست ۞ این چ آن را نه جای تخصص است ۞ از قدم تا بفرق فاد آنست ۞

چون چشم من بروی افتاد از نیکوئی جمال و روشنی حال حیران بماندم و روی از وی بگردانیدم چشم فرو خوابانیدم و بخدا پناه گرفتم از آنکه در فتنه افتم و به بلاء مبتلا گردم و چون گرد قافله بر آمد بار دیگر بمرحلهٔ من آمد و در مقام استماحت ایستاد و باستاد و چون دیگر بار روی او بدیدم گفتم [illegible] وشرم دار از پیش خلایق روی مپوش زیبائی و چهره بدین لالای از پرده بیرون میار و پرده بر خود بر خلایق دریده مگردان **شعر**

رخ زیبا بپوش کز نورش ۞ رونق آفتاب می برود ۞

زلف چندین بباد بگذارد ۞ که از و پیچ و تاب می برود ۞ نه که آن تاب هر دم افزونست ۞

قیمت مشک ناب می برود ۞ دل هشیار چشم مست تو دید ۞ بربی تو خراب می برود ۞

هر کرا بر تو می فتد نظری ۞ از وی آرام و خواب می برود ۞ آتش فتنه پیش ازین مفروز ۞

که ز رنگار دل آب می برود ۞

چون سخن بشنید روی چون ماه را بطلعه سیاه کرد و این ابیات برقت بر جه تمامتر خواندن گرفت **العربیة** لم انحنی نغفت جیلتی ۞ فبداته وهو الاغر الاکرام ۞

ونعوذ اک علی الا آنه ۞ لم ابن لی طلع ومات الیتیم ۞ ابرزته من حجر متوریة ۞ والله لیهدی بنا که والعلم ۞

کشف الزمان قناعه فی لیلة ۞ قل الصدیق بها و غر الدرهم ۞ اهجت فی ارض الحجاز غریبة ۞ وابو یعقا ابرق ومحکم ۞ نقاب

ترجمه برده زروی بر گرفتم نکو بعجز ۞ زین قصه ام دو دیده بخون مه وز رنجست ۞ بر دم بختم بنا کام ارزوی چهره ۞ تهمت

داند خدا که بر دل من زین سبب غمست ۞ این بد و روزگار ندیده در این مقام ۞ خوار کی چنین بغربتی ام [illegible] ۞

سخت است بر من این غم شد دلم ۞ وین نیست سخت ترم از مرگ همتست ۞ اندر حجاز خوار غریبم و لی ام

بوده ابو سعد و خویشتم محکمست ۞

و چون این ابیات بشنیدم مرا فصاحت مقال او و از صباحت جمالش مشغول گردانید و خدای را بسیار حمد و ثنا گفتم که از غایت لطف چندان کمال و جمال و صباحت در یک شخص جمع گردانیده و با او نیکوئی کردم و این ابیات بنوشتم و از وی پرسیدم که نام تو و انتمای تو کیست گفت نامم نهاده بن الهیثم الشیبانی پدرم جاریی مزارة بود و مدتی مدید بیمار شده و بسبب بیماری مال و منال و حواشی و مواشی نماند داعی حق را اجابت کرد و بجوار ایزد رسید و من بیکس و تنها و درویش و محتاج گشتم چنین که می بینی و چون از آنجا رحلت کردیم و در حجه رسیدیم نزدیک مالک بن طوق که حاکم آن خطه بود در رفتیم و مرا از احوال راه و عجایبی و غرایبی که در آن سفر دیدم بپرسید من حکایت آن دختر چنانکه بود با او بگفتم و این ابیات بر وی خواندم از آن حال تعجب نمود و شگفت داشت و این ابیات را مستحسن شمرد و در سفینه ثبت کرد و من از آنجا توجه بجانب شام رفتم و بعد از مدتی رسول مالک بن طوق آمد و مکتوب او رسانید مشتمل بر دلداری و تلطف و التماس کرده بود که بزیارة او در رم روزی چند آنجا باشم بر وفق اشارة او برفتم و بعد از آن چند روز آنجا ساکن بودیم تا شبی در مقام خلوة با او نشسته و مجلس از بیگانگان خالی بود و خادمان دیدم که بیامدند و کنیزی را جامه و کیسها زر بر نهاده بیاوردند و در پیش من بنهادند از مالک پرسیدم که این چه چیزست گفت حق دلالت تو ست بر نهاده بن الهیثم الشیبانی که خدای تعالی بمن ارشاد و در هدایت تو مرا بدین ظفر داد و آنچه نعمت من از آن قاصر بود و مرا در خیال نیامد و بر خاطر نگذشت

که هرگز مثل این سعادتی که روی نماید میسر نشد و این همه با او فرستاده است بنزدیک تو از زمان کودکی ضعیف

این از زمان من ترا برین جمله بود و از حقیقت آن حال و معشوقه آن مقال بپرسیدیم گفت چون از

آن حکایت بشنیدم و تو بسعادت حرکت فرمودی عشق جمال او در قضیه حدیث الاذن تعشق قبل

العین اجمالا در صمیم سینه متمکن گشت جماعتی را که بکمال دیانت و فرط امانت و وفور فضل شان

وثوقی تمام داشتم در طلب او بفرستادم و بعد از آن که در بوادی و مراحل اعراب ترتیبها نگشتند

و باز آمدند و او را و والی او را بیاوردند و چشم من بر او چندان آمد که از تو شنیده بودم از

ولی او او را خطبه کردم و بعقد شرعی در نکاح آوردم و همچندان که از جمال او وی را بهره بود از کمال

او را لقب کردم بر آن مقدار که عشق او بر دل من استیلا داشت او را بر املاک و اسباب و فرزندان

خود مستولی گردانیدم و او از من سببی که باعث بود در طلب او بپرسید من کیفیت آن حال و حکایتی که از

تو شنیده بودم با او بگفتم و بطلب تو فرستادم تا این حال ترا معلوم گردد و حق تعریف و دلالت تو

بگذاریم و چون از فرستادن تو خبر یافت این گنج نزدیک تو فرستاده است پس بفرمود تا از جهت او

او بیست هزار درم و ده تخت جامه بیاوردند و بمن تسلیم کردند و از منهای خدای و راجعین بسواد

فصل و از فواید که برین حکایت اختصاص دارد یکی آنست که معلوم میشود که حسن صورت

و صباحت وجه و ملاحت سیما نعمتی است از باری تعالی در حق بندگان خویش و هر که را بدین

کرامت مخصوص گردانید بشرف جمال از اقران و اکفا ممتاز باشند و باستظهار حسن از علت و از

بی نیاز گشت منها نعت الهیئة را که بواسطه جمال بودی آن اختلال فاحش که در حالش ظاهر بودی

بچندان مال و کمال متبدل گشتی و درین معنی گفته اند **العربیه** صبیحة الوجه للاقبال عنوان

وللصبیح جمیع الناس اعوان ۞ تملکت الناس من فی الفتح حجته ۞ للعجب بالبشر منشوره دیوان

وحسن وجه الفتی فی کل مهلکة ۞ لا علی نیل ما یرجوه معوان ۞ محنة حسنه ردا او [illegible]

و لوساویة دوار و اکوان ۞ یسلو القبیح و یهتم القلوب به ۞ و لیس ینفعها صبر و سلوان

حلو الحدیث کفاه فی ما ربه ۞ وان تعنه من الایام حلوان **ترجمه** از خدا بهترین کرامت لطف

در حق بنده بصورت خوبست ۞ صورت خوب هر کجا باشد ۞ در دل جمله خلق محبوبست ۞

از جمال نکو بیاساید ۞ هر دلی در بلا که کوبست ۞ راحت روح از رخ نیکوست ۞

نه ز مطعوم خوب و مشروبست ۞ روی نیکو دلیل اقبالست ۞ زان سبب نزد عقل مرغوبست ۞

نیکوان از سر دو لا رایی ۞ گر چه زین جهان بر نخوبست ۞ زشتی از روزگار گر بنید ۞

نیکوی کسی که منسوبست ۞ ۞ ۞ **دوم** آنکه بسبب ارشاد و هدایت و تعریف و دلالت کسی بمرتبه

عالی و درجه بلند رسیدی و در آرزو ظفر یافتی و کام دل بر آمدی و بر مجازات و مکافات او قدر و

دل منبسط گشت بمکارم اخلاق و محاسن شیم او را فرو هلی و قضای حق خدمت او که شکر نعمت خدای

تعالی است بجو و فریضه دانی و درین باب بقضا ابی جد و جهد بر سعی خاکه منهاجی الشیم

و مالک طوق در حق محمد بن عبد الحمید کرده و این ابیات از گفته محمد است برای این مکرمت

العربیه اذا انت فی الایام غرا و منصبا ۞ و [illegible] التقدیر بالملوان ۞ هنالک فاخفض حق من کان منجبا

حقوقک راع عن موسائی ۞ [illegible] الاصدقاء و عهدهم ۞ و کن [illegible] ادی المحدثان

الفارسیه چو کار تو ز ارشاد یاری بر آید ۞ که کام دلت از نکاری بجا آید ۞ در ان کوش تا ز الطف و مروه

که او را ز تو سر کاری بر آید ۞ علی رغم دشمن جهان ساز کرتو ۞ مراد دل دوستداری بر آید

نظر در مرادات یاران چنان کن ۞ که بی زحمت انتظار بر آید ۞ چو گل برگ در بار کلدار هر گز

کار کلکش بعمده خاری بر آید **الحکایت السابعة من الباب السابع** ابو الحسن بن ابی

البغل متقلد عمل اصفهان بود و از بغداد شیخی از مشایخ کتاب و ترسلان بی کار مانده بود و از عطلت

اختلال حال او مسرت کرده بود بهمه عملی و طلبکاری غنایت نامهای از اصحاب و دواوین بحضرت و اهل

معرفت و اصدقا ابو الحسن حاصل کرد و باصفهان آمد و چون نزدیک ابو الحسن در آمد بر وی سلام کرد

و نفس و دسته نامه بیرون کرد و بیش او نهاد و درین نامها ابو الحسن حقیقت و صحت و سکساری بودی

زنش کرد و از بسیاری نامها و چون کسی با کتیبا و برخواند و از دست بنهاد و با سر کار خود رفت و هم دیگر
نامها التفات نکرد و چون ساعتی برآمد آمر گفت خدای عمر تو برکت کناد آن دیگر نامها از سر مطالعه
فرمای او در خشم شد و گفت نه همه یک معنی است تا کی خواهد بود و این ابرام و تصدیع من بار دیگر تکان
و بیش ازین طاقت نماند هر روز یکی از شما بیاید که عملی من باید و شغلی التماس کند و عطا توقع دارد و اگر
خونبها روی زمین مرا باشد طمع شما وفا نکند ای فلان ترا از نزدیک من هیچ خیر و احسان نخواهد
بود نه مال زیاده از احتیاج خود دارم که بتو دهم و نه کاری که محل است تا ترا فرمایم و هم ازین لحظه سر
کار خود گیر و مرا زحمت مده و آمر و خاموش بود تا او سخن تمام کرد آن مرد برخاست و گفت احسن الله
جزاک و تولی مکافاتک بالخیر که خدا ترا نیکی جزا دهاد و مکافات تو بخیر و خوبی کناد و شکر و ثنا بسیار
گفت و در دعا و تحیت مبالغت نمود و ابن ابی البغل تعجب نمود تا او را باز کرد و نهید کرد و گفت ای فلان من
سخن درشت گفتم و افسوس میداری چه جای شکر است و چه وقت ثنا میدانم که شکر بر کدام مکرمت میکنی
بر وقتیکه کردم و با سر آن نیستم که در خود دیدم با رنجهای سخت که در روی تو گفتم و از خویشتن نومید
با خود با این مکر و فریب و خداع دوستان می آرایی آمر گفت معاذ الله که این مکر و خداع آید و من
قبیح انکار میکنم و معذور میدارم که تواند بود چنانکه فرمودی که بسیار آیند کان و خواهند کان
ترا ملول و ملول کردانیده باشند و حق بدست تو باشد و من این شکر که میکنم بر موضع شکر است و آن
در محل ثنا و بر من این سبب درست باشد تراکرم در مجلس اول آنچه در دل داشتی راست با من گفتی
و در قید مرا از ذل طمع آزاد کردانیدی و مرا از رنج و تعب اختلاف و آمد و شد باز داد و دو سال نگاه
تو و جاهیکه بسیار بشفیع و وسیلت باشد خلاص دادی و مرا تنبیه کردی تا وجه معیشت خود را تدبیر دیگر
اندیشم و روی کار خود بنوعی دیگر کنم و بیش از آنکه کسوت خلق کرد و نفقات برسد روی بکاری دیگر
آرم ابن ابی البغل چون این سخن بشنید سر در پیش افکند و از وی بسیار عذر خواست و در حال آنچه
ناصله بدو رسانیدند و گفت چاره آن دادی که در حق تو تربیت و اصطناع فرمایند و بعد ازان شغلی خطیر بدو

حوالت فرمود و حال آنکه گفت **فصل** و از فواید این حکایت معلوم شد که خلق نیکو مایه کرم و ادب
و ادب مذموم نیکی آنکه اگر خداوند ثروت و نعمت و صاحب جاه و مکنت باشی و حاجتمندی حاجتی بر تو
عرضه دارد تا توانی در اسعاف و انجاح آن حاجت مسارعت و مبادرت نمایی و او را از خویشتن نومید
و بمقصود نکردانی و اگر چنانکه مانعی از قیام بحاجت او باز خواهی ماند باری انتظار بر دل او منه و مقصود وقت
حال او را متقرر کردانی تا بطمع خام از تحصیل مقصود دوام باز نماید چنانکه ابن ابی البغل کرد و بدین سبب
مستحق شکر گشت و درین معنی میگویم **العربیه** ان التلوم فی وقت الندی لوم و من یسوف فی النوال لم
اقبح تلوم وفی التسویف منقصة لو موا علیه و مطل المجتدی لوم و لا تسح لوم ذی لوم علی کرم
ظفر الملامة عن ذی الجود مظلوم **الفارسیه** چون غرض زبی تو شود سایل بنمایش منع خوار مکن
ور نخواهد شد از تو کار کسی دور غلطش امیدوار مکن از تو چون نیست مرهم دل او
خسته از رنج انتظار مکن **الرباعیه فی هذا المعنی** سایل چو رسید پیش خوان عطا
بایدو خبر دهیش بحرمان عطا بر جان زبلا انتظارش بگداز ور نه بنمای رو و بر مان عطا
و دوم آنکه اگر کسی در حق تو احسان و لطف فرماید شکر آن قیام نمودن از جمله واجبات دانند
اما کمال در آنست که بر اسائت و حرمان شکر گویی چنانکه آن مرد ابن ابی البغل را گفت تا لاجرم اسائت
او با احسان مبدل گشت و درین معنی میگویم **العربیه** دارالانام بحسن الخلق و الذکر
و لتشکرن النعم فی العرف و النکر مهما شکرت مسیا فی اسائته فکیف عنها و یسحی من الشکر
الفارسیه تا توانی کله مکن زکسی ورزهمه ننگ و بد کنی آزادی طمعت بنده کرده است ترا
چه بریدی طمع کنی آزادی غم و شادی چو بر دو بر گذرد است بهر رفتن غمت به از شادی
شکر کن تا بشکر بر نهی دست بیداد گر زبیداد است بهر روزگار انصاف
چون تو انصاف دیگران دادی **الحکایت الثامنة من الباب السابع** حکایت کردی
از بازرگانان کرخ بغداد که من در بغداد بیماری و دلالی کردمی و یکی از تجار خراسان با من معامله داشت

و بر دکان من نشستی و مال بسیار و منال بی‌شمار داشت چنانکه هر سال از و بوده شماری هزار درم بمن رسیدی
و وجه معاش و سبب انتعاش من از و بودی یکسال بوقت موسم او نیامد و بسبب تاخیر او آن منفعت
از من باز افتاد و آن خلل بر حال من اثر فاحش پدید آمد و بعد از آن محنت بر من متوالی و متواتر گشت و
وام بسیار بر من جمع شد و بدان واکره مدت چهار سال در دکان دربستم و از بیم وام خواهان متواری
نشستم سال چهارم چون وقت موسم در آمد گفتم از حال خراسانی تجسسی بکنم باشد که آمده باشد
و حال من بسبب او نیکو شود چون بسوق یحیی آمدم و بحث و تفحص بجا آوردم هیچکس از و مرا خبری
نداد وقت بازگشتن چون بکنار دجله رسیدم روز گرم شده بود و ایام تابستان بود من لحظه در
دجله بر آمدم تا آسوده شوم آتش اندوه و تپش آفتاب بدان کمتر گردد و چون از دجله بر آمدم پایم بر زیر خاک
نهادم قدری گل بپایم باز گرفت و از زیر آن دوالی برهنه شد من جامه در پوشیدم و آن دوال بکشیدم
همیانی از زیر آن گل بیرون شد برگشتم ربودم برگرفتم و در زیر جامه نهان کردم و بخانه آوردم
و در وی هزار دینار زر یافتم بسبب آن زر قوتی در نفس من ظاهر شد و با خدای عهد کردم که
چون حال من نیکو شود خداوند این همیان را طلب کنم و چون بیابم تمامت آن زر بدو رسانم و کار خویش
را با غم بیان قراری دادم و در دکان بگشادم و خدای در رنج و در رزق بر من بگشاد و در مدت
دو سال سرمایه من چندین هزار دینار شد و چون موسم حاج در آمد من تعریف همیان و تعریف خداوندش
بجا آوردم از هیچکس نشان نیافتم یکروز بر در دکان نشسته بودم مردی دیدم موی
بیالیده و حالی شولیده و جامه‌های خلق پوشیده و نشان مشکل از فقر و اضطرار بر روی ظاهر
گمان بردم که مگر از سایلان خراسانی است قصد آن کردم که درمی چند بدو دهم روی بگشت
بگردانید و بسرعت هر چه تمامتر برفت من در شک افتادم و در عقب او بدویدم و چون نگاه کردم
آن بازرگان خراسانی بود که مرا هر سال از و چندان منفعت بودی من از آن حال متعجب شدم و گفتم
ای فلان این چه زی و هیأت است و ترا چه رسیده و آن مال و منال و خوبی و جمال تو کجا شد گفت بعد

مرا زرست و خانه من با شغب و غوغا من او را بمنزل خود بردم و بحمام فرستادم و دستار و ردا و جامه
لطیف در و پوشانیدم و چون از طعام و شرب و ضیافت و آنچه لوازم آن باب باشد فارغ شدیم التماس
کردم که سبب تغیر حال و موجب زوال مال خود تقریر کند گفت حال من در نشوه و نعمت بر تو پوشیده
نبود یک سال بر جاده استعداد آمدن برین طرف میکردم امیر شهر ما مرا گفت جوهری قیمتی دارم
خر خلیفه را نشاید بقدر اگفت و ستی آن جوهر بوجه بضاعت با خود ببر و آنجا بخلیفه فروش و نسخت قیمتنامه
از هر نوع بمن داد که بعضی از بهای آن این قیمتنامه نوشته و باقی نزدیک من آر بفرمود تا آن را در
همیانی بدوختند و صفت آن همیان که من باز یافته بودم بگفت گرفت و آن جوهر را در آن همیان دوختم
و هزار دینار از آن خویش در آن همیان کردم و در میان بستم چون بغداد رسیدم بجزیره سوق یحیی بدجله
فرو رفتم و در آب نشستم و چون بر آمدم همیان بدین موضع فراموش کردم تا دیگر روز مرا یاد نیامد
و چون بیاد آمد بطلب همیان بدان موضع رفتم باز نیافتم و من آن مصیبت بنفس خود داستان کردم و نیایم
و با خود اندیشیدم که قیمت آن جوهر پنجاه هزار دینار است سه هزار دینار از مال خود با امیر شهر دهم
و رفتم و حج بگذاردم و چون بشهر خود رسیدم سه هزار دینار زر با امیر شهر فرستادم و کیفیت واقعه با او
شرح دادم امیر طمع در تمامت مال من کرد و گفت قیمت آن جوهر پنجاه هزار دینار است و بفرمود تا
مرا بگرفتند و هر مال که در تصرف بود از ناطق و صامت از من بستدند و مرا بانواع ضرب و قید و شکنجه
تعذیب کردند تا عقار و ضیاع و اسباب انتها دادم و بدو تسلیم کردم و بعد از آن سال
دیگر مرا محبوس گردانید و درین هفت سال انواع شداید و اصناف محن مقاسات کردم تا امسال
مردمان شفاعت کردند و مرا اطلاق کردند و چون خلاص یافتم از شماتت اعدا در شهر خود مقام نتوانستم
کرد روی بدین شهر آوردم و بنزدیک تو آمدم تا با تو مشورت کنم که در کدام کار خوض کنم که مالی بدست آید
بمن رسد و محتاج سوال نشوم گفتم ای فلان خدای تعالی بعضی از مال تو با تو رسانید و ترا از خلقان بی‌نیاز کرد
آن همیان که تو وصف آن گفتی بنزدیک منست و هزار دینار بر گرفته‌ام و با خدای عهد کرده‌ام که هر که وصف

همیان بگوید تا او برسانم و برنجانیم و کیسه که در وی هزار دینار بود بیاوردم و در پیش او نهادم گفت
آن همیان بعینه برجاست گفتم همت او نعره بزد و ساعتی بیهوش بیفتاد و بعد از آن برخاست و خدا را
سجده شکر بیاورد و گفت اکنون بفرمای تا آن همیان بیاورند من برفتم و همیان نزدیک او آوردم
کاردی بیاورد و دوال همیان بشکافت و پاره یاقوت سرخ بمقدار کف دستی از آنجا بیرون گرفت
چنانکه خانه از شعاع آن روشن گشت و این خواجه که بدان قانع بود و کیمیای یاقوت باز چون آن را
باز یافت مرا بسیار شکر گفت و دعا کرد و در زر هیچ التفات نکرد گفتم زر بر گیر سوگند خورد
الا بمقدار بهای اشتری و وجه نفقه برنگیرد بسیار جهد کردم تا سیصد دینار برگرفت و باقی مرا
حلال کرد و مستعد رجوع با خانه ما گشت اسفار نمی باید ساختن گرفت و چون رفیقان یافت
بسرعت تمام برفت و چون سالی دیگر بود و باز آمد و حال او در ثروت و نعمت نزدیک شده با آنک با جا
گذشته دیده بودم و حکایت کرد و چون باز گشتم صورت حادثه با وجوه و اعیان شهر بگفتم و آن یاقوت
بدیشان بنمودم و از ایشان التماس کردم تا با من نزدیک امیر شهر آمدند و یاقوت بدو نمودند و
صورت ماجری بر وی عرضه داشتند و از وی درخواست کردند تا در حق او تلطف فرماید و بدی
لطف نمود و آن یاقوت پاره از من باز گرفت و عزیز نمود و تا هرچه از من گفته بود بها من داد و بدو بر سر
آن از خاصه خود نیز انعامها فرمود و از من تجملی خواست و من باد دل خوش کردم و حال من با قرار
اول شد و با سر تجارت و حرفت خود رفتم و این همه برکت امانت و دیانت تو بود **فصل**
و عاقل درین حکایت متعظ گردد و بداند که تا تواند گرد ظالمان نگردد و امانت ایشان قبول نکند
و هم در اول که تکلیف قبول امانت کنند بلطایف و محاسن عمل در دفع آن بکوشد چه اگر بسیار تقاضا
تحمل کند و در تدبیر آن بکوشد و وافر و وافی باز سپارد و تشنیع بران نباشد و قیام بدان شرعا و رسما
از جمله واجبات شمرند و اگر خللی بدان راه یابد و از گردش ایام عرضه تلف و هلاک گردد او را در آن
باب متهم و خاین شمرند و بغرامت و ملامت مواخذ و معاتب گردانند چنانکه آن خراسانی را امیر شهر او

و این نظم از گفته من موافق این معنی است **العربیة** لا تقبلن من الاناس ودیعة !
لا سیما من ظالم متسلط ! ان الودیعة ربما تودی وقد ! تلفی النواد خلیطتهم مفرط !
ان ضاع توکل علی الضیاع فلا ! اقبل علی الحیا وانت غیر منظر ! وان القت وغرموک فقد تری !
من بعد عجز من فقر متسلط ! ولئن تؤدیها سلیما وافیا ! لم تشکر الشکر الکریم المقسط !
فدع الودیعة والغط صحیحی ! نیل السلامة من تعب مسخط **الفارسیة** زنهار مکن زهیچ ظالم ؛
تا بتوانی قبول امانت ؛ تا متهم و خجل نگردی ؛ با فرط تباهت و زرنیت ؛
گر باز دهی مصون و محروس ؛ اعراض ببینی و اهانت ؛ منت ننهند و از هیچ ؛
از راستی تو و دیانت ؛ گم گردد و نعوذ بالله ؛ گویند که تو کرده خیانت ؛
آنجا نبود بهیچ اعذار ؛ وانجا بسبب نبود امانت ؛ در اول اگر قبول نکنی
خود را بنفس کنی صیانت **و دوم** اگر لقطه یابد و گم کرده کسی برسر راه افتد بدان طمع بد آن
فرو نبرد و بدان نیت برگیرد که با خداوند رساند و مال کسان بر دام خود نکند و روی بر
خداوند مال چون باز طلبد ترش ندارد و یقین داند که حفظ و امانت و صیانت ودایع از خصال کرام و
شیم اشراف است و گم شده با خداوند رسانیدن ثواب بسیار است و از سر آن برخاستن بر حریصان
دشوار لاجرم تا کسی کمال عقل و وفور خرد و علو همت نباشد بدین خصلت قیام نتواند چنانکه گفتم
العربیة رد الودیعة شیء محمودة ! والرغبة فی رد الملتقط ! مالی سداد وطول عمر کما قضی !
ان کنت من نبع الامانة ملتقط **الفارسیة** روزی چو بیابی گم کرده کسی ؛ از راه کرم شو مسلمات بر سان ؛
از ره فتاده یا گم کرده عقل ختنیا ؛ گر گم شوی زراه بهم کرده کسان ؛ تا دل اگر نکنی گم منت
کان رفعت سوی حجیم از ره جان ؛ بر شاه راه شرع رو و شاه عقل و علم ؛ راه مسالک فرخند خسیسان و ناکسان
گم کرده و حکمت و عقل بازجوی ؛ زانسان که مال گم شده جویند خسیسان **الحکایت التاسعة**
من الباب السابع مردی از اکابر تجار حکایت کند که سالی از سالها عزیمت زیارت کعبه معظم و حرم محترم

کرده بودم و ثروت بسیار و نعمت بیشمار داشتم و از آن جمله مقدار سه هزار دینار زر و جواهر در همیانی بر میان بسته
بودم در منزلی از مراحل بادیه برای قضای حاجت نشستم و همیان در میان گشاده شد و بیفتاد و در آن
بعد از آن پایا و آمد که چند فرسنگ از منزل رفته بودیم و مراجعت ممکن نبود و من آزاد و بیغم بودم
نزدیک خدای گفتم چون در طریق تقوی ضایع شد که مقصد مسجد حرام و مشاعر عظام است و مقصود در حج
و زیارت پیغمبر علیه الصلوات و السلام بوقت افتقار و حالت اضطرار عوض به و فوات آن مال چندان
بر دل من اثر نکرد و از کثرت ثروت فی الحال من بهیچ خلل راه نیافت و چون حج اسلام بگذاردم
و با وطن رجوع کردم روزگار بر عادت خود بیوفائی آغاز نهاد و دریچه‌های حوادث و بلیات بر
من بگشاد و محن متواتر و متتابع گشت و وقایع متراکم و متوالی شد و از آن همه مال و منال و جاه و جمال
هیچ نماند و آن ثروت بقلت و آن عزت بذلت مبدل گشت و از خجالت او و شماتت اعدا
در زوال مال و ظهور اختلال از وطن آواره و در غربت عاجز و بیچاره شدم

بیت

در دور چو بر کار بسر میگشتم ◦ دل تنگ چو نقطه در سفر میگشتم ◦ چون دولت و اقبال ز بی اقبالی
در محنت و رنج در بدر میگشتم ◦

در آن سرگشتگی شبی بدیهی رسیدم و عورتی که داشتم با من بود و از
مال دنیا دانگی و نیم نقره بیش نداشتم و شبی تاریک بود و بارانی سخت می بارید کاروانسرای خراب
در آن ده بود در آنجا رفتم و آن عورت حامله بود و در آن خرابه بار بنهاد و بزار خرد او بار نهاد و
او بر گردن من نشست و مرا گفت ای فلان همین ساعت جان از تن من بیرون رود چیزی حلوا طلب کن
که من اندکی از آن قوت یابم و اگر همین لحظه هلاک شوم من در آن تاریکی و باران افتان و خیزان چون انگشت
وقت حساب و خرد در خلاب مردگان بقالی رفتم و بسیار تضرع و زاری نمودم تا در گشاید و بدان دانگی
و نیم نقره قدری روغن و حلوا بجوشانید و در غضاره کرد و بمن داد من باز گشتم و خواستم که با آن کاروان
سرای خراب روم و چون نزدیک کاروانسرای رسیدم پایم بلغزید و بیفتادم و غضاره بشکست و آنچه در او
بود بریخت و چندان رنج بر دل من رسید که با آن همه محنتها در همه عمر نرسیده بود و من از زندگانی خود

سیر شدم

سیر شدم و از غایت اندوه و حیرت بایستادم و طپانچه بر روی میزدم و میگریستم و فریاد میکردم و در آن
نزدیکی سرایی بود و دیوارهای بلند بر کشیده و منظرهای خوب افراشته مردی سر از دریچه از آن بیرون
آن بیرون کرد و بانگ بر من زد و گفت این فریاد و غلبه است که خواب بر ما حرام کردی و عیش بر ما منغص
گردانیدی من قصه خود با او شرح دادم گفت این همه شغب و بکا برای دانگی و نیم نقره است مرا سخن وی سخت
محنت من اگرچه درجه کمال داشت از آن سرزنش او زیاده گشت و اندوه من اگرچه حد و غایت نداشت
بود و بواسطه توبیخ او افزون شد گفتم ای فلان خدای میداند که این قدر مال را نزد من وقعی نیست
اما از خویش و بزنان و فرزند خویش که از گرسنگی بخواهند مرد رحمت حق آمد و بوکندان یاد کردم
که در آن فلان سال بحج رفته بودم و حشمتی بسیار داشتم و در فلان منزل همیانی که مقدار سه هزار دینار
دینار زر و جواهر و لوایف در آنجا از من گم شد و در آن هیچ تفکر نکردم و قوت آن از بر دل من هیچ
اثر نبود و امروز ضرورت درد و درویشی و درماندگی مرا بدانکار رسانیده است که برای دانگی و نیم نقره
این همه نوحه و زاری میکنم از خدای ترس و از روی عافیت و سلامت خواه و مرا چندین سرزنش مکن
و محترز باش تا همچنین بلائی که من گرفتار شده ام گرفتار نشوی آن مرد چون این سخن بشنید گفت
حلقه همیانی بود که از تو گم شد من یکبار زار زار بگریستن شدم و گفتم آن شنیده نبود که مرا چندین
سخن میگفتی و سرزنش کردی اکنون افسوس میداری و استهزا میکنی چه فایده باشد مرا از
صفت همیان گفتن و چندین سالست که ضایع شده است و برخاستم و برفتم و چون گامی چند برفتم
آن مرد از سرای بیرون آمده بود و مرا آواز میکرد که بیا بستان باز گشتم گفتم اگر صدقه میدهی
مرا بگرفت و گفت البته رها نکنم که بروی تا آنگه که صفت همیان با من شرح دهی نزدیک غلامی خویش
از و جای دیگر ندانستم الا آنکه صفت همیان با او گفتم چون فارغ شدم بسرای در رفت و مرا گفت
درآی و بپرسید که زن و فرزند تو کجاست گفتم بفلان کاروانسرای غلامان را فرستاد تا ایشان را
بیاوردند و در سرای حرم بردند و بفرمود تا اهل حرم بتعهد ایشان قیام نمایند و آنچه از طفل

و مادر او را در آن حالت بکار باید ترتیب سازند و پیراهن و ازار پای سپید و جبه و دستار و دو درم بوی بخشند
و مرا انجام فرستاد و با ما در خانه خود را در زمانی که قامت و آسایشی هرچه کامیاب گشتم و گفت روزی
چند اینجا باش تا عورت روی بصحت آرد و مدتی در آنجا بودم هر روز ده دینار و بیست دینار بمن دادی
و من از بسیاری لطف او با آن همه سرزنش و استهزا که اول کرده بود متحیر ماندم بعد از آن گفت چه کار توانی
کرد و چه پیشه داری گفتم مردی بازرگان بوده‌ام و در خرید و فروخت مرا بصارتی باشد گفت ترا سرمایه
هم بشرکت من خرید و فروخت بایستی گفتم فرمان ترا است دویست دینار زر بیاورد و بمن داد و گفت نفع
شرکت بکنیم من از آن خوشدل شدم و آن زر بستدم و بدان تجارت میکردم و بعد از چند روز سود کلی حاصل
بود بیاوردم و پیش او نهادم و چون تمامت حال من او را معلوم شده در خانه رفت و بیرون آمد همیانی
پیش من بنهاد نگاه کردم آن همیان بود که از من بیفتاده بود مرا از غایت شادی صفرا کرد چون
با هوش آمدم گفتم ای فلان تو فرشته از فرشتگان خدای یا پیغمبری از پیغمبران او گفت نی من آدمیم که
چنین بحالت بمحنت کند داشت این بسلام و سماط بنشسته آن همیان با من شرح دادی خواستم
که در حال همیان با تو رسانم ترسیدم که از شادی زهرت بطرقد و هلاک شوی پراکنده هر روز ده دینار
بیست دینار بتو میدادم و همچنین دویست دینار از مال خود بوجه قرض دادم اکنون همیان برگیر و مرا حلال
من مهر همیان برگرفتم و زر او با او دادم و او را شکر کردم و دعا گفتم و بغداد راه ساختم و با ولایت
خود رفتم و حال من بعد از آن هر روز نیکوتر بود **فصل** مرد باید که در میان نعمت و
و حالت جاه و مکنت پیوسته از زوال و انتقال خائف و محترز باشد و ممکن باشد که آرزو زایل تر باشد و
آن ساعت که خود ممکن تر شمارد و آن لحظه که دولت کامل تر بیند دولت بمحنت و شادی بغم و غنا بفقر
تبدیل کرده و خبا گمه آن بازرگان زاد این ابیات از گفته‌های ملایم این معنیست **العربیه**
المال یفنیه حادثات و آفات ۞ و دین و نیک و الدنیا مسافات ۞ کم زمرة حصل الدهر المنی لهم
وانهم بعد تحصیل المنی فاتوا ۞ قال النبی در زوال الدنیا و نعمتها ۞ ملک النصیحة ... ها توا ۞

تدرک ان لم تدرها جد بها عجلاً ۞ من قبل ان یسلبها منک حادثات ۞ و ما بقی الموت فی الالفاظ مقتدر ۞
ولا تؤخر نفعی التاخیر آفات ۞ **الفارسیه** هر که مغرور جاه و مال بود ۞ بیشک از جهل یا ملال بود ۞
خود از دهر که بدر انبان ۞ سک جو بالغش و بجال بود ۞ هر که در زیر چرخ کی دارد ۞
مجوی انبت خم جو دال بود ۞ و آنکه بسجود بالا ینسج ۞ چون الف لازم کمال بود ۞
تو ز دولت نبات امید دار ۞ که از دو این طمع محال بود ۞ همه آفات با بال شود ۞
گر چه بسیار جاه و مال بود ۞ هر بنا را که هست محکم تر ۞ پس از احکام اختلال بود ۞
با حضیض است اوج شرفی ۞ که بود در پس زوال بود ۞ هم سبو می شود و بال و عقاب ۞
با عقاب از چه پر و بال بود ۞ صبح را شام در عقب باشد ۞ روز را از پس انتقال بود ۞
ماه را گر چه دیده شب بر ۞ در محاقش گر چه جمال بود ۞ آفتاب سپهر را در اوج ۞
هم پس استوا زوال بود ۞ سبزه از یک سموم زرد شود ۞ گر چه سر سبز و با جمال شود ۞
زندگی نیست هر که اندر پی ۞ ور چه عمری هزار سال بود ۞ روز جلال از بقا امید مبر ۞
که بقا وصف ذو الجلال بود **دوم** آنکه اگر چه مرد در بلیتی باشد که ورای آن محنتی تصور نتوان کرد
و اسباب فقر و اختلال حال بر دست در یکدیگر داده باشند که گوهر با آن پای دار تواند بود و در فرج
و خلاص امید منقطع نکرد و اند که هر که حادثه و محنت تر باشد و از رکات امید تر خدای لطیفه نیارزد
کرشت محنت او به روز دولت مبدل کرده و خبا گمه آن بازرگانزاده را ابیات سخته ازین معنیست **العربیه**
الدهر یخرج لکن بعده بانوع ۞ و حال ... فما قمت مقتیاس ۞ لا اقتبایس فی الدهر ای و انتظر و رجا ۞
انه یحک لا خیره و الیاس ۞ و لکن ابنا کشف الشدائد قد ۞ یریه فی النعم یوم المحنة الیاس ۞ **الفارسیه**
صبر کن در بلا که عار زرا ۞ صبر مستجلب ظفر باشد ۞ اول صبر اگر چه جو ... است ۞
شکر کن گاه خوش شکر باشد ۞ شب غم گر چه دیر باز بود ۞ صبح شادیش بر اثر باشد ۞
سود بیش آوری و جود ذرگی ۞ سفری کنند خطر باشد ۞ هر که کرده و آن هلاک ضعیف ۞

چند روز گر نه در سفر باشد • زخم خاریک دانه آتش تیز • تیغ را قوت گهر باشد •
باز را گر چه چشم بردوزند • مدتی زان که بس صبر باشد • پای بر دولت نهند زر شرف •
بس از آن چون چو سیکر باشد • بعد صحبت دوای بیماران • شربت تلخ نیز تر باشد •
باغبان چون چو سره بر آید • شاخ را زود آبستر باشد • خوشتر آید بهار اندر پی •
مرزبستان که سخت تر باشد • در زمی انجه درخت بی برست • در خزان بس بسی ثمر باشد •
سخت آن آنچه هفت فلک • زان که تیغ و که سپر باشد • بچه ذوبک کی شود سرکز •
گر نه در بوته سیم و زر باشد • گر کله رفت از سر خویش باش • کم نباید کلاه چو سر باشد •
عاقبت خیر مختبر بود • گرچه سیل شر بشر باشد

الحکایة العاشرة من الباب السابع

ثقه حکایت کند که در بغداد در همسایگی من جوانی بود از خاندان مجد و شرف و دودمان فضل و کرم و آبا و اجداد او از افاضل کتاب و اشراف اصحاب دواوین بود ند و نعمتی فاخر و مالی وافر او را از پدر میراث ماند او آن مال را با زنان مطرب و مردان شاطر و حریفان ظریف و ندیمان کریم بسماع و شراب و آنچه از لوازم آن باشد صرف کرد تا جملگی آن مال بود و شد قلیل و کثیر هیچ نماند و احتیاج و فقر گریبان او را گرفت و مستغرق شد تا سرای و فرش بفروخت و هیچ نماند و دوستان و حریفان و هم نشینان ترک مجالست و موافقت او کردند از جمله آن جماعت که حریف شراب او بود ندیمی حکایت کرد که بعد از آن که مدتی بود تا از صحبت او اعراض کرده بود م و از معاشرت او انقباض نموده روزی بدو رفتم و در وسط وقت چاشت و غایت قوت سرما بود او را یافتم تنها در خانه خراب خفته و پاره نمد کهنه که گستهها بود بر زیر افکنده و همچنین پاره بر زبر پوشیده مرا آن حال او رقت آورد و دردی و شفقت آمد گفتم چگونه گفت چنین که مشاهده میکنی گفتم هیچ حاجت داری گفت با سعادت اهتمام خواهی نمود گفتم آری و نیز دانستم که بجهت اخراجات و نفقه خواهد طلبید گفت حاجت من آنست که

مرا از روی یک فلان بن مطرب بیتی او را باز بینم و گریستن آغاز نهاد و این زنی بود که آن جوان بروی عشق آورده بود و تمامت مال و منال و ثروت و نعمت بر وی گنج کرده من بر وی بخشودم و در حال بخانه خود رفتم و دستی جامه بیاوردم و در پوشیدم او را و بحمام بردم تا سر و تن خود بشست پس بخانه خود بردم و طعام و شراب بخورد پیش او نهادم و چون از آن فارغ شدم او را نزدیک این مغنیه بردم و چون مغنیه او را بدید حالت میدید تنگ نگرد که حال از تواضع بدرفت و کار او نظامی یافته و بیحال او را گرفته و بدید آورده تا شد او را نشاند و انبساط تمام و استقبال نمود و از حال او پرسیدن گرفت من قصه و قصه حال او چنانکه بود با او تقریر کردم تا آنجا رسیدم که جامه ها از آن او نیست که پوشیده است جوان کیفیت ماجری و وقوف یافت در حال او را برخیز و بیرون رو پیش از آنکه خواجه من بیاید و ترا ببیند و چون خبری بیاورده با من خصومت کند گویند او را چرا او را در برخیز و بیرون رو پیش خواجه من بیاید و ترا ببیند و چون خبر یابی بر بام ایم و از بام با تو سخنی گویم بر رخاست و بیرون آمد و منتظر نشست تا او بر بام آمد ناگاه و آن خبر آنکه کاسه شکنبای بر وی شده بر سر او بریختند آن جوان از سردی آن حرکت چون بیخ تعفن و از زشتی آن حالت حیرت و بار بر دو خوار و خجل و حیران برخاست و بیچاره با ر بخود گرفت و گفتای فلان محنت من از این حد رسیده که بدین صفت مذلتی بر کشیدم و حسن آن خواریها دیدم قرار و خدا را گواه میکنیم که از صحبت آن مکاران و غریب کاران توبه کردم و تا مرا زندگانی باشد پیش گرد این طایفه نگردم من بر وی تعجب و افسوس کردن گرفتم و گفتم تو یکی که بر هیچ معصیت قدرت نداری توبه چه سود دارد و در حالت که توبی و او را بخانه بردم و جامه خود از وی بیرون کردم و او دیگر بار در آن میان بنشد و از پیش او بیرون آمدم و مدت سه سال ازو هیچ خبر نداشتم تا یک روز بر باب الطاق نشسته بودم غلامی طرق و اطراق و امیر زده و سواری بی دی آمد در آن سوار نگاه کردم آن جوان بود دیدم بر مرکب را هوار نشسته و زین و لگام نیکو بر وی نهاده و جامه های نیکو پوشیده من چالی بر وی سلام کردم و ران او را بوسیدم و خدا را بر صلاح حال او شکر کردم و سبب آن از وی پرسیدم گفت شکر و حمد خدای را بر کرامت و لطفی که از ارزانی داشت مرا الفر مود که خواجه عفو

و تا رفتن آن من قرابلی ... بر نشستیم و چون بسرای رسیدیم تمامت سرای آراسته دیدم ... فرش بوده و عمارت کرده
دیوارها بگچ و صاروج ... بود و ... مجلس در مقابل یکدیگر و ران معمور کرده و ... بنده و خزاین و مستراحات
و مطابخ را عمارت فرموده و باقی ... خانهها را صحن ... کرده و سرای پاکیزه و خوش گشته الا آنکه چندان
بتکلف نبوده که بار اول و مرا در حجره برد و فرشها خوب انداخته و در آن سرای سه غلام دیدم که مرغابی را
بر وجه خدمت ... های سرای منصوب کرده بود و خادمی ترک از آن هم ریش بوده بود در حرم مقیم کرده
و بیرون دیگر صالح و شایسته را در بانی فرموده و دو و سه خدمتکار بر در سرای ترتیب کرده و وکیلی برای خرج
و فرو خرت معین کرده ... پس در آن حجره بنشستیم و اول میوه بیاوردند اندک و بسیار بر طبقهای
میانه پاکیزه اما نه بتکلف بعد از آن خوانی لطیف بیاوردند و آنها لطیف بر دو ... و نه چندانی که اسراف
و تبذیر باشد ... بخیلی تر که بخل و تقصیر منسوب گردد و چون طعام بخوردیم ساعتی بخواب مشغول شدیم و ...
ببستند و مشمومات و ریاحین بیاوردند و بنهادند و چون از خواب بیدار شدیم وضو ساخت و فرض
وقت بگزارد و عود و سوز بیاوردند و برای او پاره عود مجمری بر آتش نهادند و برای ما پاره عود و مطیبی
طبق بیاوردند و صراحی شراب مطبوخ انگوری بر روی بغایت نیکو و بجهت ما نبیذ تمر بیاوردند و گفتم
این جمله ترتیبهاست که پیش از این عادت ... گفت ترک سخن گذشته کن و بدان مشغول باش که امروز در آنیم
و بسماع و شراب و لهو و تماشا مشغول شد و من با او مساعدت مینمودم و از پس پرده سه کنیزک در غایت
جمال و نهایت کمال که هر یک از ایشان از آن مغنیه که با او در آن اتلاف کرده بود و ازو آن تحفات
دیده بهتر بودند و سماعی در غایت خوشی و نهایت دلکشی با ایقاع و اوزان بر اصول و نغمات
متناسب آغاز نهادند چنانکه من هرگز بیرون پرده سماعی دلکشاتر و در پرده تر از آن نشنوده بودم
دیگر آن بود که پرده برمیفکند و چون از سماع از پرده بیرون یافتم و چون آهنگ او در پرده شنودم
و چون از سوز تو شراب ... لذت سماع در ما اثر کرد گفت ای فلان ایام گذشته با آن ثروت
و نعمت و مکنت و حشمت و آن تبذیر و اسراف و بی انصافی و اتلاف که من میکردم باو داری گفتم

آری گر تو و من فراموش کنم آنچه از کرم و لطف و تو بر یاد هست گفت اکنون بر نعمتی ام میانه و حالی متوسط
و آنچه از عقل و علم و تجربت امور دنیا و احوال مردمان و عادات ایشان و آنکه با هر کی زندگانی چگونه در بایدم
کردن حاصل شده است خوشتر است از آن حالها بسیار و انعقد زر و نقش و قماش آن و اسباب آنچه در
کمال است کفایت و جمال است دیدی که از آن زیادت مطرب که لغتها رو به حی و باهم چه معامله کرد گفتم آری
و شکر خدا را که آن محنت و آن آفت بسر آمد و شجره دولت و عروس مقصود در بر آمد و مستقاضی اقبال برادر
در رسید ما سبب وصول این نعمت چه بود گفت در آن ... که تو از من باز گشتی در یک روز پیر عجمی
خادمی که مولای پدرم بود در مصر فرمان یافت و چهل هزار دینار زر که از ایشان یافته بود ... بمن رسید
و من هنوز در میان آن نعمت بودم خدای را شکر گزاردم و از تبذیر و اسراف توبه کردم و در
اسباب معاش تأمل و تدبیر پیش گرفتم ... هزار دینار در عمارت این سرای صرف کردم و هفت هزار
دینار فرش و آلت و کنیزکان و غلامان و آنچه دیدی بخریدیم و دو هزار دینار بشخصی که امین و معتمد بود
در عفت و دیانت او وثوق تمام داشتم دادم تا بتجارت کار تجارتی میکند و ده هزار دینار زر
زمین مدفون کردم تا وقت احتیاج را ذخیره باشد و باقی آنچه ماند اسباب و ضیاع خریدیم که از جمله
آن هر سال آن قدر که اخراجات ما را کفایت باشد حاصل شود و زندگانی در رفاهیت و خوشی میگذرانم
چنین که می بینی و تمامترین نعمتی آنست که بعد از این با تو و کسانی که چنین بوده باشند اختلاط ندارم و
معاشرت نکنم و او فرمود تا مرا از خانه بیرون کردند و دیگر نزدیک خویش راه نداد

فصل

در این حکایت چند فایده است یکی آنکه مرد باید که یار بر جا ... اهل شوند و دل از ... بر
و صحبت زنان و دلداری ایشان فریفته نگردد و بر وفاداری ایشان اعتماد نکند و دل در پیوند و وصال
ایشان نبندد و شیفته لطف و جمال ایشان نشود که ایشان کل جویند نه کمال و زر طلبند نه هنر
و سیم خواهند نه سیم اگر مال نماند دوستی تو با مال کنند و اگر سیم نرسد دل از مهر تو چون سیماب بردارند
و اگر زر در بند تو نباشد در بند تو نباشند و در معنی میگویم **العربیه** لا ترجون وفا الحره والعون

فان في المحال عن سنون ٭ حسن الوفاء وحسن الوجه في احد ٭ لا يرتجى كالنقار العنب والنبون ٭

الفارسیه: دلبران با کسی وفا نکنند ٭ تا توانند جز جفا نکنند ٭ بوفاشان اگر دهی دل را ٭ که زخم بیت [illegible]

گر چه سیمین بر اند بی زر و سیم ٭ حاجت هیچکس روا نکنند ٭ ور کنی از اشک دیده چون دریا ٭ [illegible]

بنا چاره میل بهند چه سود ٭ چون بوعده همی وفا نکنند ٭ همچنان از همه سر افتند ٭ میل [illegible]

دوم آنکه در صحبت زمره ناسپاس ناحق شناس که حریف کاسه و ندیم کاس باشند احتراز کند
و از نوع قبیلتشان حساب بر گیرد و بر موافقت ایشان دل ننهد که آن جماعت چون خوان بی نانی
بر سر پا ایستند و چون کاسه برای خوردبا در بر دیگ نشینند و چون کاس برای جرعه بر روی جهی گردند
و چون سگ برای لقمه کوی بکوی پویند نفس خسیسه ایشان از امیل کاسه جز کیسه پس ازان بایسته بقادر بیه
رعایت کاسه و کاس و کیسه پس ازان کند که صیانت اعراض نفسیه چنانکه گفته اند شعر

تو مپندار کین جماعت را ٭ از تو خلق نفیسه می باید ٭ بد اوان اگر بکاه آیند ٭ با سیر و یا بر سه می باید ٭
تا تو نپنداری همه سر تو راضی ٭ کاسه و کاس و کیسه می باید ٭ هر دو بسبک بواسطه کاس و کاسه باشند ازان [illegible]

بر هم زدن در مروت که علت آن نان و خوان بود و آنرا مودت مخوان آن زمره که برای طعمه با تو رجوع آرند
آیت وداع زنند و بر خوانند که اخوان این وزر بستر غدار خوانند چنانکه این ابیات تازی و پارسی در صفت
حال ایشان میکند العربیه: اخوانا في الاذى لقد بر اخوان ٭ وكلما خانت الايام قد خانوا ٭
اخلاف في از [illegible] غير مختلط ٭ وبت جملتهم لكنهم بانوا ٭ اذا الين لهم في عسر في خشنوا ٭
وان تخشنت فيهم مرة لانوا ٭ دين غنائهم والحقد دينهم ٭ وان ادين لهم بالشر دانوا ٭
الحرص ان عليهم في مطالبه ٭ يا ليت قوما على اخوانهم رانوا ٭ الغدر شان به شانوا امورهم ٭
عن الملحات وما يدري لهم شان ٭ ولت ادرعهم صار الامر ملتبسا ٭ ان شانهم شانهم ام شانهم شانوا ٭

الفارسیه: دوزه ها نوش خوار بستان این خران ٭ گر برای لقمه پویند چون سگ سوی تو ٭
دل کند از حسرت آن قوم جگر خوار اختی ٭ گر نگشنشان بر نگردد یک دم از پهلوی تو ٭

بنوقفه

تنت غارت زنند و غیبت درخت و برده در ٭ ور خنده اند خوش همچون گل اندر روی تو ٭
گرد انگیز در چون باد و جوش آتش برکشند ٭ گر بنقد آب دولت گر زمان آن جوی تو ٭
ور زه اندر شخص حاکم ابنی و فرمان روا ٭ خانگی گیرند این تر دامنان در کوی تو ٭
چون بتاری تنک ازان پس دم تعزیت زنند ٭ از خطا گر هیچ چین بینند در ابروی تو ٭
رنگ بو بینند آن گروه زنگ جوی تیره روی ٭ ها من ها نه زرنگ کنند ایشان بوی تو ٭
عیب بو بینند بیزاران غلیک اگر دوست ٭ سال بو آنکس که جو بیند روز و شب اهوی تو ٭
طفل عقل و پیر حرص و جوان شهوت شوند ٭ گر نباشند کنده هر دم که با نوی تو ٭
رومی و زنگی روز و شب چو گرد و ن خلاف ٭ ترک تازی آن کنند کامروز تنها هندوی تو ٭
مردهای هوی های نوش باشند این خسان ٭ چون که محنت اندر آید گر شوند از هوی تو ٭
از حسد نیک تو نبینند بدید و از تو بد ٭ تا بدان هر یک رخ دیده شود در کوی تو ٭
دوست آن باشد که از غم زرد گردد همچو کاه ٭ نی الثل گر گر شود دور از درست یک موی تو ٭
تو درستی خوی و این جمع تره این جو دیو ٭ خاک کن جوی کم از ترکس نگرد و خوی تو ٭
بوی خرسندی کزین میخانه گشتا طلب ٭ چون دل گشتا بدارد همجلس در توی تو ٭

وسیوم آنکه چون ویرا از ثمرات اکتساب نعمتی و ثروتی حاصل آید در خرج و انفاق آن از اندیشه بیرون و اسراف
و مرزه کاری اتلاف محترز باشد و نفقه محتاجان بر عیال تنگ و شتن و در مروت و واجبات تفقیه
کرده از جمله خصال ذمیمه و افعال نکوهیده است اسراف و تبذیر از امتحان داند آیت و خیر الامور اوسطها
را کار فرماید و در آن کوشد که از جمله آیت والذین اذا انفقوا لم یسرفوا ولم یقتروا وکان بین ذلک قواما
باشد و فرمان آیت ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط را ممتثل باشد که گر حاجتمند
در این باب مورث این سبب سلوک و نهی چندان ندامت بالیتی کشیده وان همه محنت بالیتی دیده
دیده و درین معنی گفته اند العربیه ان المبذرین اخوان الشیاطین ٭ والله قد حرم التبذیر فی الدین ٭ فلا تبذر

ولا تقتروا ولکن بسط ۞ بین الامور جواداً بغیرفنّ العارفیه ۞ چه کنی هرزه مال خود اتلاف ۞
نیست اسراف عادت اشراف ۞ گرچه اسراف نیست اندر خیر ۞ خیر هم نیست هیچ در اسراف ۞
دور باش از تهتک و تبذیر ۞ تا نسوی از بلاء فقر معاف ۞ دست بیداد فقر بر بندی ۞
وقت خرج ار روی بانصاف ۞ اعتدال مزاج مردم را ۞ بر نتابد غبار خفت و تیاف ۞

الحکایت الحادی عشر من الباب السابع آورده اند که در روزگار خلافت معتضد
علیه اللعنه مردی از بازرگانان مالی بسیار بر امیری از امرای لشکر معتضد جمع شده و آن امیر در ادای
آن مال تقصیر و تاخیر میکرد و مطل و دفع میداد و بر آن صاحب حق استخفاف مینمود و چند نوبت آن بازرگان
بجهت استیفای حق خویش بر در سرای خلیفه تظلم داشت و با وزیر عبدالله بن سلیمان و تمامت ارکان
مملکت وقوف داد و جانب مقربان حضرت جزع کرد و مقصود حصول نپیوست بعد از آن بازرگان
چنین حکایت کرد که چون از حوالت نومید گشتم و طمع در استخلاص آن مال از جمله وسایل و ذرایع برگرفتم
دوستی از دوستان مرا گفت ترا هدایت کنم بشخصی که مال تو بتمامت حاصل کند و محتاج آن نگردی
که بکسی دیگر استعانت کنی مرا فراپیش گرفت و با خود بسوق الثلثا برد بنزدیک خیاطی که در مسجدی
نشسته و خیاطت میکرد و قرآن میخواند و با آن خیاطت اجری می [illegible] شرح داد خیاط چون سخن او تمام
بشنید در حال برپای خاست و با ما روی بسرای امیر آورد و چون نزدیک رسیدیم من پای باز پس گرفتم
و با آن دوست گفتم نیکو نکردی که مرا و خود را و این شیخ را بهمین لحظه عرضه استخفاف و استهزا
و ضرب و شتم و ضع خواهی کرد و جمله ارکان مملکت و وزیر شفاعت کردند با او مفید نبود و شفاعت
این شیخ را چه اثر باشد آن دوست بخندید و گفت باکی نیست تو خاموش باش و منتظر باش تا لطف
خدای تعالی در حق خود بواسطه این شیخ مطالعه کنی و چون بدر سرای امیر رسیدیم غلامان و چند مشکاران
او آن شیخ را بدیدند تعظیم و احترام نمودند و قصد آن کردند که دست او بوسه دهند و گفتند ای شیخ
چه بوده است مراد و حاجت اگر مهمی است که ما بکفایت آن قیام توانیم نمود اشارت فرماید اگر حضور

امیر احتیاج است شیخ بسعادت در درون نشیند چنانکه امیر فرود آید که برنشسته است بازرگان میگوید که
من تعجب و اکرام ایشان شیخ را بدیدم امیدوار گشتم و در رفتیم و بنشستیم و چون امیر فرا آمد خیاط را
اعظام و اکرام نمود و در بزرگ داشت هر چه تمامتر بجای آورد و گفت حاجت بیرون گفتم تا آنچه که اشارت
فرمایی که مرا اجابت و مقصود و کدام است تا در حال امتثال و انقیاد نمایم او سخن مرا بگفت و گفت همین
خواهم که مال بگذاری و او را از این فتنه بیرون آری گفت و التماس ترا هزار دینار نقد دارم این زر
همین لحظه تسلیم کنم و باقی رهنها بیارم و استمهال کنم بر وفق آن دیگر بیارم و اگر حاجت اگر یکماه و دارکه دارم
دهی کفیل من باشید گفت نقد بفرستم و در حال هزار دینار بگذارد و در باقی رهنها زیاده از آنچه مرا بود بیاورد و
تسلیم کرد و خوشدل و با مقصود بازگشتم چون خیاط را با مسجد او رسانیدم تمامت آن مال در پیش او نهادم
و گفتم من از حصول این مبلغ نومید شده بودم و برکات قدم تو بمن رسید مرا خیالی میآید که بر
دل تو خواهد از این زر برگیری گفت ای فلان نیکوئی را که با تو کردم مکافات میکنی و من کجا این
می ستانم مال خود برگیر خدای ترا برکت دهاد و بازگردد گفتم مرا حاجتی دیگر مانده است گفت بگو
گفتم اکنون این حکایت کنی که سبب آن بود که آن امیر سخن از آن جمله در باب من مسموع نداشت
وزیر و تمامت ارکان دولت ترا طاعت داشت و فرمان بردار شد گفت ای فلان بعد از آنچه از پیش
مرا بیش از این انکار ندارم این التماس الحاح کردم و در خواست الحاح نمودم گفتم من مردی ام که چهل سال
تا درین مسجد امامت می‌نمودم و مکینم و معاش من از خیاطت است و هرگز نماز بگذاردم و از
مسجد بیرون آمدم تا با خانه [illegible] رسیدم ترکی دیدم که درین محله و ناق داشت مست بود و بر سرای ایستاده
بود و دست در عورتی صاحب [illegible] زده و بخورد و او را در سرای خویش میکشید و آن عورت استغاثه مینمود
و فریاد میکرد که شوهر من سوگند بطلاق خورده است که از خانه غایب نباشم و در سرای دیگر نخوابم و اگر شب بیرون
جایی بمانم و از آن ترک درخواست کردم تا ترک آن عورت را رها کند او دبوسی در دست داشت بر سر من
زد و سر من بشکست و مرا برنجانید و آن عورت را بجبر در سرا برد و من بمنزل خود رفتم و چون از سر و جامه فرو شستم

و دیگر بار در آن مسجد آمدم و نماز خفتن بگزاردم و جماعتیان را با خود در این کار یار کردم و بدر سرای آن ترک آمدم
تا باشد که آن عورت را از دست آن ظالم خلاص توانم داد و چون آواز ما بشنید با جمعی از غلامان و اعوان
خود بیرون آمد و بیک بار جماعت را زدند و خون بر ایشان نهادند و از میان آن گروه مرا بیشتر بزدند و از
و ضعفات متوالی مخصوص گردانیدند و چندان زدند که بیهوش شدم و بیفتادم و همسایگان مرا برگرفتند
و بخانه بردند و نیم شب با هوش آمدم و از حمیت دین و صلابت امانت و ظلم بسیاری که از آن ترک
مشاهده کرده بودم خواب و آرام از من رمیده بود با خود گفتم که ترک مست باشد و اوقات نشناسد زحمتی
و بانگ نماز بگویم تا گمان برد که روزست آن عورت را اطلاق کند باشد که این اذان من سبب آزادی او شود
با آن گونه ملکی و خستگی بهزار حیله بیرون رفتم و بر مناره شدم و بانگ نماز بگفتم و بر فراز مناره بنشستم
چشم بر راه نهاده تا اگر آن عورت از آن سرای بیرون آید و الا قامت نیز بگویم تا بصباح محقق گرداند یقین کند و
و آن مظلومه رخلاص یابد چون از آن که من بانگ نماز بگفتم یک لحظه بر آمد شارع دیدم پر از سوار
و پیاده شده و مشاعل و شموع می آوردند که این ساعت بانگ نماز که گفت و بجات انکه ... از
مناره آواز دادم که من گفتم و بانگ انجام گفته ... گفتند فرود آی و فرمان امیرالمومنین را امتثال نمای
با خود گفتم خدای فرج آورد و فرود آمدم و پیر را دیدم که حاجب خاص بود و مرا از محلت بر روی ... با غلامان
بادی صبر از نزدیک امیرالمومنین المعتضد بردند و چون نزدیک او در رفتم مرا گفت ترا چه بر آن داشت
آمد که مردمان را مغرور ساختی و بگفتن بانگ نماز بی وقت ... و ندان حاجت بیرون آیند و روزه
داران از اکل و شرب در وقتی که مباحست امساک کنند و عسسان ترک طواف کنند و پاسبانان بوقت
بجواب مشغول نشوند گفتم اگر امیرالمومنین مرا از پیش هیبت خود ایمن گرداند و بجان زنهار دهد صورت
حال چنانکه هست بر رای او عرضه دارم گفت ترا امان دادم من قصه از اول تا آخر تقریر کردم و آثار
جراحاتی که بر اعضای من بود بدو نمودم او بدر را فرمود در بروان آن ترک حاضر کردند مرا با گوشه بردند و بنشاندند
و آن غلام و آن زن را حاضر کرد و اول معتضد از زن سوال کرد همچون که من گفته بودم گفت پس مرا گفت

الهم

بر شوهر زنی باشد که تو همی گویی تا از زبان من شوهر او را بگوید تا او را ازین کار باز دارد و احسان کند که او در تن
صورت مجرم بست و بفرمود تا از بیت المال هزار دینار بوی بدهند بعد از آن مرا آواز داد و چون در حضرت
او بایستادم روی بغلام کرد و گفت اجرا و جامگی تو چندست و عطیه و ارزاق تو چه مقدار است مبالغی
شمرد گفت پس ترا چندین نعمت و ثروت و لطف خدای تعالی کفایت نبود که بر معاصی اقدام می باید نمود
و قصد حرم مردمان و اهل پرده ایشان کنی و حرمت شریعت نگاه نداری و هیبت من خوار گیری و زن
برهنه کنی و آنگه را اگر تو امر معروف کند بزنی و برنجانی این غلام سر در پیش انداخت و هیچ سخن از این
سخنها جواب نتوانست گفت پس بفرمود تا جوالی بیاوردند و خنجر کوب بفرمود تا آن غلام را در آن جوال
بر نهادند و دست و پای بزنجیر بستند و فراشان را بفرمود تا بگچ کوب او را خرد و مرد کردند چنانکه
ریزه ریزه شد پس در دجله انداختند و مرا گفت ای شیخ بعد ازین از جانب من منکری هر چه بینی امر معروف
بجای آر و در تغییر آن بکوش و اگر همه پدر باشد که مقرب تر از تو نزدیک من کسی نیست و اگر کسی با
تو ستیزه و معادی کند نشان من و نوبت که همین وقت است بانگ نماز گفتی بگوی تا من خود ترا آواز دهم او را
دعا گفتم و باز گشتم و این خبر در میان موالی و غلامان ... منتشر گشت
و بعد از آن هیچ کس را خطایی نکردم و در طلب انصافی که اجابت نکرد و تا امروز حاجت نیفتاد که بنا
وقت بانگ نماز گویم **فصل** و از جمله فوایدی که درین حکایت یکی آنست مرد باید که در همه
احوال شکر باری تعالی را بجای آرد و بر وظایف طاعت مداومت نماید و از وخامت عاقبت معصیت در دین
و دنیا محترز باشد و در تمسک است از مسلمانان اقدام نماید و از خیانت و بد اندیشی بحرم اخوان دور
باشد تا در دین و دنیا سبب زوال ایمان و هلاک جان نگردد چنانکه آن ترک را رسید و بگویم **العربیة**

الفسق شوم و هتک الستر من شیمه ○ فلا تکن فاسقا للستر هتاکا ○ اولاک مولاک من احسانه نعما ○
فلا تحارب بها اولاک مولاکا ○ **الفارسیة** اخی ساخت سیه گلیم آخر ○ چند این همه پیچ و دودی
چو کمانت بکمان دست زنان ○ در خور زخم تیر چون سپری ○ سپری شکند ترا ایام ○

جو هری دیگر نشود

هم از و عاقبت بنوی ببری ٭ سر سری بر کسی نگاه مکن ٭ گر به هستی سری و این هنری ٭ بر سری
هم تو بر کردن آنچه بتری ٭ امر معروف و نهی منکر را ٭ بشکری بکری بگون خری ٭ در خری کآن
نکند روزگار عشوه خری ٭ شل چو رحت بسر فرود گوید ٭ در چو خندق همه دل جگری ٭ و در دوم الحکمة
هرکه دین دارد متدین و محقق و مؤمن بود باید که چون بر منکری اطلاع یابد در تغییر آن تقصیر روا ندارد و امکان آن برسد
و در اعانت مظلومان و اهانت ظالمان بجد و سع و طاقت بکوشد تا شریعت حضرت محمدی منصور
در نود و فسقه مقهور گردند و از کثرت عدد فساق و قوت و شوکت ایشان محترز نباشند و اگر ضرر
تحمل ایذا و معاسات منتقی نباید او سد ره بنوی و دعاوه مصطفوی که حدیث ما اوذی نبی مثل ما
اوذیت قدم این دیگر و بعضی نشان ساده که عاقبت انصار حق منصور باشند و احزاب شیطان مقهور
و آل محمد بسبب آن رفعت دنیا و آخرت گردد و خدا کمه آن بود ان رآکت که بنشان رتانی و انقیاد حکم
کتاب ولتکن منکم طایفه یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر بجا آورد و در مقتضای
الفاظ دربار رشید کاینات که حدیث افضل الجهاد کلمة حق عند سلطان جایر برود آن فضل حاجت
ذلک فهو شهید بافضل جهاد قیام نمود و درین باب میگویم العربیه امرک بالعرف افضل الشیم
و نهیک المنکر غایت الکرم ٭ قد فضلت منهما و فیهما ٭ امة صدر الوری علی الامم ٭ فجالا
عدمت خیرهما ٭ تصراذا حاتنا علی القدم الفارسیه بهترین خصلت اهل دین را جز ٭
امر معروف و نهی منکر نیست ٭ هرکه او نیست اندرین حلقه ٭ ز اهل دین جز بحلقه بدر نیست ٭
در بهار صفا ز دوحه صدق ٭ شاخ دین را ازین دو بهتر نیست ٭ لا جرم نیست غیرت ما را ٭
چون درین عهد این میسر نیست الحکایة الثانی عشر من الباب السابع آورده اند که مهدی خلیفه
هادی ابن عباسی در زمان خلافت خود شبی یزید را از امرای بزرگ او بود طلب کرد و او را بر آستانه
خلافت نشاند گفت می باید که امشب بروی و سر هارون پسر من برادر آری نا هم در سرای او بگیری او را
و سر او بر گیری اگر زنی که آنجا حاضر نشود در رسالت من بجو رسانی و او را حضرت من خوانی و در راه

بسرای خویش بری و همچون که سعید زیر قتل کنی و بر گیری و بیاری چون از شنودن این سخن متحیر ماندم
گفتم امیر المؤمنین دستوری فرماید تا کلمه بگویم فرمود که بگوی گفتم یا امیر المؤمنین او برادر تو است و پسر
پدر تو و ولی عهد خلافت بعد از تو اگر این حکم بفرمایی اولا خدایرا چه عذر آری و دوم مردمان
را چه گویند گفت آنچه میفرمایم اگر نکنی والا بفرمایم تا گردنت بزنند گفتم السمع و الطاعة فرمان
بردارم بعد از آن گفت چون امشب از نزدیک من فرود آیی و خارج شوی بر زندان روی و در زندان
هرکه از فرزندان علی بن ابی طالب بیرون آری بعضی را قتل کنی و بعضی را در دجله غرق گردانی گفتم فرمان بردارم پس
گفت چون از این فارغ شوی جملگی لشکر و غلامان را فراهم کنی و بکوفه بری و هر که از عباسیان و اتباع
ایشان و عمال و متصرفان ما آنجا باشند از آنجا بیرون آری بعضی را قتل کنی و باقی کوفه آتش در زنی تا عمارات
اهل او در آنجا بسوزند هرکه آنجا بجهد بکشی و هر بنا که ناسوخته ماند خراب کنی خانه که در کوفه بکین زنده
دیگر بنا و دیوار بجا نماند گفتم این حادثه شگرف باشد و فتنی عظیم گفت آری ایشان دشمنان
ما اند و شیعت آل ابی طالب و هر فتنه که در ملک ما انگیخته شود و هر خون که ریخته گردد بسبب ایشان باشد
و آنچه فرمود چاره نیست و بهمه حال آنچه تمام میباید رسانید گفتم بسر و چشم فرمان بردارم
پس گفت باید که امشب از این موضع بیرون نشوی تا آنگاه که همه از شب بگذرد و بعد از آن از حسینی ببرد
بیرون روی و از روی آغاز کنی چنانکه فرموده ام تا خبر بیابی من متقتل شدم که چنان کنم و او برخاست
و بسرای حرم در رفت و من هم بجا متحیر و متفکر بماندم و شک نمی بردم که همین لحظه بفرماید تا مرا بگیرند
و قتل کنند و این کار دیگری را بفرماید و چون از من امارات کراهیت و امتناع مشاهده کرده بود دیگر
نوبت مرا اوراد الخطیه کردم و فرمود که از این موضع بیرون نروم عرض آنست تا این سر کشف داشت
منکر معروف نکرده و خدای بر من پیدا آمد که من در دل داشتم که چون از اینجا بیرون روم اسب بنشینم و
بطرفی از اطراف بروم چنانکه او ندانند که کجا رفتم و جملگی ملک و مال و زن و فرزند بگذارم تا آنچه
او فرمود بکار نباید آورد و چون او در حرم رفت من منتظر قتل نشستم و هیچ حیله ندانستم و از نجات

اندوه بسر بر استانه آن حجره نهادم و بخفتم و از خواب بیدار نشدم تا آنکه که خادمی بیامد و مرا از خواب بیدار
کرد و گفت امیر المومنین میخواند فرمان او را اجابت کردم و از شب نیمه گذشته بود و انا لله و انا
الیه راجعون همین لحظه بقتل من فرمان دهد ماده و داده است که کلمه شهادت بر زبان میراندم و برفتم
با خادم تا آنکه بپرده رسیدم و او از زنان و سخن گفتن ایشان میشنودم با خود گفتم مگر میخواهد که مرا
بالزام حجت بکشد و در سرای حرم خوانده گوید که ترا که اجازه داد که در حرم آیی و بریختن خون
من بیرون پرده بایستادم خادم هر چند گفت که اندر آی گفتم نخواهم بعد زمین در آیم و بیری
زنبره باشد که قدم از این پرده فراتر نهد خادم الحاح کرد و من آواز بلند و غلغله گفتم تا خدای گر در آیم تا
آنکه که امیر المومنین منم و آواز او بشنوم اگر خود مرا پاره پاره کنی چون من این سخن گفتم آواز ای
شنودم که گفت بازرسه من خبر دارم و واقعه بزرگ افتاده است و ترا برای آن خوانده‌ام در آی تاخیر
نماندم و در رفتم و پرده دیگر کشیده بود و او در پس پرده ایستاده مرا گفت موسی بمرد و خدای
تعالی ترا و جمله مسلمانان را از وی برهانید بیا تا ببینی او را من در رفتم او را دیدم بر تختی خفته و چادری
در روی پوشیده و او در پس پرده ایستاده چادر از روی باز کردم و دست بر نبض و دل و مناخر او
نهادم مرده بود خدای را شکر گذاردم و از خیزران که مادر او بود سبب این حادثه از وی سوال
کردم مرا گفت آنچه ترا امیر بود در حق پسرم هرون و در حق آل ابی طالب و اهل کوفه من می شنیدم
و چون بر دیگ من در آمد تضرع و زاری نمودم و شفاعت کردم سخن نشنید موسی سینه برهنه کرد
و خدای را تضرع آوردم و بسیار الحاح کردم و بغلطیدم در گرفت تیغ بکشید گفت اگر خاموش نباشی همین لحظه
گردنت بزنم بترسیدم و از وی نومید شدم و او را دعا میکردم چون ساعتی بود او در جانب خوان بایستاده
بنشست و [illegible] خود را در گلو گرفت فرو برد و کوزه آب بر دو بردم تا باشد که آب بگلوی
فرو شود آب نیز در گلو گرفت تا آنکه هلاک شد اکنون خبر نیز در سیاست یحیی بن خالد برو و کیفیت حال
از اول تا آخر با او حکایت کن بسر رفتم نزدیک پسرم هرون رفتم و دیدم او را در انجیل تمام بیاور دیدن [illegible]

منتشر شود و بیعت او تازه کنند من برخاستم و آنچه او فرموده بود بجای آوردم و رشید را بدار الخلافه حاضر کردیم
و چون صبح برآمد از بیعت فارغ شده بودیم و خلافت هرون مستقیم شد و بد موسی هم [illegible]
گشت و من و جمله مردمان از شر او برستیم و اختصاص من برسید و تضاعف نعمت و ترقی درجه آن بود

فصل و در این حکایت فواید بسیار است از الجمله یکی آنکه مرد باید که با برادران و اهل بیت خود
بد اندیش نباشد و بعضی بشناسند که **آیت** لا یحیق المکر السیئ الا باهله و از تحقیق این معنی که
آیت من حفر حفرة لاخیه وقع فیها در ایشان باشد که بد خواه را سر در دل نقصان بسر گردد چنانکه
موسی الهادی را و در این معنی میگویم **العربیه** المکر شوم فاجتنب شؤمه ولا تصنع اصرا تأتی به
و من یرد ناخ بالمکر الا ولا یحیق المکر الا باهله **الفارسیه** هر که با مردمان بد اندیش است
او بد اندیش با تن خویش است ٥ ار بد اندیشت بیگانه ٥ گر همه دوست و گر خویش است ٥
زود قربان شود و صبح اجل ٥ آنکه اندر مردم کیش است ٥ هر که شاه و توانگر است امروز ٥
با اجل مستمند و درویش است ٥ مور و هر که هست آنچه خوری ٥ که در وجمع گرگ با بیش است ٥
مرهم خلق شو چو [illegible] نیست ٥ که نه از بیم مرگ دل ریش است ٥ کم ز هیچ است ملک فانی تو ٥
قدرت حق در [illegible] است ٥ پس غضب و غضب [illegible] ٥ از اجل ها و کین که در پیش است ٥
مار و مهلت روزگار در رو ٥ مهره مار مرد و نوش با نیش است ٥ **الحکایت السادسة عشر من**

الباب السابع آورده اند که صاعد بن مخلد در ابتدا حال از اعیان و وجوه الناس بود و هنوز
در عمل خطیر و شغل بزرگ شروع نکرده بود و بدرجه کتاب و اصحاب دواوین رسیده بود از دولت
ابو نوح که صاحب دیوان ضیاع بود دهان معاملات موضعی کرده بود و ابو نوح اموالی در آن
نهان کرده می متوجه بود و از صاعد طلب میداشت و در میان مناظره سخن بگفت و تشنیع بگفت و صاعد
آن سخن را جواب بگفت چنانکه همسران گویند و در خوت صاعد در احداد حد مکاران ابو نوح بود
و از الجمله که حکم او بر خون و مال او نافذ بود و چون در جواب گفتن ابو نوح را آن جرات بکرد

حاضران بروی انکار کردند و او را گفته در خون خویش سعی کردی او را از آن مجلس بیرون بردند تا بر
تو رنگ رهی بیرون رسانند و او را شکنجه کنند صاعد متحیر و مدهوش با خانه خود رفت و مذلت که جبلت
سازد با لجاج و مال ایمن شود و از آن بترسید که نموده بود پشیمان شد و با برادر خود عبدون آن
ماجری حکایت کرد و از سختی آن حادثه شکایت نمود برادرش گفت اگر فرمان بری و اشارتی که
کنم را بکار بندی بر تو بهیچ حال فردا بامداد ترا بگیرند و بوجه مصادره چندان مال که عمال تو و تمامت اهل
تو بدان وفا نکنند از تو طلب دارد و در شکنجه و تعذیب کشته شوی صاعد گفت بگوی با تو مصلحت چیست
با ترا از جمله روم گفت زر نقد چند داری گفت پنجاه هزار دینار گفت نفس تو مساحت بنماید
بر آنکه از سر این مال برخیزی و انگار که نداشتی تا نفس تو عزیز بماند و خون تو از ریختن مصون گردد و با
اسباب و ضیاع و تجمل برقرار باشد و از جمله بزرگان و مهمات مناسب کردی با خود نفس تو [illegible]
طاقت بنماید با این مال از تو زخم و تازیانه و شکنجه بستانند و ضیاع و اسباب تا آجر از دیوان بگیرند و در
زیر چوب هلاک کردی صاعد ساعتی تفکر کرد گفت از سر پنجاه هزار دینار برخاستم و عزت نفس اختیار
کردم گفت حالی بیست هزار درم بمن ده بده و دا دبر گرفت فی نزدیک حاجب موسی بن بغا رفت
وقت نماز خفتن و گفت این ده هزار درم از من بستان و مرا بفلان خادم رسان و آنجا رسی بود که
موسی عاشق او بود و هرچه او گفتی چنان کردی و موسی در آن وقت خلیفه بود و کتابت او از زبان
خلیفه بزرگتر و با منفعت تر بود و تمامت امور خلافت از حل و عقد و قبض و بسط و عزل و تولیت بیاری
او مفوض بود و خلیفه در حجره او حاجب آن ده هزار درم بستد و عبدون را بدان خادم رسانید و عبدون
آن بیست هزار درم با خود داشت بدان خادم داد و گفت این پیشکش است ترا باید که مرا همین ساعت تا پیش
رسانی و در سختی که با او گویم والتجا که از دکنیم مدد فرمائی خادم او را در حال پیش امیر موسی برد
و چون عبدون در خدمت موسی بایستاد و بعد از مراسم خدمت و تحیت گفت ایها الامیر [illegible]
که کاتبان و متصرفان اعمال اندر دیوان تو با تو خیانت میکنند و در توفیر خود میکوشند و جملگی اسباب

بو نوح خوانده

تو خواب خواهد شد و عمال این ساعت ما کرد و تفصیل ایشان برشمرد و پس گفت بر آورد من کتابت تو را
فرمائی چنان کنند که ما جرت ترا از وزارت باشد و هرسال چندین توفیر در اقطاعات و ضیاع تو ادا
می آرد و در حال یک امشب بیش از آنکه نیم شب آید از مال حلال خویش پنجاه هزار دینار بهدیه می آورد خانه که
بران کاغذ توقیع کنند که بعد او را کتابت خود فرمائی و خلعت خاص ارزانی داری موسی گفت اندیشه
کنم عبدون گفت هیچ اندیشه حاجت نیست و الحاح کرد و آنگاه گفت در جهان کسی باشد که مال چندین عظیم
را از دست بگذارد عوض کاتبی خواهد و خدمتی سال شود پس موسی اجابت کرد و دست عبدون گرفت و با او
بر آن جمله قول کرد و عبدون گفت بفرمای تا برادرم حاضر آید و انعام که ذکر کردم حاضر کنند گفت آری
در حال [illegible] فرستاد تا بیاید و مال حاضر کرد و بامداد بگاه تشریف گرانمایه در روی پوشانید و خلعت کتابت
موسی را در وی مقرر کرد و جملگی لشکر و تمامت قواد را بنزد او فرستاد تا در رکاب صاعد بسرای او رفتند و از این خبر
در شهر شهرت گرفت بعضی از عمال نزدیک حسن بن مخلد در رفتند و او دوست ابو نوح بود و صورت حال
بروی عرضه داشتند و حسن بن مخلد در حال برنشست و نزدیک ابو نوح رفت و او را گفت از حال هیچ
خبری داری گفت ندارم آنک فلان و فلان [illegible] در روی من جیابی کرد و آمده کرا
نکاری کنم که جهانیان از آن باز گویند حسن گفت تو در خوابی این ساعت اکابر موسی بن بغا نعمت و
همین لحظه خلعت پوشید و جمله لشکر در موکب او برنشستند و با او بسرای او رفت ابو نوح گفت این حکایت
که میگوئی گمان نبرده ام دوش اثر این نامی نرسید و امروز بار از دوجی [illegible]
گفت من همین لحظه [illegible] گفتم حسن بن مخلد برنشست و نزدیک صاعد آمد و وی را تهنیت کرد و
و پس گفت صلاح چنانست که با ابو نوح صلح کنی و تو نیز [illegible] زاری و التماس کنم تا دختر خویش با ابو نوح عقد
کند و اگرچه امروز کار تو بزرگ شد اما قدر و منزلت و شرف او [illegible] و مظاهر
و استظهار تو زیاده کرد و از این نوع بسیار کلمات [illegible] برکرد و بصلح و مصاهرت او راضی شد حسن
بن مخلد گفت چون داماد تو خواهی بود و همه زن او و همه حال ترا از نزدیک او باید رفت و اگر نه او با بغی

وصاعد را ایران دوات بنشست که زنی نشست و بزرگ ابونوح رفت و آن میان ایشان صلح افتاد و هم در جای او
دختر ابونوح را با صاعد عقد کردند و کتابت موسی را با وی ابونوح اول رتبتی عظیم و منزلتی شریف
بود که صاعد یافت و بعد از آن به رتبه وزارت رسید **فصل** و درین حکایت بزرگترین
فایده آنست که مرد باید چون کاری پیش آید و واقع گردد و بیم آن باشد که دشمنی بر روی دست یابد هر
مال که دارد بذل کند و آبروی و عزت نفس اختیار کند که بعزت نفس و جاه مال حاصل توان کرد و هر گه
که آن کس مقهور و ذلیل گشت مال خود را باستهزا و استخفاف ازوی بستانند و درین معنی گفته‌ام **شعر**
اذا اصبحت تبذل المال صنت به ؛ الجاه و العرض منه لخوا موالی ؛ و من یوالی علیه ماله احد ؛
تعز مطیعا دعا دا ام و **الفارسیه** مال از بهر آن بکار آید ° تا ترا ایمنی تن میسر گردد °
هر که تن را فدای مال کند ° مال و تن هر دو بی سپر گردد ° هر کریمی که خوار دارد زر °
هر زمانی عزیزتر گردد ° زر بده آب روی حاصل کن ° خاک در چشم و در کف تو زر گردد °

الحکایت السابعة عشر من الباب التاسع عباد حریش الشیرازی گوید در آن وقت که
عمرو بن اللیث علی بن مرزبان را عامل شیراز فرمود و علی بن مرزبان بشیراز آمد و کارکنان عمل از
را که پیش از آن بودند مصادره میکرد و مرا از میان ایشان بتخصیص بنجاه هزار درم در خواست کرد
و از آن جمله چهل هزار درم بگذاردم و بیرون سرایی که در آنجا بودم و آن را جند ازان قیمتی بود مرا هیچ نماند در
ماندگی گشتم و هیچ حیله ندانستم با خود اندیشه کردم که خوابی تعلیق کنم در حق او چنانکه اول او را از آن خوش
آید و رقتی و شفقتی در وی پدید آید و بعد از آن التماس نظر و شفقتی کنم پس خوابی با خود بنهادم و فراهم
نهادم و با دگر نهفتم و بنجاه درم درست کردم و بامداد پگاه پیش از آنکه صبح بر آید بر در سرای او رفتم
و در سرای بزدم از پس در غلام حاجب آگاه گفت تو چه کسی نام خود بگفتم گفت اخر درین وقت کسی چه کار دارد
گفتم مهمی است که عرضه می باید داشت او در بگشاد و چون در رفتم آن پنجاه درم بدو دادم و گفتم در جمله
مال و ملک من جز این نیست این از من بستان و مرا پیش از آنکه مردمان جمع شوند بخدمت او خود رسان

بدو رسانید
اگر کار من ساخته شود و مقصود من برآید ببین دیگر باهم در رفت و مرا بسوی حضرت و پنهان حیله مرا
و او سوال میکرد که ترا درین وقت چه چیز آورده است با نجا او را دعا گفتم و گفتم خوابی است که دوش
دیده ام و بدان آمده ام تا این بشارت بتو رسانم گفت اگر خیر است بگوی در خواب دیده ام که تو از حضره
بازگشته و بتبریزی بر اسبی اشهب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد و جامه سپید
پوشیده و کلاهی بر سر نهاده و انگشتری او در دست کرده و بر حوالی تو صد هزار سوار و پیاده و دیدم
ترا استقبال کرده بودند و من در میان ایشان و امیر شهر را دیدم که در پیش تو پیاده می شد و تو
پیاده نشستی و مردمان با یکدیگر میگفتند که امیر در جمله کارها نیابت خود بدو داده است گفت نیک دیده
و نیک خواب بود اکنون مراد تو چیست من سخن مختصر در ماندگی و اضطرار خود بر وی عرضه داشتم فرمود که از
جمله چهل هزار درم که بر تو باقی است ده هزار درم نظر کردم سوگندان مغلظه بخوردم که مرا بیرون آنچه
که در روی نشسته ام و از قیمت آن چیزی دیگر نمانده است بگریستم و دست او بوسه دادم و بسیار تضرع
و زاری نمودم او را بر من رحمت آمد و بدیوان نوشت تا تمام آن مال اسقاط کنند و من خوش دل از
گشتم و چون ازین سالی چند بگذشت عمرو بن اللیث خبری نوشت به علی بن مرزبان و او را بحضرت
خواند و فرمود آنچه جمع کرده است از مال با خود بیارد علی بن مرزبان چندان مال جمع کرده بود که هیچکس
اجتماع آن هیچ عامل را ندیده بود و نشنیده و آن نهصد هزار هزار درم بوده و آن مال با خود بلشکرگاه آورد
و عمرو بن اللیث با حشم و قواد او را استقبال کرد و آن مال در چشم او عظیم آمد و درجه علی بن مرزبان
نزدیک او رفیع گشت و نیابت خود در تمام ولایت فارس و شیراز و ایالت و امارت و عمل خود
تفویض کرد و او را در حل و عقد و قبض و بسط و حفظ و رفع و بولیت استمار و استطلاع و دستوری
داد و خلعت سیاه در روی پوشانید و اسب اشهبی که بر آن نشستی بوی داد و انگشتری خود در انگشت او
کرد و منشوری مرتبه تمامتر او را با فارس فرستاد آن خواب که من تعلیق کرده بودم تا آن وقت هنوز
حاصل تمام نشده بود و مردمان بسی در شهر باستقبال او بیرون رفتند و من نیز برفتم بدو رسیدم و دیدم

غایت سبزی و خوشی بود و انواع ریاحین بشکفته و صد هزار آدمی ایستاده بود و گرد بر حوالی او هر فرستند و احاطه
سیاه پوشیده و کلاه عمر بن الخطاب بر سر نهاده و آن اسب اشهب بر نشسته و چون امیر شهید آن را بدید
در حال پیاده شد و من نیز پیاده شدم و چون نظرش بر من افتاد در روی من بخندید و خوش بر سید و فرمود که
برای من بسرای آی و بعد از آن از غایت ازدحام مردمان هر دو نتوانستند رسید و روز دیگر هم در آن گاه زیارت
کرایی و در رفته بودم سؤال میکرد و در روی من می خندید و جواب تو درست شد گفتم شکر و سپاس خدای را که عز و جل
عز و جل گفت امیر بیرون رو تا در کار تو نظر کنم و من هم آنجا بنشستم و نزدیک نماز دیگر بیایت تا از شغل
فراغت یافت و مرا پیش خود خواند و فرمود که بعد از این حکم کن تا مرا در توبت گفتم مالی که از من گرفته
بود باز با من دهند و عملی که مرا از آن عمل معزول کرده بر من مقرر داری در حال توقیعی فرمود و بردند
و تقلید عمل و کتف بر او که ارتفاع عمل گاه بگلی باز که استم خاصه که حاصل آن تمامت ترا باشد و هر بیت چند رجل
مرا بخواندی و حساب باز کردی و خطی باز دادی که مالی که در روی جمع بود در سید و بر و قرار یافت گردیدی
تا من با سر عمل رفتمی و هم برین حال می بودم تا آنگاه که ایام او در گذشت های جلیل مراجع شده بود و اقبال
برگرفتم و با شیراز آمدم و در خانه خویش بر قناعت و خرمی روزگار میگذرانیدم فصل و در این حکایت
یک فایده آنست که مرد باید که چون خواهد که بوقت احتیاج و درماندگی از پادشاهی استعطافی کند
ملتمس نظری و مکرمتی شود باید که اول ابتدا بقبی و حکایتی که او را خوش آید طبیعت او را گشاده و تشاد مان
گرداند و بکلمات حق و سخن شیرین و بلطف حاجت خود عرضه دارد تا باستعطاف و انجاح مقرون
گردد و مقصود او بحصول پیوندد خاصه که عباد بن حریش کرد و در این معنی گفته ام العربیه بلطف القول تخدع الکریم
و ذلک لطف خلق و عظیم ، و لا لطف کل من ترجوه خیرا ، لان الحرف آخره و خیم القارسیه
بتلطف طلب مراد آر مرد ، سنگ را لطف و رفق نرم کند ، طبع را گرچه باشد افسرده ،
سخن چرب و نرم گرم کند ، با طبیعت همان کند که می ، که دها حرارت بجرم جرم کند ،
از تلطف مدار شرم که او ، طبع خشم را بشرم کند ، و دیگر آنکه تا بتواند برای خود و دیگران

فایده نیکو بزبان راند و تعبیر و تأویل نیکوتر وجهی حمل فرماید که او فات و ساعات باشد که هر کلمه که بر زبان
برود روزگار آن را تحقیق کند خاصه که آن سخن بر زبان عباد بن حریش رفت در حق علی بن هر زبان اگرچه
در وضع بود عاقبت چنان شد و در این معنی میگویم العربیه تفاءل بخیر من عنی یعرو کلمة ،
و لا یعنیک الا بامن قال ، و لا یعیش للممنو الا تمنیا ، یفال ممنی او بخس مقال القارسیه
در حق هر که فال خواهی زد ، نیکویی و خرمی زن فال ، گر بود در است تو بیاساید ،
ور نیاساید او تو بود حال ، از خود و خلق دفع نتوان کرد ، قبح افعال جز بحسن مقال ،
سخن خوش بسی رساییدست ، مرد در مانده را بجاه و منال ، و دست تو گر بمال می نرسد ،
سخن گو بس در کار ربال ، مرغ شادی نیافت به بسخن ، در هوا و مراد خود پر و بال ،
گلبن خرمی بباغ دلی ، جز آب سخن نشد پر و بال و به ذا الرباعیه الضیائی فی هذا المعنی
در هوسی جاه و جمالی مبرزان ، در آرزوی خود و بدبالی مبرزان ، نجت از جهت تو خواهی میزن
الحکایت الثامنة عشر من الباب التاسع مردی از جمله
حال از چه بکوفت تو فالی میزن
صوفیان حکایت کرد که با شیخی از مشایخ متصوفه در سفری بودم و جمعی از آن طایفه با ما بودند و شیخ و کل
و از ارزاق یاد کرد که از مطعومات و مشروبات هیچ چیز خبرت نخشم تا آنکه که خدای تعالی با بوده کرم چو شان
بمن برسید و در من در خوردن آن الحاج کنند و سوگند بدهند و ما در صحرا میرفتیم که او این سخن گفت
و گفتم جاهل مردی است این چه سخن است که او گفت دو روز و دو شب برین سخن بگذشت و از ضعف
می بیداشد و در روز سیوم بدهی رسیدیم و هر چند بر روی الحاج کردیم هیچ نخورد تا شب چهارم
نیم از شب بگاه شخصی را دیدم که در مسجد بگشاد و نگاه کردم کنیزکی سیاه بود و طبقی سرپوشیده بر گرفته
چون با ما رسید گفت تمام خوبانید گفتم آری سر طبق برگرفت و جام ها بود و در روی خانه که از گرمی بخوشید
و در پیش ما نهاد و گفت بخورید شیخ را گفتم بخور گفت نمی خورم گفتم بکدامین آیی که بخور گفت نمیخورم آن کنیزک
دست بر آورد و سیلی سخت بر گردن آن شیخ زد و گفت والله اگر نخوری نیز میزنمت بسیلی محکم تا آنگاه

که بگوری او دست دراز کرد و خوردن گرفت و مرا گفت بخور و چون از خوردن فارغ شد گفت طبق برگیر
و خوان که بر و دیگر غلام را اجر ده که این جام و طبق از کجا آوردی و سبب این چیست گفت من کنیزک مردی ام
که رئیس این دولت است و مردی متهور و کریم باشد تا از ما یکی بود که مرا خواست متحمل و ما با همدیگر آن کردیم و تحقیق قیام
نمودیم و نوعی عقد و نکاح دیگر طلب کرد و ما در تهیهٔ آن بودیم گفتیم همین ساعت دیگر … اتفاقا … کرد و چون ما
افتاد و در خشم شد و بطلاق سوگندی خورد که از آن طبق که او بخورد و مجلس از اهل این … اگر با او … نیست
چیزی از غیر ما بخورد زن او بطلاق شد ما آن طبق بود و در جام کردیم و بطلب غریب بیرون آمدیم و تو را یافتیم
و اگر آن شیخ نخوردی بودی بسیار محنتی او را بیامدی و طلاق شدی پس آن شیخ گفت چگونه بینی
لطف باری تعالی در حق بندگان خود که چون خواهد که روزی به بنده رساند چندین اسباب در میان
آرد و چندین وسایل مهیا کرده اند و از گفته متنبی لایق این معنی می باشد العربیه
العیش مقدور و همک زاید ۰ والله فی رزق العباد ضمین ۰ قال الاله علی رزقک ما فیه ۰
هو صادق فی القول الیمین الفارسیه جو سایه کر فیسی بخانه در بامکن ۰ چو آفتاب روزی در آید از روزن ۰
و گر چو طفل بگهواره در میان خفتی ۰ فرو رود بگلوی تو روزیت جو لبن ۰ خدا جو خلق زروزی شد کفیل
تو سهل چون خود و مده و سهل در دل جان

الحکایت التاسعة عشر من الباب السابع

ابو القسم معروف حکایت کرده که روزی نزدیک ابو محمد ابو صالحی و ابو القسم مغربی که از خواص و مقربان سیف الدوله بوده
بحلب در رفتم و ایشان از زنگی سرای که در حلب بود و بسبب جفای سیف الدوله و کثرت لشکر صادر رود
رنگی سرای نزول فرموده بودند و هر روز در نوبت و کمی از ایشان ترتیب داده و اخراجات و وظایف
… روزی و روز دیگر و کیلان دیگر دین مهم قیام نمودندی چون نزدیک ایشان در رفتم و بنشستم مردی
نابینا بر در ایشان در آمد و سلام کرد و بنشست پس گفت مرا نزدیک امیر سیف الدوله حق صحبت
و معرفت قدیم است و در وقت مقام او بموصل در جوار او بوده ام و خدمتهای داشته ام و اکنون محن
روزگار روی نمود امید عنایات نسبت من نیکو است گردانیده اند بحکایت که گفت آن وی بحضرة او آورده ام

که فضل ما نبود و قصه من نوعی عرضه کند شمار او برین قوت باشد و تمنا که امیر را نیز ثواب آید در تدبیر کار کرد
عنایت و رأی … ایشان عرضه داشت ایشان گفتند این قصه چون بنجران … در ارث اگر
چون رو … سوی ایشان کو تا … ببود و بصواب نزدیکی تر آید و تمنا که امیر بخواندن این حکایت رغبت نماید
ور از رغبت نماید اگر این را انکار فرمایی نشاید آن شیخ گفت مرا خبر می آید که این همچنین که
هرگز تغیر و تبدیل بروی عرضه از دل ایشان قبول نکردند و شیخ نومید و دل شکسته از نزد
ایشان بازگشت چنانکه مرا روی رقت آمد و من از آنجا بیرون آمدم و بخدمت سیف الدوله در آمدم و نوبت
بود و رسم او آن بودی که هرکه بر سرای او در آمدی و اگر مصلحت نبودی فرمودی تا عذر خواستندی
و چون من بنشستم حاجت قصه سوی عرضه کرد در آنجا نوشته بود و فلان بن فلان الموصلی الضریر سیف الدوله
او را زنده است و حکایات گفتند بر درست گفت بگو بید تا در آید و او آن خویشتن داری و مکر و انتساب
از زیارت ملول گشته و ترک ما کرده … الا بوجه ضرورت و احتیاج و چون در آمد …
صالحی و مغربی دیده بودم او را و چون سیف الدوله او را بدید بجوشش بنزد و کرده و … حکایات نمود و گفت
ای فلان آخر مرا گز در بند … نام باشنودی و ایشان با خافقی و معاودت شد که ما در دنیا هیم در قید …
ما بر … تا اکنون ترا امید رسد که نزدیک ما آئی با آن حق خدمت و حرمت و قربت و اختصاص که ترا با ما
با نفس خویش بر کرده و بما کمان بد برده و آن شخص او را دعا بسیار کرد و عذر خواست و چون لحظه نشست
خالت و مهمان قصه بعضیها که دیده بودم بر امیر عرضه داشت و امیر فرا گرفت و از اول تا آخر بخواند و
و بسیح جواب … و فرمود تا حاجت را او از داد و فرمود تا … بخشی گفت و بعد از آن بمحضر فراشان
را بخواند و در سر کلمه بگوش او رسانید و خادمی … داد و چیزی … بخت و حاجت برفتند و خادم
بیامد و ده شره زرد … بر و کیسه … و از آنجا بیار … بخت جامه با ریده و کیسه … ما
و در سنانی را نشاید و انواع طیبها … خوش آن و تمیز فراشان بیامد و انواع فرشها و بساطها و بردها
بیاورد و چون … و بنهاد و او را خوش آمد آن دو دست … کسی اعطای دادی …

او حاضر کرد و نذری بمهمی و بعد از آن بدان کنیزک تسلیم کردی و امیر آخوری بیاید و استری تنگ بسته با زین و لگام
خوب حاضر کرد سی هزار درم بر آن نهادند و دو غلام سیاه و جامه‌های نو پوشیده و بپرسید غلام را که جامگی تو
چند است گفت دیناری گفت جامگی تو سی دینار کردم و ترا بدین شیخ دادم می‌باید که خدمت او کنی
هیچ تقصیر نمایی و چون از سرای امیر بیرون می‌رفتم نکته‌ای در دل او گذشته خاطر با شیخ این بنده خدمت
بفرمود و ماهی سی دینار نقد بود و داد و بدو گفت فلان سرای را بفرمایید تا خالی کنند و بفرمود تا دو دیگ گرم
و دو دیگ سرد و انواع فواکه تر و خشک که در شام حیز و رقی بر کنند و بوصل حلاوان او رسانند و در آن
کار ترتیب این اخراجات ... و شیخ ضریر را از این حال خبر بودی نیست که او غافل بود و در وقعه
هنوز نخوانده است و چون این جمله حاضر کردند بفرمود تا تفصیل نبشتند و به کاغذی نشستند و نزد او
الشیخ ابو ... که از خواص او بود و اسرار او بدو مکتوم نبودی بخواند و سخنی در گوش او گفت ابو یحیی
این شیخ کرد و گفت امیر عذر می‌خواهد و می‌گوید که در آخر سال بالا آمدی و احوال المخنون و ارسوال ... جان
و مؤنات جیش و اخراجات ... بحضرت متفرق شده است و اگر نه تمامت امید او بود ...
و حالا این ما حضر فرموده است و آغاز کرد و تفصیل بدی خواند من این ... را گفتم بعد از نومیدی تمام
که شیخ را حاصل بود چندین عطا بسیار را او تقریر کنم تا بر ... ارشاد بطریقه و چون تمامت آن تفصیل
بر شیخ خواند شیخ بگریست گریستنی سخت و گفت ای امیر بنده‌ای که بسیار بر ... منفرد ده ... و از ... غبار
من در گذشته و حقوق ... چندان که حد است ... فرموده و من نتوانم که شکر نعمت تو تمام
نیم اما خدای در دین و دنیا مکافات تو بخیر و خوبی بفرماید گفت اگر امیر اجازه فرماید تا ... اخلاق
مبارکش بوسیم دست این ... زیاده از آن بود که ... کرده ... ارزانی فرموده است دستوری داد
و چند نوبت ... و بسیار ... و ... در آخر این نوبت امیر سر او در کنار گرفت و سخنی در گوش او گفت ... امیر ... شیخ
که بجهت او خالی کرده بودند از خادم پرسیدم که در گوش تو چه گفت گفت ... می‌گفت تا که از کنیزکان خواهر من کسی را
بگرد ... قیمتش از سی هزار درم ... است ... که ... تا ... شیخ برم ...

خاتم و گفتم بر روی لحظه تو امروز فرمودی از مجلس ایشان ... داده اند و ... اکنون و ... پس از این گفت
ترک جنس این ... و ... آن ... بود که با این ... ام گفتی که پس از آن که شیخ را نومیدی تمام بود
تمامت این عطیات ... او شرح ... تا ... آن ... قد آنچه نومیدی بود و من ما جری که میان ...
و ... رفته بود و با او تقریر کردم و گفتم شیخ ... نومید و دل شکسته از نزدیک ایشان بیرون
آمد و چون ... بحضرت خدا ... آمد که رسایل ... چندین عطیات عظام و ... جسام ... فرمود
او در حال فرمود تا صالحی ... را حاضر کردند و در روی ایشان ... و گفت من شما را از اقران ...
شما بانواع ... عطیت و تخفیف خدمت ... و ... فضل ... در قضاء حقوق شما ...
رسیده ام ایشان دعا و شکر و آزادی آغاز کردند گفت چنین نمی‌باید گفتن ... بدین درجه گفتم ...
نمایید و انکار نکنید چون می‌گویم که تا بدین درجه ... گفتند راست می‌گوید انعام و اکرام امیر در
حق ما زیاده از آنست پس گفت خدای من از شما ... امید و ... ایشان را امیدی کنید ...
را از حضرت من ... و ... در مطالعه ... اصحاب ... و ...
مشغول ... رسیدی شما را اگر مراد شما را ... بود ...
آن ... من ... اگر ... بر دست من ... در حق ... کرده بود ...
... نصیب ... در حق ... ظاهر شدی ...
آن ... از ... تقصیری در آن باب شما اضافت ... حق ...
آن مرد ... حقوق انعام ... حاضر ... انواع
بسیار ... در حق ایشان ... بر خیانت ... جرم عظیم ... نفرمایید
خواستند و سوگند ... ایشان ... و ... که ... ایجاد کنند و ... رسید
امیر المؤمنین ... شد و حاضران ... و ... سیف الله ... و گفتند این بار ... ایشان
... در حق احسان ... انعام و اکرام بود که در حق آن ضریر فرموده فصل

دو در مکارم اخلاق سیف الدوله و آنچه درین باب اقتدا ری افته و کرام و اشراف را تخلق بدان می باید کرد
درین حکایت بسیارست چون اکرام و اعزاز آن صغیر که زایر او بود و بذل و اعانت و اتیان بغایت
رعایة و دقایق لطف و تعبیر و تعریک که خواص خود را فرمود بسبب تأخیری که در رفع حاجت او کرده
اما آنچه علاقه بمکارم و مفاخر و زبده مناقب دارد زیادت درین باب آنست که چون رقعه آن صغیر بر
فرمود جواب آن رقعه بفعل داد نه بقول و بی سبق وعده و رنج انتظاری هم درین مجلس صله بدو
که مامول و متوقع او بود و عده و برسانید چه کوارنده ترین نعمتی و نیکوترین عطیتی آن باشد که بی سبق وعده
و رنج انتظاری گاه بمحتاج رسد و این ابیات مناسب این حکایت از گفته من العربیه

و انما ما یعطی الکریم عطیة ، بذل بها قبل ان یسبق الوعد ، کما کان سقی الی تبعة مسیلها ، الی الارض فی محل و لیس له وعد

الفارسیه
وعده واجب کند وفا بر مرد ، ترک واجب کنی حرام بود
وعده خود و تمام نا کردن ، بیش ترک زنا تمام بود
جام وعده خمار انگیزد ، کز دروی وفا مدام بود
وعده نا داده وقت عطا دادن ، بهترین سنت کرام بود

الحکایت العشرون من الباب السابع

ابو عباد که از خواص مأمون بود و خبیر حکایت
کند که روزی مأمون علیه الرحمة مرا بخواند و مکتوبی بخاتم خویش بمن داد و فرمود که مکتوب را عرضه کنم بر
عمرو بن مسعده و فصل فصل و باب باب را که دران کتابت با او بحث تمام بجای آرم و او را الزام کنم
با جواب هر فصلی و حجتی که او را در رفع آن است و بخط خویش در زیر هر فصلی بنویسد و هیچ سخن مجوری
او برای کار عذر نهد و کار عذر آگاه دارم تا هر که آن از من طلب کند عرضه دارم و تأکید کرد که البته
تا او ذکر آن نکند من ذکر آن کار عذر بر زبان نرانم و دانستم که آن تعریف است که عمرو را کرده اند و در
بروی داده و من عمرو در کارهای بزرگ و منافع عظام و مرافق بسیار و ملحا جلیل که بما رسیده مسارت گشت
داشتم و رسیدم از آن نوع چیزها در آن کتاب مسطور یافتند و در آن رقعه کو نزدیک عمرو رفتم
او را در باغ احمد بن یوسف یافتم شطرنج می باخت با بعضی از یاران خویش با او بگفتم که خلوه می باید یا حاجی

ازان

از آن امیر المؤمنین بگزارم و گفت بگذار تا این دست مرا است من از رنجات و تنگی آن بساط و در نوردم نطع و شطرنج
بر بستان حرم که دم او را نا خوش آمد و در چشم نشاند گفت والله که با من بد کردی گفتم چه مشکوی داری تقدیر که
از جهان خبر نداری ما را سیل در ربوده است و هلاک شده ایم و تو غافلی و نمیدانی و آن مکتوب عرضه
داشتم و او را مطالعه را آنچه جواب هر فصلی بخط خود در زیر آن فصل ثبت کند او بخندید و گفت شرم
نمیداری که مطالعه میدهی در روزگاری بعید خدمت مردی مسکینی و عادت او میدانی و بر سیرت او
وقوف یافته ای گفتم ای فلان گرفتم بعضی از آنچه درین تعریف نامه انکار کنی من ترا تو جیه کنم و میدانی که
حقیقت بعضی انکار نتوانی کرد و اگر تو الجمله انکار کنی من نکنم و تن قضا و بلا را بنهیم او گفت می
باید که ترا مطلع گردانم بر خبر که ترا از آن سخت تر و بامعصیت تر از این نباشد که در عین آنم گفتم آن چه خبر
گفت مرا بکمالات که امیر المؤمنین تعریف نامه از آن تو بمن داده است و مرا فرموده است که با تو در آن
مناظره کنم چنانکه ترا امروز با من فرموده است و من چون ضعف دل و ضیق صدر و خوف و عیبی که بر تو حالت
باشد دانستم و یقین بود که طاقت شنودن آن سخن نداری هرگز با تو ذکر آن نکردم تا مجاز ره و قلق بر تو حالت
نکرده و دو امرو مستشعر نشوی و ما او از رنج فارغ نشینیم آن بود که من از رنج بیارم و کالبد از روح فارغ دارم
و گفتم بگو آن مکتوب کجاست و تا حاضر کرد و انید و چون مطالعه کردم لرزه بر اندامم افتاد و عمرو بخندید پس
گفتم بعد از ین مرا مصیبت جاه و مال و ماتم مرافق و نشاط خود بیاید داشت انا لله و انا الیه راجعون رجوع
عمرو گفت والله که تو دیوانه گفتم ترک این فضول گیر و بیار تا جواب این فصول چه می نویسی او همات این کتاب
را مطالعه کرد و مبلغ آنچه روی رفع کرده بود چهل هزار هزار درم بود و اضعاف آن بود که اگر همه
با بیرون رسد و اضعاف آن قصارا نبودی در خزانه ما انتقاد رجاء بود که نفس با را کفایت بودی و آن
همه بیک سال که در نیم شبی بر ما نشست و بیک روز که در نیم روزی حرکت باید کرد و بیرون دو هیچ میدادیم
از خدای جل جلاله عمری دراز درخواست کنند و در سایه او اندکی کوتاه باشد و پیرا من چنین
در اقبال او بما رسد آنچه بر من رفع کرده بود و در نعمت و ضعف هزار هزار درم که شستن از دنیا و نعمت و دینار

باشد به بار گذارد عمر گفت ای فلان این خداوندگار تحمل منت آماده است نمی‌دارد که خدمتکاران از اقبال و دولت
او نعمتی حاصل کنند و بر وی پوشیده ماند و او بدین آن نمی‌خواهد که ما را معلوم گرداند که او میداند که در
ادعای منفعت رسیده است و ما بدان اعتراف کنیم و ادای شکر علی جا باز گزاریم و بعد از آن چنانکه امیر المؤمنین
فرموده بود آن کتاب را با انگشتری خود و انگشتری من مهر برنهاد و بمن تسلیم کرد و چندان خوف و رعب بر
من غالب شد بیم آن بود که هلاک شوم و وصیتها بنوشتم و دل از جان برگرفتم و خواب و آرام و صبر و
قرار از من برمید و از بیم مطعوم و مشروب ترک نمودم و از جمله لذات بلذت گشتم و در زندگانی روزگار
بیکبارگی نومید گشتم و مرگ را … بود و ضعیف و نزار و زرد و لاغر شدم و یکسال برین حالت در قلق و ضجر
و غم و اندیشه گذرانیدم تا بعد یکسال که نماز شام نزدیک مأمون در رفتم و او تنها بود گفت یا با عمر بن مسعده
ترا عظیم ضعیف و نزار می‌بینم و رنگ روی گونه دیگر گون شده است بعلتی معلول گشته یا بیماری
مبتلا شده گفتم تمام بپرسیدم یا امیر المؤمنین تا زنده‌ام یکسال است از بند دام … مرده‌ام از آن مکتوب که امیر المؤمنین
بمن داد و فرمود تا با عمرو بن مسعده در آن مناظره کنم گفت اکنون خاموش باش تا آنچه میان ما رفته
است با تو گویم پس آغاز کرد و آنچه میان من و عمرو رفته بود حرفا بعد حرف از اول تا آخر باز گفت چنانکه گویی
آنجا حاضر بوده است من گفتم یا امیر المؤمنین آنکس که این حکایت با امیر المؤمنین گفته است نیک با احتیاط نگاه
داشته است که یک حرف کم و بیش نیفتاده است گفت والله که این سخن با هیچ مجلس حکایت نکرده است الا
بگمان خود که حدیث المؤمن ینظر بنور الله که دانستم که سخن شما چنین رفته باشد و این چندان عجب نیست که
بعقل عادت مردمان و اقوال و افعال اشیاء از التجربه توان کرد و بدان قیاس آنچه در غیب باشد توان دانست
و من برین جمله گردم و خواستم تا شما بدانید که منافع و مرافقی که در خدمت من بشما رسیده است معلوم
و من از احوال شما غافل نبوده‌ام و فهمیدم و آنرا عطای من دانید و نیز دانستم که شما از اظهار آن ما را بجز اند
و آن بار از گرانی بسیر … بیم دارید از استعمال آن تمتع نبایدتان خواستم که اندیشه پنهان داشتن و تحمل … بود از دل شما بر
گیرم و شما بی خوف و استشعار از آن تمتع توانید گرفت و من چون دیدم … که از اندکی آنچه بشما رسیده است

ستر بنعمت

بسبب اختصاص که شما را بخدمت من هست و قربی که در حضرت خود ارزانی داشته‌ام و خدمتی که بدان قیام نموده‌اند
و چون او این بگفت مجلس آن بود که گفتی بند از بندم جدا شد و پای دل و زبان من برگرفت و کوه رنج
و غم از دل من برخاست و او را دعا گفتم و شکر گذاردم پس گفتم این کتاب را چون کنم و به قصه‌ها فرمای گفت
کن و بنه از کلفت آن بار **فصل** و درین فصل دو خصلت است یکی آنست که عاقل را باید که چون بحق
بدان نماید و آنرا اختیار … و مخدوم باید که بداند که هر عاقل که
خدمت او اختیار کند و تحمل مشاق … کند … برگزیند و مراد خود را بجهت
تحری مراضی و متابعت مرادات او ترک کند و … انقیاد و … امتثال اوامر او کرده و غرض
او در آن خدمت استجلاب منافع بسیار و اقتناء ذخایر بی شمار باشد و چون معلوم او شود که او را از وسایل در
او مالی جمع شده است و ثروتی حاصل گشت بدان طمع نسازد و بهیچ قصد نرسد و بگوید که او را معلوم
کرده‌ام که من اجمال تو عالم و بدان راضی چنانکه مأمون با عمرو مسعده و ابو عباد و در این ابیات
مناسب این معانی منظوم گشت **العربیه** و من یکن فیما نعی لک … و تقدح فی زند الحبیب الموفق
و صار مدا فیما تزید مغنیة * علی کل ما تهوی بحمل موافق * فنی له امر التحمد فیه مرفقا *
و لم تعمل الا سوی غیر المرافق **الفارسیه** تا شکار جو خدمت … شخصی * عجب بدار که رنجی برد بسبب
ز خدمت تو … نعمتی کند حاصل * کرم نباشد گر … بحر ستانی * همین سبب که معلوم شود ز نوع
که می توانی … جرم میدانی **و دوم** آنکه چون کسی خدمت مخدومی کند و در سایه دولت او
آفتاب رعایت او بر او تابیده و بواسطه تربیت او هر روز منفعتی تازه و هر ساعت نعمتی بی اندازه حاصل
بیند باید که پیوسته امر … نعمت … را انقیاد نماید و حدیث التحدث بالنعم شکر … را فریضه
داند … مستحب … باشند مجتنب باشد چنانکه عمر بن مسعده با مأمون کرد و از گفته‌های من این
با این معانی موافق است **نظم** چو مخدومی … بخشد خادم را * ز انواع مکارم خوان نعمت *
ز بخشیدن … خادم او را * … آرد … الوان نعمت * … شکر او پیوسته گوید

که از شکرت زنده و جان نعمت ٭ عجب نبود که گردد شیر افزون ٭ ز آتش شکر و بستان نعمت ٭
برو محنت شود آگر ناشد ٭ چو ناشکر گشت مرد و ران نعمت ٭ ولیکن از نعمتش پوشیده وارد
بود از غایت کفران نعمت ٭ و در حسن عاقبت شکر نعمت و اظهار آثار و قبح عاقبت کفران ابیات
منظوم گشت **شعر** چو شکر منعم گویی و اعتراف کنی ٭ نعمت وی از و مزید باشد احسان ٭
و گر از آنکه بجحود ای نهان ارای ٭ زوال نعمت باشد نتیجه کفران ٭ درخت میوه چو آفتاب گرفت
نهان خ را در و پوشند لباس ما افوان ٭ گهی شکوفه دو گه میوه گاه برگ آرد ٭ ز فصل [illegible] خریف بباره
بری اگرچه کند خنده گاه گل برگی ٭ همیشه تربیت خادمش کند دهقان ٭ ز زخم دهره و بیم تبر بود ایمن
رواندارد هرگز نکنیش بقصد زیان ٭ ولیک گاه چو نا تیر بارش خورشید ٭ [illegible]
زخم تیشه اجرا ایش پاره پاره کند ٭ که تا بار نخیزد [illegible] در بان ٭ بدان مکه خوای تو افتد اسها
بیت عبرة عقل تو از این [illegible] **الحکایة الحادیة والعشرون** ابو احمد بن بشار گوید
که پدر من دوست بودی با حسن بن ابی الضحاک و با او معاشرت کردی و با یکدیگر از راه مجالست سوابق
تمام داشتی و میان ایشان اتحاد و صفا کامل بود و پدر من حکایت کرد که مدتی بود تا او در خانه نشسته
بود و خدمت نمیکرد و از رزق و جرایات و صلات از وی باز افتاده بود و در اسبابی و قطاعی نیز ادقی
نداشت و او را از هیچ نوع دخلی نمیدیدم و مروتی بیند کانی هر روت کردی و اخراجات بر طرف
تصرف کردی و در وقت اسراف شر نمودی روزی از وی سوال کردم که تو این اخراجات
بسیار می بینم و دخلی که در این قاعده می باید ندانم چگونه است که بدین مؤونات قیام می توانی نمود گفت
و الله که قوام کار و نظام حال من از بقایای هبات و عطای محمد امین و کنیزکی از آن دست یا ادنی
آن کنیزک مرا بی نیاز گردانید و سبب آن حادثه نادره و واقعه عجیب با جرای طرفه بود که از راه تعلق قصیدی
و عهدی بمن رسید و این ماجرا آن بود که محمد بن رشید یعنی امین یکروز مرا بخواند گفت همنشین
مرد منزلت خویش و نفس او باشد و محل را از موضع امانت و عیبه اسرار و فلان کنیزک را از آن من سکو

روی تر و خوش آوازتر از اهل روزگار خویش و در علم موسیقی و شیوه اغانی استاد اهل آن صنعت است خاتمه این
رباعی در حق او درست می آید **الرباعیه** زلفین که بر روی وی آمیخته اند ٭ کو دل که در او فتنه نینگیخته اند ٭
آن شخص لطیف را ز جان گویی ٭ در قالب آرزوی او ریخته اند ٭ و من جمال خرم او دیدم [illegible]
روی او باز نمیکنم و قدم خرد در بهار او [illegible] و دم خرد [illegible] در دل من باز یافته
است و محل و مرتبه نزدیک من شناخته و بر سر دل من در عشق خود وقف شده و ما زرا اگرچه تن
محل قائم داود و [illegible] استحقاق از حد میبرد و در من عجب و کبر را آسمان میکشد و سر از گریبان [illegible]
دلال بر می آرد و دست باستین جور و جفا بر دامن میکند و عزت وجه خود بر من تنغص میکرد و امشب امروز
در مجلس خلوه او را و کنیزکی دیگر هم که در جمال و کمال با او نسبتی ندارد و میان ایشان در فنون محاسن
بون بعید و مسافت دور و دراز است حاضر خواهم کرد می باید که هرگاه که این کنیزک در غایت جمال
نهایت ملاحت ترانه زند و قولی گوید سماعی در او هیچ تحسین مکن و روی کشاده مداری بر این [illegible]
نخوری و اماره ای از اهتزاز از خود فرا ننمایی و هرگاه که آن دیگر کنیزک سماعی کند طرب خانی او شراب خوری و طرب
و نشاط از خود فرا نمایی و تحسینهای بسیار کنی و جامه را چاک زنی و هر جامه را ده عوض دهم و در حال وجه
مبالغی تمام بجای آوری گفت منت دارم و خدمت کنم امیر المؤمنین در پس حجره خلوتی نشست و تمامی آن
و فرمود تا مرا حاضر کردند اول جام خمر [illegible] من دادند و چون آن کنیزک [illegible] زده بیرون آمد
بهم آمیخته [illegible] ناندم و [illegible] لایق بود که در آن حال کسی این غزل گفتی
الغزل خورشید [illegible] ناگاه برآمد ٭ یا از شب تاریک شده ماه برآمد ٭ بنداشتم از حسن [illegible]
هرچند که آن لحظه از چاه برآمد ٭ تا بر گل رویش نظر افتاد و دلم را ٭ صد خار بلا از ره [illegible] برآمد
خوش گشت هوا از نسیم سر زلفش ٭ دل زینت آن بوی هوا خواه برآمد ٭ هرچند درازای شب هجران بسی دانست
با شب زلفش کوتاه برآمد ٭ در حلقه هر موی از آن شست چو زنجیر ٭ مجنون دل [illegible] خواه برآمد
آنکه بسی شیر دلان [illegible] آهنین ٭ [illegible] بصد حیله چو [illegible] ماه برآمد ٭ خورشید رخش [illegible]

اول نفس سرود از دل آگاه برآمد ۰ چشمم چو بر آینهٔ رخسار وی افتاد ۰ دل من ز دل خستهٔ من آه برآمد
و چون بشنید دل کنیزک بغایة بکمال بود آغاز کرد و بر ربط نوخت و سرود و نغمتی گرفت چنانکه از خوشی آواز
جانها در خروش آمد به نغمات متناسب و آواز با درستی و نغمات موزون و الحان دلکشای سرانگیزان گرفت
و چون وی این چنین می‌زد هم آواز بدان خوشی شنیدم و شراب در من اثر کرده بود و عنان تمالک از دست
من بیرون شده ولی من بهر الحسین ارمغان برآمد و چندان طرب و نشاط در من پدید آمد که صفت نتوان کرد
دست افشانها کردم و نعره‌ها زدم و امیر المؤمنین بسیار میکرد و دلش بدان میگرفت و بسیار اشارت میکرد و هیچ فایده
نبود و چون نوبت آن دیگر بود سماع آغاز کرد و هر چند تکلف کردم وقت من بسماع او خوش نشد و
هیچ فایده نبود و چون دیگر نوبت بدان کنیزک کل رسید آواز به یوسف جمالی داد و نغمتی ساخت الحانی
آغاز کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم تا خبر داشتم متحیر شده بودم از غایت لذت جابجا کرده و
تحسینها زدگان رسانیده و این ابیات حسب حال من گفته **شعر** دل چون بشنید روی و بی تو ز عشق تو شیدا میشود
راز از ره نهان بکند در حال پدید میشود ۰ گر چند نهم باز او مستور کرده ام راز او ۰ چون بشنود آواز او بجای سوی تو
هر کس که وی آرزوی او با عمره و لجوی او ۰ همچون من اندر کوی او مدهوش و شیدا میشود ۰ و این در من اثر کرد
و لیکن بدان جایگاه افتاد که هر چند شراب در من اثر کرد و سماع او را الحسین هر تحسین میکردم و آنچه آئین
فرموده بود در خلاف آن از من ظاهر میشد و غیظ و غضب او افزون میگشت تا بدان رسید که در خشم شد
و نعره میزد و پایهای برفته و از آن مجلس بیرون گشتند و حاجبان و دربانان و دیگر حواشی را نعره میزد که
مرا پیش او درآوردند از آن حضرت محجوب و از آن درگاه مطرود ماندم و مردمان برابر رسیدند که
آمدند و از سبب آن حادثه پرسیدند و من مستی را بهانه و عذر میخواستم و چند ماه برین بگذشت و محنت مستمر
شد و ایام نکبت امتداد گرفت ناگاه یک روز رسول امیرالمؤمنین آمد و بشارت آورد که امیرالمؤمنین
با سر رضا آمده است و فرموده است که بحضرت او حاضر شوی من برخاستم و نزدیک او شدم چون نظر او بر
من افتاد در روی من بخندید و اثر رضا در جبین مبین او مطالعه میکردم و دست من را داد تا بوسیدم

در پای

و در پای حاجت و کف شفاعت من کن دیم و از آن حجره رفت که نشسته بود و آن کنیزک صاحب جمال
خوش الحان را آواز داد و او در ضرب و غنای آغاز کرد من خویشتن را بتکلف نگاه میداشتم و در وی
نمی‌نگریستم و خاموش می‌بودم امیر در من نگریست و بخندید و گفت هر چه میبایدت بگوی و تحسین که
می‌توانی بر زبان ران و بترس از خدای تعالی سعادة ترا در خلاف فرمان من نهاده بود و آنچه تو
کردی بر ضد آن فرموده بودم سبب آن بنا لتو شد که این کنیزک ترک آن باز و عجب گرفت و در
مرا و دل من میبرد و من از دور زهی گشتم و میان ما صلاح افتاد و مرا از حال تو و انجام آن روز خبر
با یاد داد و التماس کرد که از تو خشنود شوم و با تو احسان کنم در حق تو او را امید دل داشتم
و فرموده‌ام تا ده هزار دینار از خزانه بمن بتو رسانند و او از مال خود ده هزار دینار فرستاده بود
که اگر آن چه را که من فرموده بودم کرده بودی و او از تو رنجیده بودی و امروز که با یکدیگر
خوش شدیم و او مرا التماس کردی که هرگز از او نزد تو خود را ندهم اجابت کردی من امیرالمؤمنین را
دعا و ثنا گفتم و خدای را شکر گذاردم که آنچه مصلحت بود و موفق گردانید و در طرب و نشاط افزودم
که با هر تحسین و احسان گفتم و چون بار گشتم آن مال با من بفرستادند و بعد از آن هیچ نعمت که مشتهی
گشته بود و ظرف و لطایف از تحفها آن کنیزک از طیب و جواهر و جامه‌ها خوب پنهان از
امیرالمؤمنین بنام و میفرستادی و در هیچ مجلسی نبودی که با او بنشستی که مرا استدعا کردی و چون حاضر
شدمی از وی التماس کردی تا مرا صله دادی و هر چه تا این وقت خرج میکنم از آن اهبات که
در آن وقت بسبب کنیزک بمن رسیده است **فصل** و در این حکایت فواید است
و آن یکی آنکه بنده باید که در همه حال اعتماد بر حول و قوت باری تعالی کند و اگر چیزی بر وفق
ارادت و قصد او بر دو که در حال بسبب آن نکردی و در سید از لطف خدای امید باشد که
ممکن بود و فتنه دارد و در آن باشد و او بیندارد که بر ضد آن است چنانکه حسین بن الضحاک را قصد آن بود
که حرکات و سکنات او بر وفق ارادت محمد امین باشد و چون بی اختیار او برخلاف آن رفت

اگرچه روزی چند نامرادی و معاقبات بنمود و آخر معلوم گشت که غایت سعادت و نهایت اقبال او در آن
بوده است و درین باب گفته‌اند **العربیة** عسی ان یحب المرء ما یضیره ؛ و یکره ما فی الدین و المال
تعالی سوء الاخبار رشداً ابداً ؛ و ما خیاره الرحمن للعبد انفع **الفارسیة** خدا بنده بیچاره چون نکو خواهد
بنور محنت او هیچ فعل بد نزند ۰ نباشندی گرچه غم غمگین افتد ۰ خر آن چنانکه ببیند و از هجر بود و
بود نکو و صواب است مقبلان لیکن ۰ نباز نامه تقدیر او نکو نزود ۰ زحق همین است باید اگر تو بینداز
کسی را هیچ کاری نکو نبود و نزود ۰ دو دیگر آنکه هر چند پادشاهی بزرگی با دوستی و عزیزی برای منفعت جز
یا دفع مضرتی از آن خود التماس کند تا بر وفق اراده او گواهی هر نوع دهی یا ربخنی سر جاده
راستی تغیر کنی با میلی و مداهنتی که در شریعت مبنی بر آن باشد و در دین فتوت و مروت آنچه
بکار آوردی باید که از آن متوقی و محترز باشی و برای تحصیل رضا او با خذ منفعت خود بران محظور اقدام
ننمائی که عاقبت دروغ و میل و مداهنت وخیم بود و خاتمت راستی و صدق و عدل محمود چنانکه حسن
ضحاک را بود که بخوش آمد مامون راستی پوشیده نکرد و انید و اگرچه آن اندوی اتفاقی بود نه قصدی
اما ثمره آن عاقبت می‌رسد و درین اثبات ترجمه ازین معانی مرحبت **شعر** اری الصدق
منجاة و فی الکذب مهلکاً ؛ و خاب الذی بالمین و الزور شهید ؛ و ذل الفتی فی الصدق خیر من انه
عز اذا کان ما هو الحق جحد **الفارسیة** بهوای کسی دروغ مگوی ۰ ور ترا دوست تر ز جان گردد
که دروغ ارچه بهر مصلحتی ۰ از زبان تو مهربان گردد ۰ لیک در حق تو هم او باشد
اولین کس که بدگمان گردد ۰ گر بخود راستی و از آن ۰ مدتی بر تو سر گران گردد
آخر کار چون ببیند شد ۰ معتقدتر ز دیگران گردد ۰ هر دروغ ارچه سود مایه بود
عاقبت آن همه زیان گردد ۰ صدق چون آفتاب نورانیست ۰ بچه ای کذب کی نهان گردد
الحکایة الثانیة والعشرون من الباب السابع یکی از صرافان گوید که من در جماعتی از
اخوان صفا و خلان وفا و دوستان کمیل و یاران همرنگ و رفیقان هم قدم و صدیقان همدم

دهلی

و دوستی از دوستان جمع بودیم در دعوتی و خربزه می خوردیم و در میان ما پسری امرد بود و یکی از یاران
ما در دست کاردی داشت آن پسر امرد از نظاره و چستی که در ایشان می‌شد با آن مرد بازی میکرد
و میخواست که آن کارد از وی بستاند چون خشمناک شد آن کارد بوی انداخت و بر سینه آن کودک
زد و در حال هلاک شد و آن جماعت خواستند که از خوف متفرق شوند خداوند خانه گفت چه امری
باشد که شما بروید و مرا درین واقعه بگذارید و مرا نگفت شدید تا خلاص یابیم یا همه هلاک شویم همه گفتیم آنرا
نیکو دیده در سرای نشستیم و شکم آن پسر بشکافتیم و آنچه در آنجا بود در کشتی انداختیم و اعضا و مفاصل او از
یکدیگر جدا کردیم و هر یکی عضوی و پاره برگرفتیم تا بیرون بریم و پنهان کنیم و سر بنصیب من افتاد و من
آن سر در دستاری پیچیدم و در آستین نهادم و چون از خانه بیرون آمدم و چند گام برفتم بیادکار
محتسب ما پیش آمد و دستم سخت بگرفتند که محتسب بار افزوده است تا جمله کیسه‌ها و صرافان را مهر
بر نهیم تا در حضور او گشایند من با ایشان تلطف و رفق آغاز نهادم و چند درم رشوه بدیشان دادم
و بسیار لابه نمودم که از آستین من کشند فایده نبود و مرا سخت بگرفتند و گفتند پیش محتسب بریم
و من یقین کردم که هلاک شدم و در خلاص خویش بسیار تفکر نمودم تا چه حیله توانم کرد تا ناگاه بکوچه
رسیدیم که آن کوچه را دری بر نهاده بودند که هر که بدیدی پنداشتی سرایست و آن کوچه بود که دری
بر بن شارع داشت و منفذی بشارع دیگر چون نزدیک آن در رسیدم گفتم تا پیش مجلس محتسب
آییم دست از آستینم بگذارید که وضوی گرفته آید ایشان آستینم رها کردند من حالی خویشتن بر آن
کوچه در افکندم و در آن بستیم و ناگاه بکار رسیدم خراب آن دستار با سر در آنجا افکندم و از آنجا
بمنزل خویش رفتم و از آن ورطه خلاص یافتم **مثل** و درین حکایت تنبیهی است مر ارباب تجربه
جماعتی که در میان ایشان زنی یا کودکی امرد باشد احتراز کنند که عاقبت آن صحبت بفتنه انجامد و ناگاه
بسبب آن در ورطه افتد چنانکه صراف آن صراف را بود و بسبب صحبت آن پسر امرد و این ابیات
ملایم این معنی است **شعر** لا تطلب قوماً تری فیهم ؛ تراعب النسوان و الامرد ؛

فان من صاحبهم ساعة ؛ عاش حرًّا ابدًا ام ردی **الفارسیة** چو با کُردی دمی توام درونی ۵
همانا بهست که با آن گره بیامیزی ۵ از امردان ز بان احتیاط باید کرد ۵ که زین دو بلا به بوسه فتنه انگیزی ۵
کلی رخ پسران نیکو رکام آرد ۵ رکام جهل که یابند اگر نه پرهیزی ۵ نشستی که ازو خیک فتنه خواهد خاست
بزد اگر ز سر آن نشست برخیزی ۵ از این گروه بپرهیز چون توان گریخ ۵ که گر چه زیرک باشی بجلقی آویزی ۵
گرچو استره تیزی ز موی آن دم ۵ که هم تراشکم باز کرد وان تیزی **الحکایة الثالث والعشرون**
من الباب السابع حسن بن موسی الموسوی النقیب گوید مردی بود که خدمت بسیار کرده و جهان بسیار دیده
کرده بود و گرم و سرد روزگار چشیده یک روز در میان سخن گفت من بسی کنه جوزده ام که هرگز
به هیچ عروسی و هیچ نماز جنازه حاضر نشوم من سبب آن ازوی پرسیدم گفت وقتی از بغداد بشهر بصره میرفتم
و نماز شام بود که آنجا رسیدم بشارعی از شوارع بصره میرفتم تا منزلی طلبم و جایی نزول کنم مردی را
دیدم که مرا آواز میداد و نام و کنیت من میخواند چون مرا بدید معانقه و مصافحه بجا آورد و دوستی
فرا نمود و دامن جامه من گرفت که من او را زان نمی شناختم بر زبان میراند و از حال هر یک می پرسید و مرا سوگند
میداد و الحاح میکرد که بنزدیک او نزول کنم من با خود میگفتم هر چند ایمن و غلط میکند اما چون من غریبم
و منزلی معین ندارم حال را اینست نزدیک او باشم و بامدادان از آنجا نقل کنم من بنزد او رفتم و خیال فاسد ننمودم
که من آن مرد را کو گمان همی بری و مرا بخانه خویش برد چون در رفتم جمعی را دیدم بشرب مشغول و غلام
امرد در میان ایشان و نیز بیرون آمده بود و مرا بدید آشنه که یکی از دوستان دیدم و چون در میان
ایشان افتادم بگونه‌ای باز نشستم و ساعتی شد ایشان بخفتند و من بیدار یکی از آن قوم بر خاست
و نزدیک آن غلام شد انست که خداوندگار بیت او را انگیزد که خفته بود و چون بجای رخت جلادی
غلام هم بر عادت آن عجم بر غلام آمد و بر عصب را و از آن معامله معهود بازگشت که یکی از آن جماعت
قصد او کرد دست برخاست و کاردی برهنه کرد و از بیم لرزه بر اندام من افتاد که اگر نزدیک
من آمدی تنگ کردی که آن فسا و از من حادث شده است و آن قوم یک را دست بر دل می نهاد

میگفت

میگفت تا بدان شخص رسید و دست بر دل نهاد و آن شخص خود را در خواب ساخت تا بدو گمان بیرد
و او چون خفقان دل ندید دانست که خادم بران فعل او دست دست بر دهانش نهاد و کارد بر سینه او زد وآن
مرد اندکی اضطراب کرد و جان تسلیم کرد و کشنده دست غلام گرفت و از خانه بیرون رفت و در غیب
خوف بر من غالب شد گفتم تا بدان جرم من در میان این جماعت غریب باشم به همه حال عزم من چنان اگر کشند
آنجا که انداختم و نعلینی که داشتم با خود برگرفتم و از خانه بیرون آمدم و نمیدانستم که کجا روم و بیشتر نمیرسید
بودم تا بخلی رسیدم و گلخن گرمابه دیدم تاریک در آنجا رفتم تا چون گرمابه گشایند در روم و در آن
نشستم در گوشه ناگاه آواز پایی شنیدم مردی با مردی آواز میداد که دیدم که در آنجا رفتی بیرون
آیی من آزاینه من از رسن و همچون مرده در آن گوشه افتادم و آن مرد چون حس آن یافت که کسی در
آنجا است فریاد برآورد و از آنجا آورد و در سرش بر در آنجا گمانه انداخت و برفت من در آن تاریکی نزدیک آن
طفلی که در بار دست بود دیدم طفلها از پایها او بگشادم و از آن گلخن بیرون آمدم تا بگرمابه
رسیدم که در گشاده بود خدا را شکر کردم و در رفتم و آلت با من بود بگرمابه رسیدم و چون روز
روشن شد از گرمابه بیرون آمدم آن محله را باز شناختم و در قرب آن حمام دوستی بود از آن من
نزد یک او رفتم او رحیب و بشاشت نمود و چون در سرای او بنشستم کیسه نقد که با من بود و آن
مرد و طفلها بدو سپردم تا نگاه دارد و چون در آن طفلها نگریست ناله از درویش بکرد و بیدار آن
پرسیدم که ترا چه رسید گفت این طفلها از کجا آورده من صورت حال تقریر کردم او در سرای حرم
رفت و بیرون آمد و گفت آن زن که این دختر آنست تاسی گفتم روی ندانم که تا رسید بود اما
سخن بازشناسم او تقریر نمود تا طعامی ترتیب کردند و بیرون رفت و باز آمد جوانی لشکری با او بود و سخن
میگفت آواز او در آن شناختم و با چشم اشارت کردم که اوست گفتم حبت چون از طعام فارغ شدیم
شراب آوردند و بنشتر بدان جوان داد و آن جوان چون مست شد تمامکار گفت خداوندخانه برخاست
و در سرا در بست و سر آن جوان ببرید و مرا گفت آن کشته که تو دیدی خواهر من بود و این جوان او را

قریب است که مرا او حامل نبوده است چون کسی بی جنایت نباید کشته گشت اکنون من او را قصاص کردم بر خیزید
تا دفن کنیم پس من و آن مرد او را بیرون بردیم و دفن کردیم و روز دیگر من از بصره کوچ کردم و به بغداد
آمدم و سوگند خوردم که در عمر خود هیچ دعوت حاضر نشوم و سبب آنکه سوگند خورده‌ام که بر هیچ جنازه نماز
نکنم آن است که در بغداد یک روز نماز پیشین میرفتم دو حمال را دیدم که جنازه می‌آوردند با خود گفتم این شخص
میرد غریب و درویش می‌نماید تشییع جنازه او بکار آورم و با حمالان معاونت نمایم تا ثواب یابم و فراز
رفتم و یک طرف جنازه از دوش حمال برگرفتم و بر کتف خود نهادم و ساعتی برفتم و چون مانده شدم حمال را
آواز دادم هیچکس جواب نداد و آن دیگر شخص گفت برو و خاموش باش که او نابکار است گفتم من جنازه
نیکم و برو حمال گفت مگذر تو تشییع کنم ورنه تا کنم که بر روی من شرم داشتم و گفتم این مشقت تحمل کنم و
چون رنج زیاده باشد ثواب بیشتر بود و همچنان آن جنازه را در مسجدی بردیم و چون جنازه در مسجد
نهادم دیگر حمال برخاست و جنازه بمن بگذاشت من بر ایشان لعنت کردم و با خود گفتم من این کار
تمام کنم و چند درم از آستین بیرون کردم و جماعتی گورکنان را که در آن موضع بودند و او را از ایشان
دادم و گفتم گوری بکنید گفتند بکنیم من اجرت بایشان دادم و فرمودم تا گوری بکندند و بر جنازه مرده
نماز گذاردم و چون خواستم که دفن کنیم و حفاران بر زمین فرو رفتند و من از بالای جنازه را بجنبانیدم
تا ایشان فرو گیرند و در گور نهند من آن دیدم که جنازه از جای برجست و لطمه سخت بر روی من زد و دستار
از سر من فرو گرفت و در گردنم کرد و آواز داد که ای مردمان کشته مرا آورده است و دفن میکند مردمان
جمع شدند و از حال پرسیدند گفت اینم مردی است که مردی را بی سر آورده است و میخواهد که دفن کند
آمده‌اند و انکار کردند چنان بود که او گفت شخصی سر بافته و من مدهوش و متحیر ماندم و از هر کسی
لطمه و زخمی خوردم و از هر زبانی تعبیری و لعنتی و دشنامی دیگر شنودم و مرا همچنان ایذا در گردن
نزدیک صاحب شرط والی بردند و هم آن بود که از زخم و آسیبی که بمن میرسید هلاک شوم و چون پیش والی
رامی گشتم والی بانصاف فرمود تا مرا برهنه کردند برای آنکه تا تازیانه زنند و بجرم اعتراف کنم ای

یکی

کاتبی بود عاقل چون مرا متحیر و مدهوش دید ایشان را گفت یک لحظه صبر کنید تا من در کار این مرد نظری کنم باشد
که حقیقت حال مکشوف شود که مظلوم می‌نماید و مرا بگوشه برد و از من سر آن حادثه پرسید من حکایت
بود از اول تا آخر براستی او را تقریر کردم او فرمود تا مرده را از جنازه فرو گرفتند و در جنازه نگاه
کردند طرفی از جنازه نوشته بود که از آن فلان مسجد است و جماعتی با دکان را با خود در آن مسجد فرستاد و بدان مسجد
رفت و در مسجد و در گذری دید نشسته از وی پرسید که جنازه مسجد کجاست مخبران فلان مرد که جنازه القتل برده
بدان احتیاج است احتیاط گفت مسجد را جنازه نیست اما بامداد برای حمل میتی برده‌اند از آن
هیچ میدانی که برده است گفت اهل آن سرای و اشاره بسرای کرد که در جوار مسجد بود و او
نمود و بام و کرد و اگر و سرای فرو گرفتند و در شکستند و قومی غربا یافتند ایشان را بگرفتند و نزد صاحب
شرط بردند و مرد ایشان اقرار کردند که شراب خورده بودند و در میان امردی بود و ایشان سبب آن امرد
با همه کمر خصومت میکردند و در بلد کمر غیرت بسته بدان رسید که آن امرد را بکشتند و سر
انداختند و تن او را برین صفت ترتیب کردند که دفن کنند و آن مرد و حمال از ایشان بودند صاحب شرط
تا گردن ایشان بزدند و مرا رها کردند و من خدای را شکر گذاردم و این حکایت را دعا گفتم و نذر کردم
که هرگز دیگر بر هیچ جنازه نماز نگزارم **فصل** و در این حکایت تنبیه است زیرا که مرد
که از خمر و زمر و آنچه مناسب آن امر بود محترز و مجتنب باشد و از صحبت جماعتی که بدان معصیت مشغول باشند
توقی نماید و فرمان تعالی را که **آیت** إنما الخمر والميسر والأنصاب والأزلام رجس من عمل الشيطان
منقاد گردد و معانی و حکم الفاظ نبوی که **آیت** جعل الشر كله في بيت وجعل مفتاحه الخمر مستقیظ
و متنبه شود و بر فتنه و منازعت و قتل و سهم و ضرب که در جهان رود و بیشتر آن باشد که مایه و ماده
آن فتنه خمر باشد چنانکه این حکایت مبنی است از آن معنی و این ابیات شاهد برین دعوی **العربیه**
الخمر تذهب بالكرم وانها ∴ وتنهى عن الحسنى وكل المكرمات ∴ تريك صغار الوجه ...
بضعوبها ... **الفارسیه** الکبوتر آتشی است کزو ∴ خرمن عقل و دین همی سوزد

سعد شمع عقل منشانند ۰ هرکه زین تب آتش افروزد ۰ مرده بود ولیک از تقویه ۰
اولین خشم عقل بر دوزد ۰ عقل و زنده در خصایل او ۰ خلقی ز لطیف و نیکو ز د ۰
شد الکه کوب بر او احشش ۰ تا از دو دیگر هم اندوزد ۰ گر کند پایمال عقل ترا ۰
کرد آن حال خویش می‌توزد

الحکایة الرابعة والعشرون من الباب السابع

حکایت کرد عبدالله البصری گفت در همسایگی من بود جوانی بود که از پدر مال وافر میراث یافته بود و از شراب و قمار تلف کرده و بغایت درویش و مفلس حال گشته بعد از مدتی او را دیدم با ثروتی بسیار و نعمتی بشمار از وی سبب حصول آن مال پرسیدم اول مدافعت کرد و بعد از آن گفت راست بگویم با تو بشرط آنکه پوشیده داری من شرط کردم که پوشیده دارم گفت در درویشی و احتیاج من کار بجایی رسید که مرگ را آرزو می‌خواستم و خانه که مسکن من خالی بود و بار نهاده وقت نماز خفتن بود و آنقدر چیز که بدان قوتی توانم خرید نبود بیرون آمدم تا از کسی صدقه خواهم و مرد آن عوره برتم تا بکوچه رسیدم و ندانسته ام که بر ... رفتم مردی را دیدم دست بخت یا کلید بر بیندد گفت چه کسی من حال خود شرح دادم او را رحمت آمد بر من گفت دراین رو و بنشین تا از دیگ بکنی فارغ شوم ترا نصیبی کنم از این طعام و آنقدر که ... گفت باشند بدیدم و گلیمی بمن انداخت که بر خود بپوش و لحظه بخفت و شبی بغایت سرد بود و من با یک تو پیرهن بودم آن گلیم در خود پیچیدم و پهلو بر زمین نهادم و از گرسنگی و اندوه پروای خواب نبود و چون ساعتی بگذشت مردی برهنه دیدم که بیامد و چیزی گران بر دوش گرفته و آمد و که در خانه بود در خانه او را از گردن او بر گرفت و در سرای در بست گفت دیر ماندی و از تو بسیار شده بودم گفت دوش و امروز همه روز در زیر منبر پنهان بودم تا فرصت آن یافتم که این برده برگرفتم و بیند انکم که زینت یاورم تا لغایت گرسنه است و از گرسنگی و ... آن که هلاک شوم آنچه که در خانه بود خوردنی در کاسه بیکرد و هر دو بخوردند و من از ترس جان مرده بودم و جان از

طعام فارغ شدند شراب بیاورد و هردو خوردن گرفتند و متحیر مانده بودم و نمی‌دانستم که خود را با او هم نباید که مرا هلاک کنند و آمد و برهنه شراب بیشتر میخورد و از آن دیگر بانگ شد بخفت و آمد و که در سرا بود و گرد خانه برآمد و ... مرا دید گفت این مرد با من سخن گفت من از خوف آنکه نباید که مرا بیدار بود و ... ایشان وقوف یافته ام هیچ سخن نگفتم و چون او مرا خفته پنداشت برفت و آمد و آنکه خفته بود و گفت و نگاه داشت تا بخفت و پس در گلیمی پیچید و بر گردن نهاد و از سرای بیرون رفت من با خود گفتم بعد از این توقف مکن برخاستم و آن برده بران گلیم نهادم که من داشتم و از آنجا بیرون آمدم و بشتاب برجه تمامتر میدویدم تا ناگاه بمسجدی رسیدم که در گشاده بود و مؤذن برای قضاء حاجتی بیرون آمده در حال در مسجد رفتم و چون مؤذن درآمد پرسید که چه کسی گفتم مردی غریبم و از روستا همین لحظه رسیده ام نمی‌آرم از بیم عسس که از این موضع دور تر شوم اگر مرا امشب زینهار دهی خدا ترا افزوا و قیامت از عذاب زینهار دهد مؤذن گفت نیک باشد در امان خدای من برده در زیر سر نهادم و بخفتم چون لحظه بود و آمد و او را دیدم سحری از خود دست میدید و میدید و مراد شام میدادم و تهدید میرود و عید میکرد و من از نور اخبار سحر او را امید میداشتم بهر جانب میدید گمان برد که من در مسجد باشم و چون نو سپید شد برفت و من در مسجد بودم تا آنکه طلوع صبح کرد و مردمان در راه‌ها بسیار شدند بیرون آمدم و بخانه خود رفتم و چون بر برده تامل کردم هزار دینار و روی بود و آنچه حال را بدان احتیاج بود برگرفتم و باقی پنهان کردم و اسباب خراب بود از آن می‌برم آزا عمارت کردم و حال من نیکو شد این سخن که با تو باز گفتم حکایت کرده ام

نقل

اگر درین حکایت عاقل بچشم بصیرت تامل کند در کسب دنیا و جمع مال عمر مصروف نکند و بر ارتکاب محاذیر و مهالک بار زر اقدام ننماید که بسیار باشند که بمقاسات شداید از کسی دیگر باشند و تمتع دیگری را باشد چنانکه درین حکایت یکی در کسب و جمع آن عمر صرف کرده و دیگری جان در خطر نهاد و تا آن مال را بدزد و بسی دین بر باد داد و خون ناحق در گردن خود کرد و تا آن مال خاصه بی‌مشقت دیگری او را باشد و هر سه را خبر باد داد و عمر و تحمل مشاق و متاعب و اقدام بر مهالک و ... ایشان ... فایده نبود .

وآن شخص بر یاوقی رنجی از آن تمتع و برخورداری نیافت و این ابیات از گفته من مناسب این موضع است

شعر
یا جامع المال لم تک منفقا ؛ لانه ینهب او یسرق
انت کمثل الید فی کسبه ؛ وهو لمن یاخذه مرفق
وحسرة یوما تری حاسدا ؛ ینطق بالجمعه منفق
وانت کالسکة والبوطقه ؛ لاجلها تضرب او تحرق

الفارسیه
ای داده دل ز خویشتن اندر هوای زر • چون خاک پایمال شو از برای زر
زر بوده است مرگ تو کی جان بهای او • چون هیچکس ندید بعالم وفای زر
کان بر ثمن بود که آخر برای زر • گردد بدست تنی آشفته همچو گاه
گر زر بیافت آتش کی یافته بندی • گر خویشتن بشناخته بودی عطار زر
بر سر سکه تا چه کشید از عنای زر • بر جان کیسه بند بود دیگ و پیچ تاب
زر کیمیای محنت و زحمت خویش دان • ما خود با سیر زر بلی کیمیای زر
آنجا که یافتیند همه و نمای زر • چون گنج و با نبات زر زرحم مخور
چون خوف طلبش اندر میان بود • هر سینه را که نیست درو جز جفای زر

الحکایة الخامسة والعشرون من الباب التاسع

بریکی از اهل بصره حکایت کرد که یکی از قاضیان در راه حج هم کجاوه بودم میان دو شخص از اهل قافله خصومت و منازعت افتاد و آن قاضی میان ایشان توسطی میکرد و ایشان را برفق و مجاملت میفرمود و از عنا و تندی منع میکرد و ایشان همچنان الحاح میکردند و او میگفت لجاج شوم بود و عاقبت ستوده نخواهد بود و آنگاه که میان ایشان منقطع نگشت امید بس گفت درو عاقبت لجاج حکایتی مرا یاد است و این ماجری پیش من یافته است مرا یاد ده تا آن حکایت کنم و چون خالی شد با یاد دادمش گفت من در اوان شهر قاضی بودم دو مرد پیش من آمدند و یکی بر آن دیگر مبلغی دینار زر دعوی کرد و من مدعی علیه را گفتم چه میگوئی گفت این مبلغ دادنی است الا آنکه من بنده ام مکاتب او و در ین التصرف با وی تجارتی کرده ام و در آن تجارت زیان حاصل یافته ام و وجه آن ندارم که دین او بگذارم و این مرد با من بسیار مجاملت کرده است و سود بسیار

باید دست که قاضی از وی التماس کند تا با من مواسا فرماید و رفق و مسامحت ورزد و مرا مهلت دهد تا بتدریج بگزارم ثواب باشد من آن مرد را برفق و مجاملت فرمودم و مهلت خواستم اجابت نکرد و امتناع نمود و مطالبت کرد و آن مدیون همچنان تضرع و زاری می نمود و درخواست میکرد تا شفیع باشم و طالب دین همچنان مخالفت می نمود و مجلس متغیر بود و چون آن وام دار نومید شد و متیقن گشت که حبس خواهند فرمود دیگر بار گفت والله مرا حبس کند هلاک شوم و آن مرد این مضایقت میکند و مضاعف آن از من بیخ دو برسیده است از برادر من سه هزار دینار ترکه یافته است و او برادر زاده منست و مرا گفته اند که با او در آن ترکه منازعت کن و او را بنزدیک قاضی بر من آن سخن بگفت مرا در خلاص او طمع افتاد و از لجاج آن غریم در خشم شدم از وی بپرسیدم که از برادر تو چگونه میراث یافته است و تو بچه وجه با وی منازعت خواهی کرد گفت برادر من بنده او بود و مکاتب گرفته بود و در تجارت و بردی بهره شد و منفعت چنانکه هر روز دو هزار به سر رسانید و مالی عظیم جمع کرد بمقدار سه هزار دینار پس وفات یافت و جز من کسی دیگر نیست و من بنده ام مملوک ضعیف و پسر آزاد و دارم طفل از زن آزاد و زن او مرد و پسر را کسب میکنم و ضرورة خداوندگار من گذارم همی خواستم که در میراث با او منازعت کنم مرا گفتند تو بنده میراث نبود و من بر جانب او راضی شدم و با وی نزاع و خصومت نکردم من از آن مرد بپرسیدم که برادر او بنده مکاتب تو بود و فاتش بسیده و سه هزار دینار ترکه بگذاشته است گفت آری گفتم درست میگوید و او دو پسر آزاد دارد گفت آری گفتم بر خیز و او را مهلت ده و مطالبت مکن گفت نه باکنم تا زر به من سپاری گفتم بر خیز و نصیحت من قبول کن و لجاج و او همچنان بر آن لجاج اصرار نمود و من آن بنده را گفتم و دستوری دادم برای پسران طفل تو حکم کنم گفت بلی گفتم ایشان بمذهب عبدالله بن مسعود رضی الله عنه و آن مذهب است مستحق این میراث اند و تو اگرچه زنده بمنزلت مرده در حق ایشان بجهت بندگی و منهو و او گنیاده حاضر کردم و آن بچه طفل خود بروی دعوی خصومت اعاده کرد و او بصورت حال در پیش منهو و اعتراف کرد و من بنزدیکی مجهوبت

تا مال این دو طفل جمع کردم و الزام کردم تا تسلیم کرد و از آن جمله بیست دینار بعوض مهر بنشان دادم و باقی
قضا کرد و بمقدار بهای آن بنده از آن مال یامینی دادم تا او را از مولا او بخرید و آزاد کرد و باقی مال
هر دو طفل بدو دادم و این ابدو تشریف کردانیدم و بعزم و اجازه میکند و تمت از برنج او را بیابند و
بدین جمله حکم و انتها کردم و آن بنده آزاد شده از حبس خلاص یافته و تو الکرم خوشدل باز گشت و آن لجوج
و خاسر رجوع کرد **فصل** و در دعا عاقبت ستیهندگی این منظومات نظم افتاد **العربیه**
ان اللجوج مشوم فلا تکنه ؛ وکن سهل الخصومة حرّاجاً و ولّاجا ؛ وکن بالکرم یاطف لیقاصلان وتباها
ولا تکن بتبیانا باللجاجة اتفاجا **الفارسیه** در کارها مباش ستیهنده و لجوج ؛ زیرا که هست عاقبت ملجاج را
ولها نوانکه شمار و لجاج بسنک ؛ و اسب بود در سنک اصابت لجاج را ؛ نور نیست بیسار کار تا بنده جون لجاج
باد لجاج تو کند آن سراج را ؛ جون شیر از نوی بدیل میکند ؛ سوی حو بیرار نج بیجو عاج را
بر رونق رواج مکن تکیه و بساز ؛ زیرا که هم کساد شود مر رواج را **الحکایة السادسة**
والعشرون من الباب السابع ابن حصاص کوید آن روز که مقتدر مرا الحوانت کرفت و مطالبه و مصادره کرد
من در وثاق خویش نشسته بودم دلی سبی قبضی و دلتنکی هر چه تمامتر بر من مستولی شده و من سوی جیب آن
قبض ببنده انستم و عادة من پیش از آن جنان بودی هرگاه که دلتنک شدی درجی بزرک جواهر داشتم
از هر نوع قیمت آن پنجاه هزار دینار الجواهر بخواستمی و طبقی زرین بیاوردندی الجواهر برانجا ریختمی
و در آن مینکریستمی و با آن بازی میکردمی آن اندوه از دل من زایل شدی آن روز هم بر آن عادت
آن درج بخواستم بیاوردند و طبقی زرین با آن بیاوردند من بر ایشان انکار کردم و طبق جمع آستیم
و در آوردن طبق تاخیر افتاد من آن جواهر در کنار خود ریختیم و میکردانیدم و مرا در سرای باغی بود و آن
روز بر طرف باغچه چهار تخته که درمیان سرای بود و انواع ریاحین و ازهار شکفته بود و من بر آن
آن جواهر در دامن نشسته بودم که در و بام فرو گرفتند و سرهنگان و لشکریان دیوار سرا شکافتند و
من بترسیدم و حیران و مدهوش گشتم و نتوانستم که ایشان آنچه در دامن دارم از جواهر بینند و بر بار خاتم و آن

جواهر و در میان باغچه انجا زار و سبزه ریختیم و مرا در حال بگرفتند و آن مصادرات و مطالبات بر من برفت
و شش صد هزار دینار نقد از من بستدند و سیصد هزار زر بندگان و اقمشه و چهارپای و غیر آن فرا گرفتند
و مدتی دراز مرا محبوس کردند و چند فصل بر آن باغچه بگذشت بعد از آن خدای تعالی مرا از آن حبس
خلاص داد و چون با سر رفتم و در آن موضع که نشسته بودم و آن جواهر در انجا ریخته تامل کردم مرا از آن
روز آن درج جواهر یاد آمد با خویشتن گفتم اما از آن جواهر در میان آن گیاهها هیچ مانده باشد و روز دیگر
در سرای فرو بستم و غلامان را گفتم تا بتران باغچه را میکنند و من در خاک بیختم و بیکبار یکی می یافتیم از آن
جواهر و هر که یکی باز یافتمی حرص من بر من بیش زیادت گشتی و هم بدین طریق طلب کردم تا تمامت باز یافتیم
و یک جوهر از آن جمله ضایع نشده و حال من بر آن بنکو گشت و کار من استقامت گرفت **فصل**
و درین حکایت تنبیه است عاقل را که در کل امور توکل بر فضل و رحمت باری تعالی کند و هر چند دفینه محکم
و مخفی نهاده و در محافظت آن بقدر وسع آن کوشیده از تلف و هلاک آن ایمن نباشد که روزگار تخیاً
مدفون مستور پس آشکارا کند و نتیجه حصین محکم بساید میدت تا آن را باز دهد و اگر چیزی نفیس
ضایع و مهمل بی هیچ حافظ و نگاهبانی گذاشته باشند بامدت آمدن و در حجاب ماندن آن ناامید
باشند که چون خدای عز و جل چون خیری را الله خواهد دست اگرچه طبایع و ظاهر باشد از حوادث
مصون و محروس ماند و چشم و گوش متعدیان و عاصیان از دیدن آن کور و کر کند و این ابیات
از کفه تتن مناسب این معانی است **العربیه** الله یحفظ ما اسدیه جملا ؛ و ما یحافظ بالجهد ترده
هو المخالف فی کل الامور لنا ؛ فکن مضیعا لما تهوا و تبعته **الفارسیه** بس چیز کان مصون نماند
هر چند تو ضایعش شماری ؛ بس چیز که عرضه تلف شد ؛ از بهر حزم و استواری
از تو بتدبیر و حیله انام ؛ آن را که بجهد کوشش داری ؛ ور خاد و تنها نکاه دارد
آن را که بدست تو باری ؛ خیر و زر اهید با امیدی ؛ ور نومیدی امیدواری
از صون و نباه بی نیازست ؛ آن را که کند خدای یاری ؛ بعصمت او مصون نباشی

در زندان فلک کند حصاری **الحکایت السابعة والعشرون من الباب السابع** اسمعیل بن
محمد الکاتب گوید چون علی بن مقله مرا نکبت رسانید و مصادره کرد و چون اطلاق کرد من بضرورت
در خانه نشستم و ترتیب قوت روز بروز کردن بر من متعذر گشت با دوستان مشورت کردم
گفتند همان باشد که ابن مقله را ملازمت نمایی و رضای او حاصل کنی و از وی لطف و عاطفت طلبی
مدتی او را ملازمت نمودم و بامداد و شبانگاه نزدیک او میرفتم و هرگز در کار من نظری نکرد
روزی نزدیک او در رفتم و بر وی دعا کردم در من نگریست و تعجب بسیار در من تامل و تفکر نمود
و پس اشارت بخادمی کرد و سخنی آهسته با وی بگفت که ندانستم که چه میگوید و او برنشست بسرای
خلیفه رود خادم نزدیک من در آمد و گفت وزیر میفرماید که ازین سرای بیرون نروی تا او باز
فرود آید و مرا بحجره خویش برد و در آنجا نشاند و قیامت از من برخاست و برسیدم که این
کسی سختی تعلق کرده است و گمان میبرد که مرا هنوز از جهان مال بقیتی مانده است و با آن آید
و مطالبت خواهد شد و من درین اندیشه بودم که او باز از خویش آمد و مرا بخواند و چون
نزدیک او در رفتم خبر بپرسید و چون مرا بدید ترحیب و اکرام واجب نمود
و با الطاف و نواخت و استیناس شدم و خوف زایل شد پس گفت یا باعلی پیش ازین تو چون دا
بنظافت جامه و حسن زی و هیات نیکو داشتی چگونه است که ترا بدین صفت می بینم من دانستم که از
جامه و نیکو حلی تن من بر من رحمت آمده است گفتم ایها الوزیر وقت بر فقر و ضرورت و دستگیر حال
من بدین کار رسانیده است و بگریستم و تضرع و زاری نمودم گفت والله که ندانستم که کار تو بدین جایگاه رسیده است
و اگر نه تدارک کار تو در وی و مرا بحل کنی که با تو بد کرده ام و دست مروات برد و براتی بمبلغ دو هزار
بنوشت و بصلت بمن داد و توقیعات دیگر نمود تا برای من اسبابی بمبلغ دو هزار دینار آنجا
من اختیار کنم بخرند و نقد نمود تا هزار دینار بمن دادند گفت حال امروز احوال خود برین نمط باد و دو
دیگر داد و گفت ضیعتی که تو اختیار کنی از اسبابی که از آن دیوان بفروشند بفرمایم تا بدین دو هزار

دینار بتو فروشند چنانکه در مدت سالی هزار دینار غله آن باشد و قوت و اخراجات خود در صرف [illegible]
در کار تو نظر کنم من در او دعا گفتم و برخاستم تا بروم گفت توقف کن توقف کردم پس [illegible]
و بر من که ابو علی را معونت کن تا آنچه فرمودم در مدت اندک او را میسر شود و پس ابوالحسن آمد
کرد و ضیعتی که هزار دینار دخل آن سال برگرفتم بدان دو هزار دینار بخریدیم و بعد از آن با ابو علی بن مقله
ملازمت کردم و مرا کارهای بزرگ و عملهای بامنفعت فرمود که در مدت نزدیک آنچه بمصادره
از من گرفته بود بمن رسید **فصل** و این حکایت از جمله اعتبار را می شاید آنست که هر صاحب دولت
و خداوند حکم که بر یکی از اشیاع و اتباع و فرو دستان خود متغیر شود و بدان واسطه او را منکوب
و مخذول گرداند تا رجوع وی معاندی دست یابد و او را بمالشتی بدهد و انتقام خویش بکند و او را
مضطر و دشمن کام و عاجز گردانید باید که هم لطف و دستگیر او گردد و تا همچنانکه از عنف و قهر او
روزگار او خراب شده نتیجه لطف و رحمت او در صفحات احوال او پدید آید و یقین داند که قضا
همه محنتها زوال محنت و وصول نعمت باشد و بهمه حال هرکه بیفتاد و بدست گیری قضا و پای مردی
قدر برخیزد و چون افتادن از دولت برخاستن هم از دولت باشد چنانکه ابو علی مقله با اسمعیل الکاتب
کرد و درین معنی گفته ام **العربیة** یا من جرت علی المعاندین لها * بعد الشقی [illegible] و بعینا
والعلم بان المر بعد و توعد * فی النائبات ترید الخلاص یقینا * فامنن علیه [illegible]
حتی یری [illegible] **الفارسیة** [illegible] * دست او گیر تو تا برخیزد
هرکه او همچو زمین افتاده است * عاقبت همچو هوا برخیزد * گرچه بدبخت افتاده است که افتاد
هم یکی و ز رحمت برخیزد * چو ز قهر تو بدو دست بکولی * لطف را با بدو برخیزد
چو فتاد از تو نکرده آن به * که بدوست برخیزد * [illegible] بر سر او بنشیند
که بدست تو با از برخیزد **الحکایت الثامنة والعشرون من الباب السابع** ابو حاتم الرستمی
گوید که از [illegible] شنیدم او گفت ابو عبدالله جعفر بن محمد الصادق علیه السلام گفت که اهل [illegible]

مجوسی هلاک شدند از وی پرسیدم که سبب آن چه بود گفت بولایت بصره که آن را اهل حجت خوانند در روزگار
سه دوم آن پل که ایشان ساخته بودند گبری بیامد و زن خود را ببرد و از کوشک شاید خواست که از آن
پل بگذرد و او با اهل و جماعتی که بر سر آن پل بودند او را از گذشتن منع کردند و در هم خواستند و ایشان
نداشتند که بیندازند یکی از آن جماعت بنال خبر برد خوارزم آن جرت و آن عورت بر زمین زد
و حامله بود بچه از شکمش بیفتاد و آن مجوسی حیران بماند گفت که تظلم دارم گفتم بخداوند این کوشک
که پادشاه ولایت است آن مجوسی نزد یکی از آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تظلم داشت پادشاه
جواب داد که باکی نیست و در آن کوشک پنبستان ده ماه که رسیدند تا آن گاه که باز بیاید و زن را با میان
ده تا وضع می‌کنند تا باز حامله کرد و مجوسی دستها بآسمان کرد و گفت خداوندا اگر این حکم تو است و تو بدان
راضی من نیز راضیم و راضی نه خدا تعالی فرشته بفرستاد تا دست المجوسی و زن او بگرفت و بیرون برد و تا
از آن پل بگذرانید بسلامت المجوسی گفت ای بنده خدا تو کیستی تو که در حق من احسان فرمودی
در جان من این منت نهادی گفت من از فرشتگانم و تو چون با خدای آن مناجات کردی بهر نجات
تو فرستاد و بار دیگر تا از خشم خدا در حق ایشان مشاهده کنی مجوسی از پس نگریست تمامت آن شهر را
خدا تعالی بشومی ظلم بزمین فرو برده بود و دعای آن مجوسی را اجابت کرده فصل و در آن
حکایت وخامت عاقبت ظلم و شومی خاتمت معلوم می‌شود و محقق و مقرر میگردد که دعای مظلومان
مستجاب است فرمایه ستم رسیدگان مقبول اگر چه کافر باشند چنانکه از آن مجوسی گفته آمد العربیه
انه عزوجل یسمع دعوة المظلوم ۶ اذا دعوه و ان کان کافرا ۶ و یدعید ظالمه ما نصف عادلا
بالفعل الاعنه تمکن لک عاقبه الفارسیه تو از زر افکنی نا بهال عاجز را ۰ از آن بترس که حق ... اورد
ستمدیده را اگر کافری بود هنا ۰ چو بر خدای تعالی نصیر او گردد الحکایت التاسعه و العشرون
من الباب السابع آورده اند که سه برادر بودند در بغداد یکی از ایشان توانگر بود و ظاهر تردد
بسیار نعمت نام او ابراهیم و یکی متجمل میانه حال نام او عون و یکی درویش محتاج نام او سلمه از تقریر

دیرها

رنیه کثروت ... ز درویشانده و سبب آن بر وی معتمد شده و از عون التماس کرد تا با ابراهیم بگوید و در
خواست کند تا سلمه را خدمتی فرماید که بدان واسطه از احتیاج او میسر شود و عون چند بار با او درین باب
معاودت میکرد و او اجابت نمی‌نمود و در مدت ... میکوشید تا بایی در سبیل وضع گفت اگر بر دوید
در پس مرکب من بمسیر تواند تا هر گاه که فرود آییم اسب نگاه میدارد و در مقام شاگردی باشد من نان وجامه که بستگردی
خواستم داد بوی هم عون این سخن با سلمه گفت سلمه گفت برادر من این سخن بجهت آن گفته است تا من
ازین سخن نمایم و او آن را بهانه سازد و من را بجد او نمایم و صبر نمایم و آنچه او گوید اجابت کنم و فرمان
آن از خدا امید میدارم و انتظار فرج میکنم و در سوال بخود گشتا بیم و ذلت گدایی کشم و بعد از آن هر گاه که
برادرش بر نشستی او پیاده در عقبش میدویدی و چون فرود آمدی کار اسبش میکردی تا آنگه که بار برسیده
مشغول می‌بودی و هم برین نسق روزگار میگذرانید تا آنگاه وصیف که از جمله خواص و امرای بزرگ خلیفه
بود کسی طلب کرد که در سرای او بنشیند هرچه از بازار در مطبخ او می‌آورند تفحص او میکند و قیمت
آن که چیست می‌نویسد تا با حساب وکیل خرج باز خواند و خیانت و امانت او معلوم گردد عون با
وصیف حکایت کرد که برادری دارم او را شایستگی این مهم هست و تعهد نمود تا سلمه را حاضر کرد
و این سخن با او تقریر کرد او گفت من بدین مهم قیام نتوانم نمود و حساب روشن نتوانم عون گفت من درین
باب عون تو باشم و هر روز در نماز دیگر تفصیل اخراجات را جمع سنجیم و مجملی میان نم و اندکی
که قوت و لباس او را کفایت باشد مرتب کردند و او بر در سرای وصیف نشست و از حمالان که حوائج
و حیوان بمطبخ می‌آوردند و صیف هر چیز را می‌نوشت و از کیفیت سوال میکرد و بر دفتری
می‌نوشت و هر روز تفصیل روشن جمع میکرد و چون یک ماه بگذشت وصیف کاتب غریب را تقریر نمود
تا هر روز آن تفاصیل جمع نماید و بر جمله در دو چون کاتب دیوان او آنچه وکیل جمع کرده بود
و در قلم آورده بود بروی عرضه داشت آنچه سلمه ثبت کرده بود با آن باز آمد ... تفاوت ده ...
که وکیل خیانت کرده بود وصیف را از سلمه الخوش آمد و تقریر نمود تا او را حاضر کردند تا آن وقت بنوز

او را دیده بود و از اشراف مطبخ بود داود او را اصناف فرمود و در آن ماه که سلمه مشرف مطبخ بود بسیار
پدید آمد از اتفاق اسعار و مقدار و کفایتی که سلمه نموده بود و محافظتی که فرموده بود و دید وصیف بسیار و
سرای و قهرمانی او را فرموده بود و اضعاف آن فیروزت و امانت او مشاهده میکرد و او را بصفت فراست
و اختصاص هر چه تمامتر پدید آمد و مجلس او نیز و کیا و رفیع گشت و درجه اش بلند شد و اتفاقا چنان افتاد
که روزی امیر المؤمنین متوکل با وصیف گفت در خلوت که فرزندانم بسیار شده اند مردی می باید که بر غیبت و عادات
که در دو کبر و ریا نباشند و بفضول شهوات و لعب میل نکنند و همگی جد و صلاح بود تا قطاعی بجهت ایشان معین کنیم
و بدیشان سپارم و نمی خواهم که یکی را از کتاب این مهم فرمایم که اطفال و عورات اند و وهم ایشان نازک
باشد و دل بهر کسی قرار نگیرد وصیف گوید مرا در دل افتاد که مردی بدین صفت که امیر المؤمنین
میطلبد خواستم که وصیف او با امیر المؤمنین بگویم ساعتی در حال اندیشه کردم عاقبت گفتم ای امیر المؤمنین
خدای عز و جل مرا چنین مردی که تو می طلبی روزی کرده است و با منست چون در عنایت نیکی و کفایات
او و قیامی که بکارها من میکند تفکری میکنم نمی توانم که از سر او برخیزم و آن شخص بدین صفت که امیر المؤمنین
ذکر فرمود سلمه بن سعید نصرانی است متوکل فرمود که فردا همین لحظه حاضر شود و چون حاضر شد سخن وصیف
جایگیر آمد و وصیف سلمه را دل بر هر پسر را سیصد هزار درم اقطاع معین کرد و هر دختری را صد و
پنجاه هزار درم و متوکل را انجا ده پسر و پنجاه و پنج دختر و توقیعات بدین مبلغ ببرد داد و گفت کار این فرزندان
مصلحت دانی برای ایشان اختیار کن و دیوانی صنف کن و کتاب فرزندان بسر مقرر دار
و چون از آن فارغ شد قیام بامور سرای حرم و قبض اخراجات و جرایات و ارزاق و نفقه کردن
برایشان و صرف کلاه و تولیت حجرها و آنچه از توابع لوازم آن باشد بدو تفویض کردانید و مرتبه و درجه او
بدین سبب زیاده شد و از کفایت و امانت و دیانت و شهامت آن هر چند جود در بین امور ظاهر
و مبین گشت که یک روز در ممرات سراها متوکل از این سرای بدان سرای و از این حجره بدان حجره میرفت و
احوال اولاد و اهل حرم تفحص میفرمود ناگاه چشم متوکل بر سلمه افتاد و او را آواز داد و گفت ای سلمه بارها ملوک

بسیار پوشیده

بسیار پوشیده می بود و من بکفایت و امانت تو و اهل حرم در حفظ و حرز آورده ام و نفس خویش را بمراتب
گذاشته بودم تا کلید خزاین و بیت المال و سایر بیوتات از زرادخانه و جامه خانه و بیت الطیب و تمامت
امور خاصه او به وی تسلیم کردند و او جمله مشغول کرده و معتمدی را که بروی در آن بود و بهر مهمی نصب کرده بود
مدتی بدین مهمات قیام می نمود تا روزی متوکل بر وی متغیر شد و فرمود تا او را بندی کردند و در حجره محبوس
داشتند تا صورت آن حال که از وی ناپسندیده بود تجسس کنند و عمال و کارکنان او را بر قرار
و در ثبت متوکل او را بیاد آمد خادمی را فرمود که بنگر تا سلمه در این ساعت بچه مشغول است مرا اعلام کن خادم
باز آمد و گفت خط نسخ مینویسد و یک روز دیگر که تفحص نمودند بران صورت یافتند متوکل فرمود تا او را
حاضر کردند و گفت تو مردی بزرگی و [illegible] کاغذ سیاه میکنی و حروف نسخ مینویسی میخواهی که در قیامت
خط تو بکو ماند یا در دنیا مرتبه ازین عالی تر طمع میداری گفت یا امیر المؤمنین نه این و نه آن اما
چون تو مرا بنده بودی و خدمتکاران و کارکنان مرا از سر کار برداشتی تجسس بدان امیر المؤمنین و آن میدیدم
که مرا این منصب صرف نخواهد فرمود خواستم که استعداد خدمت امیر المؤمنین در اتقان قیام مهمات
او مرا حاصل شود و مرا پیوسته در مهمات استطلاع رای امیر المؤمنین می باید کرد و احوال خزانه
بابت که مرا نظر امیر المؤمنین بحضر که در چشم او نیکو آید معتقد بدین سبب تتبع میکردم تا الحمد
برایشان [illegible] نیابد و متوکل را این سخن پسندیده آمد و فرمود تا خفته که انگشتری خاصیه امیر المؤمنین
در انگشت بود بیاورند و بدو داد و گفت این انگشتری است که مهر بیت خود بدو نهادم و آن پیش تو سپاسم
کردم تا هر چه بمهر میکرده ام بعد ازین تو کنی بشرط آنکه بر من عرضه داری و آن بجهت آن کردم
تا مردمان بدانند که درجه تو نزد یک من بلندتر و محل تو رفیع تر گشته است و آن نیز که بر نهاده
بودم تا در چشم ایشان خلق نگردد اند و بعد از آن یکی روز متوکل سلمه را دید در سراها او و حجرها
اولاد و حرم میگشت با خود گفت این مرد در بیت چنین سرای و گوشک و حجره و عقود است
در آن اهل حرم و اولاد که او را هر روز دو نوبت بهر بعضی نباید رسید همه حال در بنی [illegible] ورا

۲۴۹

آنرا وقف شود و دو سه بار متوکل که مجلس بی من متوکل بر مرکب نشستی و متوکل بیدار از کوشکی نشستی بودند
و تیر چون از حجره بجستی و از سرای بسرای خویشتن رفت اعجوبه و تا سلمه بر در از کوشک دیگر گشت
زنند سلمه و دیگران متوکل و سلمه بسیج فرمود و دیگر را این درجه نبود **فصل** و در حکایت
حسن عاقبت و خوی شره امانت کاری که سلمه بن سعید بواسطه آن از حالتی که در پی مرکب پیاده در بازار
و اطراف و نواحی شهر پیاده میدوید بدان درجه رسید که در حجره‌ها و حرم امیرالمؤمنین سوار میرفت
درین باب گفته‌اند **العربیه** ان الامانة خصلة محمودة : یعلو الوضیع بها اذا اعتادها :
و تیر کاه وضع الشریف و قدرها : تلوا الامانی کلما ترددها **الفارسیه** چو خواهی که باشند ترا کار راست :
مکن تا توانی بجز راستی : غم و رنج افزای و خرمی : شود کم چو از راستی کاستی :
سر از راستی برکشد تا باوج : هر آن شاخ کا واج بر راستی : بیا راستی کن که گردی بلند :
چو از راستی تن بیاراستی : نشاید ترا راستی شاد و خوار : اگر از کژی رست برخاستی :
تو از خواسته بر خوری بیگمان : بلطف آن خرج دایم نکو خواستی **الحکایت الثلثون من**
الباب السابع محمد بن حمدون الندیم گوید المعتمد علی الله را آرزو کرد که بحجه او خانه از دیبا
ازو بیابافند و فرشها و تخت جامها و جارها بالشها و پرده‌ها همه مناسب و ملایم یکدیگر و بران شکل و هیئت
و نقش و صورت بکمهاور ابایست بفرمود تا در شستر بیافتند و نزدیک او آوردند چون بپای بنهاد و را انقیاد حسن آمد
و فرمود تا مجلس بدان بیاراستند و فرشها بگستردند و پرده‌ها بر آویختند و آنروز ندیمان و همنشینان را
حاضر کردند و هر یک آن ظرایف را تحسینی و تشبیهی و مدحی که لایق آن بود گفتند و در دل و چشم او موقعی تمام
یافت چون روز بآخر کشید او برخاست تا بخسپد و ما هر کسی متفرق شدیم ناگاه ما را باز خواندند و در
سرای کفت و کوی و مشغله دیدیم و او را یافتیم چون شیر شغرنده و از آن پرده‌ها یک پرده را دیدیم که بریده
و او میگفت و النگی بر جای برده و قیمتا و زینت برآن اثر روز اول فقها و درین زینتها افکنده
و سبقی که مرا بود بدین سبب باطل کردند و بر چنین جرأتی در حضرت من اقدام نمودند و از ...

که این کس

که این کس را دیدم که این پرده را بریده و از خشم من نجات شده و نمی‌دانم که او کیست فرمود تا هر
خادم را حاضر کردند و سوگندها بر زبان راند که اگر هر آینه تفحص نفرمایید و آن گناهکار را حاضر نکنید
بفرمایم تا گردن همه را بزنند و هر یک بر رفت و او هم بر آن صفت خشمناک نشسته بود و چون لحظه بر آمد
هر یک باز آمد و از جمله فراشان کودکی امرد در غایت جمال و نهایت ملاحت و کمال صباحت بود زرد روی لرزان
روی پرتافته بود و عکس طلعتش ماه چهارده را پرده میگرفت و آن پاره که از پرده باز کرده
بود بیاوردند و آن کودک بگناه معترف شد و بتضرع و زاری بگریست و عفو و اقالت مطلب کرد و معتمد بران
التفات ننمود و بفرمود که او را بیرون برند و باره باره کنند تا بمیرد و آن کودک و زیبایی آن
پسر رحمت آمد و بر بیچارگی و درماندگی او دل بسوخت و مجلس را نزهه آن بود که بشفاعت آن نجنبند
یا بالتماس عفو زبان بگشایند که دهان بگردانند و همگنان بخاموش بر پای ایستاده بودیم و گوش بفرمان
او نهاده ناگاه فریاد از ما برخاست و معتمد بر آمد و بسخت بنالید و گفت چیزی در انگشتم شد و هر لحظه درد
زیاده میشد و آرام شد و کسی را بیاوردند تا آن که دو منقاش بیاوردند و بیاری موی خاشاکی که از
انگشت او بیرون کشیدند و گفت مرا عجب از چه کنیم ما از باریکی و خردی آن از کثرت الم و درد که بدان
قدر یافت بار وجود و وقوع آن خاشاک ریز بر سطحی لطیف و فرش دیبا و چون معتمد از آن درد
راحت یافت روی بما کرد و گفت ببینید که جراحتی چندین در سخت کشیدیم حال آن کودک که فرمودم
تا دستش ببرند چگونه باشد بفرستید و تعجیل تا از تحریر تا اگر نبریده است نبرند و آن کودک را آزاد کنند
غلامان چون این بشنیدند در بردن آن خبر بیکدیگر مسابقت کردند و او را در یافتند کار در جان
نهاده بودند تا ببرند منع کردند و آن کودک از آن ورطه و دلها آرام شد و کسی که بسبب او میکشتند
خلاص یافتند **فصل** و در حکایت استدلالات بر کمال لطف باری تعالی در حق بندگان
چون حق جل جلاله خواهد که درماندگان را از ورطه خلاص دهد سببی که بسیج آفریده را در خاطر باید حادث کرداند
و وسیلت نجات و طریق خلاص آن بنده شود و در معنی گفته‌اند **العربیه** اذا اقبل امرک لا تبتئس :

سیفتح رب الوری بابه ٭ ولما اراد خلاص امرء ٭ تهیا فی لحال اسبابه **الفارسیه**
چو بنده را ز خلاص خواهد او ٭ زور طه سببی در زمان پدید آرد ٭ ز در د مهلکه در لحظه بشارت بخشد
ز خوف مغرط ما که امان پدید آرد ٭ نشاط در دل و سبم عنان کشند در غم ٭ خلاص معاونه را توانان پدید آرد
ز تنگ قهر ملک پس آسمان بکشند ٭ چو لطف مبدع جهت آسمان پدید آرد ٭ ز تنگ مباش ز ضعیف ز پیش اسباب
خلاص با کرم بیکران پدید آرد ٭ ز جرم ترس و رحمت امید دار که او ٭ همین بعفو نوید ز جان پدید آرد

الحکایة الحادی والثلثون من الباب السابع یحیی بن ع و صنه گوید که وقتی مرا
دست تنگی روی بنمود و در تراب اسباب معیشت بر روی دشوار شد مدحی گفت هشام بن عبد الملک را
را امید صلتی و بخششی نزدیک او رفت در صحبت و مرافقت جماعتی شعرا و چون نزدیک او در رفتند
از نام و کنیت و بجا رو نسب هر یکی پرسید و چون هر یکی را تعریف کردند بدرم را گفت این ابیات را که
خویش بر خوان بر خواند **العربیه** لقد علمت و ما الاسراف من خلقی ٭ ان الذی هو رزقی سوف یاتینی
اسعی له فیعنینی تطلبه ٭ ولو جلست اتانی لا یعنینی ٭ واتی خطا امرء دونی سیبلغه **العربیه**
لا بد لا بد ان یختاره دونی ٭ لا خیر فی طمع یهدی الی طبع ٭ و غفة من قلیل العیش یکفینی
لا ارکب الامر تزری فی عواقبه ٭ ولا یعاب به عرضی ولا دینی ٭ کم من فقیر غنی النفس نعرفه
و من غنی النفس فقیر مسکین ٭ و من اخ قد طوی کشحا فقلت له ٭ ان انطواک علی سوف یطوینی
ابتغی وصل من یبغی مفارقتی ٭ ولا الین لمن لا یبتغی دینی **الفارسیه** دایم از روزی خویش بود و دریسم
کاخر مرا روزیست سوی من آید ٭ رزق جوئی سعی میرود سوی من رزق ٭ سعی مرا خر عنا همی نفزاید
روزی من کس بجهد باز نگیرد ٭ وان کسی ز سوی من بگرامد ٭ گی کنم انکار من که عاقبت از زیدی
فعل نکوی مرا دگر نشاید ٭ بس تن ما روشن گوهر ز غایت همت ٭ کوی دریا دکان بدان بر باید
دشمن اگر بقصد دست گشاید ٭ لیک چو من قصد او کنم نشناید ٭ دو زنخی ز دیگران من چون رسیده
من دوی از بهر دو باشتم نشاید ٭ وصل بجوئیم از انکه جوید هجرم ٭ نرم نگوئیم جواد و درشتی آمد

هشام چون این سخن بشنید گفت چرا در خانه نشستی تا روزی بنزد تو آید هشام از وی غافل شد
و پدرم در حال بیرون آمد و بر راحله خویش نشست و روی بشهر و ولایت خویش کرد و هشام چون او را
باز طلبید با او حکایت کردند که تو چون آن سخن بگفتی او در حال بازگشت هشام بفرمود تا از زر دو هزار
برگرفتند و در عقب او بردند و او به در شهر رسیده بود و فرود آمده و رسول گفت با او که امیر المؤمنین
میگوید خواستی که ما را در دروغ زن کردانی و خود را راست گوی گنی و آن صله بدو داد او جواب
داد که شکر خدا را که مرا راست گوی گردانید و روزی من از عقب من بدو رسانید **فصل** الفقهاء
من این ابیات مناسب این حکایت است **العربیه** علی انه رزق العبد و هو مقدر ٭
فهون علیک الامر فی الکد والطلب ٭ ولکن نقصان التقی الرزق والفتی ٭ و یعنی
بفضل انه یفرح من التعب **الفارسیه** ولی که از مرض حرص ناتوان گردد ٭ برانگیخته
سود شمار و سبو زیان گردد ٭ تو از قناعت و تسلیم ساز ز بالکی ٭ چو زهر قاتل حرصت ملالکی آمد
زمانه از بن دندان مور ساخته تو ٭ کسیکه معتکف خانه چو زنان گردد ٭ مگر بقدرت رزاق یقین
برا زرق حریصی که هم گمان گردد ٭ چو دیگ بر سر آتش ز آتش کاسه ٭ کباب جوی چو جوان ز زرنیکان گردد
مشو دوان پس نان همچو سگ که روزی تو ٭ اگرچه روزگر بی‌ابست دوان گردد **الحکایة الثانیة والثلثون**
من الباب السابع محمد بن سعید الباری حکایت کند که چون سلیمان بن وهب از ایام نکبت متعهد
مصادره او خلاص یافت من کتابت او میکردم و بنزد مو تا تعالی که او را عملکاه ایشان ضیاع
و اسباب بود بهر یک نامه نوشتم و از عنایت امیر المؤمنین و شفقت او در حق سلیمان و ظهور لطایف نعمی
بر و جواد کرده بود اعلام کنم من آن نامه در قلم آورده تا اول مطالعه کند بعد از آن با بیاض برد در وران
سواد نوشته بودم که چون امیر المؤمنین در حق من توجه و تلبیسی که با او برکار کرده بود و هر روزی
که ترویج داده بود توقف یافت با بر شفقت قدم و کرمت معهود رفت ولفظ نحوه را خط او زد
و گفت چون از تحریر کتب فارغ شوی مرا یاد ده تا سبب انکاری که لفظ نحوه را کردم با تو شرح دهم

تمامت نعمتها بنوشتیم و او را خالی یافتیم سخن تمویه از وی برسیدم گفت امیرالمؤمنین الواثق بالله مرا
و احمد بن الخصیب را خطا گفت و موجب خشم او بر ما مردی بیک سبب بود و علت حبس که جرم ملتی در
حبس و قید بماندیم تا جایی که در حق ما سخن گفته و تشنیعت کردند و واثق فرمود تا ما را حاضر کردند من احمد بن الخصیب
را گفتم تا ما را بخواند می‌خواند و گمان می‌برم که عوض آن دارد تا اول ما را سرزنش و توبیخ کند و گناه ما بر شمارد و دل
برداری بر ما بیاید و بعد از آن معلوم و اطلاع بر امانت بنهد و من با جهری و شتاب زدگی تو را دانم و گویی من ازین
می‌نگرم که چون آغاز تقریع کند سخن بر وی قطع کنی و حدیث در دهانش شکنی و دست در زبان اقتادی این
گیری تا خشم او بر ما نو کرده و غضبش تازه شود و از عفو و مسامحت که امید می‌داریم محروم مانیم گفت نکنم
گفتم تقریر جرمی که خواهد کرد بما مسکنت که ما صورت دارد و مرا مراد جز آن چیزی که نفع و ضر آن بجاه و مال و تن
و جان من راجع باشد متهم نه‌ای جواب سخن او بمن بازگذار و بگذار تا من برفق و عجز و اعتذاری
که پادشاهان را فریفته شود او را راضی گردانیم تا باشد که ازین جای و تنگه در آییم خلاص یابیم گفت چنان کنم
و او را بدین جمله سوگند دادم و چون پیش الواثق در رفتیم او سوال کرد و طشتی زرین در پیش
نهاده بود و ابریقی زرین آب بر دستش می‌ریختند و سوال مقدار سه گز درازی در دست داشت چون
ما را بدید گفت من در حق شما پیوسته احسان و اعزاز کرده‌ام و اکرام و اصطناع فرموده و نعمت مرا
بکفران مجازات کردید و احسان مرا به اسارت مکافات نمودید ان ثمت که من احمد بن الخصیب را
وصیت کرده بودم که رها نکند تا او سخن گوید بشنوم و تحقیق این سخن در دهان داشت که دستها بر آورد
و بر روی او بارحت فریاد برآورد که لا والله یا امیرالمؤمنین هرچه از ما بتو رسانیده‌اند دروغ
گفته‌اند و واثق گفت تمویه و تلبیس تا بدانی چون تو بر کار افتد و من بچشم اشارت کردم خاموش ونمویه وتلبیس کرد
و الواثق با سخن آغاز کرد و امانت خود برما بشمارد و جرم ما باز گفت که احمد خویشتن را که سکوت داشت
و هنوز سخن تمام نکرده بود که دیگر باره گفتن گرفت که کافر نعمتی نکرده‌ایم و هرچه گفته‌اند دروغ گفته‌اند
و تمویه یا امیرالمؤمنین بر کار نهاده‌اند دیگر باره واثق گفت ای جاهل تمویه بر احمقی چون تو رواگرداند و دیگر

بچشم اشارت کردم احمد خاموش شد و واثق دیگر باره با سر سخن رفت تا تمام کند و احمد خویشتن نگاه نتوانست
داشت همان دو تکذیب کرد و باز گفت تمویه کرده‌اند ما چون الواثق بشنود از غایت خشم چشمهایش
احول شد و احمد را دشنامها داد و سخنهای تلخ گفت و آن سوال که بدست داشت بر وی زد که اگر آن
بودی که خطا شدی چشم و رویش مجروح شدی غلامان را فرمود تا او را از آن سرای بیرون کردند هم
باستخفاف هرچه تمامتر و من متحیر بماندم و ندانستم که چه کنم با خود گفتم اگر خاموش باشم باید که گوید سخن ایشان هر دو
یکیست از آنرو که بیرون کردید او را چرا ایستاده‌ای و اگر بروم فرصت فوت شود و هر دو را حبس کنند
باری عنان خویشتن را فرا هم گرفتم و بمحاذی وی فرا رفتم و اندک اندک باز پس میرفتم چون بار دیگر بدید که تنها باز
گشتم فرمود که تو بر جای خویش باش با سلیمان انکار که کار او خیانت که میگوید تو نیز همان کار ما را
کرده آنگاه بزینی من گفتم یا امیرالمؤمنین بد کرده‌ام و گناه کارم و بجرم خود معترف و بخیانت
خود مقر و مستوجب هر عقوبت که مالش که فرمایی ولیکن بعفو امیرالمؤمنین امیدوارم و بکرم و استظهار
که جرم من بخشد و عجز من بخشاید و ازین نوع بسیار تضرع و زاری نمودم و ضعف و شکستگی
عرضه داشتم تا آنگاه که فرمود که ترا عفو کردم در حال زمین را بوسه دادم و دعا و ثنا بآسمان رسانیدم
فرمود که خلعتی در وی پوشانید تا مکرم و محترم با سرای خود رود و هر روز برسمی که معهود بود درگاه
خلافت را ملازمت نماید و چون بازگشتم گفت آن ساعت بخاطر خواستم که از وی عفو کنم بی‌ادبی بر خشمناک
گردانید و از مقام حلم و عفو بیرون آورد و جامه که در پوشانید اطلاق کنید چون از سرای بیرون
آمدم احمد را دیدم در بعضی از آن راه گذرها ایستاده و او را بخلعت و اطلاق بشارت دادم و
گفتم آخر در جهان کسی باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه‌ای را که خلیفه بر آن انکار کند تکرار کند آخر نمی
دانی که تمویه نوعی از سخریت باشد و آن وقت از کراهیت لفظ تمویه و فزع آن از دل من بیرون
نشده است **فصل** و درین حکایت عاقل را دو جایگاه محل اعتبار است یکی آنکه بداند که
چون پادشاهان خشمگین شوند و مال برجه ستکاری و بنده ساقط شود و او را در حادثه مواخذه و معاقبت کرده

وخواهند که بعفو و اغضا بر منت نهند باید که بجرم خود معترف گردد و از گناه اعتذار نماید و کرم و رحمت
ایشان استعطاف کند که رحمت ایشان بعفو ولازم گردانند اقدام بر عفو ایشان نیز آسان تر بود و دلالة
کرم بر آن کمتر از این نمیش باشد چه اگر خواهد که برائت ساحت خود ظاهر گرداند و سخن ایشان را بانکار فرا پیش آید
الزام حجت بر ایشان آسان باشد و چون آن مخالفت بصورت نزاع بود و نایره غضب مشتعل شود و مهل
حلم و عفو تنگ تر گردد و درین معنی میگویم العربیة الاعتراف یزیل الاقتراف لکن
بما اقترفت اذا عوقبت معترفا ۵ ونب من الذنب و اسکن اشد مخافتها ۵ لا غرو ان وضع الخال ان ترفا
الفارسیة جون بدیدی گناه اندر خشم ۵ گر دهیت بنو کنه کاری ۵ گر چه زان جرم بیگنه باشی
آن به آید که اعتراف آری ۵ دعوی را که پادشاه کند ۵ جون ز مردان مجد و انکاری
آن نکوتر که معترف گردی ۵ خویشتن را و مجرم انگاری ۵ بخشش شاهان شنوی عذر کریم
جون ملامی مزن ذلیل و خواری ۵ رسته گردی جو ابر از ان رسته ۵ جندیت با مکاس بزاری
دوم آنکه مرد ادیب لبیب باید که جون در حضرت پادشاهی سخنانی خواهد گفت و از کرم او حاجتی
خواهد نمود سخن مهذب سنجیده بر زبان راند تا سخن مهذب و سنجیده شنود و کلمات شیرین گوش او رساند
تا از عاطفت او محروم نماند و از تعجیل و تهور و اکثار در کلام و ابرام الفاظ تا خوب خاطر گوش مجتنب
و محترز باشد و از حال سلیمان بن وهب با احمد بن الخصیب در حکایت عبرة گیرد چه بیسج و بیسلیت
حصول مرام را مفیدتر از عذوبت کلام نیست و هیچ سبب اشتعال نایره غضب را موثرتر از ترک
ادب نباشد و تا تواند در تقلیل کلام و اختصار سخن کوشد که هر چند بلاغت و فصاحت بجلب رعایت
در حجت نماید اما خاموشی بسلامت نزدیکتر و از ملامت دورتر چنانکه از گفتها من ابیات بحتری ر
العربیة خیر الکلام الذی لا فاضل مثله ۵ عذبا مرقا طاهر التبعیح ۵ النطق
فضل و الفصاحة زینة ۵ واری السکوت احق بالترجیح الفارسیة سخن سنجیده و بیعیب و خوش گفت
وگر جاکه بلا خموش باید بود ۵ زگفتنی که برنجی از ان خموشی به ۵ همه زبان جه شوی جمله گوش باید بود

زبان ببند و جو غنچه گوش باید بست ۵ جو تیغ گردان که دو هم گوش باید بود ۵ جه بر که بیند یابت که درخت
برای حفظ زبان سخت کوش باید بود ۵ مترو سخن خوب و قول سنجیده ۵ هر کجا جو غنچه بوستانی بنور
الحکایة الثالثة والثلاثون من الباب السابع اصمعی گوید که روزی هارون الرشید در وقت تنگی
دران وقت خواندن مرا و را عادة بود و بخوانده و رسول در حضار من عنف و تعجیل می نمود و امارات
کراهیت و غضب در روی او میدیدم مستشعر و مدهوش گشتم و جزع و ضجرت بر من غالب شد
و چون نزدیک او رفتم او را دیدم بر بساطی زرکار نشسته و کرسی بر یک جانب نهاده و دختری در
حد پنجسالگی بر آن کرسی جون بموقف خدمت رسیدم سلام کردم جواب داد و سر بر نیاورد و دو بیت آن
بساط می بسود و من از حیرت نومید گشتم تا آنکه که سر برآورد و گفت یا اصمعی ببین این غبن
بن الدعی جه بود و دختر بنده بنی حنیفه مروان ابی حفصه حق معن بن زائده که بنده از بندگان ما بود و فضیلت
است و این شعر بخواند العربیة اقمنا بالیمامة اذ یئسنا ۵ مقاما لا نرید به زیالا ۵ و قلنا
این نذهب بعد معن ۵ وقد ذهب النوال فلا نوالا ۵ وکان الناس کلهم لمعن ۵ الی ان زار حفرته
عیالا الفارسیة مقام کرده ایم اندر یمامه تا نومید ۵ جو نیست کس که بود دادرس محل رجا
کجا رویم پس از معن جون بنقش آید ۵ برفت جود و عطا و نماند بذل نوال ۵ مقیم گشتیم جو معن بود
جهانیان که بوند تا بوقت مرگ عیال ۵ پس در مسند خلافت نشسته و بر سریر مملکت متمکن را و میگوید
جود و سخا نماند و بذل و عطا منقضی گشت و بدان نیز راضی نشده تا مرا و جمله جود اهل بیت را ای اعیان
او بخواند و الله که با او چنین کنم و تهدید و وعید بسیار کرد و من گفتم بنده است از بندگان تو و اگر عفو
کنی باجر از این مکرمت سزای و اگر عقوبت فرمایی او بدان نیز مستحق است پس فرمود تا مروان
ابی حفصه را حاضر کردند و تازیانه و چوب و دره نمودند و او را بیفکندند و چون بزدن گرفتند فریاد
برآورد که یا امیر المؤمنین چه جرم کرده ام بر جان من بخشای و دیگر فرمود تا آن منبر و ندا آنکه بنده
بزد و گفت یا امیر المؤمنین بر من رحمت فرمای و از معنی که در حق تو و پدر تو گفته ام یادکن زبیده

گفت ای غلام بس کن بس است که بیار تا بکفه ای سنگ او آن قصیده که این ابیات در آنجاست بخواند

شعر

بتوانید که انجم زشماره و کرنید ◦ می توانید که بوشید بگل چهره هلال ◦ بتوانید که بر نعل حق
انکار کنید ◦ که بتغییر بامانیست از ایزد انزال ◦ آخر این افعال که هست برین ◦ که بارث خلافت حق کرده
ابطال ◦ بگذارید که در بیشه بود شیر خموش ◦ بکنید اغرا بچون خود بشبل اشبال ◦ رشید علیه اللعنه
چون این شعر بشنید بغضب بود تا او را اطلاق کردند و سی هزار درم بود و او بند و چون او بیرون
رفت مرا گفت یا اصمعی این بیت کیست گفتم نمیدانم گفت این مروان است دختر امیر المومنین من هر دو را
دعا گفتم و چون نیک تامل کردم رشید مست بود و چنانکه تقاضه در بشره او می توانست دانست مرا گفت
بوسه بر سر مواسیه دید با خود گفتم ... و تعه غلامی یافتم و بدبختی گرفتار شدم بحجت ترا از آن جمله
بیغرضی باید گفتم عزت منافی ابو حرمت دارد که مرا کشد و اگر گفتم بیا فرمان بردار کشتن من فرمان
دهد و چون خدای عز و جل من با خیر با نهاده بود و در خاطر من افتاد تا آستین بر سر او افکندم و بوسه بر آستین
خود دادم گفت یا اصمعی اگر چنین کردی جان تو از خطر بودی پس بفرمود که ده هزار درم بمن دادند
تا بمنزل خود رفتم و دو می آمدم بسلامت نفس امید بداشتم تا بعطیه و کرامت چه رسد فصل
و درین حکایت خلقی که بدان تخلق می باید کرد و ادبی که بدان تادب می باید نمود آنست که چون آدمی ججری
و هوا داری که حق خدمت قدیم و صحبت دیرینه ثابت دارد و زلتی صادر شود و جرم معاودت گردد و بدان
سبب در معاتبت و مواخذت گردانی و از حقوق سابقه شکایات علائیه و خدمت قدیم توسل جوید الحقوق را
رعایت باید کرد و آن رعیت را شفیعی مشفع دانست و عجب آنکه گناه چه بد عتاب سر بوده احق
قدیم عتاب لازم باید داشت چنانکه مروان ارشید با مروان بن حفصه کرد و این ابیات لایق این
معانیست العربیة جیئتک لو ابا بغیر قصیدة ؛ و لم یک کانت احسب التحیة ؛ فانها
بنادرة حدیثه ؛ و احب بمعرفة قدیمه الفارسیه گناه بار بجرم فراگذار بلطف ◦
جواد وار ترا از حقوق دیرینه ◦ برون مکن بتو گرچه ناپسند آید ◦ بیک حدیث وفا قدیم از سینه ◦

کی گرد رسیدم تو در وطن باشند ◦ نباز و جرمی در دل امیر انگیخته ◦ اگر جرم تو در عین ولی رسید شود ◦
بلطف باز و کرد زمین او چیند الحکایت الرابعة والثلثون من الباب التاسع مفضل المجمع
الضبی گوید در ایام امیر المومنین مهدی در بغداد دیدم بعد از این بنشستم دل تنگ و پریشان و مبالغی وام بر من
جمع شده بود و وجه ادا نه و بوظیفه روز فرو مانده و حیران شده تا چه حیله سازم از خانه بیرون
آمدم و بر در سرا بایستادم متفکر و غمناک ناگاه رسول امیر المومنین بیامد و گفت فرمان امیر المومنین
را اجابت کن من ترسیدم و گفتم در روم و جامه در پوشم گفت اجازت نیست خوف و جزع زیاده
شد و برسیدم الفعالی مرا بجهت ابراهیم بن عبدالله بن الحسن بود و است قصد من خواهد کرد و جامه خواستم
و بر در سرا بنشستم و جامه بدو ضو کردم و با رسول که آمده بود بخدمت مهدی رفتم چون بر وی سلام
کردم جواب باز داد و گفت بنشین و بنشستم و بجز بیت بنشستم پس گفت بگو بلیغ ترین معنی در مدح
عرب کدام است من ساعتی بیندیشیدم و هیچ در خاطرم نیامد که دلم بر آن قرار گیرد ناگاه بر زبانم
آمد گفتم خنسا چون سخن خنساست بشنید روی بس بر افروخت و گفت کدام بیت است گفتم آنکه میگوید
العربیة وان صخر المولانا و سیدنا ؛ وان صخرا اذا نشتو لنحار ؛ وان صخرا لیاتم الهداة به ؛
کانه علم فی راسه نار الفارسیه بزرگ با وجود او بزرگ صخر کار او ◦ برادر مهمان و فرزند کی افکند و رخش ◦
بر بده راه بدو هر کسی نو کویی است ◦ بلند کوی افروخته بر از آتش ◦ چون این بگفتم آثار نشاط
در بشره او ظاهر شد و گفت من نیز همچنین گفتم بدین جماعت و اشارت بزمره کرد که در حضرت او نشسته
بودند و از من قبول نکردند گفتم امیر المومنین صایب تر است در آنچه گفتم پس از آن گفت مرا تحفه ای
یا مفضل گفتم چگونه گفت احادیث عرب و حکایات ایشان من از آن نوع آنچه یاد داشتم ورا
خوش آمدی گفتم تا آنگه که موذن بخدمت ظهر باغ نماز گفت پس مرا گفت حال تو چگونه است یا مفضل
گفتم چگونه باشد حال مردی که بیست هزار درم وام داشته باشد و از هیچ وجه نبود و وجه و قصد خود تمام باز او
بگفتم فرمود که بیست هزار درم بوی دهید تا وام بگذارد و بیست هزار دیگر تا باصلاح حال خویش صرف کند

وبیست هزار درم با جهاز دختران کند و بر عیال آن نفقه فراخ دارد و گفت با مفضل چگونه نیکو گفته
ابن مطعم که عجب حالیست العربیه وقد تعذر الدنیا فیصبح غنیها ٭ فقیرا ویغنی بعد بؤس فقیرها ٭
وکم راینا من تکدر عیشه ٭ واخری صفا بعد اکتدار غدیرها ٭ الترجمه دهر از جه توانگر را درویش گرداند
درویش را توانگری گرداند ٭ بس عیش مکدر که ازو کرد مهنی ٭ بس منهل صافی که بدو گشت مکدر
من آن مال را از اکفتم و توانگر و خوش دل با بیست هزار درم بخانه باز آمدم فصل و این
حکایت دلیلست بر آنکه فقر و غنا و دولت و محنت و عمل و عزل و اقبال و ادبار بجد و جهد و کوشش
و کسب تعلق ندارد که الدولة اتفاقات حسنة والمحنة بلیة مقدوره و درین معنی گفته ام العربیه
سبقت عن فاضل بکل ... ٭ فی فضله خلقة وفاقات ٭ وجاهل بالسرور قد فرحت
ساعات ایامه واوقات ٭ فقلت بالجهد ما نعاقبنی ٭ وانما الدولة اتفاقات الترجمه
دور از اهل فضل و معنی را ٭ شراب سرور ساقی نیست ٭ عادة دهر فانی را
ورنه بفضل هیچ باقی نیست ٭ وانگه من که فضل و دولت را ٭ در یکی خانه هم وثاقی نیست
شربت صبر نوش باید کرد ٭ دوری کار خند خوش مذاقی نیست ٭ دفع حرمان که علت عربت
به والطب رأی نیست ٭ بخت ده و بکد و جهد نبود ٭ زانکه این دو جز اتفاقی نیست

الحکایة الخامسة والثلثون من الباب السابع اصمعی گوید که من در ابتدا حالت تعلیم
در بصره بودم و بغایت مقل حال و دست تنگ و بر سر کوچه بقالی بود و چون بامداد از آن سر و بگذشتمی
بپرسیدی که کجا میروی گفتمی نزدیک فلان محدث و چون شبانگاه باز آمدی گفتمی ...
قبول کن از کجا می آیی گفتمی از نزدیک فلان ادیب چون ... گفتی وصیت من قبول
کن و بدو رجوع ... عمر بباد مده و خود را پیشه طلب کن که نفع آن با تو عاید باشد و کاری پیش
که فایده از آن با تو راجع گردد هر کتاب که داری بمن ده تا در لاگیی نهم و بسوی آب ... نگر
تا از خیدان خمیر آید که نان توانگرت والله که اگر تمامت کتبها خود بمن دهی و از من کمیجوز نخواهی

نبودیم و مروت که مرا بر مایمی بحث گفتی من از بسیاری تغیر و ملامت او دل تنگ شدم و بجان آمدم
بعد از آن من نیز نشنوده بودی که بطلب علم رفتمی و در شب باز آمدی تا از دور شنیدند و در آن
میان حال من از درویشی بجایی کشید که اثاث خانه می آوردم و در وجه نفقه میفروختم و یک روز
برانکه روز رو ماند و در خانه متفکر نشسته بودم موی بالیده گفتم امیر چه میکند مرد را که درویشی او
بدین حد رسیده باشد که می بینی چون او درین کریست و آن حکایت شنوده و حالتی پریشان من
مطالعه کرده باز گفت و آنچه دیده بود با امیر باز گفت ساعتی بود وی آمد و خند تخته جامه می آورد و یکهزار و کیسه
در وی هزار دینار و گفت امیر مرا فرموده است تا از انجام برم و بسر وقت نشوی و از این جامها هر چه ترا
باید بپوشی و عود وی بسوزی و بوی خوش بکار داری و باقی جامه و زر ترا باشد و آنجا که ترا باید نهی و
و با من بخیزی و بپیش امیر آیی من حالتی دیدم که در حساب نداشتم بغایت خوش دل شدم و امیر را دعا
کردم و شکرها گفتم و آنچه فرموده بود بجا آوردم و با خادم نزدیک او رفتم و بر وی سلام کردم و خیلی اعزاز
فرمود و جای نیکو نشاند پس گفت یا عبدالملک ترا از برای تادیب پسر امیرالمومنین اختیار کردم ساخته
شو با محضرت او و روی و بنگر تا زندگانی چگونه خواهی کرد و از ترتیب مباعت چون ظاهر خواهی گردانید او را
دعا گفتم و شکر کردم و گفتم سمعاً و طاعةً فرمان بردارم کتابها جمع کنم و روی بر حضرت او آرم گفت
مرا وداع کن و مفرد ای باید که بیرون روی من دست او بوسه دادم و در بار خاستم و آنچه از کتب لا بد بود
بر گرفتم و باقی در خانه نهادم و عجوزی را از اقربا در آن سرای نشاندم و دیگر روز بامداد رسول ابن
محمد بن سلیمان آمد و کشتی ترتیب کرده بودند و اسباب و آلاتی که در سفر باید مرتب کرده
مرا در آن کشتی نشاندند و کشتی بجانب بغداد روانه کردند و چون ببغداد رسیدم بپیش رشید
در رفتم و بر وی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبدالملک الاصمعی تویی گفتم بنده امیرالمومنین ام
گفت بدان که فرزند نور دیده و میوه دل و آسایش روح و قوت نفس باشد و من فرزند
خود محمد امین را بتو تسلیم خواهم کرد با ...مت تا علم قرآن اموزی و بنهار بخیزی که دین او تباه کند یا اعتقاد

اورا خانه کرده اند تا سوری باشد که امام مسلمانان باشد گفتم تو بسر و چشم فرمان بردارم [illegible] اگر من
تسلیم کرده و مرا او را با سرای بردند که بجهت ما خالی کرده بودند و بهمه [illegible] محتاج باشند [illegible] و فرش
و آلت مرتب کرده و هر ماه ده هزار درم وظیفه ساختند [illegible] می رسانیدند و هر [illegible] خلیفه ازان
ملوک و خلفا باشد می آوردند و من در میان آن [illegible] سال مردمان میگذارند میگذاردم و حاجات اصحاب حوایج
عرضه میداشتم و خدمتها و عرضها و ظرایف [illegible] می آوردند و هر سال که من رسید بصره [illegible] فرستادم و مستغنی بودم
با آنجهت من آنجا عقار و ضیاع و اسباب [illegible] ساختم و فرمودم تا سرای خوب [illegible] بنا نهادند تا تمام کردند
من مدتی در دار الخلافه بماندم [illegible] قرآن و قصه بیاموخت و در شعر و لغت ماهر و استاد شد
و معرفت ایام عرب و انساب [illegible] و باخبار و احادیث و وقایع ایشان عالم شد و در رسید
عرضه داشتم امارا تا او رشید و در وظایف [illegible] بغایت پسندیده داشت و از هرچه پرسید جواب صواب
بکفایت گفت پس رشید فرمود که او را خطبه اختیار کن تا دیگر روز خطبه با بلاغت و فصاحت او را یاد دادم
و روز جمعه بیرون آمد بجامع خطبه خواند و امامت کرد و از جوانب ثناها بسیار کردند و تمامت بزرگان
و ارکان دولت و خواص و مقربان و اهل حرم و اقارب و سایر وجوه الناس و اعیان شهر مرا تهنیتها کردند
و مالی عظیم جمع شد و رشید مرا بخواند گفت یا عبدالله خدمت نیکو کردی و حقی بزرگ ثابت کردی نزدیک ما
اکنون وقت آنست که درخواستی بخواه تا برآورده کنم گفتم قبول دارم گفتم باقبال امیرالمومنین و کرم او
هیچ آرزو باقی نگذاشته ام و مرا [illegible] بدولت او حاصل شده است بفرمود تا خلعتی گرانمایه در من
پوشانیدند و مالی عظیم از ناطق و صامت و کنیزکان و غلامان و طیب و فرش و آلات و جهاز از هر نوع بیاوردند
و بمن تسلیم کردند و من در آنحال شکر گفتم و گفتم اگر امیرالمومنین صواب داند اجازه فرماید تا بتوجه تفرجی ببصره روم
و روزی چند آنجا باشم و تماشایی کنم تا امیر بصره خاص و عام را فرماید تا بسلام من آیند و انچه از شرایط
استقبال و تعزز و اکرام باشد بکار آرند اجازه داد و بفرمود تا خطی [illegible] درخواستم مثالی در قلم آورد
و ببصره رفتم و سرای او [illegible] بنا کرده بودند و ضیاع بسیار خریده و بمنت حق در میان اهل شهر [illegible]

شد مجلس نماند از وضیع و شریف اهل بصره که بسلام و استقبال من نیامد و چون روز سوم بود آن نقال اغر
اهل بصره از اراذل الناس که باقی مانده بود نیز نزد من درآمد و بر من سلام کرد و مرا الفت [illegible] عبدالملک
من از تعجب نمودم که او بیچاره خطاب کرد که امیرالمومنین کردی من تکبیر و خوبی جوابش دادم و گفتم و بجهت
تو قبول کردم و هر کتاب که داشتم جمع کردم و در سبوی آب ریختم و چندان خمیر از آنجا حاصل آمد که این
همه نان پخته شد که می بینی و بعد ازان با او احسان کردم و وکیل خود نمودم و دادم

فصل

و در این حکایت اشارتست طلبه علم و حکمت و جمله فضل و ادب را که اگرچه بسیار در بار و روزگار ترک و ازش
و در روزها دور از در تحصیل آن بسر رسانند و در اول تعلم منزلتها تحمل کنند و در انتها ثمره برنج و رنجها صبور باشند
و در ایامی که از جهان خیمها مینهند بلکه سنگ [illegible] نمایند و بر طاقتی که از جسمان [illegible] باشند
خدای تعالی رنج ایشان ضایع نگذارد و فایده آن مشقت گزیده باشند بجمال در دنیا و آخرت ببایند
و ثمره آن جد و جهد در عاجل و آجل ببینند چنانکه عبدالملک بن قریب الاصمعی مرد متعلم بود که بسبب [illegible]
و علامت [illegible] او از تعلم باز نداشت و بار از [illegible] درگاه عالمان باز نگرد و در زخارف دنیا [illegible] حطام
آن [illegible] آن از تحصیل علم خود را مشتغل نگرداند که یک مسئله از علم از دنیا و هرچه در روی است برتر [illegible]
عاقلان فخر [illegible] و خواجه گفته ام

العربیه

العلم خیر من الدنیا و ما فیها ۵ و خیر من فی الوری [illegible]
مناهل العیش للجهال صافیة ۵ لولا انشاب رب الکتب صافیها ۵ و کل نفس من الجهل قد ضرست
فشربة العلم یعجون عافیها ۵ العلم و الفضل و الاداب منقبة ۵ من جازها الفتی بحب عافیها
یموت غیظا مناویها بشقوته ۵ و نال طالبها کل التی فیها

الفارسیه

در علم رنج بر که یکی روز بر دهد
چون بیخ تلخ گیری تو نهالش ثمر دهد ۵ عاقل همیشه خنده در خاک بهر علم ۵ بر باد جاهل در کرب [illegible] زند
بر اهل روزگار رسید آنچه در سر ۵ اول اگرچه علم ترا درد سر دهد ۵ عالم درختی بر بر و جهان [illegible] زند
آثار نامه بر و بر شنان اثر دهد ۵ خواهی که نامه بار [illegible] فلک رود ۵ علمت بر آسمان کشد و علم [illegible]
[illegible] در آب بی نقص ۵ گر صد هزار طوطی بر شکر دهد ۵ خشکی کند [illegible] آن زمان [illegible]

آب بخت زا بسخنها تر ده‌ای • عیسی دمی کزین دو تو خرا که جخ • افسار را بعیسی و قنبر بخر ده‌ای •
چون برده دو دست تملق بهر کرا • دل با بحر و حرص بسوی برده در ده‌ای • از بحر حرص و غفلت آن فرع بگذر ده •
کور العوض بال کرامات برده‌ای • سر باد بان نخوت و تن با لشکر عفو • زان بحر آن سفینه تراکی گذر ده‌ای •
چون با اصول فضل بود قولهات • حملت بسی زبر ده فکرت بر ده‌ای • مرفوع کرده و اسم تو آن دم که فکرت
از مبدا فطرة انسان حسر ده‌ای • با فضل علم ضم کن و چون فتحه بر سر آ • خود در خفض غضب سبیل جر ده‌ای

الحکایت السادسة والثلثون من الباب السابع

مسرور گوید مأمون خلیفه یک روز مرا بخواند و گفت چند گاهست تا صاحب خبران مرا اعلام میکنند که مردی هر روز بخرابها بر او میرود و در نیستان فوجه میکنند و مرتبهار ایشان میگوید و بازمیگردد و تو و دینار بن عبد الله در آن خرابه بنشینید و در آن ویرانها پنهان شید تا آن مرد بیاید و صبر کنید تا آنچه خواهد بگفت و بعد هر چه خواهد بکرد و بکند و چون عزیمت مراجعت کند او را بگیرید و نزد من آرید و من و دینار بن عبد الله بر حسب فرمان او در آن خرابه بنشستیم و بدان اطلال رفتیم و هر یکی در گوشه پنهان بنشستیم و انتظار بودیم تا چهار ساعت از آن موضع دور تر بر آمد و چون پیدا شد خادمی سیاه دیدیم که بیامد و کرسی بیاورد و بنهاد بر آن و کهل با زیب و بها و فر و جهت بیامد و بر سر آن کرسی نشست و بهر سوی نظر کرد و نوحه و بکا آغاز نهاد و بسیار گریست و بر فوات عمر خود و ایشان از نیکویی یاد کرد و چون خواست که باز گردد ما هر دو برجستیم و او را بگرفتیم گفت شما کیستید و از من چه میخواهید گفتیم او دینار بن عبد الله است و من مسرور خادم امیر المؤمنین و امیر المؤمنین فرموده است تا او را بخوانیم او ازین سخن مشوش شد و گفت امین نیستم از رو نفس خویش مرا مهلتی ده تا وصیتی بکنم گفت کار را باش کاغذ و دوات خواست و وصیت نامه نوشت و بدان خادم داد که با او بود و ما او را بیاوردیم و پیش خلیفه بر پای ایستادیم چون مأمون در او نگاه کرد روی ترش کرد و بانگ بر وی زد و گفت کیستی تو و از کجایی و چه حق دارند برامکه بر تو که تو بر ایشان این نوحه و زاری میکنی گفتم تا امیر المؤمنین برامکه را بر من حقوق بسیارست و ایادی بیشمار اگر اجازت دهد از آن

جمله یکی با امیر المؤمنین حکایت کنم مأمون گفت بگو من منذر بن المغیرة الدمشقی ام از خداوندان حرمت و مروت و ارباب دولت نشو و نما یافته در کنار نعمت پرورده شده وقتی بدولتی رجاء بخویشتن بیوفایی آغاز نهاد و نعمت بسیار خود بباقی بجبه گرفت و از جهت زوال رفت و آن ثروت و اعمال بحدی کار رسید ضرورة متبع مسقط رأس و وطن اصلی شد و در وحشی احتیاج بجایی رسید که دوای آن در تصور نیاید مردمان مرا بدان اشارت کردند و در بارهٔ ایشان تحریض کردانیدند و گفتند اصلاح خللی که در کار تو ظاهر شده است جز بواسطه ترتیب ایشان ممکن نیست من از شام قصد بغداد کردم و با من زیاده از بیست کس از زن و عیال بودند چون بمدینة السلام رسیدم آن اطفال و عورت را در مسجدی فرود آوردم و جامها که برای دیدار مردمان معد کرده بودم در پوشیدم و روی براه آوردم و عیال را گرسنه در آن مسجد بگذاشتم و ندانستم که کجا روم تا بمسجدی رسیدم منقش و مزخرف آراسته بفرش و آلات و جماعتی پیران در نیکوترین زینتی و زیباترین هیاتی در آن مسجد نشسته من در آن مسجد رفتم و در دلم افتاد که حالت خود بر آن جماعت عرضه دارم و اصلاح حال خود از ایشان استمداد کنم و از آن شور و خجالت که هرگز خود را در آن مقام ندیده بودم سخن بر زبان نتوانستم گفت خشک شده ندانستم که چگونه سخن گویم و در آن اندیشه بودم که آن طایفه باجمعهم برخاستند و بیرون آمدند و من نیز با ایشان موافقت کردم و ما را در سرایی بردند که درگاهی مرتفع و دهلیزی دراز داشت و صحن سرای رسیدم در غایت وسعت و نهایت فسحت و در میان آن بستانی و در میان بستان دکانی بزرگ که بر چهار طرف او فرشها آبنوس زده و تختها از عاج نهاده و یحیی بن خالد بر آن دکان نشسته بود آن جمع بر آن دکان بنشستند و من نیز با ایشان موافقت کردم و خادمان در آمدند و بشمردند صد و یک تن بودیم و برفتند و باز آمدند صد و یک خادم در دست هر یکی مجمری از زر و در آن مجمر پارهٔ عود و خادمان آتش نهاده و هر غلامی کمر مرصع بر میان بسته آمدند و سوزها بنزدیک ما آوردند و جمله بخور کردند و بر پای بایستادند در غایت جمال و نهایت کمال خط غالیه گون از رخسار ... و در میان ...

قدرش به جویبار حسن سر کشیده و در یک کناره آن بساط نشست و چون از نخور فارغ شدند یحیی بن خالد
برادر اسحق القاضی کرد و گفت دختر من عالیه را با این پسر عم نکاح کن او خطبه بخواند و عقد نکاح ببست و از
جوانب نثار آغاز کردند نافه‌ها مشک و گویها عنبر اشهب و صورتها از چوب عود ساخته پر زر جعفری
و من نیز مبالغ از آن بچیدم بعد از آن صد و یک خادم دیگر بیامدند هر یکی طبقی از نقره بر دست نهاده و دو هزار
دینار زر مسکوک ریخته بر آن طبق کرده و در پیش هر یک از آن طبقی بنهادند و یکان یکان برخاستند و
در آستین می‌ریختند و طبق در دست می‌گرفتند و بیرون می‌رفتند و من تنها ماندم و نمی‌دانستم که زر و طبق
بگیرم و بیرون روم چنانکه آن دیگران که مرا آن مال بزرگ و بسیار می‌آمد و خود را خود آن اهل نمی‌دانستم
و از غایت احتیاج و افلاس دل نمی‌داد که از سر آن مال برخیزم و دست تهی بیرون روم و سر در پیش افکنده
بودم و تفکر می‌کردم تا آنگاه که ملول و دل تنگ شدم چشم بر یکی از آن خادم افتاد که بر پای ایستاده بودند
مرا چشم اشارت کرد که طبق برگیر و بیرون رو و من طبق برگرفتم و می‌بردم و باور نمی‌داشتم که آن
بمن خواهد گذاشت و هر لحظه باز پس می‌نگریستم از ترس یحیی بن خالد خود مرا دید و حرکات مرا مطالعه
می‌کرد و من از آن غافل تا به نزدیک پرده رسیدم تا قدم در دهلیز نهم مرا باز گردانید من با زر و طبق
نومید شدم و مرا پیش یحیی بردند چون نزدیک او شدم فرمود که بنشین بنشستم و از حال و قصه من
بپرسید که کیستی و از کجا آمده‌ای همه سخن براستی قصه با او شرح دادم تا آنجا رسیدم که فرزندان و
عورات را گرسنه در فلان مسجد نشانده‌ام و پسر خود موسی را آواز دهید گفت ای
پسر اینمرد مروت از غذا و نان نعمت اصحاب بیوتات قدیم نوایب روزگار و حوادث ایام
او را از پای درافکنده است و از خان و مان و وطن اصلی آواره شده او را با خویشتن اختلاط ده
و با او نیکویی کن موسی مرا با سرای خویش برد و خلعت خاص خود و جامه‌ها خاص خود در من پوشانید و آن
آن شب نزدیک او با او در شادی و عیش بودم و همچنین هر روز یکی دست به دست می‌سپردند و ضیافت و دلداری
می‌نمودند تا روز دهم جعفر بن یحیی مرا برد و یک شبانه روز در سرای او بودم و چون بداشت در دهم

بیامد و گفت برخیز و با سر عیال خود رو با خود گفتم اگر فایده توقف ده روز همان طبق و زر بودی بس نیکو بودی
بود که تشنگی من بماند و با سر عیالان رفته بودمی و بعد از آنکه من از این سرای بیرون آمدم مرا دگر باره که
یحیی بن خالد رساند برخاستم شتر و درازی رفتم و خادم در پیش من می‌رفت تا مرا به سرایی در آورد و
غایت کمال و ترتیب خوشی و نهایت دلگشایی با صنایف فرشها و ظرفها خوب آن سرای بیار آراسته چون بدان
سرای رسیدم فرزندان و عیالان را دیدم در صحن سرا نشسته جامه‌ها اطلس و دیبا پوشیده
و صد هزار درم و ده هزار زر جعفری آورده بودند و خادم قباله دو ده معمور با تمامت ارتفاع
بمن تسلیم کرد و گفت این ضیعه‌ها و این سرای و این آلت که در این جاست جمله حق و ملک توست و من
تا آنگاه که نائبات زمانه روی به ایشان آورد و حوادث قصد ایشان کرد در سایه ایشان خوش عیش
کامل و رفاهیت تمام زندگانی می‌کردم و اکنون هرچه دارم از بقایا رعایت و عطایای ایشانست بعد از
وفات ایشان عمرو بن مسعده خراجی گزاف بر آن ضیعه‌ها نهاد که ایشان مرا تملیک کرده بودند چنانکه
دخل آن به خرج وفا نمیکند و من هر که که دل تنگ شوم و قضیتی روی بمن آرد و ناکامی پیش آید از حادثه
رنجم مرا آنجا بهار روم و ساعتی بگریم و لحظه نوحه کنم و از آن ایام که گذشته که در دولت ایشان در رفاه و کامرانی
و کامرانی که گذشته بود یاد آرم و ایشان را شکر و دعا گویم و در روزگار راد ایشان تغزیتی و دلی دقایقی
کوشش کنم و تسکین درد دل که از ناموافقی ایام داشته باشم با آن طلل و دمن بگویم و دل را
اندک مایه تسلی حاصل آید و باز گردم مأمون از شنیدن این حکایت رقت آمد بفرمود تا عمرو بن
مسعده را حاضر گردانیدند و هرچه در آن مدت بر خراج وی زیاده کرده بود و بستده بود باز بدو دهند
و خراج دیهاش چندانکه در روزگار برامکه بوده است مقرر کنند و بعد از این وی را عزیز دارد و اکرام
و انعام فرمایند چون مأمون این حکم بفرمود آن شیخ بهای های بگریست مأمون در دل مرحمت تمام نمود
گفت ای تو جهان را اجمال کردم و فرمودم تجدید موجب گریستن چیست آن پیر گفت تحقیق
که امیرالمؤمنین بفرماید امیرالمؤمنین از یاد و نشانه عاطفت و مرحمت هیچ باقی نگذاشت اما آن تیر

از بزرگواری که بقیهٔ احسان ایشان بود و مأمون گفت باز کرده و در امان سلامت و کامرانی و هم برین شیوه با ایشان
که وفا مبارکست و حسن عهد از ایمان **فصل** و درین حکایت دو فضیلت آرامی نماید که
عاقل را با آثار آن مقتدی گرداند و با انوار آن مهتدی شود یکی فضیلت کرم و سخاوت و اشاعت بذل و
عطا و یاری مردی ارباب حاجات و دستگیری اصحاب فاقات که هر که بحلیهٔ کرم متحلی گشت به جمیل
در دنیا و آخرت مقام او محمود باشد و بحسب معالی او در برج شرف مسعود و بمرگ و زندگانی بنام نیکو
معروف گردد و در غیبت و حضور چون مشک در افواه بذکر خیر منسوب و موصوف خصال کمال آن کریم
بواسطهٔ احراز خلایق حمیده تا انقراض عالم در زبان خلایق بذکر خیر مذکور خواهد بود و این ابیات
از کلمهٔ من مناسب انعمنیات **العربیه** اغر اخلاق اشراف الوری الجود ۞ لا تنتهوا عنه اهل النهی جود و
جودوا تنالوا المعالی وهی منفعة ۞ ما جازها قط الا زمرة جود و **الفارسیه** ای ز غرور کشته بر اقبال خویش سخی

تا کی ز روزگار در روش خلق مختلفی ۞ در دست حادثات شوی همچو موم نرم ۞ هر چند تیز دوران همچون کمان کنی
وقت هلاک ترک کنی گر چه زر سرشت ۞ همچو کلاه اندم برق ترکی ۞ گرد و سیاه روی خورشای
تا آنکه سرخ روی بود در میان نیکی ۞ هست این یقین که لطف کند آیام فرعیم ۞ در نشر و حشر اگر ز جهل از گرسنگی
در صحن باغ اگر چه بخت که بهار ۞ گل چیچکی همکند و ماه ۞ از بیدم بنور رباد فنا دریغ
لا لباس اطلسی و سبز جلوه ملکی ۞ تا کی اسیری هوس ای سیر و ماه ۞ تا چند بندی بر داغ جای
بر برف روزگار که در بعث هوا ۞ از خویشتن نما یا آیین کودکی ۞ تبیل از نشاسهای
لیکن درین بنا نه کم طبع کودکی ۞ چون بنگاه زود بخود و زینت خلق ۞ آن خفته که هست در آب
بی جو جنت اندک بسیار جاه مال ۞ بسیار تخم پاشی و بخور غم آن ندکی ۞ چون شاخ نیکنامی
کن اقتدا بجعفر و یحیی برمکی ۞ دوم در شکر منعم در محنت و شادمانی و مرگ و زندگانی و غیبت
و قیام نمودن و رعایت شرایط حسن العهد و حفظ الغیب و وفا فرمودن که این شیوه عادت محمود و
خصلت پسندیده دارد و سبب دوام دولت و مکنت و زیادتی حشمت و نعمت گردد چنانکه آن

دوستی را حسن عهد و وفا کرام آل برمک بعد از مرگ ایشان دستگیر آمد **نظم** وفا نمائی اگر اقبال بسود دارا
جو تو قیام نمائی بحسن عهد و وفا ۞ وفا عهد تو شد رضفا سینه دلیل ۞ ز نحش باطل حیزه همه عهد و وفا
شود جمله از خویش ستوفی ۞ اگر زا او وفات حفظ است شوفی **الحکایت السابعة والثلثون**
من الباب السابع آورده اند که در کوفه مردی بود از اهل فضل و ادب معاشره و ظرافت و حسن
طبع و لطافت معروف و شعاره و سبک روحی موصوف مجالس انس اکابر و صدور روزگار با
و اصحاب مناصب حاضر شدی مردمان منادمت و مجالست او رغبت نمودندی و او را عطاها
فرمودندی و تحفها فراوان فرستادندی و وجوه معیشت او از آن بودی و پیوسته در خفض
عیش و فراخی نعمت روزگار گذرانیدی روزگار بر عادت خود با او سو فای آغاز نهاد و در
مردمان در صحبت او فتور پدید رفت و طبعها از او ملول گشت و خاطرها ساخت نفرت و از مجالست و
منادمت او اعراض کردند و مبرات و صلات مانشان از او منقطع گشت و چون حرفتی دیگر نداشت
و کاری دیگر نتوانست کرد در خانه بماند و مردمان او را فراموش کردند و وحشت آواز بهار در میان
عیال او نبود و حکایت کرد که روزی از آن روزها در حالتی هر چه پریشان تر بودم در منزل
خود نشسته که آواز سم اسبی گوشم خورد و دربان حلقه در بجنبانید من جواب دادم و از آن
فرو آمد و پیوستن پرسیدم گفت برادر زاده از آن تو که نامش نمیگویم ترا سلام میرساند که من
سواری و مستورم و دل تنگ میشوم و با هر کسی از دوستان نمی توانم نهاد و پرده از کار خود بر
نمی توانم گرفت اگر مصلحت بینی لطف فرمائی و امشب کرامت حضور ارزانی داری و ملتفت مجاورت
و حسن منادمت تو استیناس یابم منتی عظیم و موهبتی عمیم باشد با خود گفتم که مگر بخت خفته بیدار خواهد شد
و چشم حرمان در خواب خواهد رفت و هیچ جامه نداشتم که در پوشم چادری از آن منکوحه خود در خود پیچیدم
بجیدم و جنیبتی که با او بود برنشستم و رفتم تا مرا بنزد یکی جوانی بردند خوب صورت نیکو سیرت چون
مرا بدید بر پا خاست معانقه و تفقد و تلطفی که رسم باشد بجا آورد و بعد از آن طعام آوردند و چون

فارغ شدیم شراب خواست و بمحادثت مشغول شدیم و در هر فن که شروع کردیم آوازش که بهتر بود
و وقوف بیشتر داشت و چون وقت سحر نزدیک شد گفت طمع میدارم که از حال من و اسم و نسب من
بپرسی و نظاره بمن داشت نمایی هرگاه که ترا خوانم و انبانی پر درم مروارید آورد و گفت میباید که این
قبول کنی و بعد از عجز و هر چه مرا باشد با تو مغالقت بزنم و شراب در من اثر کرده بود و بخوبی و زن عجیبی که
لایق این حال باشد بر میآمده و مصلحت من بخاطر پوشیده گشته گفتم لا والله من از تو هیچ قبول کنم
و تو مرا از میان مجالس برگزیدی و محرم راز و همنشین خود گردانیدی من بی این از تو اجرتی قبول کنم
و با دوستی طمع دارم مروت نباشد همچنان دست تهی و سرگردان از عزو برخانه آمده ام و عیال من
چشم نهاده بودند و میدید در بسته که دری گشاده شده باشد و بهم فایده باز کردم من از آن حال ایشان را
اعلام دادم و از فعل خود پشیمان شدیم و احتیاج سخت تر شد و فقر زیاده گشت و بمجلس دیگر این
یاد نکرد و بعد از چند گاه یکی باره دیگر رسول آن مرد آمد و استدعا حضور من کرد و برفتم و او همان حال
بر من عرضه کرد و من همان امتناع که بار اول کرده بودم بکردم و بی بهره و خایب بخانه آمدم و زن
و فرزندان مرا سرزنش کردند من گفتم اگر این نوبت مرا بخواند و چیزی بر من عرضه کند اگر قبول نکنم
تو از من بسه طلاق باشی دیگر در از تر از بار اول در آن محنت ماندم تا آنگاه که رسول او آمد و چون خواستم
رفت زن گفت ای بخت سوگند یاد دار و گرسنگی فرزندان و فقر و احتیاج خویش فراموش مکن و
و چون بنزدیک آن جوان رسیدم و شراب بیاوردند من گفتم مرا اندک عارضه هست که شراب آن امتصر باشد
اگر امشب از شراب عفو فرمایی منت دارم و غرض من آن بود تا رای و عقل با من باشد و از عطیه محروم
نمانم و آن جوان بشراب خوردن مشغول شد و من با او سخن میگفتم و دلداری مینمودم و چون وقت مراجعت
من آمد انبانی بیاوردند و الحاح کرد تا قبول کنم من قبول کردم او بوسه بر سر من داد و از من منت
بسیار داشت و برنشستم و با سرای رفتم و انبان در پیش عیالان بیفکندم و چون بشمردیم
زر بود چندین هزار دینار و در آنجا خدای را شکر گذاردیم و حال با نهایت نیکو شد و نظام تمام یافت

من از آن زر و اسباب و ضیاع و اثاث و مراکب و آنچه خداوندان نعمت را بایست و بایستنی
باشد بخریدیم و مردمان بار دیگر بصحبت من رغبت نمودند و نمیدانستم که من با نتیجاع بحضرت پادشاهی
بوده ام و توانگر و با نعمت باز آمده ام و پیش رسول آن مرد و نزدیک من نیامد و چون مدتی از این سخن
بگذشت یک روز سوار در میان شهر میرفتم غوغایی و انبوهی دیدم سبب آن پرسیدم گفتند
مردی از فلان قبیله را میزد و هست و سلطان ویرا بو تا او را میطلبید امروز در فلان موضع
نشان او بیافتند و لشکر سلطان در و بام آن قوم گرفتند تا او را بگیرند و او بهلاکت بیرون آمده است
چون شیر بر ایشان حمله میکرد و بهر طرف که روی مینهاد از بیم شمشیر او هزیمت میشدند من با آن جمع
نزدیک شدم و تامل کردم آن جوان بود که با من آن لطف و احسان کرده بود من از اسب فرود آمدم و
عنان در دست در میان آن جمع روی بر و نهادم و او چون بر ایشان حمله آورد و از بیم تیغ او منهزم
شدند بر جای خود بایستادم تا او بمن رسید گفتم پادر رو بدر زحمتی تو باد بر اسب سوار شو و بر جای آن
بر گیر و اسب پیش او کشیدم او در حال سوار شد و بر آن جماعت حمله کرد و چون مردان بنود و نه
زخم که کرد او در آمده بودند و مرا بگرفتند و خوار و ذلیل با نزار تهدید و تهویل بعد از آن بعقوبات
متواتر و لطمات متوالی و تشراف ... کرده بودند و بخانه بمن در دست پیش عیسی بن
موسی بردند و من چون جز اعتراف بگناه و صدق سخن چاره ندانستم از عیسی التماس کردم تا مرا
بخلوتی نزدیک گردانید و صورت حال چنانکه بود از اول تا آخر و اثر انعامی و اکرامی که از وی شامل
کرده بودم و آنچه خلاصی او از این ورطه بطریق مکافات بر خود واجب دانستم شرح دادم عیسی بن
موسی آهسته با من گفت نیکو کردی ایمن باش و باک مدار پس وی آن جوانان کرد و گفت سیلی
را شکر ... و در هم اکسیر و بحقیقت از آلت آن از رفیق روایت عیاری با تیغ برهنه چون شیر گرسنه
که تنها با جمله لشکر از زور باهو بوی بروی حمله آرد و اسب از غضب کند او را در این گناه باشد
بعفو و ملاطفت از من باشند پای در راه نهادم و سر خود گرفتم حق آن مرد گذارده و از خوف ایمن

کشته و خصا حاصل شده و بعد از آن دیگران جواز اندیدم فصل و فایده از ایراد این
نوع نمط آنست که اشاعت معروف با هر مجهول و معروف و اتخاذ ایادی با هر حاضر و بادی مقرر را
در روزگار مهالک ذخیره می‌شود و از آنچه حوادث دستگیری می‌آید و هر گاه که سرا از سر حال بی‌خبر در بهر را
پایمال نمی‌شود و هر اصطناع که در حق اهل معنی و مروت رود و کرمی که بجای خویش است ذخیره بعد از
بار خویش خانمان از حکایت حال این جوان عیار و آن شیر شد و فا دار بطالعه افتاد و در معنی نیکو کلمه

العربیة
اذا انت اولیت الکریم ایادیا ؛ وانبته فی الصنب بالنصر والایدی ؛
تراه یداً عند الندی و ساعداً ؛ تعینک بالایدی و تربی علی الایدی

الفارسیة
در حق اهل فضل هر اصطناع و لطف ؛ حتی بود بموضع و کاری بجای خویش ۰ گر بر سر افاضل و نیکی کنی بلطف
هست شرف منی در زبر بار خویش ۰ بیگانه را برای نکو خویش خویش کن ۰ کاری برای خویش کن ای مرد از خویش
یابی بآشنائی خود از بحر غم نجات ۰ یک حق شناس را نکو کنی آشنای خویش ۰ ترو شنا کزین که بگرداب خانمانت
یاری دهی مینی به از آشنای خویش

الحکایة الثامنة والثلثون من الباب السابع

چنین گویند که جعفر بن سلیمان الهاشمی که امیر بصره بود چند عقد جواهر فاخر بود و آبدار تر از دندان
ماه رویان و شاهوار تر از نکهت لعل گویان آن جواهر در سرای وی چون خنک ضایع شده و چون
بستانه دیگر نشد و هر چند در طلب آن گوهر مبالغه بیشتر کردند چون کیمیا از و اثر ندیدند و چون
وفا از و خبر نشنیدند و جعفر بن سلیمان از آن غصه چون دل عاشقان مضطرب و چون زلف معشوقان
پریشان گشت و فرمود تا سپهسالاران و سرهنگان را تهدید و وعید فرمود و هر جمعی را از ایشان
بچوب ادب و تازیانه تنبیه کردند و تمامت اعوان و اشیاع و خدمتکاران و اتباع او در جستن آن لآل
و طلب آن لآل الغصبار ای کوششی و مبالغتی جهد رسانیدند تا بعد از چند گاه یکی دانه در از آن جواهر
در بازار او فروشان در دست شخصی یافتند و آن شخص را بانواع تعذیب و اصناف ضرب و شکنجه بیان
آوردند که اعتراف آورد که آن عقد ها او دزدیده است و از آن پس جعفر آوردند مبهوت و متحیر

و بنگر دل بر مرگ نهاده و طمع از جان بر داشته جعفر چون بجای کی اضطراب او مشاهده کرد و در باطن گمان
و عجز او مطلع گشت تفاوت جوهر ارباب همتش در معرض خیانت افتاد و سیاست جبروت
و انتقام با دستگیری و مرحمتش بیچاره را بنا بر خواست که جای کرامت بی تغییر ملامت در رو بوسند
و جامه سر زنش مهر زنش اثبات گناه در دست او نهاد گفت این آن کست که در فلان وقت بتو
بخشیده‌ام و دزد گفت آری جعفر گفت ترک او کنید و دزد را طلب داد و مهر و از یکی از دشمنان
نزدیک برین حکایت روایت کنند که حاجبی از درگاه خود محجوب گرده بود و بجرمان و تبعه از
حضرت خویش منکوب گردانیده بود و خانه او را بر زندان ساخته و از ارزاق و جرایات و مواجب
و صلات از و باز گرفته و سالها برین گذشته و فقر و فاقه و مسکنت و احتیاج او بغایت رسیده و یک
روز شنید که امروز ملک جشنی عام ساخته است و ارکان مملکت و اعیان حضرت و اصناف حشم و
دهقنت درین بزم حاضر خواهند بود و حاجب از اهل معرفت خویش اسب و ستام و کمر و کلاه بود
و زری که در ایام دولت داشتی و معهود بودی بعاریت خواست و بر سیاقتی که مقربان حضرت
پادشاه را معتاد باشد بدرگاه ملک رفت و چون حجاب و دربانان او را بدین صفت دیدند
شک نکردند که ملک با او بر سر رضا آمده است و حضور او درین لباس باجازه ملک تواند بود
و چون او در پس ازین مقدم و زعیم ایشان بود و شرم داشتند که تاکه استطلاع ملک
و استکشاف حال او کنند او را از وصول بحضرت ملکت مانع نیامدند و چون چشم ملک بر وی آمد
حضور او را انکار کرد و خواست که خطابی فرماید اما چون روز نشاط و شادمانی بود و نخواست
که بر خود و حاضران عیش منغص گرداند حالی اغماض فرمود و حاجب برسم خدمتی که پیش از آن
موسوم بود قیام می‌نمود و با آخر مجلس وقت نگاه داشت و طبقی زرین که از غایت استقلال مغروب و مملو
مشک بر گرفت و مشک در آستین کرد و طبق را در دهن نهاد و رفت و هر دو ملک سمکش بر این
حال اطلاع نیست روزی دیگر ملک بشنود و نعیبی شنید که دو کلاه و قندیلهای سرای جمعی را بسبب آن طبق

سهم گردانیده بودند و بعضی بشکوه از ایشان طلب میداشتند ملک را آن حال یاد آمد کرمش روایت
که گنه‌کار را بدست باز دهد و عدلش رخصت نداد که بیگناه را از بار درآرد و همدران سر الفت برگ
این خستی جگر کو سوخته گیر آ آتش که مشک بر دو آهوی خود انکار نکند و آن شیر اگر برین احوال اطلاع
یافت چون پلنگ غمازی و انداز و چون سال دیگر بود صاحب را از زره مشک خبر شنید بود
هم در خشن آمد و رخصت نگاه داشت و خوزار الحضره ملک نواخت و چون نظر ملک بروی افتاد دیگر
لطف بر زبان راند که مگر از آن زر طبق خبری باقی نمانده است و بهار نشان خالی شده است
حاجب رنجی بوده داد و در مقام اعتذار و استغفار بایستاد و پادشاه در حق او رحمت فرمود و بر
عجز او ببخشود و با مرتبه اولش رسانید و از آن مذلتش برهانید **فصل** و اگر درین
حکایت از جعفر بن سلیمان و امثال نهایت کرم و غایت لطف هست عفو از گناه کاران بعد از
ثبوت گناه اگر مجرم را تعذیب باشد جام عفو خوش گوار آید که مذنب در جنب نظام کمان
بری المساحة نماید و لقمه بخشایش هضا الحمه بود که در حضن عصمت محرم از آلایش جرم آلوده نام
در ضعف عاجزان بخشودن و از مجرمان با کمال قدرت انتقام نمودن و عیب پوشیدن و عذر نیوشیدن
زبده مکارم اخلاق و خلاصه شیم کرام است و در این معنی میگویم **العربیة** العفو من شیم الکرام و من
من غیر ذنب و ابابه هو اکرم ؛ وعلیه یا من قد تجاهل ساترا ؛ و یریه عفوا انه لا یعلم **الفارسیة**

در مکارم تمام باید بود ۰ و در کرم نیک نام باید بود ۰ بر بد اندیش چون شدی قادر
دور از انتقام باید بود ۰ بغضب تیز تر نباید شد ۰ در رضا خوش لگام باید بود
گر چه نیش خورند در خشان ۰ خنده زن همچو جام باید بود ۰ عیب پوشنده کرم ترا بهتر
بر طریق کرام باید بود ۰ از گنه کار عفو باید کرد ۰ بکینه را غلام باید بود
هر که چون صبح دم زند صفا ۰ پرده دارش چو شام باید بود **الحکایة التاسعة والثلثون**
من الباب السابع مردی از معارف اعیان نیابر ربیعه چنین حکایت کرد که من حالی نیکو و کاری

و نعمتی وافر و جاهی عریض داشتم و روزگار بر عادت خود رسم بیوفائی نمود و آن نعمت بر من وبال آمد و آن دولت
انتقال پذیرفت عشر معیشت ناراست شد و فقر و فاقه و ضعف لاینفک گشت و احتیاج بدرجه کمال رسید
با هر کس از محرمان و دوستان در تدبیر کار خود مشورتی میکردم و عاقبت دل برآن قرار گرفت و عزیمت
بران مصمم گشت که امیر عباس بن عمر الغنوی که امیر ناحیت بود و کاتب او با من حقوق مجالست داشت
عنایت نامه بیکی از امرا نواحی حاصل کنم تا مرا شغلی موسوم کنند تا عیلی من منقوص کرداند
که از آن مایه بدست آرم که سود آن بان بند که با عیال فقر نشوم و برپا به باشم که ازین زبان که از سر نیخه جواد
نشت باید خورد و خلاص یابم و چون این سخن با آن دوست خود که کاتب امیر بود بگفتم فی الاستطلاع
امیر عنایت نامه بدان کس که من خواستم بنوشت از زبان امیر و من در آستین نهادم و میخواستم که از سرای امیر برون
روم و من مردی بلند بالا و فربهم و از قضا آن روز تحلق کرده بودم و دستار خود در سر نهاده و باد
دستار از قفای من باز برده بود و گردنی ستبر و قفا از آشیده ظاهر گرده و از دل مشغولی و فکرتی که بر من
غالب بود اصلاح نکرده بودم و سر در پیش افکنده متفکر میرفتم که آن جنبه نداشتم که صفعه بر قفای من
آمد که بنیای من بخ بهم دیگر کردانید و چون حوادث روزگار متواتر و چون نوایب ایام متوالی شد
و چون صد صفعات بسه رسید روی باپس کردم امیر عباس بن عمر را دیدم و جمعی بزرگان را از ارکان
دولت معتقد و امرا او نوا و را بر صفاعه و لوعی بود دی و ظاهر ا باکید بکر مجازخت کرد و مدی من
او مکرم نم و گفتم رها مکنم که چون از تخته دست تو سیلی خوردم وسیلتی نیز از عطا من بیسیر و درین
میان که من جو دولت مردم متعلق شده بودم و او چون تکیه مرا از خود دفع میکرد و آن عنایت نامه که از زبان
او نوشته بودند از آستین من بیفتاد و گفت این چه بیت گفتم نامه است از تو بفلان امیر تا نیز دیگر او در روم
و از وی مبرتی یابم که از حضرت فقر بر هم و اعزازی بینم که از فقرت بیاز امین کردم گفت من ترا برانی
بنویسم بوی بسیلی که آن از امالی بزرگ که اصل ثروت تو کرد و باز چه دور رانی بنوشت بر عجله بلد
دا و و من از عنایت حرمان خود متعجب بماندم که در جان حالتی با کمال بما حاجت که امیر عباس بن عمر و

بود و بمن مسامحت نکرد و روی جانب شهر آوردم که نامه با میران شهر دادم و جواب عنایت نامه عرضه داشتم
آن امیر زر و تسبیح مرا ملتفی کرد و گفت تا خنده مرا از من که این سخن دان جمله ایشان در بازه
گشتم و مضطر شده هر روز کاغذ پاره که بیشتری بر زدم از آنکه اشتغالی که مرا مهمست مانع باشد و شاغل نبود
و بس و می بمن کرد که باز گرد و ترا نزدیک من از تسبیح هیچ نوع حسب ممکن نیست و عملی ضایع و معطل
هست که بتو مفوض کنم و نه مالی و باقی دارم که ترا از آن حاصل شود تقصیرها بسیار کشیده و وجه نفقه نمانده بود و دوستی
داشتم و آشنایی آن دست بگشت بدین حالتی برو رفتم دوم و دیگر روز با خود اندیشیدم که دیگر باره بنزدیک
او روم و بر رفق و مدارا بتضرع التماس کنم تا نفقه را ببخشد و دل از خدمت بردارد که تا بدو لا اهمیت توانم رفت
و چون بنزدیک او در رسیدم هر چند خضوع و خشوع بیش نمودم او خشونت و غلظت بیش مشاهده افتاد
تا بدان رسید که حاجب را فرمود که او را از سرای بیرون کن و دیگر بنزدیک من راه مده مرا باستخفاف و استهزا
تمام از سرای بیرون کردند و من تنگ دل و کوفته خاطر برفتم و مخذول از آنجا باز وثاق آمدم چند روز
توقف نمودم و بنزدیک او معاودت نکردم طریق تدبیر بر من مشتبه گشت و وجه حیل از دیده تفکر پوشیده ماند
تا یک روز شنیدم که امیر بار عام داده است و در مجلس مظالم نشسته و حجاب و نواب بر جانب ایستاده
من با خود گفتم بروم و آن برات که پیش من است بدست امیر دهم پیش او بخود برم و از دل حرمان خود عرضه
کنم و از بی عنایتی او تظلم دارم اگر با من مخاطبت آید و بر حالت من ببخشاید فبها و الا آن برات عرضه کنم
و او را در میان رعایا او خجل گردانم و برفتم و چون چشم او بر من افتاد در خشم شد و حاجب را گفت ترا
فرموده ام که او را بنزدیک من راه مده حاجب گفت با رعایا در من و را اندیده پس امیر روی بمن
کرد و گفت نه ترا از خود نومید گردانیده ام این ملازمت بفایده چیست بدان ماند که بر من براتی
داری گفتم آری بر تو براتی دارم و آن برات بیرون کردم و بدو دادم چون برخواند خط امیر خطابی
که او فرموده بود بشناخت و لحظه از خجالت سر در پیش افکنده بماند و سخنی آهسته با دبیر که در پیش او بود
بگفت آن دبیر برخاست و مرا با خود ببرد و گفت امیر از خطابی که با تو فرموده است صادر گشت پشیمانست

[illegible]

و این ساعت بحجت تحصیل نفقات تو در مقام عهد او و حاصل پانصد دینار زر فرموده است بقبول آن دست دار و در خزینه
تا بتو تسلیم کنم من گفتم حاشا که من بنزدیک امیر بحجت آن نیامده ام تا در حق من مبرتی و انعامی فرماید من
براتی دارم بروی آنچه مضمون برات است گو بگذارد و الا برات با من ده و در خطبه آن بود بس که انصاف و نفر قوم
کاتب گفت آنچه من گفتم بر این یا او بگفت و طمع من قوی گشت و باز من التفات کرد و گفت فرمود تا بتو
دویست دینار دیگر بدهم من همان جواب دادم گفتم البته جز مضمون برات نخواهم و هر چند من خشونت و غلظت
بیش می نمودم او رفق بیشتر کرد و کاتب در توسط و اصلاح من کوشید تا آخر الکار بر پانصد دینار
مقرر شد که هم در مجلس من تسلیم کند و بر آن صلح کردم و پانصد دینار فرا گرفتم و بر نیکوترین حالتی
باز گشتم **فصل** و فائده از ایراد این حکایت آنست که معلوم شود که قیام بحاجات و مهمات
ارباب حوایج که موجبات کرم و مروت و اغتنام قدرت و انتهاز فرصت در اجراء این منقبت نتایج
سخا و فتوت و احتراز از حالتی که صاحب مروت را ضرورت بدان بکشد که در تحصیل آن از سایل کوفته دو
شده باشد و از بیم تحمل و تشنیع بروی نشسته و مقصود سایل بی منت محصل آید چون از مکرمات است خاصه
حرم دلوم و درین معنی گفته اند **العربیه** من رد عن جاه الغنی مستجدیا ۞ و اعتذر فیما جاره و اذا ۞
سقم بها بوجوه یوما کار را ۞ و مرا اعطانی ذلک برفع شانه ۞ فالیوم آلیک قائما عذا عن ترکه ۞
و اشکر تا بک لا تقوم مکانه ۞ **الفارسیه** ز فرو رفته چو نزد تو آید ۞ جهد در آن کن که ز تو کار بر آید ۞
هست چو ممکن ز دور چرخ که روزی ۞ کام وی از تو بهم طرار بر آید ۞ بر تو کند روزگار جور پس آن به ۞
کز کرمت نام خسته بار بر آید ۞ کار دگرگون شود چو روز فرو شد ۞ حال بگردد چو روزگار بر آید ۞
بار کش از خلق و کار کن بمروت ۞ تا عوض تو بکار روز بر آید ۞ نعمت اگر چند بی شمار بماند ۞
نام نکو به که از شمار بر آید ۞ مرگ تو در خانه گیر عمر طویلست ۞ سال حیوة از چه ده هزار بر آید ۞
الحکایة الاربعون من الباب السابع عبد الله قشیری که از جمله خویشان فضل
بن سهل بود چنین حکایت کرد که فضل بن سهل در غره روز دولت و آخر شب محنت که تا شیر صبح اقبال

طلوع بسیار کرد و تنور آفتاب سعادتش در اوج رفعت بخط استوا رسیده بود و همای معالی سایه بر سر او گسترانیده
چون بغداد رسیدی بخانه میوه فروشی که نام او خدابود بود نزول کردی و خدابود در اصل او بخدمت و اقدام
کردی و مهمات او کفایت کردی تا آنگاه که بار رفعت بر دست وزارت بنهاد و دست قدرت بآستین کفایت
بیرون کرد و مسند نیابت امیر فارقان مأمون خلافت در خراسان بر وی مقرر شد و سالها برین گذشت
و در روزگار نکبات متواتر متوالی آن میوه فروش را از وطن مألوف آوارگی افتاد بحضرت فضل بن سهل آمد و
تا بواسطه فضل گذارش سهل شود و ابتدا بدیدن من کرد و من بوصول او مسرور گشتم و از منتقی [illegible] بود و
و اعزاز و اکرام و تبجیل و احترامی که دست داد در حق او بجا آوردم و او را در وثاق خویش بنشاندم و بنزد
فضل در رفتم و او را برابر آمد [illegible] گفتم آن میوه فروش را که در بغداد بخانه او نزول میکرده
بوده [illegible] گفت بجان آمده با آن همه خصومت که او را با تو بوده [illegible] و این ساعت سبب ذکر آن
انشاالله [illegible] مرگ او رسانیده باشد گفتم آمده است و در منزل منست چون فضل این سخن بشنود
خوشحال شد و دست از نان خوردن باز کشید و گفت نان نخورم تا آنگاه که او حاضر نیاید چون حاضر آمد او
را ترحیبی تمام بکرد و بجای من و خویش بنشاند و بسیار تلطف نمود و گفت تا این غایت کجا بودی
مانع آمد ترا از زیارت ما گفت چون خداوند روی اقبال از من بگردانید محن و نکبات متوالی و متواتر روی
بمن آورد و از جمله اهل و فرزندان و مال و منال هیچ باقی نگذاشت و محتاج سؤال و قرض گشتم تا آنگه
بخدمت خداوند توانستم رسید فضل را از آن حال رقت آمد و بر وی ببخشود و چون از خوان فارغ شد
او را بانواع ضیافت و مبرات از جامه و مرکوب و اثاث و منزل و درم و طیب و جواهر مخصوص گردانید
و خدمتکاران [illegible] خویش ارزانی داشت و روز دیگر وکلا و تجار بغداد را که بخدمت او از آفاق
سواد آمده بودند بفرمود تا حاضر کردند و ایشان پیش از آن اموال عظام بخدمت خاصه فضل قبول کرده
بودند تا او تبیع غلات سواد اجابت کند و اجابت [illegible] گفت میدانی که دیگر رفع [illegible]
و ایشان حد رفته است [illegible] معلوم کرد [illegible] اجازه میکنم بدان شرط که ربعی از

ربح خدابود را باشد من بیرون رفتم با تجار گفتم و ایشان شاد شدند و اجابت کردند و من فضل را اعلام کردم
پس او خدابود را گفت که ایشان ترا بمشترکت مؤنات بر سانیده و خواهند که صد هزار درم بتو دهند و من
قدر ترا از [illegible] که بتو خواهد رسید باید که قدم ثابت داری و کم از پنجاه هزار دینار با ایشان
صلح نکنی پس مرا گفت بیرون رو و میان ایشان متوسط باش و من بیرون رفتم و فارغ نشدم تا آنکه
پنجاه هزار دینار بخدابود دادند و خدابود نیز دعای فضل در رفت و کرم او را بگذارد و دعا بلیغ کرد و چون
[illegible] بر آمد خدابود دیگر که فضل در رفت فضل را مهموم متفکر دید از سبب آن تفکر و موجب آن اندیشه
پرسید فضل گفت حادثه است که دفع آن مدتی باید بود و انی باشد و آن غم را فرجی خود دانی
خدمت بجا آرم و الا غم دل با غمگساران گفتن نوعی از راحت باشد فضل گفت خارجی خروج کرده است
بشهرهای خراسان و لشکرها را با عمال بغداد و مواضع دیگر متفرق اند و در بیت المال [illegible] و ذخیره
نیست که ترتیب حشمی دیگر صرف کنیم و خارجی هر روز قوت میگیرد و بیم آنست که بسبب آن ثلمه در بنیاد
دولت و رخنه در بنای مملکت آید و مرا این اندیشه در خاطر [illegible] و در هموم چیزی است خدابود گفت
انها الامیر صعب تر ازین حادثه تصور نمیکردم و اینکار از آن [illegible] نیست که چندین اندیشه بخاطر اشرف
راه باید داد و وزیر را که او را ماده و مددی نباشد چه چاره آن بود که امیر ذکر او بر ضمیر گذرانید مرا
بقتال او موسوم گرداند اگر باقبال روز افزون و دولت پایدار امیر مهمت من بر آید کسر شوکت
[illegible] آرم هو المقصود و اگر مرا واقعه افتد دولت را از عدم من هیچ صورت نتوان کرد فضل گفت
مگر خدا عز و جل بکمال قدرت خود بواسطه خدابود [illegible] و مردی چنین ترتیب ساخت و بتمامی حیله
کرد و بر آن اتفاق کرد و خدابود را [illegible] امارت آن طایفه گردانید و خدابود با آن لشکر نزدیک
خارجی رفت و چون دو لشکر بیکدیگر رسیدند خدابود لشکر خود را گفت من از اهل حرب و قتال
نیستم اما [illegible] بفضل باری تعالی و دولت امیر المؤمنین که نصرت با ماست می باید که تعول بر دل
و قوت حق عز اسمه کنند و [illegible] هیچ [illegible] بحصول فتح و ظفر بجهت حمله کنید و [illegible]

آن کنند خارجی و نظر بمجلس ما ارید که چون آواز پای در آید دیگران سر خود کشیدند ایشان چنان کردند که
او فرمود و هنوز در حمله اول بود که سر خارجی بشمشیر دیلم جدا بود و آوردند و خدا بود و نفضل رفقه مختصر نیست
که از آن حمله بستم که فتح نامها توانم نوشت عبارات و استعارات در قلم توانم آورد خدا از غرل رجل خارجی
ظفر داد و اینک بعقب نامه می آیم و سرش می آرم و در عقب نامه در رسیدیم و بعد از آن کارش بزرگ شد
و ما از آنجه او را امیر کرد مشغف شدیم و این حکایت محرض است عاقل را بر تخلق به خصلت از
مکارم اخلاق و محاسن شیم یکی آنکه حقوق دیرینه خدمتکاران قدیم را در شب محنت موافقت نموده باشند
بروز محنت رعایت کند و وفادار ... اخبار نعمت حق گذار باشد چنانکه فضل با خدا بود و که دو در این
معنی گفته ام **العربیه** داب الکریم اذا توسع جاهه ٭ رفیقه من فی الضیق کان رفیقه ٭
فی الشّن من قاسی بنشق همومه ٭ فی الخصب یجب ان یکون شقیقه ٭ ان لم ینیم بری الوفا من الفتی ٭
فالسیف اجدر ان یرید بریقه **الفارسیه** وقت نعمت بیاد دار آنرا ٭ کت گه رنج غمگسار بود ٭
بوده هنگام فقر غمخوارت ٭ در غنا به که شادخوار بود ٭ چون کلی از هزار باشد آن ٭ که گه رنج یار و غمخوار بود ٭
اندران گوش تا مکافاتش ٭ عوضی بر یکی هزار بود ٭ رنج منهد شاه نخست چنین کسی ٭ که بر رنج کرم سوار بود ٭
بکنند و هر سعی آن باطل ٭ که وفادار و حق گزار بود ٭ در زمستان چو یافت بی منتی ٭ اصل کل گرچه جمله خار بود ٭
بمکافات آن به مسند ٭ بارخ تازه چون بهار بود ٭ نتیجه باغبان در جزای ٭ آنزمان کش ثمر بر نه بار بود ٭
همه سالش زحق گزاری او ٭ میوه خوب و خوشگوار بود ٭ باز از آفت حسیم و خشکی ٭ طعمه از دست بار بود ٭
همه صید از برای وکیرو ٭ مرگ خویش نعمت شکار بود ٭ نتوان بود کم ز سگ تا نماند ٭ زین سخن عقل شرمسار بود ٭
سگ چو روز از تو لقمه یابد ٭ همه شبهات پاسبان دار بود ٭ بود ای انده ز رنج کشد ٭ با سر که که کامکار بود ٭
در نمایش گشتن وجب ٭ نباید از نیت احتساب بود **دوم** در همه احوال تکیه بر حول و قوت باری
تعالی کردن و دولت و سعادت از سازگاری تقدیر خدا دانستن کاری تدبیر خود دانستن که اگرچه ذاتی حقیقی
بهتر باشد چون از اقبال محروم باشد بمرادی منتهی نکند و اگر بجضی از فرهنگ عاری بود و چون اقبال

باری نبد خبر سعد و نحس مرا که کارگزاری نکند و حکایت حال فضل آبود و موکد این مقالت و در معنی میگویم **العربیه**
اذا وقف التقدیر غمر الحبّة ٭ من الرتبة العلیا بالنال الغمر ٭ و لو ساعد الایام و المجد معتبر ٭ علا به الامر الکبری بری
و من ... الاقبال تعلقت له ٭ یری عالی روح و الریحان من شیح الحمر ٭ فالجد تحظی الجد لا فتی ٭ فلا تعجب النفس فی طلب النصر ٭
الفارسیه حاصل نشر گشت جمع حال السعاده ٭ هر کام که جوید شود حاصل حالی ٭ ما کن که را خنده چو با اقبال جمع شود
چو آید با اقبال جو رود شود برمائی ٭ ای بسا که با اقبال شود بی هنر ارزا ٭ حاصل زجهان مرتبه جاهی و معالی ٭
اشجاع چو الی هنر را چه تمتع ٭ آن مرد که اقبال جو دارد هم چوالی **الحکایة الحادی والاربعون**
من الباب السابع در تواریخ خلفا و وزراء ایشان مذکور است که احمد بن ابی خالد الاحول با کرم
طبع و آزادمردی و نیکو سیرت بود و اما در طبیعت او غلظت و ملالت بودی و اصحاب حوایج را ایذا کردی
در روز تسبیح متعلق گشتی و مردی از اصحاب قلم و ارباب کفایت که هنر متحلی بود و از عمل عاطل مانده بنقیض
شغلی و تقلب عملی او را ملازمت می نمود و نام آن شخص صالح بن علی الاضخم بود و آن مرد چنین حکایت کند که چون تمادی
غلظت من استدامی گرفت و ماده ادخار نزدیک آمد که منقطع شود من یک روز تا تسبیح در شکوه و مشورت موافقت
ننمودم و خواستم که تنها احمد بن ابی خالد را ببینم و صلاح حال خود از او التماس کنم و او در آن وقت وزیر مامون
بود چون بگاه بدرگاه او رسیدم هنوز تاریک بود و در گشاده بودند و او را دیدم که بیرون آمد و شمعی در
پیش او می آوردند و عزم سرای امیرالمؤمنین کرد و چون نظرش بمن افتاد روی ترش کرد و گفت آخر در دنیا
کسی بود و مرا از مهمات شاغل آمیدی و روی از من بگردانید و در آن نوبت صبر نتوانستم کرد و گفتم
عجب از تو نیست در من ایذا و در روز تسبیح که تقدیم فرمودی و شمعی سر در کرد و در روی من گفتی اما عجب از نیست
که مدت بی امید لطف و کرم تو بیدار بوده ام و اهل و عیال الا خرج در انتظار تو امید وار و از تشفق و
عنایت تو الا فرما زده ام اکنون از ظلم من خطا بود و از تو این بیچارگی مشاهده کردم با خدا عهد کردم
که دیگر هرگز بدیدار تو نیایم و از تو تسبیح حاجت نخواهم تا آنگاه که
تو بر سر من نیایی و از آنچه گفتی و کردی عذر نخواهی و چون این بگفتم مغموم و مکروب و مضطرب و از پیش او باز

گشتم و از آن عهد و نذر که کرده بودم پشیمان گشتم و شکر کردم که مدتی محنت بر من دراز شد و در بی‌کسی و عطلت
هلاک گردم چه بر من خلاف عهد و نذر که کنم و احمد بن ابی خالد راست کردن سوگند من التفات نماید و این
عذر نخواهد بود و از آن اندیشه متفکر و از وقوع حادثه متحیر در خانه نشستم و چون آفتاب طلوع کرد یکی از غلامان
که احمد بن ابی خالد شتابان به سوی من جانب دار و که خانه بابت می‌آید و در پی او دیگری در آمد که بسر کوچه
رسید و در عقب دیگری در آمد که بر در سرای بایستاد و تا در بن بودم بقیه غلامان در رسیدند و آنگه وی با خیل
سرای در آمد من بر حال پیش باز دویدم و خدمت کردم و چون در آمد و بنشست او را دعا کردم و شکرها
و ثناها گذاردم که لطف فرموده و سوگند من راست کرد و بنده پس او روی به من کرد و گفت چون امروز
فرمان امیرالمؤمنین بر آن جمله بود که کار به حضرت او حاضر شوم که چندین مهمات کفایت می‌بایست کرد
و از آن جمله که در حق تو گفته شد که و فته خاطر گشته بودم و پریشان و پشیمان شده امیرالمؤمنین از آن
تغیر در بشرهٔ من مشاهده کرد و موجب تغیر خاطر باز طلبید و حقیقت حال چنانکه بود شرح دادم
فرمود که امروز را رها کنید و به دگر روز [illegible] و نزدیک او روید و عذر خواه از این جمله که از تو حادث
شده است گفتم دل او پر غضب از من برگشته است دست تهی نزدیک او چون روم فرمود که چه
میخواهی گفتم چون مرا ادا حق و سفرهای قضا [illegible] بفرمود که [illegible] گفتم سیصد
درم گفت توقیع بنویس تا بدهند گفتم [illegible] خواهان [illegible] گرفتن گفت
بسیصد هزار درم دیگر [illegible] در وجه اخراجات خویش صرف کند گفتم چون از زمانش استعدادی
بکار نیز شریف باید گردانید گفت ایالت مصر با شهری دیگر که در ازای آن افتد گفتم در مؤنت
سفرش معونتی باید گفت صد هزار درم دیگر برای استعداد سفرش بنویس برای [illegible] هفتصد هزار درم
و مثالی به ایالت ولایت مصر از ساق موزه بیرون کرد و به من داد و بازگشت **فصل** و این
حکایت مخصوص است به نوع از اخلاق [illegible] بر سه حادثه شریف که مستجلب سعادت است و شاید که عاقل
بدان تخلق نماید و خردمند خویشتن را بدان بیاراید اول صاحب واقعه و محتاج را بر عرض حاجت خویش داری

و صیانت از موافق غمخواری چنانکه صالح بن الشیخ کرد که بطمع فاسد به زیارت [illegible] راضی نبود و
عجز و احتیاج و [illegible] و استخفاف را متحمل نگشت تا لاجرم آفتاب [illegible] طلوع نمود و
مقصود در آینه قناعت بدید و از گفته‌های من این ابیات است در این معنی میگویم **العربیه**

لا تقطعن من النعمان فی الباس ؛ وارج الاله ولا تقنط من الناس ؛ کم من خائب عمن کان یأمله ؛
وایس نال فوزا حاله الیاس ؛ الیأس عز وقد یفضی الی [illegible] ؛ والطمع ذل وقد یفضی الی [illegible]

الفارسیه ای که ترا داد خدا اختری ؛ داده او را به وه وداد کن ؛ داد و دهش [illegible]
ملک به داد و دهش آباد کن ؛ هر که ببخشاید تو [illegible] بخیر ؛ خیر چنین بهره افتاد کن ؛
[illegible] ؛ غم زدگان را به عطا شاد کن ؛ جان کسی گر تو آزاد نیست ؛
[illegible] ؛ دهر اگر رفت [illegible] ؛ تو دل خود را به کرم یاد کن ؛
قاعده عدل [illegible] ؛ ملک به او راسخ بنیاد کن ؛ **و سیوم** صاحب منصب عالی مرتبه
رفیع در هر کار به تواضع و لطف نمودن و تعهد و دلداری فرمودن با محتاجان درگاه و منتسبان بارگاه
خویش خصوصا در وقتی که میان ایشان عتابی از و آزرده باشند و [illegible] چنانکه
احمد بن ابی خالد با صالح بن الشیخ و این ابیات از گفته‌های من محرّض است بر احراز این منقبت **العربیه**

توثق باخوان الصفا ولا تکن ؛ معاتبهم بالعنف عند احتیاجهم ؛ واجنبهم بعد العتاب عواطفا ؛
واخلص لهم ود الذی [illegible] ؛ وحاجة طلب السائلین ضعیفة ؛ فلازم [illegible] الرد نحو رجائهم ؛

الفارسیه [illegible] ؛ سرو کرد خویش [illegible] ؛ ولی [illegible] آرزده کرد و دو
همان که در حال مرهم نهی ؛ شود جانب افزون بر دیگ خلق ؛ که عذر [illegible] کم نهی ؛
سوی سروری [illegible] ؛ چو دست [illegible] پای محکم نهی ؛ [illegible]
[illegible] که دل [illegible] نهی **الحکایة الثانیة والاربعون من الباب السابع** **فصل** [illegible]
چه باغبانی که ریاض معرفت و چمن دلش آب اخلاص [illegible] عیار در عجایب صنع آلهی

نقل چنین حکایت کنند که روزی درویشی توانگر دل فراخ حوصله تنگ دست قدری ریسمان از برای بهای حوایج نشستن
برشته بازار برد تا بهای آن رشته از جهت مجاری معیشت ساخته شود و بواسطه آن ریسمان نظام معیشتش
بهم بسته گردد و آن ریسمان را بیک درم بفروخت و خواست که در وجه قوتی صرف کند دو شخص را دید که میان
منازعت با یکدیگر در گرفته بود و مدد تیر خصومت در نشست طعنه گرفته برسید که این شور و شغب
و ماجرای این جنگ و فتنه چیست گفتند این دو مرد اند برادر یکدیگر با یکدیگر این مقالت میدارند او گفت من
یک درم دارم بایشان تسلیم کنم تا ایشان بسبب این از سر خصومت رجوع کنند و از آن بابت که من دفع
جوع سازم دل بر گرسنگی نهاد و این منازعت بواسطه یک درم از میان ایشان بر گرفت و دست
تهی و دل بریان با خانه آمد و صورت حال با عیال شرح داد و ضعیفه بروی حیرت از نکرد و اعتراض نمود
و بسبب آن بسط از وی انقباض نمود که در خانه برآمد از اثاث قماشی کهنه یافت بوی داد که آن را
بفروش و چیزی بخر که سد رمقی باشد آن مرد چندانکه آن بضاعت مزجاة گرد بازار میگردانید هیچ بازاری
خریدار روی رغبت ننمود و هر لحظه چون بضاعت فضل در رسته ایام کاسدتر بود و در هر ساعت
چون مایه علم در بازار روزگار بی خریدارتر می نمود تا مردی بگذشت که او نیز ماهی در دست
افتاده داد در طلب مشتری بر پای مانده گفت کاسدی تو و ارتیاج ناروائی من بهاتا بتقابل
بفاسد و معاوضه کاسد بکاسد بکار آریم و محنت این سرگشتگی بیکدیگر جابی آن مرد چون کاسد زرین
صورت ناموفق اقدام درین صفقه اتفاق افتاد و آن مرد صالح آن ماهی را گنده و تنگ بود که بازار هوا داشت
شد فرا گرفت و بخانه برد و عیال او با صلاح آن رجا مشغول شد چون شکمش بشکافت در جوف او دانه
در یافت مشعوف شد و برسید که قیمت این مروارید میدانی گفت نه اما دوستی دارم صداقت
او با من ظاهر است و حذاقت او درین شیوه باهر و آن دانه در بر گرفت و ببازار برد و آن گوهر را
بنزدیک آن دوست خویش برد و آن دوست آن لولو را بر خریداران عرضه کرد و بعد از مسابقت و مزاید
بصد و بیست هزار درم بفروخت و دوازده بدره در هر یکی ده هزار درم فرا گرفت و بخانه برد و چون

در خانه بنهاد و سایلی آواز داد که از آنچه خدا شما را داده است ما را نصیب کنید آن مرد سایل را در خانه خواند
و حال با او شرح داد و از آن دوازده بدره شش بدره در وجه او نهاد و آن درویش آن سیم را برگرفت
و گامی چند برفت پس بازگشت و آن اموال باز آورد و گفت من درویش نیستم فرشتهٔ خدایم برسم
تا ترا اعلام کنم که در عوض یک درمی که از راه اخلاص در راه خدا بنهادی و خصومت از میان دو مؤمن بسبب آن
برگرفتی خدای بیست قیراط ترا عوض داده است و آنچه بنقد بتو رسید یک قیراطست از آن نوزده قیراط
دیگر که در خزانه موهبت او مدخرست **فصل** و این حکایت مظهر شرف صدق و مبین درجهٔ اخلاص
و فرق میان علو مرتبت زمره که در اوج رفعت **آیت** ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة پرواز
کنند با خست و دنائت طایفه که در حضیض **آیت** الذین ینفقون اموالهم رئاء الناس جای گرفته باشند ظاهر
تر از آنست که بر دیده بصیرت ارباب بصایر مخفی ماند و این ابیات از منشآت منشی مقرر این معانی است

العربیة
ان المرء بالاخلاص یغنی و ربما ** یعوضه رب الانام به الغنا
فداوم علی الاخلاص تلق نوایه ** من الله بالحسنی ثوابا به الغنی

الفارسیة
هر که با اخلاص دهد یک درم ** حق عوض آنچه دهدش صد هزار
و آنکه اخلاص نه با بر دهد ** کار کن و از اخلاص کار
هست ریا شرک و تکلف شرف ** سمعه نفاق و طلب اشتهار
نیم درم گر تو بصدق دهی ** به که ببخشی بریا صد هزار
وای از آن بی عملی احتیاج ** نیست چو کردی بدان افتخار
قوت بخواهنده ده ار گرسنه ** به که زبان قوت کند در نثار
آنچه بکار آید آنرا بخلق ** کآنچه فرو هست نباید بکار

الحکایة الثالثة والاربعون من الباب السابع محمد بن عبدوس در کتاب تواریخ
آورده است که یحیی بن خاقان گفت یک روز در پیش یحیی بن خالد البرمکی در رفتم و پسر او فضل پیش
او نشسته بود و هم در آن ساعت احمد بن برید که ابن ابی خالد معروفست در آمد و سلام کرد و گفت
یحیی بن خالد پسر خویش فضل را گفت این مرد و پدر او حکایتی دارم چون از شغلی که در آنم فارغ شوم مرا یاد
ده تا با تو تقریر کنم فضل بعد از اتمام آن شغل او را یاد داد و یحیی گفت در روزگار خلافت امیر المؤمنین

من و مرا و مدتها از اشغال عاطل بودیم و محن و نوایب بر ما متوالی و متواتر گشت و فقر و حیرت و احتیاج بکلی بما رسید
که بقوت و بالا فرو ماندیم یکبار در خانه در پوشیدیم و خواستم که برنشینیم والده فرزندانم گفت
دوش این اطفال گرسنه خفته اند و ایشان را بتسمینه و تعلل در خواب کرده ام و امروز ایشان را قوتی
هست و خیار با را که وادیم علفی من چون این سخن بشنیدم متحیر بر جای بماندم و بسی تفکر کردم
تا ترتیب قوت آن روز را از کجا سازم هیچ وجهی ندانستم الا آنکه دوستی از اهل ری مرا از ری طبری
تحفه آورده بود و نشسته بودم تا آن ابزار را ببازار برند و بفروشند و در وجه اخراجات آن روز صرف
کنند و من برنشستم و ندانستم که کجا روم و از که استعانت کنم و چون بشارع رسیدم مردی را
دیدم در موکبی بزرگ و او کاتب ابوعبدالله وزیر معتضد بود چون او را بدیدم در موکب او روان
گشتم و حال خویش تغیر و تطیر با او شرح دادم و فرو ماندگی از روزی و بنوبت فروختن مندیل او تقریر کردم
و سوگندان غلاظ و شداد بر زبان راندم که درین چه گفتم تفاوتی نیست و او سخن من بشنید و بسیر آمد
تا بمقصد رسید و من بازگشتم و از وی بمنگ و مدد در باب خویش هیچ نشنیدم و سخن مرا باندک و بسیار
هیچ جواب نگفت و من شکسته دل و کوفته خاطر پریشان و متحیر بازگشتم و نفس خود را بر اظهار اسرار
و افشای عجز ملامت کردم که خود را فضیحت و رسوا گردانیدم و در موقف تضرع و مذلت ایستاده
داشتم و ملامت با دلی حزین و غمگین با خانه آمدم و چون از در اندرون رفتم زن من بدید که امارات حزن
از بشره من بشناخت و گفت فرزندان ایشان نیز زبان توبیخ و ملامت گشادند و گفتند اقل ما فی الباب آنست که چون
حال تو در قلت مال و کثرت عیال با این جمله معلوم کردند در کارها ترا اهل اعتماد ندانستند و دهان
تو نفور گردد و آنچه از توبیخ و سرزنش بمن رسید بر دل من موثرتر از آن مذلت بود که کشیده بودم روز
دیگر پیراهن از زیر دراعه بیرون کردم و بفروختم و در وجه قوت عیالان نهادم و در روز سیوم
ندانستم از غایت دلتنگی و سختی که هم بود که چون سوی من غالب شود و اهل بیت و عیالان بگفتند
چندین غم بر دل منه امید از فرج بر مگیر که ناگاه خدای از الطاف خفیه خویش لطفی نماید و دری ازو

روزی بر ما بگشاید و ما می ترسیم که این اندیشه ترا بوسواس آن گذارد و احتیاج ما بوجوه مداوات تو
آن باشد که بقوت نفقه من برنشستم و از خانه بیرون آمدم بر امید فرج و ندانستم که کجا روم و در راه ابو
ابی خالد را دیدم که بطلب من می آمد با او بسرای ابی خالد رفتم و چون نظر من بر وی افتاد و بر وی سلام کردم
گفت ای برادرزاده دیگر روز مرا از روزگار شکایتی کردی و از حال خود حکایتی عرضه داشتی و من در آن
باب بغایت متفکر شدم و جواب آن بر تعجیل نکو ندانستم پس تفکر نمودم و جهد بسیار کردم و امر را احضار کردند
ایشان دو بازرگان بزرگ بودند که هر سال ابیات غلات و ارتفاعات سواد از دیوان
بیک بار بخرندی و در اثنای سال بتفاریق میفروختندی و بران سود بسیار کردندی پس ایشان
کرد که دوش سی هزار از غله بشما فروخته ام و کری دو هزار درم هم باشد و بر این قرار ایشان
برادرزاده من که حاضرست در ربع آن با شما شریک باشد پس مرا گفت از این جمله ده هزار کر
تو باشد اگر سی هزار دینار بتو دهند و خواهند که تو بار خود از میان بیرون گیری شاید و اگر ترا
که شرکت با تمام رسانی و در حصه خود فروخت با ایشان شریک باشی تو دانی پس آن دو بازرگان
مرا با گوشه بردند و گفتند تو مرد بزرگی و از خاندان بزرگ و حصه خود فروخت کار تو نباشد و آنکار را
و کارکنان بسیار باید اگر مصلحت دانی سی هزار دینار بستانی و آنگاه ما بازگذاری این تجارت
کردم و آن حال بر ابی خالد عرضه داشتم گفت نیکو کردی و ترا این آسایش بهتر باشد پس فرمود که مال
بستان و بازگرد و بعد از این ملازمت نمائی که هرچه امکان دارد آن نیکوئی در باب تو تقدیم افتد
من آن سی هزار دینار از هر دو بازرگان قبض کردم و میان آن و فروختن پیراهن بجهت اخراجات
روز پیش خود و بنزد دیگر پیر رفتم و در پیش او نهادم و گفتم جان من فدای تو باد حکم این مال الغرض
برگفت بر تو همان حکم میکنم که ابو خالد بر آن هر دو تا چه حکم کرد گفتم ترا وقت مرا از آن جمله ده هزار دینار
بیکبار داد و من ده هزار دینار اسباب و ضیاع خریدم و باقی نفقه میکردم تا آنکه خدای مرا بدین درجه
رسانید و این حکایت با تو بدان گفتم تا حق اثر دانسته محمد بن جعفر و سی مدار یحیی بن خاقان بر

یحیی بن خالد در روزگار برامکه مستور نظر ایشان بود محترم و در روزگار بیکاری نعمت و حرمت بایشان نیکو داشت
داشت تا آنگه که رشید بر یحیی بن ابی خالد ساخط شد و او را محبوس کرد و بنده و احمد بن ابی خالد را نزد
یحیی بن خالد بار دادن رفته بود و مشغولی داشت حکایت کرد که چون باز آمد محنت روی بر آنکه آورده بود و دو دویست
بر ایشان کرده بود و هزار هزار دینار بود و بکوشیدم تا بسببی حیلت و وسایل در حبس خویشتن یحیی بن خالد رسانیدم
و آن شش هزار دینار که با من بود بر وی عرضه کردم و بر فوات دولت ایشان تأسف خوردم و از آن
حالت توجع فراموش کردم و ملتمس گشتم تا بقبول آن شش هزار دینار رنجه گردد ترا در حرج توانم
افگند از آن جمله سه هزار دینار قبول کرد و فرمود که باقی در مصالح خود صرف کن پس رقعه نوشت
و بدو پاره کرد و یک پاره در زیر مصلی خویش نهاد و یک پاره بمن داد و گفت کار ما بر گشت و دولت ما منقضی شد
و زود باشد که این خلیفه بجوار حق پیوندد و پسرش قائم مقام شود و میان دو خلیفه وحشت آید خلیفه که
در جانب مشرق باشد غالب گردد و پسری باشد نام او فضل بن سهل او را با آن خلیفه قربتی باشد
وزارت او کند و چون خبر او بتو رسد نزدیک او رو و این نصفی رقعه که تو داری بدو رسان او خود بعد از آن ترا
بمرتبه بلند و مرتبه عالی رساند و کار تو بزرگ گرداند احمد بن ابی خالد گوید من از پیش یحیی بن خالد از زندان
بیرون آمدم باندامتی هر چه تمامتر و خود را ملامت میکردم که سه هزار دینار از دست بدادم برای کسی
مرا ابلهی خود تعرف مینمود و آن نصفی رقعه نگاه داشتم و روزگاری بر آمد و رشید بجوار حق انتقال
کرد و محمد امین را ولی عهد کرده بود و میان مامون و محمد امین فتنها و حربها رفت تا آنکه محمد امین را بکشتند
و خلافت بر مامون مقرر گشت و من سالها معطل و بیکار بماندم و روزگار من تراجع پذیرفت و در تنگی
و اسباب وقت خللی فاحش پدید آمد و مامون مرو دار الملک ساخت و طاهر بن الحسین از دست او امیر
بغداد بود و من یک شب در خانه نشسته بودم متفکر در این باب که وجوه اخراجات از کجا ترتیب کنم و اسباب
معیشت بچه طریق سازم ناگاه آواز حلقه در شنیدم شکوه خود را گفتم برو و بنگر تا کیست که در میزند در
گشای و مرا اعلام کنی برفت و در حال باز گشت و گفت بر در سیاهپوشی ایستاده و جمعی سرهنگان و سپاهیان بر در نیز بودند

رفتم و پیش در بایستادم و پرسیدم که کیست گفتند سرای احمد بن خالد الاحول است گفتم آری گفتند ما سواران
امیر طاهر بن الحسینیم نزدیک تو آمده ایم گفتم باشد که غلط میکنند امیر با اقبال و مرا ساقط نکند گفتند
بکاری آمده ایم که بدان مسرور شوی و بعد از اعلام کن نباید ترسید که من غلامی ام من بازگشتم و
چراغی را فروختم و در باز کردم با ایشان در آمدند و سپهسالاری بزرگ با ایشان بود و بیامد و مجلس من [illegible]
او فرود آمد و گفت اعزک الله احمد بن ابی خالد تویی گفتم آری گفت امیر التماس میکند که بخشیم فرمایی
من در خانه رفتم و حشمتی که داشتم با عیال بگفتم و بیرون آمدم و گفتم مرکب ندارم جنیبتی پیش کشیدند و با ایشان
نزدیک طاهر بن الحسین رفتم و چون بروی سلام کردم گفت احمد بن ابی خالد تویی گفتم آری جانی به بریم
نامه بعد نوشته پیش من انداخت بخط فضل بن سهل و در عنوان نوشته الی الطیب من ذی الرئاستین
و در صدر نامه این بود که اعزک الله و اطال بقاک امیر المومنین اطال الله بقاءه میفرماید در حال که این نامه
برسد احمد بن ابی خالد را هر کجا که باشد در اقطار بغداد و اعمال آن طلب کنی و بمجلس خود حاضر گردانی
و پنجاه هزار درم بدو دهی و مرکب بدو تسلیم کنی و او را بر فوریت موقر و محترم بحضرت امیر المومنین
روانه کنی چون نامه برخواندم مسرت و تحیر زیاده شد و خوشدل و مستظهر گشتم و گفتم تا ساز
کردم و استعداد کنم و بروم گفت البته تاخیر را مجال و توقف را رخصت نیست و در حال پنجاه هزار درم
و مرکب حاضر کردند و بمن تسلیم کردند و فرمود که در این ساعت بر نشین من آن نقد و مرکب خواستم
که بخانه رفتم و مصلحتی که بود در عالم آوردم و از آن مال چیزی بخانه بعیال و فرزندان فرستادم و بفرمودم
تا آن نصفی رقعه یحیی بن خالد بیاوردند و وقت سحر از سرای طاهر بر نشستیم و از بغداد بیرون
آمدیم و بهر شهر که میگذشتیم مرا استقبال مینمودند و خدمت میکردند و نزل می آوردند تا آنکه آسوده
و خوشدل با نعمت و حرمت بدرگاه فضل بن سهل رسیدیم و چون فضل را از رسیدن من اعلام کردند
و چون در رفتم و شرط خدمت بجای آوردم فرمود که احمد بن ابی خالد الکاتب تویی گفتم آری گفت
باز گرد و بمنزل خویش رو و تا بیاسایی و بعد از سه روز جامه سیاه بپوش که شعار عباسیان است و بیا

امیر المؤمنین را بینی و من بازگشتم و ندانستم که کجا روم تا خادمی بیاید و مرا بسرایی برد با تمامت ما یحتاج
از فرش و آلت و اثاث و نزل و ثیاب و طیب و روی بمعد کرده بودند و آن سه روز در نعمت و سرور
بگذرانیدم و روز چهارم بامداد و بگاه با جامهٔ سیاه برنشستم و روی بدرگاه ذو الریاستین فضل بن
سهل نهادم او را برنشسته یافتم رو در سرای او عزم خدمت امیر المؤمنین داشت من در حال پیاده شدم سلام
و دستش بوسیدم و برنشستم و در موکب او براندم تا بر سرای امیر المؤمنین رسیدیم چنان سوار
و براند و من پیاده شدم و در رکاب او میدویدم تا آنگاه که بپرده رسیدیم که در پس آن پرده مجلس
امیر المؤمنین بود و فضل از مرکب نزول فرمود و در محفه نشست که در ایام وزارت معتاد بود و جمعی که حاضر
بودند از پهلوانان و سرهنگان و معتمدان محفه را برگرفتند تا آنجا که نشستگاه امیر المؤمنین بود و او را
با مأمون بر تخت بنشاندند و من لحظهٔ توقف کردم تا مرا بخواندند و چون در رفتم و خدمت کردم
امیر المؤمنین و فضل بر من افتاد و تفضل فرمود و گفت یا امیر المؤمنین این احمد بن ابی خالد الکاتب است
که در روزگار مخلوع یعنی محمد امین انهار او از مدینه یعنی بغداد بما میرسید و از احوال محمد امین
و اخباری که آنجا بود چندان بیگرد و بندگی و هواداری امیر المؤمنین بکار میآورد و امروز در مالی
و جاهی عریض و نعمتی بسیار دارد و آمده است خود را و مال خود را بر امیر المؤمنین عرض میدارد
مأمون گفت خدای بسال او برکت کناد و صد اضعاف آن بدان متصل گرداناد و فضل گفت ای امیر المؤمنین احمد را بکار
و خدمت امیر المؤمنین در اشتغال بزرگ مشارکت دهیم فرمود که آری فضل گفت و صلهٔ در خور بزرگی
و کفایت او که موقع او نیز و مکان امیر المؤمنین مردمان بسبب آن بدانند بدو رسانم مأمون گفت
آری دیوان توقیع بدو مفوض کنیم گفت آری و از آنجا بیرون آمدیم تا بدین جمله بشارت نشستند و
چون این نخوت و بزرگی چند بر آمد در شب مرا نزد خویش خواند و من آن نصف رقعهٔ یحیی بن خالد با
خویشتن برگرفتم چون نزدیک او در رفتم نشسته بود و برادر او حسن بن سهل نزدیک او بود گفت یا
ابا العباس میان تو و استاد و خداوند تو ابو علی یحیی بن خالد سابقه معرفتی و حرمت و صلتی بوده است

بروی حقی ثابت داری گفتم آری گفت سبب آن باز گوی تا بچه بیرم در حق او فرموده بود و آنچه من آخر عمر در وقتی
که محبوس بود کرده بودم باز شرح دادم تا آنجا که سخن بنصف رقعه رسید فرمود که آن رقعه کجاست گفتم
با منست و در پیش او نهادم او دست دراز کرد و در زیر مصلی کرد و آن نصف دیگر بیرون کرد و بکلید که باز نهاد و
برخواند آب در چشم آورد و بیم بود که بگرید پس روی ببرادر کرد و گفت والله که خط ابن حبیب است و مرا
هیچ سبب آن که چه نوشته بود و گفتم که رقعه بمن داد و در آنجا نوشته بود که خدا را زر ابرخورد و ارکنو انما ذی
ما که حقوق ابی العباس احمد بن ابی خالد در این حالت که منم چنان بمن جمع شده است و از مکافات آن
عاجز کرده و با یادی که آن در پیش دیده ام منضم شده و روزنامه بخیر رسیده و کار بانجام رسیده و صبح
دولت تو آغاز نفس است و آفتاب اقبال تو را ساعه طلوع میباید که خدمتی از این جوانمرد بخواهی و حقی
که او را بر من ثابت است قضا کنی ان شاء الله تعالی احمد میگوید پس از آن هر روزگار من با فضل در
بود و اختصاص من با مأمون زیاده تا آنگه که بمرتبت وزارت مأمون رسیدم فضل و این
حکایت دو فایده است یکی آنکه کریم میداند که جواب سوال شعر بحسن فعل میباید گفت بلطف قول و
از تملق میان تهی و تکلفی باطل دور میباید بود و در آن کوشید که بمسابقه وعده و التزام در سبق
حاجت محتاج قیام نماید چنانکه ابو خالد با یحیی بن خالد کرد و این ابیات در این معنی وارد العربیه
جواب الکلام المستبع اذا اتی * ففعلک اولی من مقال بلا عمل * و ما ضره فی الانقباض و اراهی
بمثلک بسطا و التحقق فی الامل الفارسیه چو مرد کریم کسی حاجتی کند عرضه * قضاء حاجت آنکس بود جواب سوال
بفعل گوی جواب القبول احسن خوش * که حسن فعل نکوتر بسی ز لطف مقال دوم آنکه عاقل حسن عاقبت
کرم و لطف خاتمت سخاوت شناسد و بداند که اقدام بر اصطناع با اهل مروت کریم را بهترین ذخیره ها
را اعتبار اندوخته باید که اگر بحال نکویی خارج شود بجهت بعد از وفات اولاد او را از آن غرس و حمه
بر وسند تحفه بهتر باشد چنانکه احمد بن ابی خالد را بود و در این معنی گفته اند العربیه ببنی کرایم طارق و تلاد
عند النوایب عدة الاولاد * مجدا و نعم و حسن مناقب * ابقی لهم علی تلاقی و تعادی * یبقی لکم الخیر خارس اصله

ولو ادغنه نگون خیره عنادی الغاشیه هنر دو سرای دولت هر چند حرج • سعادت به هر بی هنر دو دهد •
جو هر بی هنر شد جهانش ادیب • همه مالش هنر دو رهد • تو بیمار حرصی و کرد و بانی طبیب •
ازانت همیشه هنر دو دهد • ولی کور دین وار واند خرد • چگونه بدین عقده تن در دهد •
خرد کی پسندد که مار ابسبق • ازین نه ورق خرد و ابتر و دهد • بشر را جوانه نشیه باشد بخیر •
خدا ایش همه حرب نتیر ثمار • کند نسبو دانکس که نام نیکو • خرد و در به خرد او را باز دهد •
نهایت نیکی که فرزند را • پس از مرگ نوعمر بار دهد • نکوکار شد حق نیکوکار را •
مکافات نیکی نکو بر دهد

الحکایة الرابعة والاربعون من الباب السابع

احمد بن ابی خالد گوید که پدرمن در عنفوان شباب و ریعان حداثت با ابو عبدالله که وزیر مهدی شد در ان وقت که عبیدالله معلم مهدی بود مسکن و اختلاط و دوستی در میان ایشان مودت محکم بود و در حبل اتحاد دمتریم و احمد بن ابوب نیز با ایشان در مجالس انس و اوقات عشرت مساهم بودی پدرم با من حکایت کرد که با مخایل زیادت از شمایل ابی عبدالله مشاهده میکردیم و امارات سیادت از حرکات و سکنات او مشاهده میدیدیم و هر که جمعیت بودی صدر الجریده و بیت القصیده و واسطة القلاده او را دانستی و از برای او در کارها استمداد نمودی لکن در اثنای مجلس معاشره او در الکفتم روزی باشد که منصب وزارت رسمی بعزت در اخلاق و خصایل تو میبینم اگر آنچه گمان میبرم راست آید در حق ما چه نیکویی خواهی فرمود ابو عبدالله گفت اما با خالد ترا خلیفه و قائم مقام خویش سازم و در جمله امور را اما تو ای احمد تو مرا چه در مدت هفت سال من تعلیم کنی بربی نکنم و بعد از هفت سال حساب آن انابر من بار دهم لکن بحیا خاتم کنم و ازین سخن که این شب در میان ما رفت اندک مدتی بر آمد که چند گاه باران از آسمان باز استاد و خلقی قحط و در رنج و ضرع بدید آمد و مردمان باستسقا بیرون رفتند و هنوز باز نکشته بودند که خدای تعالی اجابت کرده و بارانی عظیم باریدن و امیر شهر در ان وقت ثعلبة بن قیس بود صالح بن علی کاتب خویش را فرمود که در قحط و استسقا و فضلی که حق تعالی کرده و در حق ایشان کرده بصالح

~~بن علی کاتب خویش را فرمود که در قحط و استسقا و فضلی که در حق تعالی کرده و در حق ایشان کرده بصالح~~ بن علی بنویس چون ابن کاتب بنوشت ثعلبه بخشیده و آن گاه نامه در مدینه بس روی بمجامعی کرد که حاضر بودند و از ایشان برسید که در میان شما هیچ کس هست که نامه با فصاحت و بلاغت چنانکه ارباب هنر پسندند با میر المؤمنین تواند نوشت کسانی که حاضر بودند گفتند ای نجا مردی او بیست با بلاغت و ادب و رای و تدبیر و فضل و هنر ثعلبه فرمود تا او را حاضر کنند چون حاضر کردند گفت ای ابو عبدالله ترا حاضر کرده‌اند و بفرمود تا از زبان او و در این باب که ذکر رفت با میر صالح بن علی بنویسد ابو عبدالله نامه چنانکه از بلاغت او سزد بنوشت و امیر الحجت بپسندید و فضا صالح بن علی آن نامه برخواند از دقت معنی و خصوصیت الفاظ آن تعجب نمود ثعلبه نوشت که این کاتب را که این نامه نوشته است در حال بعزت و وقوف و بقا حضرت ده ابو عبدالله را نزدیک صالح بن علی فرستاد و چون نزدیک صالح بن علی رسید صالح بن علی او را در انواع صنعتها در توسل و استیفا و فنون ادب امتحان فرمود و چون آثار بلاغت و امارات براعت از وی مشاهده کرد و دبیر را رای و متانت عقل و وفور فضل و کمال انبساط او وقوف یافت او را کاتب خود فرمود و دیوان انشا بدو تفویض کرد و چون چند نامه از صالح بن علی بخط ابو عبدالله بحضرت ابو جعفر منصور رسید منصور گفت مثل این نامها که از صالح بن علی رسیدی بغایت فاسد و خطی پریشان و الفاظی نامنتظم مشتمل بر لحنها و خطاها بسیار اکنون چند نوشته است که برخلاف آن بر سه خطی به کبیره و الفاظی مهذب و کلمات عذب و معانی دقیق حال آن بکو نیست او را از ابو عبدالله و کمال فضل او اعلام کردند منصور فرمود تا او را بحضرت حاضر کردند و در هر نوع که او تحریر فرمود زیاده از آن یافت که در خیال داشت و ما تقریر کرده بودند او را کاتب پسر خویش مهدی فرمود و اختصاصی داد و روز با میر المؤمنین منصور در رفت شد و بهر وقت در حق او اصطناعی و ترتیبی زیاده میفرمود ربیع حاجب چند نوبت خواست تا اعتقاد منصور در حق او فاسد کرداند میسر نشد و منصور ربیع را گفت مرا علامت در فراست تشخیص میکنی که من چند بکوشم که پسر خویش مهدی را از لباس عجایب بیرون آرم نمیتوانستم امروز بواسطه ابو عبدالله

لباس فقها پوشیده است و ابوعبیدالله ابی خالد را بنزدیک خویش خوانده و نیابت خویش فرموده و منصور چون
فرا خلافت کرد و خلافت بر مهدی مقرر گشت منصب وزارت ابوعبیدالله را بود و ولایت مصر احمد بن ایوب
داد چنانکه شرط کرده بود و تا آنگاه که احمد بن ایوب زنده بود از و باز نگرفت **فصل** و درین
حکایت فایده است یکی تحریض خردمندان بر تحصیل علم و کسب هنر و مهارت در انواع بلاغت و براعت
که سرمایه هر صناعت است که هیچ کس سعی بی پایان نکرد و تمکن و ثبات نگرفت پس هیچ فضل بی ثمره نماند اگر روزگار
حق هنرمندان نشناسد و قدر علم نداند و او را منصبی فراخور اهلیت و استعداد او نرساند همگنان بگویند
حق بموضع و کاری کار خویش است و اگر حرمان روی نماید دولت یاری نکند و ایام سازگاری ننماید
او تهمت آن نیز از فلک نهاد و بر تسلی باید بود و بواسطه فضل و علم در چشم و دل مردمان متمکن و محترم باشد
و غرامت او را موجب تقصیر دیگران دانند نقصان او و این مثل بسیار که المستحق محروم عذر خواه او باشد
و درین ابیات یاد کرده است ازین جمله معنی **العربیه** تزین بحلی العلم والحلم والنهی :
وحصل صابا فی البلاغة والادب : بکل مستعد اللعنی باوانها : الیها صریح العقل فی حکمه نسب :
فلا تک فی کسب المعالی مقصرا : ولو قصر الایام فیک بما وجب **الفارسیه** ولا از نصیب هوس عیب که تا جاهل ۰
بود دانکو زر معزور باشند ۰ چه نقصان گر نبود کامل زر دولت ۰ چو در است و هنر مقصور باشند ۰
اگر سود و فور مال شاید ۰ چو خفت ار ادب معذور باشند ۰ مگر داد ار شاد فضل کاهل ۰
کسی کاندر هنر از فر باشد ۰ اگر عالم سراسر گنج گیرد ۰ هنر ور را از هنر مسرور باشد ۰
بنیستی هنر کرد دعوی دل ۰ اگر چه بی زر و بی زور باشد ۰ بجهل از عقل و دستوری نیابد ۰
اگر سلطان و گر دستور باشد ۰ ولیک از بی هنر ماند چو شبد ۰ هنر دارد و لقمی رنجور باشد ۰
چو استحقاق حاصل کرد شخصی ۰ گرش حرمان رسد معذور باشد ۰ نه این تیر بود عیب اگر کسی هست ۰
بدان باشد که چشمی کور باشد ۰ تو دولت را مبعنی دست شوید ۰ که او خود آید او معذور باشد ۰
دوم ترغیب در قیام انجاز وعده و وفای عهد چنانکه ابوعبیدالله کرد با یاران خویش در این باب

نظم افتاده **شعر** وفا نمای بوعده که هست چون دین است ۰ خلاف وعده نمودن کرام را نه زین است ۰
وفا بوعده کرم باشد و خلاف لوم ۰ ز لوم با کرم و مرد گر چه باهر است ۰ چو وعده دادی بکن وفا
بباید بوعده خود که آن ز این دین است **الحکایة الخامسة والاربعون من الباب التاسع**
محمد بن عبدوس در کتاب وزرا چنین آورده است که مردی بود نام او عبیدالله البصیری از فرزندان
عمر بن هبیره در روزگار مامون خلیفه در عهد وزارت احمد بن ابی خالد تردد میداشت با امید آنکه او را عملی و پایه
و شغلی مر و تفویض کند و مدتی برین تمنا ملازمت مینمود و هر روز بامداد و بیگاه بیامدی بر در سرای احمد بن ابی
خالد بایستادی و چون بیرون آمدی شرط خدمت بجا آوردی و در موکب او برنشستی تا بدر سرای خلیفه
و چون احمد بن ابی خالد بسرای خلیفه در رفتی او بر درگاه توقف نمودی تا باز بیرون آمدی و در رکاب
او براندی تا بخانه و باز گشتی و احمد بن خالد بدو هیچ التفات نمی نمود تا یک روز احمد بن ابی خالد بر نشسته
بود و چشم بر بصیری افتاد و یکی از نواب خویش را گفت از بسیاری زحمت و ابرام این مرد ملول شدم
و او را بنزدیک من هیچ حرمت و شغلی نخواهم فرمود و صله نخواهم داد و او را بهیچ نوع نیکوئی
نخواهد دید با او بگو تا بعد ازین بنزدیک من آمد و شد نکند و پس کار رود و طلب روزی خود برود آن
نایب گوید که من با احمد گفتم ای امیر مدتی است بر امیدی بدرگاه تو تردد میکند او را انگیلداری
نومید نشاید کرد و من از اداء این رسالت بدین نسق شرم دارم احمد گفت این چاره نیست
حرفا بحرف آنچنین که فرمودم می باید گفت من نزدیک آن مرد رفتم و در وثاق و از خانه خویش
سه هزار درم برگرفتم و او را گفتم و زر پیش نهادم که مدتی است با درگاه من تردد میکنی و بیکاری معطل
که بر تو تفویض کنم این سه هزار درم بستان و هر جا که ترا می باید برو و روزگار خویش ضایع مکن بصیری
چون این بشنید گفت من نماز دیگرم با نجیبی که مرا صله از درگاه خویش باز کرده اند چنانکه من بهیچ
نوع هیچ قبول نکنم رسول گوید چون این سخن بگفت من در خشم شدم و گفتم احوال او بعرض رسانیدم
دیدی از خانه خویش آورده ام و من بعطای او آنچنانکه او فرموده بود و تا او را عزیز کردم و گفتم من غرامتی خود

گرفتم تا خویشتن را از رنج و تسلط صیانت کرده باشم و ترا از تجرع مرارت این مقام معاف داشته ام و چون
این سخن بشنید گفت اما ترا خدای مکافات خیر کناد و مال تو ترا مبارک باد و اگر مرا از رخا کار خدا
ساخت این قبول کنم اما توقع میکنم جواب رسالتی که رسانیدی چنانکه بزین میگویم با او بگویی من قبول
کردم که هرچه او گوید بی زیادت و نقصان باز گویم گفت وزیر را بگو که این ملازمت که در درگاه تو مینمایم
مرا این تقصیرست برای منصبست که بتو مفوضست والا من هرگز بر درگاه او نساختمی و من دیده ام حرمت
من آنست که بر درگاه پادشاه ملازمت نمایم و جماعت اشغال از بکه در المعاینت و شهامت آخر که از ایشان در آن
نفعی باشد و تو بیاید و بر رهگذر روزی من نشسته و خدای عز و جل فرموده است او الموت
من ابوابها و مرا بدین حال در طلب روزی خویش بر در دکتر ماه آمده و اگر تو خواهی الجبر و العنف از ملک روزی
خویش مانع آئی نتوانی و اگر خدای عز و جل قسمت کرده باشد که بدست تو چیزی بمن رسد بکسی علی
رغم ترا اگرچه تو کاره باشی برسد و اگر تو واقع خط و مانع رزق من می توانی بود دادن من بسیر انقدر
می توانم که ترا بدعا از خویشتن اندا مسکنم چنانکه تو مرا التعلت و اگر پیش ازین هر روز یکبار می آمدم
بعد ازین هر روز دو بار خواهم آمد احمد بن ابی خالد گوید چون رسول پیغام او بمن رسانید مرا ازو
درخشم شدم و منتظر آن خشم بودم که نزدیک مامون در رفتم مرا گفت مردی را نام بر که تقلد عمل
مصر را شاید تا او را فرستم مرا در حق مردی عنایت بود که او را زهیری گفتندی خواستم که بگویم
زهیری از غیلکی مرا از هبیری بود و قربت جری که میان من و او افتاده بود بر زبان من رفت که هبیری
مامون نام او بشنود گفت او زنده است و او را شناخت و آن حقی که در قدیم الایام کرده بود بیاد
آمد و من خواستم که رای او از آن بگردانم او را بی کفایتی و جهل منسوب کردم و عیب و طعن که
توانستم در حق او گفتم فایده نکرد و مامون گفت این کار را جز او کسی نمی شاید و من جلادت او
در کارها دیده ام و شهامت و کفایت او میدانم تا بدان رسید که من گفتم یا امیرالمؤمنین دیگر
هبیری بر زبان من تغلط رفت و من زهیری خواستم گفت هبیری مامون گفت اگرچه غلط کردی

هبیری

هبیری این کار را شایسته تر از زهیری است و من هر دو می شناسم و چون که من بصرف انکار از زهیری
مواظبت میکنم مبالغت مینمایم گفت غلو ترا در باب او سببی هست قصد و قصه حال چنانکه بود باو بگفتم
گفت خدای عز و جل روزی او بر زبان تو رانده بود در آن کاره و در خشم رفتی دو ولایت مصر مرد متعرض
کن گفتم مردی درویش است و ضعیف حال او را استعدادی باید که بمصر تواند رفت خاصه در چنین مهمی
کار از اخوان و آلات و ادوات بسیار باید گفت این نیز هم از آن روزیهاست که خدای عز و جل علی رغم
ترا از زبان تو رانده صد هزار درم بفرمای تا از خزینه بدهند تا کار خود ساخته کرده و همان لحظه
بیرون آمدم و آنچه فرموده بود بمرادی بجا آوردم **فصل** و از شنودن این حکایت
ایمان و تصدیق بمحزی این آیت **آیت** وان یمسسک الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یمسسک بخیر فهو
علی کل شیء قدیر ٭ زیاده میکرد و یقین و تحقیق انجامید که **آیت** ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک
لها ٭ افزون میشود و این بیت را این معنی مناسب نماید **العربیه** الی الله اشکو جمیع النوائب ٭
و من ما حل الدهر لیس بکاتب ٭ محاسن عفو الله تستر کلها ٭ علی الرجل لوارث فنون معائب
اذا انه خطب لیست اخرج ربما ٭ تیال الامانی فی مصاب المصائب **الفارسیه**
رزق و حرمان چو هر دو تقدیریست ٭ تیره و تیز نکست نشود ٭ غم و شادی و رنج و آسانی ٭
چون بتقدیر حکم رب نشود ٭ کارها از خدای عز و جل ٭ همه ز [illegible] مکتسب نشود ٭
محنت از دوستان چه بادرست ٭ راحت از دشمنان عجب نشود ٭ نیک و بد زود [illegible] میکوم ٭
بحواله بد و ادب نشود ٭ ای برادر تو از شبست و آن ٭ این دو مرحله سبب نشود ٭
شب محنت بروز انجامد ٭ زانکه هر روز بی شب نشود ٭ **الحکایت السادس و الثلاثون**
من الباب السابع اصمعی گوید [illegible] بتحصیل علوم جهد و جهد که امکان دارد و خصوصا
در علم لغت و تواریخ و انساب عرب و اشعار [illegible] کار آوردم و مناوبت ملوک و خلفا و حکایت
ایشان زاید استعداد گشتم روی بدرگاه هرون آوردم [illegible] چون قبال آن [illegible] ملازمت نمودم

و چون دولت این عجب به ما می‌رسید گفتم روزها در مجاورت درِ این شب بسر برده‌ام و تنها مصابره با این
مرور می‌آورم منتظرم آفتاب دولتی که کدام روز طلوع کند و عروس مقصودی که کدام شب در کنارم
مدتی می‌بود در ضیق و محنت فقر و فاقه بدین نسق بر آن درگاه می‌بودم و هرگاه که از طول مدت ملول
گشتمی هم آن بودی که ترک آن مباشرت گیرم و خانه و خانه سر باز کردم و باز چون در عاقبت صبر
و خاتمت ثبات تأمل کردمی شکیبایی پیش گرفتمی که بر عادت با آن حاجبان درگاه نشسته
بودم که یکی از حاجبان بیرون آمد و گفت بر درگاه هیچکس هست که شعر نکو داند گفتم الله اکبر
رب یسر علیّ التیسیر منم آنکه شعر نکو دانم دست من بگرفت و گفت بیا و در راه نه اگر اقبال یاری
دهد و بخت مساعدت نماید و امیرالمؤمنین را سخن تو خوش آید باشد که این شب غره دولت
تو شود گفتم بشرک الله بالخیر و در رفتم و هارون الرشید را دیدم در صفه نشسته و جعفر بن یحیی
البرمکی به پهلوی او نشسته و خادمان بر زبر سر ایشان ایستاده و حاجب مرا از دور راه داشت
در موضعی که سلام من بشنوند و سلام کردم امیرالمؤمنین گفت اگر وحشتی و رعبی هست
لحظه‌ای گوشه‌نشین تا ساکن شوی بعد از آن تا سخن توانی گفتن یا خوش نشین گفتم اگر توقف کنم باشد
که شغلی عارض گردد که ایشان را از شنیدن سخن من مشاغل آید و این فرصت که روی نموده است
فوت شود و اندک آمده در حسرت بمانم و این وزر او بر مسالم گفتم روشنائی کرم امیرالمؤمنین
تاریکی و وحشت از خاطر من بوده است و صیقل لطف او زنگ حیرت و دهشت از آینه
دل من زدوده امیرالمؤمنین تشریف سؤال ارزانی دارد تا جواب گویم یا من ابتدا سخن کنم
و صواب گویم امیرالمؤمنین تبسم نمود و در جعفر نگریست و گفت نیک آغاز کرد و بتوان دانست
که در صنعت خویش ماهر است و امارات آن ظاهر پس پرسید که تو شاعری یا راوی گفتم
از آن گفتم از آن هر دو و از هر دو نیز آنکه در سخن غریب و حوشی باشد بیشتر گفت انصف القارة
من راماها پس پرسید که معنی این سخن چیست گفتم درین دو وجه گفته‌اند یکی آنکه قاره اسم قبیله است که

تیرانداز آن خوب بودندی و ایشان را از زمان الحرب القارة خواندندی و ایشان در عهد ملوک یمن بودند و در لشکر
در موکب خاص ملک ترکش‌بندی کردندی روزی در مصاف مبارزی در میدان آمد و از ایشان مبارزت
خواست و گفت این با ما ... ملک چون بشنید گفت انصف القارة من راماها یعنی انصاف داده باشد
هر که با قاره شود و تیر انداختن طلبد و وجه دوم آنست که قاره سر کوه بلند باشد و موضعی مرتفع را گویند
و مردی آن میخواهد که هر که در علم و ثبات در رفعت این کوه مقامات نماید مرا ماه کرده باشد
گفت نیکو گفتی پس گفت از اشعار عجاج بیتی یاد داری گفت بیشتر گفت این قصیده بخوان از وی
طارق هم طرقت آغاز کردم و اسب جواد تیز رو در میدان جلوه رو و در ایستادم
صفت جولان نمودن گرفتم تا آنجا که با بیاتی رسیدم که در مدح بنی امیه گفته بود از آن فرو گذاشتم
و مدح منصور خواندن گرفتم گفت این بعمد کردی یا بسهو گفتم عمدا کردم آنچه در فرع بود و آن مدح بنی
امیه ترک کردم و آنچه صدق بود و از مدح منصور آغاز کرد جعفر بن یحیی گفت بارک الله علیک
و توفر و رضی من موافقت ترا امیرالمؤمنین رشید در من نگریست و گفت از آن عدی بن الرقاع
چیزی یاد داری گفت بلی گفت بخوان آغاز کردم بلی و جعفر و سوال تعجیل می‌کرد تا بیشتر میخواند جعفر گفت
آهسته باش و تعجیل مکن که خوش غنیمت و صلت ... رشید جعفر را گفت اکنون که عطاء دادن
بر من لازم کردی ترا نیز با من در بخشش شرکت باید بود من خوشدل گشتم و گفتم تفاخر تمام و عجب
که خلیفه و وزیر در عطا دادن مرا با یکدیگر مشارکت میفرمایند رشید تبسمی نمود و پس گفت از اشعار
ذوالرمه بیتی یاد داری گفتم بلی گفت بخوان آغاز کردم تا بدانجا رسیدم که در آن قصیده وصف
کرده است جعفر گفت سخن در جهان برسیده است که ما را در شنودن وصف اشتر گرفت
زنجا ... رشید فرمود که خاموش باش که آن اشتر است که تاج ملک از سر شما در ربوده و انگشت
پادشاهان را بر انگشت و ازوست ... جعفر را بدان سبب جعفر گفت
الحمد لله عقوبتم فرمود ... رشید گفت خطا کردی در سخن اگر گفتی استعین بالله صواب بودی که

کالجینه و رفعت و وصول النعمت گوید و سخاوت در رفعت و توسع بنده تکند بس ملول گشتم جعفر را کیفیت مهمان
حالت با وی بشب با او مسامرت نماید چون فرا آمد رضا خادم خود را گفت تو آن سی هزار درهم بیاور و چون
او رفت جعفر گفت اگر نه آنکه مجلس امیرالمؤمنین است و نشاید که کسی در مجلس او عطا و بر ابدای
کند و الا من هر سی هزار را صله فرمودمی لیکن اکنون نیست و نه هزار درهم فرمودم چون سو رشو و بود رسید
اصمعی گوید شنو نماز باید او نگذارده بودم مرد و صله ابن رشید و از جمله منعمان گشتم و بعد از آن
رشید و جعفر را ملازمت نمودم و از خیال بسیار نیکوئی ابن رشید **فصل** و این حکایت رغبت
طالب اقبال را بر ملازمت درگاه شهریاران و مواظبت خدمت و ولیعهدان دال که هر که در سایه دولت اصطفی
نشیند آفتاب سعادت بر بهجه حال بروی بتابد چنانکه گفته ام **العربیه** خدمة الملوک و قرب الخلفاء ؛
سببا حصول الرتبة العلیاء ؛ عاد و رخائهم نجده بما تشتهی ؛ من رام در اخاص فی الدا ما ؛
حین الهم فی اللطف منهما نظرة ؛ یغنیک بالالاء والنعماء **الفارسیه** گرد در کار سلطان گردد ○
هر که او طالب شرف باشد ○ شرف از قرب شود حاصل ○ آب از بحر مغترف باشد ○
باش فرصت طلب که چون صدف ○ قوت گرد دو بس اسف باشد ○ خدمتی شه چو یافتی پس از آن ○
از تو کمینه از لطف باشد ○ بخشش شاه مال و جاه بود ○ تحفه بحر در نجف باشد ○
در پر جوهری فزاید قدر ○ برجاهل کم از خزف باشد ○ پادشاهان به جوهر محتاجند
ظلم باشد که در صدف باشد ○ و باعث است صاحب دولت را بر احسان نمودن با اهل فضل و هنر
و اقتراض نمودن در حق جمله علم و ادب تا هنجا که او از گلستان فضل ایشان گلی چیند ایشان کرم
او میوه یابند چنانکه این اشعار لتقریر کنند **العربیه** لما ستعدت لاحة ورابقه ؛ عن بلطفه عن نعماه ؛
لطف بیانه ؛ نظما کنظم الدر من عقوده ؛ تر الکثر الورد فی اغصانه ؛ النظم منا امور نستفصلا
والنثر نظام لنا فی احسانه **الفارسیه** تراشح جو جوش آمد ز طوطی نطق ○ بهر شکر الطاف حق خواد
زبان از نکت چون ترا انبساط افزود ○ بصیقل نمال تو زدا غم زسینه او ○ زجام فضل بس جرعه نوش شاد ○

بر انداز بر عطا کن خرم قفیه او ○ ز بحر بخشش تو گهر ابر لی لضیا ورا ○ چو یافت خاطر تو حصه ز اسفیا او ○
چو گرد در تو مزید چو ابر بخشش ○ خزینه تو نباشد کم از خزینه او ○ **الحکایت السابعه والاربعون**
من الباب السابع عمرو بن سعده که از جمله مقربان و ارکان دولت امیرالمؤمنین مأمون بود
حکایت کند که در وقتی که مرا امیرالمؤمنین مأمون امیر بغداد فرستاد تا بحوالها مصادره و مطالبه جمعی در وقت بنده
گرما بود و من در کشتی نشسته بودم و بسیاری برف در وی نهاده و سایه تا نهادم در حرکت کشتی بست
کرده و از بغداد در دجله بصره میرفتم تا از آنجا بأهواز روم یک روز در غایت گرمی از کنار
دجله شخصی آواز میداد که ای کشتیبان من نظر بودم با کناره بر گرفتند مرد دیدم بر او سر و بار
و بر او پیرهن خرقه پوشیده غلام را گفتم تا او را برسید که چه بوده است گفت مردی پیرم و ضعیف حسین که
می بینی و بیم است که آفتاب مرا بسوزد و از حرارت هلاک شوم خبری کنید و مرا امروز زیر تیر دوزخ
کشتی نشانید تا خدا اجرا در کار شما بخیر کند کشتی با کنار آوردند و او را آوردند و چون
بنظر بودم تا برافهمی و دستاری بود او بود و دست و روی بشست و ساعتی آسایش یافت و گفتی
مرده بود و زنده شد و چون وقت غدا آمد شرم داشتم که او را جدا افشانم نظر بودم تا با ما بر سفره حاضر
شد نانی با ادب برگرفت بخورد و الا آنکه از آن که در بیت نا رسنه بود و هیئت ظاهر بود و چون خوان
برگرفتند خشم داشتم که برخیزد و بجهت دست شستن از مجلس بیرون رود نظر بود و ما طلعت و غول
او بر و بعد از آن خواستم که برخیزد تا من تکیه کنم برنجاست گفتم خواجه پیشه داری گفت جولاهی ام گفت
گفتم این افعال جولاهانست و از گرد و من خویشتن در خواب ساختم گفتم باشد که برخیزد گفت اصلحک الله
پیشه توچیست با خود گفتم از خیاست گفتمش تو خود گردم و این بیت بر سر خود میخواندم این احمق از نعیم و بخیل
و غلامان من میخندند و میدانند که جنس من کسی را از پیشه نپرسند با این همه هیچ از آن من که او را
در پهلو بر خویشتن گستم گفتم صناعت من کتابت گفت کتابت بر پنج نوعند تو از کدام نوعی من
سخنی شنودم که مرا از دی بزرگ آمد راست بنشستم و گفتم بگو آن پنج نوع که اند گفت یکی کاتب

خراج باشند باید که بشروط و طسوق و مساحت و حساب عالم بود دوم کاتب احکام باید که حلال
و حرام و اختلاف و اجماع و مجمل و فروع بصیر باشد سوم کاتب معونت است علم او باید که [illegible]
و مؤونات و سیاسات شامل باشد و چهارم کاتب لشکر است باید که او را حلیه رجال و شناخت
و چیزی از حساب معلوم باشد و پنجم کاتب رسالت باید که ترتیب خطاب و مناسبت القاب و درجات
صدور مخاطبات بداند و مقام اطالت و ایجاز بشناسد و حسن خط و بلاغت او را حاصل بود و توان
بجمله که ای گفتم من کاتب رسایلم گفت اگر یکی را از برادران تو مادر بمیرد و خواهی که در این
باب چیزی نویسی چگونه نویسی گفتم تهنیت را وجهی نمیدانم گفت پس تعزیت نویسی [illegible] کردم
هیچ در خاطرم درنیامد گفتم مرا ازین معاف دار گفت دانستم اما کاتب رسایل نیستی گفتم
من کاتب خراجم گفت اگر امیری ترا عمل ناحیتی فرماید تا معاملت با رعایا بعدل و انصاف
کنی و اهل ناحیت پیش تو آیند تظلم دارند از مساحی که بمساحت ضیاع مأمور باشد که در مساحت بر من ظلم
کرده است و مساح سوگند خورد که عدل کرده است و رعیت از تو درخواست کند تا بسر آن زمین روی
بچشم خود ببینی حق هست گفت چون بسر آن زمین رفتی پاره زمین باشد بصورت قابل [illegible] چگونه آن را
مساحت کنی گفتم آن را با آن گرفتی گیرم و با عرض او جمع کنم و بعد از آن ضرب کنم گفت قابل [illegible] اگر دو
تیز باشند و دو تیزی آن متقوسی بود و این ضرب که تو میکنی مساحت درست نبود گفتم من کاتب قاضیم گفت
چگونه در آنکه مردی را وفات رسید و دو زن حامله بگذارد و از آن دو یکی بنده و یکی آزاد این بنده پسری
و آن آزاد دختری زن آزاد پسر این بنده را در مهد خویش نهد و دختر خویش را در گهواره کنیزک کند و
مرد [illegible] توانید میان ایشان چگونه حکم کنی گفتم نمیدانم گفت کاتب قاضی نیز نیستی گفتم من
کاتب لشکرم گفت اگر در وقت عرض لشکر دو مرد نام ایشان و نام جد و پدر ایشان یکسان باشند
نباید و هیچ علامت [illegible] باشند الا آنکه یکی را لب زیرین شکافته باشد و یکی را لب زبرین
حلیه ایشان چگونه کنی گفتم که بنویسم که فلان الافلح و فلان الاعلم پس گفت اگر موجب ایشان متفاوت

باشند و هر دو در افزونی مساعدت کنند و گویند ما را من نوشته جمله ای که حق باشد گفتم نمیدانم
گفت کاتب لشکر نیستی گفتم من کاتب معونتم گفت اگر دو شخص نزد تو آیند و هر دو یکدیگر را سر
بشکسته باشند اما شکستگی یکی موضحه باشد و از آن دیگری هاشمه میان ایشان چگونه حکم کنی و میان
آن هر دو جنایت تفاوت چه نهی گفتم نمیدانم گفت کاتب معونت هم نیستی خویشتن را بکاری طلب کن
ای مرد لفظ من در آن حالت نیز و گفت [illegible] عظیم قاصر شد و خجل و از سخن او در خشم شدم گفتم مرا [illegible]
که این جوابها چنانکه من ندانستم تو نیز هم ندانی اگر جواب [illegible] عالم گوئی گفت اما آنچه در شرع [illegible] کرده
باشد بنویس اما بعد کار با تقدیر باری تعالی [illegible] وقت [illegible] و اخبار و حجت و [illegible] بندگان
خبر [illegible] والده من رسید خدا عزوجل الحمد [illegible] الحاق [illegible] گردانند
که گویم [illegible] مساحت زمین که شکل قابل [illegible] و عمود از [illegible]
مساحت باید کرد آن عدد که حاصل شود در [illegible] آن عدد و نیمه آن عدد ضرب کند آنچه بیرون آید مساحت
آن باشد اما آن اشتباهی که در دختر و پسر افتد هر دو شیر را وزن باید کرد و آنچه سنگین‌تر باشد شیر
دختر بود اما آنکه لب زیرین شکافته باشد افلح [illegible] اما فرق میان هر دو شکستگی آنست که [illegible]
دیت واجب آید و موضحه را نصف عشر دیه من گفتم ای شیخ [illegible] یافته ام گفت من [illegible]
یافته [illegible] و این ابیات بخواند العربیه [illegible] ولا نعیم الا و فیها [illegible] قد [illegible]
کذاک عیش الفتی [illegible] نوایب الدهر [illegible] و انما [illegible] الادب
[illegible] الا که [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] ایام [illegible] [illegible]
گفتم که حال تو نیک پریشان می بینم سبب چیست گفت مردی نویسنده ام مدتی بیکار [illegible] مشغول [illegible]
و عیال و اولاد بسیار شدند [illegible] از آن خانه بیرون آمدم که بولایتی روم [illegible]
کنم قطاع الطریق بر من افتادند و حال من این رسید که مشاهده میفرمائی گفتم من [illegible]

کار چون توجه بر کس می باید تا آن کار را کفایت شود و در حال خلعت شایسته او فرمود و مهر خزانه را
حواله بدو تسلیم کردم و گفتم من چون این اهل را زر و سیم کارها رسیدم کارها بزرگ شد مفوض کردانم آنگه بینی که از
کفایت و شهامت خویش چگونه ظاهر کنم و انشاء الله که از هیچ چیز هیچ وقت مرا از خدمت تو
و در مقام عهد از پا باید ایستاد و چون بهوا رسیدم محاسبه بحجی و مناظره و مناقشه در کارها بود
باز که ایستم و استخراج آنچه برده بود و بکار آورده و از کفایت و کاردانی بنمود منصب او فرمود این
بزرگ گشت نعمت بسیار رسید **فصل** و فایده این حکایت آنست که مرد را اگر چه نهاد و شیوه
حال نسبتی و پریشان روزگار حسته چاره نشکری بلکه تیغ قیمتی در نیام خلق باشد و مرد هنرمند
در جایگاه نهنه شمار افتد و در معنی گفته ام **العربیة** لا تحقرن عنبرا بارث ماهیته ؛
یمشی علی الارض مع ما خاسر حافی ؛ زینت دی تجملة ثوب محاسنه ؛ علی الالوف لفضل و اذراقی ؛
الفارسیة بخفات که کمکن کمی نسبی ۵ که بود هیئتش پژولیده ۵ راکه اندر زبانه سیاست ۵ گنجها را که پوشیده
و دو دم انکه هنرمند را اگر به حاجت واقعه و کار افتاده شود و اورا بیرون فضل و هنر هیچ سرمایه
نماند از دولت طمع باید برید و از نعمت نومید نباید شد که بواسطه هنر دولت حقی در روی آید
و بوسیلت فضل نعمت خود بدست آید این ابیات از منشآت من مناسب این معنی است **العربیة**
خیر الله جار تحته العلم و الادب ؛ من کل ما هو موروث و مکتسب ؛ الفضل یسعف ان جانب فتی اب
والعلم یسعف ان فاته الذنب **الفارسیة** فضل در هست زرم کو مباش ۵ هنر از ما خصم کو مباش ۵
هر چه کر هر همه در دو بهست ۵ بهر چو بود در وسرم کو مباش ۵ انیقدر هست که گوهر رسید ۵
بس بود ان هنرم کو مباش ۵ چون بقضا و قدرست آنچه هست ۵ گر نبود انیقدرم کو مباش ۵
بر رخ سوار هنر با خویش ۵ اسب و سام برزم کو مباش ۵ مرکب معنت مرا زیر ران ۵
مرکب صورت دگرم کو مباش ۵ چون سخن هم دمم عیسی ام ۵ مشغله کاو خرم کو مباش ۵
بال و پر مرد بود همتش ۵ بر چه بدین می پرم کو مباش ۵ همت من بال و پر من بست ۵

بهتر ازین بال و پرم کو مباش ۵ هر چه هنر نیست بود عیب مرد ۵ گر نبود خوب هنرم کو مباش ۵
الحکایة الثامنة والاربعون من الباب السابع و هم از عمرو بن سعده نزدیک بدین
حکایت حکایتی دیگر روایت میکنند در وقتیکه او از واسط ببغداد میرفت در کشتی بود جماعتی هم
بودند شخصی انکار و جدل آواز داد که خداوند کشتی شخصی کمغد ایزا در حق تو ست لنفر بار تا مرا در کشتی
نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت آن ندارم عمرو گوید نگاه کردم مردی ضعیف بود دیدم سر
پا برهنه بفرمودم تا او را در کشتی نشاندند و چون در کشتی آمد بیهوش شد و چنانکه گمان بردم که زنده
و بعد از ساعتی چون بهوش آمد از حال و قصه او پرسیدم گفت حال من سختست و قصه
من دراز و ولایت مرا بر در رحمت آمد و بفرمودم تا پیراهن و دستاری بدو دادند و درین حد
و چون اندک قوت گرفت و باخویشتن آمد گفتم چاره نیست از انکه قصه خویش با من شرح دهی گفت
من مردی صاحب نعمت بودم و خداوند ثروت و صرافی کردمی وقتی کنیزکی بخریدم بپانصد دینار
و دوستی آن کنیزک بغایت در دل من جای گیر آمد و یکساعت بی او صبر نتوانستمی کرد و مرا لحظه بسیاری
بیرون نهمی یا بجز هر دو فروختی بر دکان نشستمی هم آن بودی که بچون آنجا نماند تا آنگاه که بخانه مراجعت
و بدین سبب از کسب باز ماندم و دکان معطل شد و سرمایه تمامت بروی نفقه کردم تا کم و بیش
هیچ چیز نماند و با این همه یکلحظه از وی مفارقت طاقت نداشتمی و کار بدانجا رسید که دکان
باز نشکافتم و چوب در و آستان آن بفروختم تا آن نیز خرج شد و کنیزک حامله بود و وقت وضع حمل
آمد گفت ای فلان حیله ساز و قدری انگبین و روغن که در این حالت از آن لا بد باشد بخر و الا من
که هلاک شوم من هیچ وجه ندانستم و حیله ندانستم و بیم آن بود که از غصه هلاک شوم و از دست
تنگی بسیار گریستم و چون بیرون رفتم و هیچ حاصل نشد از جهات نزدیک آمده از
شرم از کسی سوال نتوانستم کرد روی بشهر بیرون نهادم و براه نهروان برفتم و بجانب در جمله
میرفتم تا بخراسان رسیدیم و آنجا آشنائی بیافتم در حق من نیکوئی کرد و مرا سرمایه داد تا بالغت خویش

مشغول شدم و خدای در روزی بر من گشاده گردانید و مالی عظیم بدست آمد و دیگرباره از جمله بزرگان
و متمولان گشتم و از حال آن کنیزک و حیوة او و کنیزک و پسر آن بی خبر بودم و بعد از آن اخبار ایشان از من منقطع
شد و چندانکه جستم هیچ جواب نیافتم و شک نکردم که او را وفات رسیده است و چون چند
سال برآمد و مال من بسیار شد و بسیار رسید حب الوطن در من پدید آمد و بدان مال متاع خریدم و روی
به بغداد آوردم و چون میان فارس و اهواز رسیدم دزدان قصد من کردند و تمامت آنچه داشتم
ببردند و من با یک تو پیراهن از میان ایشان بجستم و کار من بدین رسید که می بینی و از آنگه من از بغداد
تا امروز مدت دو سال است عمر من سعده گویند مرا از کمال محنت او عجب آمد و در حالتی او رقت
آوردم و او را وعده دادم و چون ببغداد رسیدم بکاری مناسب کفایت و اهلیتش موسوم گردانم که
رفقی تمام بوی رسد و در خصوص معیشت و فراخی نعمت روزگار تواند گذاشت و در بغداد رسیدیم و او
برفت تا حال اهل و وطن باز داند و چند سال برین بگذشت و دیگر او را ندیدم و در خاطر من
فراموش شد تا یک روز از سرای بیرون آمدم بعزیمت خدمت امیرالمؤمنین او را دیدم بر در سرای
راهواری با زین و ستام برنشسته و جامه های مرتفع قیمتی پوشیده و غلام سیاه ... برگرفته
و بر در سرای من ایستاده چون مرا دید پیش آمد و مرا تحیتی گفت و تعجب کردم و از حال او
پرسیدم گفت قصه دراز است فردا باز دیگر من آئی چون دیگر روز بود با او آمدم گفتم بر من
حال تو که از راستگی داری خوش دل گشتم اما از حقیقت آن اخبار فرمای گفت از روز که از پیش تو
بیرون آمدم و بسرای خویش رفتم دیوار سرای که با شارع داشت همان بود که من گذاشته بودم
و دهلیز ... تر پوشیده بود و دری و دری چوب نهاده و در کنار آن سرای ... دیده
نشسته و مرا ... خدمتکاران و ... گفتم انا لله و انا الیه راجعون گفتم
را وفات رسیده است و کسی از اصحاب سلطان سرای بملک گرفته است ... بود
آنجا رفتم جوانی را دیدم بر آن دکان نشسته گفتم از آن فلان ... چه ... آنچه ... بوده

نام او بردوم

نام او بردوم گفت بن بسر آن القاسم گفت پدرت را وفات رسید گفت ... سال شد گفتم این سرای
گفت از آن پسر دایه امیرالمؤمنین است و امروز خزینه دار و صاحب بیت المال است گفتم بیرون آنکه
پسر دایه امیرالمؤمنین است چه چیز او را نسبت کنند و که باز خوانند گفت پسر فلان الصیرفی و نام من
گفتم این سرای که با او فروخت گفت پدرم گفتم پدرش نمرده است گفت گفتم ابتدای حال
ایشان میدانی که چگونه بوده است گفت آری پدرم حکایت کرد و که آن مرد صاحب بزرگ بود و نعمت فرزند
بسیار داشت درویش گشت و مادر این پسر را وقت وضع حمل بود و طلب اسبابی که در آن وقت بکار باشد
بیرون رفت مفقود شد و مادر این پسر را در زیر پدر من فرستاد و پدرم حال گفت پدرم او را آنچه احتیاج بود
نفاس بفرستاد و ده درم با آن بفرستاد و پدرم حکایت کرد که هنوز آن ده درم نفقه نکرده بود
که امیرالمؤمنین رشید را پسری آمد و بجهت او مرضعه که بدو دهند بسیار آن اکحال قبول نکرد و مادر این پسر
نشان دادند چون بچه را در کنار او نهادند در حال شیر او مکیدن گرفت و آن کودک مامون است و حال آن
نیز و یکی ایشان نیکو شد و مال بسیار بدو رسید و چون مامون بخراسان رفت دایه و پسر دایه با او رفتند
تا از حال ایشان هیچ خبر نشنیدیم تا اکنون که مامون در امان ... تعالی بدر رسید و این پسر بایشان نیکو شده
بود و این سرای را عمارت فرمود و اکنون در نعمتی تمام و حالی با نظام روزگار میگذرانند گفتم هیچ دانی که
او درین سالی که نظر حیوت است یا مجنون حیرت گفت هنوز زنده است و وجود ... او در نیت و نظارت
افعال خیرات بی اندازه و روزگار خویش را متوزع گردانیده است و ایام خویش را منقسم کرده برآنکه گاهی
در خدمت والده پسر تعهد کند و گاهی در حرم بخدمت امیرالمؤمنین قیام نماید من حمد باری تعالی بر زبان
راندم و خدای را در مقام شکر بنوده نام خوانده ام و با جمعی مردمان این سرای در رفتم صحن سرای
دیدم در غایت خوشی و نزهت و دلکشی فرشهای خوب انداخته و مسکنها زیبا ساخته و سقفها زر اندود نقاشی
و نقشها بدیع نگاشته و جوانی را دیدم چون ماه ... و خطی سیاه در صفه نشسته و در زمره ... او بوده از کتاب و حساب
... پادشاهی ... در آمده و تختها بر جای و پرده ها زر نهاده و چون نیک در آن جوان تامل کردم در شمایل

تحمل مصوره و معنی او نشسته و بشکل خویش معاینه دیدم و متیقن گشتم که بیرون رفت و در میان من و دمان نشستم
چندانکه مجلس خالی شد روی بمن کرد که ای مرا حاجتی و مهمی هست گفتم آری آنانی نباید که این سخن جز تو کسی
دیگر شنود و علما مرا بدین معنی که دانای بانیت سوز رسیدند بلغت سیار تا چه داری گفتم من اصل شجره و عرق دوحه
و اساس منبت و قاعدهٔ وجود تو یعنی پدر توام چون سخن بشنید رنگ بر رویش بگردید و هیچ جواب نداد
و بسرعتی هر چه تمامتر در سرای حرم رفت و خادمی بیرون آمد و گفت تفضل فرمای و در سرای رو چون در رفتم
پرده دیدم بسته و کرسی در پیش پرده بنهاده و آن جوان بر آن کرسی نشسته مرا گفت بنشین و بخود (و از ایشان)
پرده رفت و از پس پرده حس و حرکت مردم و سخن گفتن شنیدم گفتم می نماید که میخواهی که حقیقت این سخن
که گفتم از فلانه معلوم کنی و نام کنیزک بگفتم من این سخن بسنوزد و همان داشتم که کنیزک از پس پرده بیرون
آمد و گفت راست گفت او خواجهٔ منست و دست در گردن من کرد و گریستن آغاز نهاد و ان جوان متحیر بماند و آثار تغیر
و حیرت بر چهرهٔ او ظاهر شد و بعد از آن زحال من بپرسید و تمامت حال خود با او شرح دادم و او نیز
حکایت احوال خویش بگفت چنانکه از پسر بقال شنیده بودم و چون از سخن فارغ شدیم آن جوان از (آن) درون
بیرون رفت و ساعتی بود خادمی در آمد و گفت فرزند تو توقع میکند که گستم فرمایی و نزدیک آن بیرون آیی
بیرون رفتم چون مرا از دور بدید بر خاست و خدمت کرد و از تقصیر عذر خواست و مرا گفت امیرالمؤمنین
برد و این جامه که پوشیده ام و ان استر که برنشستم تشریف امیرالمؤمنین است و شغلی که بدست من است بمن
بود و من جوالق فرموده و او را الکاری بزرگ موسوم کرده اند و عطا رفت حضرت فی بود و خواستم که پیام و شکر
انعام تو بگزارم و از تجدد نعمت و سعادت دولت خویش ترا اعلام کنم عمر بن مسعده گوید گوید چون
نام پسر و ایادی امیرالمؤمنین بر دست ناختم و از حال او عجب بماندم **فصل** و این حکایت اسیده از
میگرداند کسانی را که مدتی مدید و عهدی بعید عزیزی از ایشان مفقود شود و از موت و حیوة او هیچ
خبر نباشد بدانکه سعادت او باستقطار اسی و حساب دارند و از مراجعت او بامقر عز ناامید نباشند
و این ابیات در معنی منظوم است **العربیه** من غاب عن اهله و اشتد غیبته ٤ بعدا اذا غاش مستور الی الظن

ويسعف بنجح عند المقام به ٥ وان يكن ربة في شدة المحن ٥ ذو فرجة الاديب منه ذلته
في الاغترات و تسلية على الحزن **الفارسية** غریب اگر چه ز حد دیر باز آید ٥ خوردنده ماند و روزی بجای باز آید
چو خضر اگرچه بوران بسی کند منزل ٥ سکار کرده بمدت ز طرب جو باز آید ٥ ز دهر باید که بوصل بود امید
چو شمع گرچه تن از هجر در گداز آید ٥ خوش آن زمان که فراز نشیب بود ٥ که بی نگار مسیلی خود فراز آید
چو سبزه بود گلکده گوبستانی که ٥ چو سرو در چمن تحت سرفراز آید ٥ والسلام

باب الثامن ٥ فیمن اسعی علی ان یقتل و کان
الخلاص من القتل الیه اعجل **باب هشتم** در حکایات حال کسانی که بکشتن
نزدیک شده و نجات یافته و مرگ با خود مقرر کرده حیوة دیدند **الحکایت الاولی من الباب
الثامن من** در تاریخ خلفا آورده اند که چون مأمون خلیفه ابراهیم بن المهدی که عم او بود در
وقت غیبت او بخراسان در بغداد دعوی خلافت کرده بود و خلاف او ظاهر کرده دست یافت و او را
نزدیک احمد بن خالد فرستاد و تا نزدیک او محبوس باشد و چون ابراهیم نزدیک احمد بن خالد
رفت گفت شکر مر خدا را که مرا حبس نزدیک تو فرمود و بغیر تو مبتلا نکرد و انید ابراهیم بن
مهدی گوید چون من این سخن بگفتم احمد روی ترش کرد و بانگ بر من زد و گفت ای مجهول این حکایت
ترا بمن در حق خویش اکرمی بنداری که امیرالمؤمنین مرا بگردن زدن تو فرماید من را ان توقف کنم
و بکسی دیگر باز گذارم سهو کرده چون او این بگفت من در مجلس او تامل کردم جماعتی را دیدم که از
خراسان حاضر بودند و آثار انکار بر سخن وی در روی ایشان مشاهده کردم گفتم که راست میگویی اگر
امیرالمؤمنین مرا بقتل من فرماید تو در آن ملازم نباشی و اگر مرا نیز فرمان دهد تا سینهٔ تو بشکافم و جگر
تو بیرون کنم من نیز معذور باشم و امیرالمؤمنین را خدمتکاران بر دو نوع باشند اهل قلم و اهل سلاح
چون قصد کشتن کسی کند او را با اهل سلاح سپارد و چون غرض مناظره و توبیخ باشد و قصد امتحان
بود با اهل قلم تسلیم کند پس شکر می گذارم خدای تعالی را تا آن کسانی که بر من رفت امیرالمؤمنین

مرا در موقف مناظره بسؤال فرود آورده در محل فضل و کمال چون این سخن بگفتم جمیع حاضران در خروش آمدند
و روبهای شان از نشاط برافروخت و احمد بن ابی خالد گفت سخن هر شخصی بر قدر نفس و اصل او باشد
سخن تو در رفعت و معنی مناسب قدر نفس تو و نسبت و قدرت مهدی و سخن مناسب خلق و نفس من
و فراخور بعید الاحوال من از آنچه گفتم در مقام اعتذار رسم و با نفس خود در انکار این صفوة از من در گذرانم
تا خدای تعالی زلات تو از تو در گذراند و چون مدت نگاه و پنج روز در خانه او بودیم بعد از آن
که نصفی از شب گذشته بود بیامد و مرا از آن موضع که بودم بیرون آورد و دو زره در من پوشانید و در
بر زبر آن و مرا اسبی نشاند و بجانب غربی روان شد و چون بمیان جسر خالد رسید مرا با اصحاب خود از آنجا
بر انداخت و خود برفت و من چون دیدم که زره در زیر دراعه در من پوشانید با خود گفتم مرا تیز و تنگ مردی
مست مسیر و این نکتت احتیاط کرده است تا اگر از سر مستی چیزی بر من زند وقایه باشد با خود اندیشه کردم
که اگر جان حرکتی بیجا در شود و خود را مرده سازم و چون او در رفت در حال باز گردید و گفت ای امیر المؤمنین
منفرد باید ای فاسق آنچه از تو حادث شد نیست در ما تقدم کفایت شود و گناه تو عاقبت و این افراط در تحقیق
و از نصب تو خروج کردند تا من محتاج آن گشتم که بنفس خویش بر بابیت نشست و بمقاتلت و محاربت
ایشان مشغول شد تا آنکه خدای مرا بر ایشان ظفر داد و همه را به ره و بربخ فرستادم و ترا نیز بدیشان خواهم
رسانید اگر حجتی داری بگو و الا بدیشان لاحق شوی چون من این سخن بشنودم و دانستم که این
سخن کسی است که مستی بر و غالب شده است مرا در اول او در آخر نمد آورد تا غضب بسکر او کمتر
کند احمد را گفتم چون من هرگز دون تو از خدای تر بس و در گشتن من سعی مکن گفت ای فلان هیچ توانم کرد و هم
بر من چه بر آید هرگز نباشد که من خلاف آنچه امیر المؤمنین فرمان دهد توانم کرد گفتم تا بدین سخن آنک
میخواهم که بنعاس چنانکه من گویم مرد بیسانی و با خود گمان میبری که صلاح من در آنست که بنوعی گویی که
تو آن بصواب نزدیکتر باشد و بسبب آن من کشته شوم الله الله هر چه گویم حرفا بحرف چنانکه گویم
ادا کن و در خون من ساعی مباش گفت چنان کنم گفت بگو او را یا امیر المؤمنین اگر تو عقل داری که

بهمه

برانی که من عقل دارم بهمه حال او این سخن را اعاده طلبد تو بار اعاده کنی بهمه حال گو میدانم که اول قوم دارد
اکنون چه شد تو بگوی که میگوید یا امیر المؤمنین اگر تو در آن وقت که از شهر بیرون بودی من در شهر مطاع
و فرمان روا و نافذ الامر بودم و عالمی از مردمان با من در بیعت من بودند من استتار اختیار کردم و از
مقاومت و منازعت با تو اجتناب نمودم و ملک بتو تسلیم کردم امروز که تو در مسند خلافت بسعادت
ممکن نشسته در شهر خویش و شهر آبای خویش و من در سرداب ابن ابی خالد محبوس و مقید چهار شوکل لازم در کار
خروج بر تو تحریص میکنیم و خلاف تو ظاهر میکردانم این فعلی باشد که هیچ عاقل بر این اقدام نماید چون
ابن ابی خالد این رسالت را ادا کرد مأمون علیه اللعنة گفت راست میگوید او را با موضع او برید
من ابن ابی خالد را دیدم که اسپ میدوانید و آواز میداد که سلامت سلامت و الحمد لله و مرا بمنزل
فصل خویش برد و بعد بروزی چند بتوران بنت الحسن بن سهل شفاعت کرد و خلاص یافتیم
و این حکایت مبنی است از آنکه اعتذار لطیف و سخن معقول و راست از نجات موجب نجات است و در
مهالک سبب انقاذ و حیات چنانکه ابراهیم بن المهدی و این ابیات بدین معنی اشارت میکند

العربیة تلطف فی مقام العذر جدا ٭ لان اللطف مرتب النجاح ٭ ولکن فیما اعتذرت صدوقا
فان النجح لا یرجوه مائن ٭ بحسن القول یحیی ستر نجاح ٭ فتی یوم فی قبل الفعل خابن

الفارسیة
سخن چو سنجه و معقول باشد بی خشونت ٭ بنزد عاقل مقبول و دلپذیر آید ٭ لطیفه کز سر علم آید و درست بود
جوابلغز و روزنت دستگیر آید ٭ کمان کج چو کمان دل فرو کند زره ٭ جو عذر راست گفتی جو تیر آید

الحکایة الثامنة من الباب الثامن آورده اند که چون مدت تواری و ایام
استتار ابراهیم بن مهدی تمادی امتداد کشید بکلی ننا از غایت تنگدلی از موضعی که در آنجا بود بیرون
آمد در لباس زنی و عطر استعمال کرده بود و در آن حال از روی می آمد یکی از پاسبانان نکهت
نسیم عطر بمشام پاسبانان رسید و در شک افتادند که زنت با میروی و چون با او بسخن آمد معلوم شد
که او مرد است او را بگرفتند او پاسبانان را گفت بگیرید این انگشتری که قیمتش سی هزار درم است و مرا

نکرده است پس آن را قبول نکرد و او را نیز نکشت صاحب این سطر بود صاحب این طرز نزدیک مأمون آمد
و مأمون را اعلام کرد و مأمون فرمود که او را ابراهیم در آن زی و هیأت که داشت نگاه دارید چون صبح شد
بزرگان را به مجلس عام نشست و ارکان دولت و اکابر بنی هاشم را حاضر کرد و خطیبی رخصت داد و ذکر
فتح و ظفر او و ابراهیم آغاز کرد و شرح فضل و بزرگواری او داد و گفت ابراهیم را هم در آن لباس درآورد
و بر مأمون به خلافت سلام کرد و گفت یا امیر المؤمنین تو خداوند حقی و مجرمی که کرده‌ام حکم تو راست بر جان و مالی
نامدت و اراقت خون من ترا جایز اما عفو نیکوتر و بزرگتر است و خدای تعالی ترا از جمله عفو کنندگان قاطع
گردانیده است چنانکه مرا از جمله گناهکاران اگر بدین گناه مؤاخذه کنی مرا عدل باشد و اگر عفو کنی تفضل
کنی و این شعر بخواند **شعر** ذنبی الیک عظیم وانت اعظم منه ؛ فخذ بحقک او لا فاصفح بحلمک عنه
ترجمه بیت گناهم اگرچه بزرگ است و جرمم اگر عظیم ؛ تو از گناهم هستی بزرگتر بسیار
بعدالت ستان داد از گناهکاری ؛ بحلم کار کن و جرم کرده را بگذار ؛ من از فضل جمله کرام نیم
تو از کرامی در عفو باش نیکوکار ؛ مأمون علیه ما علیه را این سخن رقت آورد و روی به برادرش
ابو اسحق و پسرش عباس و باقی ارکان دولت و اعیان مملکت کرد و گفت در باب او چه مشورت می‌دهید بعضی گفتند
گردنش باید زد و بعضی گفتند سرش باید کوفت و بعضی گفتند که تن اعضای او بر هم باید کوفت
تا آنکه هلاک شود و بعضی گفتند دست و پایش باید برید بگذارند تا در عقوبت بمیرد و علی الجمله
همه بقتل او اشارت کردند الا آنکه در انواع کشتن مخالفت کردند مأمون احمد بن ابی خالد را
گفت تو چه میگویی یا احمد درین باب گفت اگر او را بکشی مثل تو بسیار باشد که کسی این گناه کند مثل او کسان را
بکشند و اگر او را عفو کنی خود را مثل نیابی که به مجلس چنین گناهی از مثل او گناهکاری عفو کرده
باشد بنگر تا کدام اولیتر است اگر فعلی اختیار میکنی که در آن شرکا بسیار یابی و اگر او را عفو کنی خود را مستثنی
نیابی و اگر بگریستی احتراز میفرمایی که در آن فضیلت متفرد باشی و در آن صفت فرمان تراست مأمون
ساعتی دراز سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت اعاده کن یا احمد آنچه گفتی احمد باز گفت مأمون گفت

نخواهم که

نخواهم که در فضیلت منفرد باشم آنکه هنر دیگر ملک ابراهیم چون آن بیت بشنید مقنعه از سر بکشید و تکبیری
بلند بگفت و گفت والله که امیر المؤمنین از من عفو کرد و مأمون گفت لا بأس علیک یا عم و بفرمود تا او را پیش
احمد بن ابی خالد بردند و بعد از آن باز او را دیگر باره حاضر کرد و گفت عذر خواه از گناه خویش گفت
یا امیر المؤمنین گناه من از آن بزرگتر است که بعد از آن بیان توانم کرد و عفو امیر المؤمنین از آن عظیم‌تر است
که در شکر آن سخن توانم گفت لیکن میگویم و این قطعه برخواند **شعر** نفسی فداؤک اذ تضل معاذری
والوذ منک بفضل حلم واسع ؛ ان الذی خلق المکارم حازها ؛ فی صلب آدم للامام السابع
ملئت قلوب الناس منک مهابة ؛ وتظل کالاهم بقلب خاشع ؛ فعفوت عمن لم یکن عن مثله
عفو ولم یشفع الیک بشافع ؛ ورحمت اطفالا کافراخ القطا ؛ وحنین والدة کقوس النازع
الترجمه یا داد فطات جانم چون نیست هیچ عذرم ؛ سازم ز حلم و فضلت خود را پناه محکم
ایزد همه مکارم جمع کرده و نهاده ؛ بهر امام سابع اندر نهاد آدم ؛ دلها را ز هیبت گشته است تو ولی تو
خاشع ترست باشی تو از امید بیم ؛ جرمی که کس نبخشد آن جرم عفو کردی ؛ بی هیچ شافع نبود بر هیچ مجرم
کردی ز لطف و رحمت بر خیل طفل محتاج ؛ بر مادر یتیمش همچون کمان شد از غم ؛ مأمون چون این سخن بشنید
گفت یا عم بر تو هیچ سرزنش نیست گناه کرده از تو در گذاشتم و جمله را نا کرده انگاشتم بعد از این
طاعت او را بر کرد و از موضع بیعت محترز باش و فرمود تا او را اطلاق کردند و مال و ضیاع او باو
داد ابراهیم در شکر این قطعه انشا کرد و بخواند **العربیه** رددت مالی ولم تبخل علی به
وقبل ردک مالی قد حقنت دمی ؛ فانت عنک وقد خولتنی نعما ؛ هما الحیوتان من موت ومن عدم
وقام علمک بی فاحتج عندک لی ؛ مقام شاهد عدل غیر متهم ؛ **الترجمه** با آنکه شد بدی من از مال جانم داده
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مأمون چون این لطیفه بشنید گفت سخن همت که با در شاهوار نسبتی دارد و سخن او از الجملات و افزود و
خلعتی و هزار هزار درم بدو داد و او نیز **فصل** فایده این حکایت نفاذ عنبر کلام و عزت
لطایف سخنست چه باب سخن آتش ضغن در دل فرو میرد و بنسیم لطف موات محبت در سینه زنده شود
چنانکه گفته‌اند **العربیه** عز الکلام مراهم الالام ؛ و بها یبری فی القلب برد کلام ؛
لا لطف یهب الی رایت من الاذی ؛ لطف الکلام وقایة کالالام **الفارسیه** لطایف سخن از سخن سنگین برد
زبان عذر زابروی خشم چین ببرد ه ز سینه زحمت آزار اگرچه نیست ه سخن چو باشد با معنی و حسین برد
زبان عذر کسانی که عذار کین بخورد ه که لطف قول کره چنانکه از جبین برد ه ز مهربانی تو چون تیغ بهنوز از فرو
مرا که به دل در گینه دین ببرد ه برادر جی این آن شو کین دارد ه که بعد مرگ تو بی نهست آن دو این ببرد

الحکایة الثالثة من الباب الثامن فضل بن مروان حکایت کند که چون
ابراهیم بن المهدی در اعتذار کمی می نمود و استعطافی که میکرد و سخنی که سعید بن العاص پیش معاویه علیه اللعنه
گفته بود در وقت طلب رضا او و تمهید عذر خویش ابراهیم آن سخن یاد داشت بگفت مأمون بسیر قضا
را آن کلمات یاد داشت گفت ای ابراهیم این سخنیست که فحل بنی العاص سعید بن العاص گوید بحضرت
گفته است درین در وقت معذرت ابراهیم گفت پس معویه علیه اللعنه بعد از شنودن این سخن چه کرد
مأمون گفت عفو کرد گفت یا امیرالمؤمنین اگر تو نیز عفو نکنی فحل بن العاص فا رحم معاویه علیه اللعنه بر
تو سابق باشد در عفو کردن و حال من نزدیک تو پریشان تر باشد که حال سعید بود نزدیک معاویه
و شرف و فضل تو بیش از آن معویه است و از آن من بیش از آن سعید و من بتو نزدیک تر از آنم که
سعید بمعاویه علیه اللعنه و عاری تمام باشد و ننگی کامل که بنی امیه در احراز مکرمتی و افتخار منقبتی بر بنی هاشم
سابق آیند مأمون گفت راست میگوئی و از تو عفو کردم **فصل** و درین حکایت ظهور فواید
حفظ سخن بلغا و تحصیل دقایق معانی و حفظ ... و غرض بر آنکه اگر کسی را قوت انشا در طبیعت
ابداع نباشد چون در جمع نکت و غرر افاضل و تعلیق روایع و بدایع منشات ایشان مبالغه کند

بوقت حاجت ثمره آن یابد و فایده آن ببیند چنانکه ابراهیم مهدی یافت از ایراد کلماتی که سعید بن العاص
گفته بود و این ابیات اشارت بدین معنی میکند **العربیه** ما لحفظ قول المفلقین حقیق ؛
و الابیات مجاز ثم تحقیق ؛ حافظ الی بالبدعوه و صل الی ؛ تعظیم من فی نظمه التدقیق ؛
الفارسیه گر منشی سخن نباری ه حافظ گهرها و راوی باش ه در سخن جامع محاسن شو
پس بود واقع مساوی باش ه هر که دورست از مساوی جهل ه باری اندر هنر مساوی باش
گنج معنی بکنج سر تست ه گنج چون وقت گنج کاوی باش ه از معانی خوب دیر
پس از آن شکر دعاوی باش ه ریش کاویست جهل از نه خری ه دور از این نوع ریش کاوی باش

الحکایة الرابعة من الباب الثامن احمد بن یوسف الکاتب حکایت کند که
مأمون علیه اللعنه در مجلس شراب مبادرت کردی و دیوان اشراف و دیوان رسایل بمن مفوض بود و
وقت وقت من ندیم او بودمی او و گاهی ابن البریدی و اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر بودندی
چون او ابراهیم بن المهدی عفو کرد و از و راضی شد بعد از ین هیچ مجلس بی من و او نیستی
و بر سماع در پرده که از بیرون پرده شنودی اقتصار فرمودی و گاهی اسحق الموصلی حاضر بودی
و گاهی بیس ناگفت بعادت بشرب مشغول بودیم و اسحق بن ابراهیم با ما بود و چون مجلس
گرم شد و سورت شراب در ما اثر کرد ابراهیم بن المهدی این سرود گفتن گرفت **شعر**
صفوا احیاءکم و اجلوا سلاحکم ؛ و شمروا انها ایام من غلبا **ترجمه** بیدار گردید خوب و زدوده دارید سلاح
بسیار کار که ملک را آن برد که شد غالب ه مأمون علیه اللعنه چند بار این بیت را اعادت خواست
و ابراهیم باز میگردانید و من اثر غلیظ و امارات خشم در روی مأمون میدیدم و زوال ظفر
مشاهده میکردم و ابراهیم از آن غافل بود تا آنگه که مأمون قدحی در دست داشت بنهاد و برخاست
گمان بردیم که بمتوضا میرود و چون ساعتی بود بخادمی آمد و ما را از آن مجلس بمجلسی دیگر خواند و من
چون تغیر در بشره مأمون دیده بودم دانستم که بجهت این سخن برخاست در حال جای شغل

دریوشیدم و چون نزدیک مأمون رفتم او را دیدم در لباس سیاه بر سریر خلافت نشسته و تمامت
سرهنگان و امرا و اسحق بن ابراهیم المصعبی که صاحب شرط بود ایستاده و بفرموده تا ابراهیم را
هم در آن جامه بمشاهدت حاضر کردند در حقیرترین صورتی و خسیس‌ترین هیأتی و مدتی خواست تا در
جمع او را فضیحت کرداند و جوالی در بین موتره و شکل در پیش مأمون بایستاد گفت چه بر آن داشت ترا که
بر من خروج کردی خلاف من واداشتی و خلافت خویشتن را خواستی و چون این باز خواست شنیدم
و آن حالت مشاهده افتاده بود دانستم که آن ... او را در حرکت آورده است قطع کردم که در این
نوبت قتل روی حکم کند ابراهیم مثل قوی و زبانی فصیح و جرأتی تمام گفت یا امیر المؤمنین از دو حال
بیرون نیست من نزدیک تو عاقلم یا دیوانه اگر دیوانه‌ام خدای قلم تکلیف و باز خواست از دیوانگان برگرفته است
سرزنش و ملامت تو هم برخیزد و اگر عاقلم باید دانی که من اینقدر دانم وقتی محمد امین برادر تو بود و با آن
ذخایر که او را و مادر او را بود و دکثرت ضیاع و ترتیبها که ایشان را بود و در حق تو بنی‌هاشم و تعاهد با
موالات و محبت و هواداری که بنی‌هاشم را بود و با ایشان مقاومت نتوانست کرد و با بت برد
او پایداری نتوانست نمود من با طایفه اراذل و رعاع الناس و مقابله تو نتوانم آمد پس که غلبه نطلب
و وعده امنیت باری تعالی و عصمت نبوت مصطفی صلوات الله علیه و آله و حق خدم عباس بن عبد المطلب
که غرض من از این شروع در آنچه کردم آن بود تا این کار بر تو و اهل بیت تو نگاه دارم چون دیدم که فضل
بن سهل را فضل و بطر بران باعث آمد که این کار از خاندان تو بیرون برد و بدست دشمنان افکند
خواستم که این فتنه فرونشانم و این پریشانی را ضبطی پدید آرم و چون تو برسی بتو تسلیم کنم و چنان کردم
احمد بن یوسف گوید چون مأمون این سخن بشنید رویش افروخته شد و از نشاط و رضا در
او پدید آمد و گفت ... خادم را بخواند چون ... حاضر آمد گفت آن رقعه که برادرم بتو تسلیم کردم و گفتم
نگاه دار تا وقتی که از تو خواهم بیار او درج بیاورد و رقعه از و بیرون گرفت و بمأمون داد و مأمون بمن داد
و روی بر ابراهیم کرد و گفت یا عم برات نجات خویش از احمد بن یوسف بستان رقعه بدو تسلیم کردم

و بخواندم رقعه بخط مأمون بود و در وی نوشته که اگر خدای تعالی مرا بر ابراهیم المهدی ظفر دهد بحضور ارکان
دولت و اعیان مملکت و اکابر بنی‌هاشم و اهل بیت خویش از و سوال کنم که ترا چه سبب باعث شد بر آنکه بر من خروج
کردی اگر گوید که غرض من آن بود که این کار در اهل بیت تو بماند و از اهل بیت نقل نکند از وی عفو کنم
و با او نیکوئی کنم و اگر جز این عذری گوید بفرمایم تا گردن بزنند پس ابراهیم ... با بهمان مجلس
رو که بود دیدم چون با آن مجلس رفتیم مأمون را دیدیم که همان کلمات اول بنشنید و با سر عادت معاشرت
باز آمد **فصل** و در این حکایت محل اعتبار است که چون کسی را از تشریف قربت پادشاه حاصل
شود و بمشاهدت ایشان مشرف گردد باید که پیوسته مراقب اقوال و افعال خویش میکند و در سخن گفتن
بر وجهی حمل توان کرد که مهیج فتنه باشد از آن احتراز نماید و تا تواند خاموشی را شعار خویش سازد و گفتار
در قول سبب آفت باشد و اقلال در سخن موجب سلامت و فایده سخنی که نزدیک پادشاه مقبول افتد
بعضی از جاه و مال نیست و شعله غضب ایشان چون از کلمه مشتعل شود عادت تعالی و تسبیح عاقل را چنین
منفعتی خود را در ورطه تحمل چنین مضرتی نیندازد و بندی از این سخن در اثنای این ابیات مقرر است

عربیه
صمت الفتی فی کل وقت حکمة ؛ لا سیما فی حضرة السلطان ؛ عند الملوک منافع لکنهم
ارب اساتهم علی الاحسان ؛ فاذا رضوا سمحوا ببعض حطامهم ؛ ویکون ذلک النقص فی الایمان
والسخط منهم مهلک ... عظامهم ؛ ان لم تحل بکفک فی الاخوان ؛ بالقسمة ... ان نفعک عطاؤهم
فاره ان ... **القافیه** ... کرا جوی بود از مشاهدت پادشاه ° کسی بود ز خرد و هوش آگاه
دگر خدا که بدان مبتلا بود دو ز ° زبان و چشم و دل و دست خلق آگاه ° ز ریکه وقت رضا ... آن
که گاه چشم بود و جان تو ... گناه ° نگاه دار تو جان از کسی نگاه کوشی ° که از چشم چاره کند بجان تو نگاه
در از دستی ... بنیاد او دلیم ° زبان گفتن با کسی کند کوتاه

الحکایة الخامسة من الباب الثامن
آورده اند که چون هرون الرشید علیه الغفران را در طوس بیماری پدید گشت خبر بمحمد امین
رسید از بغداد بکر بن المعتمر را فرستاد و نامها نوشت بفضل بن الربیع و اسمعیل بن الصباح و جز ایشان

از لشکر و دران ماهها نشسته بود تا اگر حادثه شود وایشان بزودی ببغداد آورند و گنج
بار رشید بود از خزاین و دواب و غیر آن ببغداد نقل کنند و رشید انها کرده بود و از لشکر که با او
و ذخایر که با اوست از آن باز نوشت چون بکر بن المعتمر بلشکرگاه رسید و نامها را ظاهر کرد که بعباد
رشید نوشته بود و بداد و کتبی که در دو ساق اسب بود و مخفی داشت عبد الله طاهر گوید که زیاده شنیدم که
او گفت با رشید بودیم در طوس چون رشید بحضرت [illegible] و بکر بن المعتمر از بغداد از نزدیک محمد
امین بیامد و نامها آورده بود و رشید بکر بن المعتمر را طلب فرمود و [illegible] باز کرد و اینده بعد ازان
از حضرة رشید علیه اللعنه باز گشت او را اعلام کردند با بکر نامها هست که محمد بهر ایشان از امرا لشکر نوشته
رشید فرمود تا بکر را حاضر کردند و از آن نامها خواست بکر انکار کرد و در انکار اصرار نمود و رشید فضل
بن ربیع را گفت او را بگو که این نامها ظاهر کنی بفرمایم تا ترا بکشند بکر هم بر آن انکار ثبات نمود و
رشید تا او را [illegible] بگوری کرد که گفت فلبنوه بعضی اعضاء او را العقب بجید و این بود
از غضب و شکنجه بکر را فرو تر برد بد گفت باور و بدوار بسر بار او بگو بجنبد بکر گوید قتیل برابا
خود خوش کردم و از حیوة نومید شدم و عزم کردم که اقرار کنم من درین اندیشه بودم که برادر
رافع بن اللیث فرو نشین هم از آن او که گرفته بودند بیاوردند رشید برادر رافع را گفت که رافع
با خود اندیشه کرده است که از دست من جان ببرد و الله و الله که اگر بعدد
ستارگان آسمان او لشکر باشد بفرمایم تا یگان یگان ایشان را بکشم مرغ و دانه را چند چند روی
دارند [illegible] برادر رافع گوید خدای میداند که ما اهل خراسان بر من گواهند که من هرگز سالهاست
که از برادر [illegible] بیزارم [illegible] که با او [illegible] بانت برید[ه] ام و من باری چند سالهاست تا از
خدای میخواهم که مرا در [illegible] شهادة روزی کند اکنون که بدست بدترین خلقان خویش اسیری کردی تو
خوای [illegible] این زخم بر [illegible] گفت [illegible] از آن را او آرزومند آمد که گفت [illegible] که
که ما از خدای امید داریم که ما را شهادة روزی کند دور نزدیکترین [illegible] توفیق خدای تعالی برویم

ما میان ما حکم فرماید و بعد از آن ببینی که حال تو چگونه باشد پس فرمود تا انبار زر افزار برد و بند و عضو عضو
از یکدیگر جدا کردند و من بتنه از جمل آن حکم خایف بودم و حبس آن بیتی را منتظر غلامی از آن ابو العتاهیه
رقعه بمن داد **العربیه** هی الایام والعبر وامر الله ینتظر :: فلا تجزع وان عظم البلاء ومسک الضرر
ترجمه ایام را تغیر و احوال را تقلبات :: لطف خدای عز و جل را سببهاست :: نومید چنین مگرد که گردش
حادثه نگردد آنچه خداوند آن خواست :: نومید مشو که فرج در مضیق رنج :: آخر قضا ایزد و حکم قدر
چون آن ابیات بخواندم مرا وثوقی بفضل حق و امیدی بفرج حاصل گشت و هم در حال آواز گریستن و او ولا
اما بشنیدم که بسببی آن جهت در رجعت آن فضل بن ربیع را دیدم و آواز او که ابو حامد را باز گشایید
من با خود گفتم وقت آن نیست که مرا الحمت یاد کنند و چون [illegible] اعضای من باز کردند تقدیم [illegible]
من بنشانید پس گفت خدای ترا مزد دهاد بوفات امیر المؤمنین رشید و دست من گرفت و در خیمه
برد و جامه از روی رشید باز کرد و تا او را جان تسلیم کرده بدیدم و از خوف و دهشت من ساکن نمیشد پس
نامها که پنهان داشتم پاره بیرون فرمودم تا صندوق مطبخ حاضر کردند و پایه از پایهای آن بشکنند و [illegible] بجو
کرده بودم و نامها درو نهاده و پوست بروی پوشیده از انجا بیرون گرفتم و بجماعتی که نوشته بودم تسلیم
کردم و جوابها حاصل کردم و بسلامت باز گشتم **فصل** و غایت این حکایت تو صاحب واقعه است
بفضل باری تعالی و کمال رحمت او و دو [illegible] آن [illegible] نزدیکترین وقتی بفرج آنگاه باشد که سختی بغایت
رسیده باشد و امیدوارتر ساعتی راحت را آنست که محنت بنهایت کشد و این ابیات [illegible] معنی [illegible]
مینماید **العربیه** تبغ بفضل الله فی کل حالة :: ولا تکن فی الشدة ابدا و تعاقب :: فاول [illegible]
الی سعة ما کان فی الوقت اضیقا **الفارسیه** بر امید فضل خدای عز و جل :: بوقت حادثه هر چند سخت دل [illegible]
بروز رفت و سامان اگر کند دوری :: چو روز جسته آید مفتی زود در مانی :: بود دلیل که ما که نظام خواهد یافت
چه کار باشد در حال پریشانی **الحکایة السادسة من الباب الثامن** حکایت کرده اند
جماعتی از اهل نصیبین که دران شهر دو برادر بودند که از پدر مالی بیشمار نصیب بسیار میراث یافتند و

در رفعت شریعت با کمال مبالغت کرده‌اند و یکی از ان دو در کسب [illegible] کوشیده و آن دیگر در اسراف و تبذیر زر مدت
نزدیک کاسب در بضاعت از ابنای جنس ممتاز گشت و متمول شد و برادر غنی را عزیمت تجارتی افتاد و ان برادر
فقیر نزدیک او آمد و گفت مرا از راه احتیاج از مخدومی چاره نیست و ترا درین سفر از خادمی گزیر نباشد
اگر به العوض خدمتکاری قبول کنی من از عار خدمت اجانب خلاص یابم و تو از وحشت خیانت بیگانگان
باز رهی برادر توانگر نشناخت که این سخن او از سر صدق میگوید و صلاح خویش و برادر خویش می‌جوید
ملتمس او را اجابت نمود و در ان سفر او را محل اعتماد خود ساخت و او را از کوتهی او دور داشت و او در ان
نشست و خدمت [illegible] بگرفت [illegible] مکاری [illegible] [illegible] سفر آورده
و بعد از چند روز بکوهی رسیدند که در میان آن چشمه آب بود و در زیر آن برادر فقیر گفت اگر لحظه اینجا
نزول کنیم تا چهارپایان بیاسایند و ازین چشمه آب خورند و ما نیز طعامی خوریم و بیاساییم مصلحت باشد
برادر توانگر رغبتی در خواست او نمود و آنجا نزول کرد و سفرهٔ طعام بگسترد و برادرش و مکاری چهارپایان را آب
بردند و تاجر با کل مشغول شد و منتظر مراجعت ایشان می‌بود ساعتی [illegible] خبر افتاد و بعد از ان برادر
راه دیده تنها می آمد چون بیامد چهارپایان را باز آب رسید که مکاری کجا رفت گفت در [illegible] لحظه گفت
تا بیاید و بعد از ان بیامد و [illegible] برگرفت و روی در برادر آورد و سنگ بر روی [illegible] گفت
دست مدار برادر گفت چه بوده است ترا دیوانه شده گفت ترک این سخنها گیر [illegible] اگر
مال هم برگیری و بدان تجارت میکنی و مرا بندهٔ خویش سازی و از دست من جان بسلامت نبری
کلا و حاشا این هرگز نباشد و تا خر سر و پای برادر مجروح کرد تا بیفتاد و بس باید دست و پایش محکم [illegible]
او نشست و خواست که کارد از نیام برکشد کارد در نیام سخت شده بود نتوانست کشید و رخت [illegible] دست
[illegible] کارد [illegible] بقوت [illegible] کارد از نیام برکشید از
صدمت قوت تیزی کارد چون از نیام برآمد بر حلق افتاد و حلقوم و مری بود و جان تمامت برید
داد و در حال بیفتاد و جان میکند تا انگه که مر ذبح رسید و آن کارد همچنان در دستش بماند [illegible]

دکفن

دکفن دلکار خشک شده و بران موجب بماند و برادر و همچنان بسته حرکت نمی‌توانست کرد و بماند و سفره گسترده و چهارپایان
بسته و آن روز و آن شب هم بران حالت بودند تا انگه که کاروانی در رسیدند و بر شارع [illegible] فرود آمدند
ازین موضع که تا چرب افتاده بود و ایشان را مسافتی بود و چون [illegible] از کوهسار [illegible] چهارپایان
قافله بیافتند تا مگر [illegible] کردند و روی بکاروان آوردند و اهل کاروان چهارپایان
بی خداوند بدیدند قصد آن کردند که چهارپایان بگیرند چهارپایان بگریختند و بدان موضع رفتند که آن دو برادر افتاده
بود و اهل قافله بر اثر ایشان بدانجا رفتند و آن حال مشاهده کردند شخصی را دیدند و مکاری را طلب کردند و او را از بند [illegible]
بود و غرقه گردانیده بس بران مقدار که نان بر چهارپایان نهادند و او را با خود بسلامت بمقصد رسانیدند
فصل و ازین حکایت معلوم و مقرر میشود که قصد کردن برادر مسلمان عاقبتی نامحمود و فرجامی ناپسندیده
دارد و سر سینهٔ مکاران بیشتر آن باشد که قضای سر ایشان کرده [illegible] الکرآن بود که
جان ایشان شود و این آیت از قرآن مجید که **آیه** ولا یحیق المکر السیء الا باهله [illegible]
و این ابیات از منشآت [illegible] **العربیه** من [illegible]
ومن [illegible] فی حاله الشدیده [illegible] **الفارسیه** گر تو چاه کنی [illegible] ° وگر خنجر [illegible]
برادر کشی خویشتن [illegible] ° [illegible] برادر کشی ° [illegible] خلقت [illegible] ° بقصه [illegible]
رضا ده بحکم خدا [illegible] ° یقین دان که محنت [illegible] ° جو از حکم [illegible] ° بگردن [illegible]
الحکایت السابعة من الباب الثامن یکی از ثقات حکایت کند که در غره صباح
عمر و بدایت جوانی مرا غربت آن افتاد که شهر [illegible] مطالعه کنم [illegible] و آن شهر [illegible] بودم
معاینه ببینم [illegible] اهل و وطن [illegible] بدان شهر نهادم و چون انجا رسیدم از [illegible] رفته
خواب آمده و مردمان باستراحت مشغول شده و از [illegible] و ملول گشته چون کسی را از اهل آن
بیافتم و منزل معین نداشتم [illegible] شهر در گنبدی [illegible] گورستان [illegible] بران عزیمت که ساعتی
دست حوادث پای مالیم و [illegible] خواب از [illegible] دیده [illegible] و در حجاب آمده [illegible] آن کار

وحشتی از هنوز در خواب نشده بودم که احساس حرکت جانوری کردم و چون بدیدم حیوانی بود در جثه
و هیات از سگی بزرگتر گمان بردم که گرگست و چون نیک تأمل کردم آن حیوان میرفت و همچون گربه
و در آن انتقالی میکرد و بیکی از آن گنبدها در میرفت و بیرون می‌آمد و گرد گنبدها برمی‌آمد و احتیاطی
و تجسسی که از دواب و سباع و هوام معهود نباشد از و مشاهده می‌افتاد و من از آن حرکات در شک افتادم
خواستم که حقیقت حال معلوم کنم نظر در وی گماشتم تا چه حادث شود آخر کار بیکی از آن گنبدها در رفت
و گوری را از آن گورها نبش کردن گرفت قطعی مرا معلوم شد که نباشی است تیغ و سپر برگرفتم و آهسته
آهسته سوی آن میرفتم تا آنگه که در آن گنبد رفتم چون مرا بدید بر پای خاست و خواست که لطمه بر روی من زند
من تیغ براندم و پنجه او از دست جدا کردم چون او این زخم بخورد گفت لعنت بر تو باد که مرا مسکینی و از
نبش من محروم گردانیدی و بسرعت هرچه تمامتر دویدن آغاز کرد و من نیز پنجه او برداشتم و در وی رسیدم تا آنگاه که
در شهر رفت و من بر عقب او میرفتم تا بسرای در رفت و در در بست من علامتی بر آن در سرای کردم تا
باز دانم و بازگشتم تا بدان گورخانه که نباش در آنجا بود و آن پنجه بریده باز طلبیدم دستوانه آهنین
دیدم که نباش ساخته بود و دست بوقت نبش کفن گوردار در آن دستوانه آهنین میکرد تا نبش
آسان باشد و چون آن دست از آن دستوانه بیرون کردم دستی بود آثار حنا بر وی پیدا و دو انگشتری
زرین در انگشت وی و دستی در غایت لطف و نازکی و نرمی چون بدانستم که دست زنی است و لطیف
خلقت آن دست مشاهده کردم از آن حرکت پشیمان شدم و بغایت اندوهگین و متفکر
گشتم و آن شب تا روز نخفتم و بامداد در شهر رفتم جمعی انبوه دیدم بر آن سرای رسیدم که آن سرای
کیست گفتند سرای قاضی این شهرست و چون لحظه بود پیری با مهابت و زینت و بها بیرون آمد و در مسجد
رفت و امامت کرد و چون فارغ شد در محراب بنشست من از حاضران حال او پرسیدم که
فرزند چند دارد و در خانه او از عورات کیستند گفتند زنی دارد و دختری نورسیده که هنوز
با شوهر نکاح نکرده‌اند من فرا پیش رفتم گفتم خدای بر عمر قاضی برکت کناد سخنی دارم با او در خلوة اگر جای

فرماید عرضه دارم او در حال در مسجد اندرون در رفت و مرا و آنجا خواند چون در رفتم آن کیفیت با وی شرح
از ابتدا تا آخر گفتم گفت شاید اما انگشتریها بمن نمای چون خبر من بپایان رسید گفت حال آن
من قصه از آن شرح دادم انگشتریها بدو دادم و در سرای رفت و مرا در خواند و در سرای در بست و طعام خواست چون
خوان بیاوردند فرمود که بانوی سرای را تا بیرون آید خادم گفت چگونه بیرون آید که نامحرمی حاضرست گفت
البته بیرون می‌باید آمد و ما از وی احتشامی نمیکنیم زن بیرون نیاید بطلاق سوگند خورد که بیرون آید آن عورة
از پرده بیرون آمد گریان و دست بسته گفت بفرمای دختر را تا بیرون آید گفت ای خدای پرده بر روی کسی
برو که سرپوشیده و حرامی در وی و این چه زحمت که مادر تو هرگز ندیده‌ایم او دیگر بار بلفظ طلاق اعاده
کرد و گفت چاره نیست از بیرون آمدن و خردتر نیز بیرون آمد و نیکو بدیدم دختری دیدم چون
شب چهارده در غایت حسن و جمال که چشم او در نیکویی کم دیده بودم و چون بنشست پدرش گفت
که با ما نان بخور آن دست راست بیرون کرد و نان میخورد و دست چپ پوشیده میداشت گفت دست
چپ بیرون کن گفت ریشی بر آمده است و مرهمی بر نهاده‌ام و بسته گفت بهر حال که هست دست از آستین
بیرون کن و الحاح کرد و زن گفت ای فلان از خدای بترس پرده بر خود و فرزند خود مدر و چون
و سوگند بار غلاظ و شداد بر زبان راند که من هرگز در حق این دختر بدگمان نبوده‌ام و بر هیچ
نابایسته از افعال او اطلاع نیافته‌ام و دوش که بعد از نیم شب آمد و مرا بیدار کرد و گفت
مرا در یاب الایم آنست که هلاک شوم گفتم چه حادثه افتاده است گفت دستم بریده‌اند و خون می‌رود
و اگر یک لحظه بر این نسق بماند بمیرم چون این حال بدیدم متحیر و مدهوش شدم و از فضیحت و رسوائی
بیندیشیدم و تجلد و صبر خویشتن را نگاه داشتم در زمان بطلب حکیمی رفتم و دستش را داغ کردم
و ببستم پس پرسیدم که موجب این جراحت چیست و این آفت بتو از چه رسید اول امتناع کرد از
تقریر کیفیت واقعه و بعد از الحاح گفت چند سالست تا مرا هوس نباشی در دل افتاد و کسی را
تقریر نمودم تا مرا پوست زنی با موی حاصل کرد و تقریر نمودم تا دستوانه آهنین بر شکل دستوانها

بازی کران که از پوست و زنده باشند و من بروز معلوم کرده بودم که کار او تمام رسیده است و کجا و فن
کرده و اندوه شب چون مردمان بخفتند بر خاستمی و آن پوست در پوشیدمی و آن دستوار آهنین در دست
کردمی و بچهار دست و پای چون سباع و بهایم میرفتمی اگر کسی از شارع یا از بام مرا بدیدی شک نکردی
که دده است یا بهیمه آنگه بدان گور رفتمی و بشکافتمی و کفن برگرفتمی و با خود در اندرون پوست پنهان می
و با خانه آمدمی و اکنون قریب سیصد کفن جمع شده است و انگه مرا این کفن بکار می بایست باز آن
حسابی برگرفته ام یا از گردن آن فعل توبتی تا دوش هم برین عادت بگورستان رفتم و نبش گوری
مشغول شدم شخصی را دیدم که قصد من کرد و ناگاه دار زنده کور بود و من خواستم که از طمع این بچه
آهنین بسوی تو تا بدان مشغول شود و بگریزم چون دست برآوردم تا سر بخواد او را از خود آهستن قطع
کنم او بر دست من بستکی و بضربه سر دستی سر دستم ببند اجنبی من تعظیم متصل آن انگشت که چنان ظاهر کنی که برد
جراحتی بر آمده است و خوشتن بگور بسازی زر دی تو برین گواهی دهم و بعد از ان با پدر حسین
گویم که اگر بقطع کف دستش اجازه کنی آن زبش بکلی تن سرایت کند و پدر برین دستوری دهد
وان سخن فاش نشود که وی تنش بسبب جراحتی بریده بدین بهر گفت بعد از انکه سوگندها خورد که مرا کرین
گناه معاودت نکند و توبه کرده و من بران بودم که کیفر بفرستم و بعد ازین دختر را این یک لحظه
از خود جدا ندارم تو خود را و ما را رسوا کردی و آن دختر را بار بگرفت و توبه کرد و بس تا حق گفت که
انیم رست که وصیت تو بهر مید است آن دختر چون این بشنید هم آن بود که از خشم و غضب هلاک شود
بس روی بمن کرد و گفت شاد شو و آگاه که ام زین است مذهب و معتقدت و دین است تا گفتم کبری
مسلمانم از زمین بغداد از بغداد و روزگار از وطن بیفتادم و در طلب روزی و به روزی حصول نجح
فیروزی منتظر کرده گفت این جا دختر بیک شبه که در شطط نظام نظام انکی شک باشد است سبب روزی
و وسیلت روزی تو کشت مرا که مامر و مانیم در سایه دولت پرورده و در آفتاب نعمت بالیده
و بر چنین نیکونامی نامی شده صلاح ما را بدین خدمت که از ین دختر در راه آمد و رخم رسیده است که از کارها

گفت چون صورت کرد طبعان تا بهنگ تنک از دو بیرون منعکس مخان نکن که آن رخم رحمت زاده و افواه
افتد و این قول الی صول که جز در برده مخالف راست نیاید بعراق و نهاوند در بنطع دستان
چون بیک لعب این دختر دست بردی تا ترا بر وی دست دادیم پای این سخن خزانه و این بیان
راسب بوند و ان دست وصلت کس را دند و پای خامه بر سر نعمت من آن سخن را اجابت
کردم و سوگندها خوردم که سر را مکشوف نگردانم و این حادثه را معروف نکنم پس چون زفت و عقود
جمعی لقات دختر را با من عقد کرده و نقل ابو و ناد و سرا حجره و خالی کرد و دختر را بمن تسلیم کردند و عشق
ان دختر در دل من جای گیر آمد و حرکات و سکنات وی از برو بدنی می دیدم با چنین دعابت خلق خوش و ناز
در نهایت دل کشی منبعی بر همه تمامتر بود مرا با او شکیبایی نیز بر خیزم جز انکه آن کدرکی ازین نقص بود دکن صب
آن رخم که از من بر دست افتاده جرحی در دستش مانده بود و من و آنها در ایام اعتذار مسلکوت ببدم
و بربان لطف آن جراحت را مرهم می نهادم تا آن گرانی که از من در دل او بود و بدان سرایت کرد و یک
شب بر سینه خود گرانی احساس کردم چون بیدار شدم او را دیدم بر سینه من نشسته بود و مرد و بو
بر دو سینها من نهاده و خبانکه دست بر نتوانم آورد و آتش غضب بر مستولی شده و استره چون آب
در دست گرفته و آن ابوجهنم نیز دل جون کسی در شد و قصد آن کرد که جون گوسفند سر بازبرد
من دران ساعت چون وقت معاودت و مدافعت ندیدم و اضطراب را فایده ندانستم بعجز و اضطرار
و لطف و نرمی گفتم اول سخن بشنو و بعد ازان هر چه مراد تست بکن گفت بگو گفتم اول بگو که از من چه حادث
شده است که ترا برین باعث آمده است و موجب جنایت خون حلال میداری و حلال خویش را ارتکاب
چنین حرامی اقدام مینمائی گفت کمان برده که سر دستم منقطع تر از زنی همین حرکت ای از
سران جرمه حامل شده هرگز تو از نبود گفتم اکنون که چنین است هم بعضوی از اعضاء من قصاص شود
و از آنکه برین قصاص لازم است متعدی مباش گفت می پنداری که من چون تو حیله تا با برد بیاهم
و بر ترس تو فتنه ها کنم اکنون که از من بشنو چنین کنمی جز آنکه این جنایه تمام کنم و خود را از شر تو ایمن گردانم

چاره نیست گفتم اگر غرض آنست که از صحبت من خلاص یابی من ترا اطلاق دادم و سوگندان که بر آن اعتماد باشد
بر زبان راندم که این سر با هیچ کس نگویم و همین لحظه از شهر بروم و بدین راضی شد و سوگندها بخورد و پس
از شدت من بر خاست و کرد و دل من بر آمدن گرفت و ملاعبت و عشرت آغاز نهاد و گفت ملاعبه بود که با تو
کردم و گفتم دور شو که تو بر من حرامی و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست گفت اکنون بر سخن توام اعتماد نمی
آمد و اقعه که از این ولایت بیرون روی از دست من جان نبری پس بیست هزار دینار بیاورد و صد دینار زر
در روی گفت این زر النفقه راه سازو بی توقف روی براه آور و طلاق نامه بنویس و من ده
من در حال خط براءة بوی دادم و دل از شهر برگرفتم و بر سبیل استعجال بدر رفته و در راه نهادم
و سر خویش گرفتم **فصل** و درین حکایت دو فایده است اول تنبیه جماعتی را که **آیة** و قیل النار
من المکرمات از کرمت محروم مانده باشند و بعقلا در روز سپید سیاه روی **آیة** و اذا بشر
احدهم بالانثی ظل وجهه مسودا و هو کظیم گشته و از صعوبت حادثه مستحق نحسانیت و رحمت خالق
و خلایق که ابواب آن بر وی مسدود شده باشد هیچ وقت حال از حال ایشان غافل نباشند و ...
و حافظان با امانت بر ایشان بگمارند و از حرکات و سکنات و خواب و بیداری و شب و روز ایشان
ایشان با خبر باشند بجهت نقصان عقل و حدت سن و صحبت با جنسان و غفلت رقیبان چون جمع شود
نتیجه آن باشد که پرده ناموس پاک دریده شود و تخمهای جان گداز در دل آزار شنیده باید چنانکه
رشته را شناسند و سبب تغافل از حال فرزند و درین معنی گفته اند **العربیة** ان النساء و لو کن
لیس فیهن فی الخلائق احد بعضهن خیثی فی الضمایر و انما منهن ستور و ان لهن غیر فاسد
الشر فی اخلاقهن انا فق و الخیر فی اسواقهن کاسد الحزم سوء الظن الا انک امنت
عن مکرهن فانهن حوابید **الفارسیة** بفرزند و زن آن چنان مبتلا مشو غافل از کار ایشان
زن مکار و تکیه مکن بسر دو زن مکن شو دیری زنان ذات حرص و نقصان عقل
که زحمت آن جرح از مرهمی چو دولت زن بند از دور سیه که چون بندی تو باشی جمی

خرم شمر صحبت زن چو نیست باز کو رستان در جهان محرمی دو چون دوم فایده آنست که مرد
عاقل را باید از آرزو و خوردن مرهم جستن و از دشمن دوستی طمع داشتن و از هر که عضوی بریده باشد
با او پیوند طلبیدن و با بدخواهان دشمنان در نسب بی خواهان مراعات حاسدان فریفته شدن از قضیه عقل و طریق
خرد دور افتد و هر که از جام عتاب کسی جرعه چشیده باشد و از دست قهر او مذلتی کشیده و طلب
درمان جوی باشد تا ز عهده **حدیث** المکافات فی الطبیعة واجب بیرون آید و درین معنی گفته اند **العربیة**
اذا اطلقت علی شخص حذرا من شره و خشیة سوء المکافات لطف العهد و خدع لاتغربه
من لا یرتفع الی صعود الطرفات **الفارسیة** مباز اکس تا توانی و لیک چو آزرده گردید بروی این مبا
چو زخمی زدی زخم را گشته و دگر نکنه بر تو تیره معاش چو آزرده از تو بر تو بر زنی
ارد دور باش از مار و در ایشان **الحکایة الثامنة من الباب الثامن** یکی از زنان
بی عقل که حاصله قوم بود و از عقال عقل تکلیف ساخته و از عقیله مجنون منظاره و با بنده بر داشته چنین حکایت کند
که بر تنب مردی از قبیله خویش نشان چراغ بسیار دیدم بدان صفت که نتیس جهانیان باشد الا آنکه
اندکی سن کم ازان بود و بر عمارت ثبات رجحان داشته و تنها از وجه حراجها بار بر سیمکیف و در ایام
شباب که ربیع جوانی شاداب بود و رنگ عارضش چون زرغوان دختر عم خویش عشق آورده همه در
هوای او و چون بخت صاحب وصال بیدار بودم و هم روز از شوق او و چون دل محنت زده گمان بی
خواستم که بعقد شرعی او را در حباله خویش آرم و عقد را نموده که در حبل عصمتم افتاده بود و گشاده کرده ام
الحمد را اسم خطبه معهود باشد بیش از نکاح و خطبه بکار آرم ملتمس مرا اجابت فرمودند بشرط آنکه دست پیمان
با دو پای بندی که نام او شکست و آن اسپی بود در بیکار معروف که در بحدت و انجمله اسپان
سابقت و جلد باد در سابق شده بود و گفتند آن صید جز بجد و جهدت نیست نتوان کرد و ز مرغ
بواسطه آن شکر بر شب نوائی آورد و چون مرغ دلم در شبکه عشق اسیر بود و چون مرغ حکایت شکرگذار
بعد از آغاز نهادم در صورت تحیالی روی جانان نقشبند آوردم و خانه خدا و دندان و موضعی

آنجا نسبتی معلوم کردانیدم و چون شب آمد حیله کردم و از پس خیمه بزیر خیمه در آمدم و در خیمه تکلّفی بود که خفتگاه خانه
زن آن بر یکدیگر نهاده بودند و در پس آن تخت ستیم زده بود و جهت رفتن و در زیر آن عمان مفروش
که بزین کوه احد بود از خوف پنهان شدم در خلاف قیامت که کوه چون عهن منفوش خواهد بود
عهن منفوش چون کوه احد معاینه کردم و چون شب در آمد خداوند خانه آمد که با تو بچه او طعامی بر
کرده بود و سه روز نهاده در پیش برد و خیمه چنان تاریک بود که فراکید یکدیگر نتوان دید چون ایشان بخوردن
مشغول شدند من از غایت گرسنگی نیز با ایشان موافقت کردم و خوردن آغاز نهادم مرد طرح
حرکت من دریافت و دستم در کاسه بگرفت من در حال دست زن بگرفتم زن گمان برد که شوهرش دست
او بگرفت گفت دست من چرا گرفتی شوهر پنداشت که دست زنی گرفته است با گردو من دست زن با کردم
بخوردن مواظبت نمودم و ساعتی بر آمد دست من بدست زن باز آمد در بخت افتاد و دست من بگرفت
من در حال دست مرد بگرفتم گفت دستم چرا بگیری آن شان دزد بازو است و من نیز دست شوهر بگذاشتم
و چون از طعام فارغ شدند سوی خوابگاه آوردند و بنده همچنین بر اسب نهادند و کلید در زیر بالین زن
کردند و من بیدار و مترصد نشسته بودم تا آنگه که ایشان در خواب شدند بنده سیاه بیامد و سنگ ریزه
بر زن انگند زن بیدار شد و بر خاست و از خیمه بیرون رفت و نیز و کمان آن بنده شد و من چون فرصت
یافتم کلید از زیر بالین او در گرفتم و از خیمه بیرون آمدم زن آن غلام را انگین کرده بود و غلام بر بالای او
در خلوار آنکه من آن غفلت ایشان را غنیمت دانستم و بند از پای اسب واکردم و بر اسب نشستم و سوار
شدم و روی براه آوردم و زن و غلام چون حرکت من دریافتند در آن حالت آواز بشنیدند و او تا آنکه
که زن بازاید زود از خیمه بیرون رفت و فریاد بر آورد و من بند از اسب برگرفته بودم و بر روی سوار شده
و از میان خیمه ها بیرون رفته و چون اهل قبیله خبر یافتند همه مردان بر اسبان سوار شدند و بر عقب من
تاختند و من بکدیدی هرچه تمامتر اسب را می جهانیدم و چون روز روشن شد از آن جمله سواران
یکسوار زنده ماند که بنا به من رسید چنانکه سنان نیزه او بپشت مرا می خراشید تا آنکه بکوچی برسیدیم

و نامه بدست دوم و بخوانیدم چون برق خاطف بر جوی بگذشت و اسب خویش را خواست تا زعقب من بجهاند
نتوانست چون بدیدم که او از وصال من عاجز است از اسب فرو آمدم تا بلطف اسب را بیاساید آن سوار نیز
بدان جانب فرو آمد و مرا آواز داد و گفت من خداوند این اسبم و این که اوست که بر نشسته ام
اکنون که اسب بدست تو افتاد گوش دار تا فریفته نشوی و آسان آسان او را از دست ندهی که قیمت
او ده هزار دینار است و هرگز زن را و قصد هیچ ودنده نکرده ام که او را در یافتم و هرگز هیچ کس مرا
در نتوانست یافت و نام او شبکر است نهاده اند که صید از و خلاص نیافت من گفتم اکنون که تو مرا نصیحت
نیکی بمن واجب است که ترا نیز نصیحت کنم و حکایت شبانه از زمان خوردن من با ایشان و نکمن گرفتن
آن زن بنده را و سبب یافتن آن کلید با او شرح دادم گفت خدای جزای تو خیر کناد که تو از سر این بنده
که تو بودی کجا من تفته و آتش بیرون و بنده ام گشته شده و دختر عم من مطلقه شد و در حال حجت مرا
کرد **فصل** و درین حکایت معلوم میشود که بایشان وصل محن و منبع شر در همه کار زنانند
و در هیچ حال بایشان و به هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نشاید شد و از خبث باطن ایشان ایمن نباید بود
و یقین باید دانست که هر چه در جهان حادث شود و چون بنگری آن مرد نتوی استاد بازنی بود
هر نامرادی چون نیک تامل کنی سبب آن زنی باشد چنانکه آن عقیلی را اگر عقیله عشق زنی نبودی
برای دزدی اقدام نبایستی کرد و اگر خداوند اسب اعتماد بر زن نداشتی و محافظت کلید
بدو باز نگذاشتی اسب از دست نرفتی و این ابیات مقرر بعضی از شمایل ایشانست **العربیه**
لا تعقبن بحیلة النسوان ؛ ان الوفا من عهدهن ؛ قال النبی و لیس ینطق بالهوی ؛ ان النسا حبایل الشیطان
کن من حبایل کیده متوقیا ؛ کی لا تقع فی ورطة العصیان **الفارسیه** فتنه و هیچ و برزنی بود ۵
تا که بنیاد هر زنی بود ۵ فتنه مرغ فتنه را چه دهند ۵ کز کید زنان زنی بود ۵ باد
فت نگاه چوب کنند ۵ آن زن آرباد هرزنی بود ۵ بر نیاره و ملامت هر کس ۵ گر نگر
زنان ستی بود ۵ دافع حیله که زنان گردد ۵ مردم تهمتنی بود ۵

مکر زنان • در جهان مرد افکنی نبود • جز سر زلف دلبران بجهان • فتنه را هیچ مسکنی نبود •
ایمنی از زن دو جا از زن • این دو و هیچ رهزنی نبود • و این ابیات نیز مناسب این حکایت
از منشآت من هم در این موضع ثبت افتاد شعر زن که چون جعد یک شبه نیز زند • هر روش دار همچو گوهر
همچو سیر اگر چه نیست بعیش • جز در بند شبها چون زر • از روی خون فشان تیغ بر آن •
بنگام ظهور نیست جز سر • در جنس نیام بنهر آید • همواره بسان تیغ و خنجر •
مستور چو عیبت دار زخلق • هر چند منیر بود سراسر • ور نه که چو آفتاب خوبست •
در زاویه همچو سایه بهتر • چون صوت خوش است سربسر باد • زین روی بپرده در نکوتر •

الحکایة التاسعة من الباب الثامن حکایت مردی از لشکریان که از شهری

از شهرهای شام بیرون آمدم تا بموضعی دیگر روم و من سوار بودم و خرجینی با من بود که در آنجا
زر بود و چون چند فرسنگ از آبادانی برفتیم و روز باخر رسید و شب نزدیک آمد بدیری
رسیدم از دیرها که در آن دیار باشد دیری بزرگ بود و راهبی در معابد آن دیر ساکن چون مرا
از دور بدید از دیر فرود آمد و شتابان مرحبا تمام مرا استقبال نمود و تملق و تلطف التماس کرد که
نزدیک او نزول کنم و آن شب مهمان او باشم مراد از آن حال ملتمس او موافق طبیعت آمد از وی
منت داشتم و در خواست او را اجابت کردم و چون بدیر در رفتم بیرون او مجلس مرا بدیدم و جهان
با ادب مرا اکرام کرد و در آخری بست و از خانه آن قدر علف که چهار پا را کفایت باشد بیرون آورد
و شراب خوشگوار حاضر گردانید و چون از طعام و شراب فارغ شدیم راه مبرز از وی پرسیدم
و خواستم پیش از خواب به مبرز عزیمت کنم و راه از وی پرسیدم او اشارت بطرفی کرد و در بالا غرفه
بودیم و چون بر آنجا برفتم و بر در مستراح رسیدم بوریای برافکنده دیدم چون بوریا را
پای نهادم زیر بوریا کشاده بود و بوریا از زیر قدم برفت و من از آن غرفه بر زمین افتادم
نگاه کردم خود را در صحرا دیدم و محبسی بغایت سرد بود و برف بسیار بارید و با خویشتن گمان کردم

این کار بقصد و عمدی از راهب افتاده است رنجانیدم و اندامهای مجروح شده بود و اما بسلامت بودم
بهم هلاک بود و راهب را آواز دادم الا اجابت نیافتم و برفی عظیم می بارید و در زیر طاقی که بر در دیر بود
بنشستم تا برف بر من نبارد و هنوز تمام ننشسته بودم از روزنی که در سقف طاق بود راهب سنگها
بر من انداختن گرفت کار اگر یکی بمن رسیدی هلاک شدمی من در مقابل آن سنگها باران برف افکندمی
بهوش شمردم و از آن پوشش بصحرا بیرون دویدم و از راهب بتضرع و خشوع استعانت و استغاثت
آغاز نهادم و او مرا دشنام داد و زجر کرد و با خویشتن مقرر داشت که آن شب در خنک هلاک شوم
و چون من در حال ضعف خویش و نوبت شر تأمل نمودم از حیوة نومید گشتم و هیچ چاره ندانستم
جز آنکه در خاطرم افتاد و آنکه سنگی بزرگ طلب کردم و بر گردن نهادم و با آن بر کران در صحرا هر جای
تاختم و دویدن گرفتم تا گرم شدم و سرما از من دفع شد و هر که مانده شدمی لحظه توقف کردمی و نجو
آن بودی که سرما غالب شود و دیگر باره دویدمی بر این طریق شب بروز آوردم و چون نزدیک
بود که صبح طلوع کند راهب از دیر بیرون آمد چون آواز در بشنودم در پس دیر پنهان شدم
و راهب بر آن موضع آمد که من آنجا بر زمین افتادم چون مرا ندید با خود گفت که چه بیچاره این بخت
چه کرد و گمان برده است که در حوالی دیر آبادانی است آنجا تواند رسید و گرد دیوار دیر بر می آمد و از
با من می جست تا بکدام طرف رفته ام و چون من می دانستم که او از کدام طرف می آید بطرف
دیگر میرفتم تا بدر دیر رسیدم و در اندرون دیر رفتم و در پس در بایستادم و کاردی که در میان داشتم
در دست گرفتم چون او از من نومید شد و قطع کرد بامید آنکه بجایی رسیدم در بیابان رفته باشم
و هلاک شده باز بدیر درآمد و خواست که در دیر فراز کند من از پس در بیرون جستم و او را بگرفتم
و تا خبر داشت چند زخم کردم و چون بیفتاد سر او باز بریدم و در دیر دربستم و بر غرفه رفتم
آتشی تیز افروخته بود و بدان آتش گرم شدم و از خرجین جامه بیرون کردم و در پوشیدم و خوش دل
بخواب مشغول شدم تا نماز دیگر خفته بودم و چون بیدار شدم گرد دیر برآمدم طعام یافتم و اول طعام

مشغول شدم و نایرهٔ جوع را تسلّی گردانیدم و بعد از آن کلید خانها یافتم و قفل از در خانها بر گرفتم انواع
اموال دیدم از زر و سیم و ثیاب و آلات و اقمشه و حلیها و اسبابی که مسافران را در سفر بکار
آید و عادت آن جوانمرد بود که هر که بدان موضع رسیده است و در آنجا مقام میکرده همین غدر
بوده است من خدای را بسلامت خویش شکر گذاردم و چند روز در آنجا دیر بودم و جامه از ثیاب پوشیدم
و از در خویشتن با مردمان می‌نمودم اما از زر و نیک با همجلس هم سخن بنشستم و مخبر میبودم و بعد از آن
بران طریق که توانستم بتدریج آن اموال را بشهر خویش نقل کردم و از جملهٔ بزرگان و متموّلان شهر گشتم
و در نگاه روز بتنعّم و رفاهیت مرفه‌تر میگذرانم **فصل** و درین حکایت فایده است
که مرد عاقل باید که بر طلاقت وجه و ذلاقت زبان کسی که او را بانواع تجربه امتحان نکرده باشد فریفته
نشود و بر وی اعتماد نکند که غدر در بستر طباع محبوب [illegible] قلوب متمکن و در نفس مقیم

العربیة جربت اصناف الوری وخبرتهم * لم الق فیهم من اتوقع جانبه * لم ادع بدی طلاقة وجهه
و لا خبت الغدر فی احشائه * وترسم حسدا وحقدا کامنا * بالتلطف اوجبت من تجانبه *
فاحذر اذا عن کل من جاهدته * حتی تجرب بحسن وفائه * **الفارسیة** زنهار تو اعتماد منمای
بر هر که نیاز موده باشی * مستای نیاز موده کس را * تا زر و خرد سنوده باشی *
گر خرمن کنی غبار غفلت * زانبه دل نزوده باشی * زان گرد و چشم فتنه بیدار *
کند ز غفلت غنوده باشی

الحکایة العاشرة من الباب الثامن

عنصری سامع گوید که پدر مرا بنده بود نام او مقبل المعتقل از محل خدمت مدّتی برگشت و بر اباق و عقوق اقبال
نمود و چون دولت از مرافقت متمردان و شادی از صحبت مستمندان بگریخت و در مقام مدتی بود
بعید چون وفا از زنان دیدم و چندین عهد از وی خبر نشنیدم و پدرم از سرای عاریتی دنیا بدار
آخرت رحلت کرد و من از وطن اصلی بغربت افتادم و در طلب حظّ و نصیب خویش از رزق مقسوم
بشهر نصیبین رسیدم و هنوز در علوّ ایام صبا و در عنفوان مبادی شباب بودم چنانکه عادت جوانان

ناظر باشند خود را بکامهای خاطر آراسته گردانیده که بسته دیدم و دو بار رو در آستین من خیلاد
گشتان در بازار میرفتم ناگاه چون اقبال از بدبختان بگریخته بود و چون بازار کهان و حادثه با منوان
روی بمن آورد و چون مرا بدید کاه چون آستین بوسه بر دستم نهاد و دوگاه چون امن و بر پایم
من افتاد و بدیدار من شادمانی مینمود و از حال پدر و اهل و وطن و سبب نشستن در آن
موضع می‌پرسید و عقوق و اباق خویش را عذر میگفت پس گفت من اینجا مقیم و تو مسافر گونی
ساکنم و توقع دارم که اکرام و انعام ارزانی داری و کلبهٔ بندهٔ خود در الحضور خویش مشرف گردانی
بدان نیکو ادعا سر بر زمین نهم و کلاه بر آسمان اندازم و ازین نوع بسیار دلداری و تضرع
و زاری نمود و من چون سلیمان گفتار او فریفته شدم و از خبث طینت و فساد نیت او اندیشه نکردم
و با او روی بمنزل او نهادم تا بر الحجاره شهر که بصحرا او انبساط برده در سرای بسته در و حجت
آمد و نشستیم و قدم از آن کوچه گسسته بود و در سرا بزد و باز کرد و بدو مرا از راه ترحیب و تعظیم و تبجیل
سراغ در خود تقدیم کرد چون پای در دهلیز نهادم بر عقب من درآمد و در محکم در بست و چون بصحن سرا
رسیدم سه مرد تمام سلاح دار را دیدم بر بوریا نشسته و چون ایشان را بدیدم شک نکردم که
دزدانند و یقین شد که در ورطهٔ هلاک گرفتار گشتم و در حال از آن جمع یکی پیش من باز آمد و لطمهٔ سخت
بر روی من زد و فرمود تا جامه بیرون کنند من هر چه از آنچه پوشیده داشتم و آنچه ظاهر بود بدیشان
دادم و یک تو ازار پاره بماند من و ایشان آن نیز خواستم که با من بود بمقبل دادند و فرمود تا برود و
طعامی آورد و من از جان خود نومید شدم و آن بد صفت مقبل نام گفت باز از سر او مهر و از آن تخمیم
تا سر او را از گردن جدا کنم گفتم انصاف ندهی بگناه چون من بریده بجرمی از قتل من اقدام نمیبینم
و تضرع و زاری آغاز نهادم و عجز و بیچارگی عرضه داشتن گرفتم و مقبل ایشان را هر لحظه بر قتل
اغرا میکرد و بر هلاک من تحریض مینمود ناگاه از میان ایشان یکی جوان تیز گرسنه با تیغی برهنه قصد
من کرد و مرا بر روی گلستان بسر بالوحه آورد تا چون گوسفند از تن جدا کند تکمه کردم

غلام مرد را بسته بود و از غایت بیچارگی بر سبیل عاطفتی چون این دیدم گفتم ای جوان خوب روی
رحمتی حال من مطالعت فرمای و چون میان ما در راه کودکی برافتی هست و در صفت جوانی موافقتی
بحکم جامعیت شباب مرا دریاب آن جوان از گفت من رقت آورد و بر بی گناهی من ببخشود و تیغ
از میان برکشید و خود را اسیر بلای من ساخت و گفت تا من زنده باشم نگذارم او را رنجانند هم و استاد
او بر سر پای خاست و گفت زنهار غلام خود را بدست بلا باز ندهیم و از آن زمره جماعتی با او
یار شدند و بسبب من میان ایشان اختلاف افتاد و منازعت و جدال انجامید و از زمره حرص
تیغ برکشیدند و طایفه خود را اسیر من می ساختند العقد بطولها شخصی که مهتر ایشان بود
گفت مصلحت آنست که ترک مخالفت و منازعت کنیم و کار او فیصل کنیم پس نشانیم ما را چه و با کل و شرب
مشغول شویم و چون ازین موضع بیرون خواهیم رفت او را دست و پای ببندیم و همانجا بنشانیم تا عقب
خواند آمد و معلوم نشود که ما کدام جانب رفتیم و فریاد نتواند کرد تا جمعی بر اثر ما بیایند تا آنگاه
که کسی به او آید و ما را جهد و تکلف آن قیدها از خود بر گیرد و ما از نواحی شهر بیرون رفته باشیم همگنان
برین متفق شدند و آن جوان که من در زنهار او بودم و استاد او از راه جوانمردی ترک آن گفت
و شرب کردند و همگی خویش بمحافظت من مشغول گردانیدند و چون شب تاریک شد غرفت و
ایشان را عزم تصمیم یافت ایشان توقف کردند تا اول تمامت آن جماعت از آن سرای بیرون رفتند
پس ایشان هر دو مرا گفتند چون تو پناه با جوار ما آوردی و از راه مروت و کرم ما امید داریم که حق
دوستان تو بشناسیم نیکوی را که ما با تو کردیم بیدی مکافات مکن و هم درین موضع باش تا بامداد
و برآنچه رفت هیچ کسی را خبر مده و در طلب ما اغراق منمای و در سرای او ببند و بسلامت باش تا بامداد
من جملهٔ خویش را غنیمتی مرده تمام شمردم و در سرای او ببستم و بفراغت تمام باستراحت مشغول گشتم
و تا حرارت آفتاب بر من نتافت از خواب بیدار نشدم و بسبب آن جوان و آن جوانمرد که مخدوم او بود
از خیانت ربطه خلاص یافتیم **فصل** و آنچه اعتبار را می شاید و بدان منقطع بباید بود از این حکایت

آنست که مرد عاقل باید که چون یک نوبت خیانتی از غداری مشاهده کرد و دیگر و عذر او اطلاع یافت
دیگر او را محل اعتماد ننهد و موضع امانت نشناسد و از خبث عقیدت و لوم طبیعت او محترز
باشد که هر چند از سر جرم گناهکاران و خیانت کرداران در گذشتن عفو و کرمست اما بمحبت
تملق ایشان فریفته گشتن و بلطف مقال از قبح افعال ایشان ایمن بودن غایت غفلت و غرور است
و از تیقظ و حزم دور چه اگر غفی عبد ابق و خیانت عقوق آن بر سیرت مقبل ام رائق
خبث عقیدت او ساخته بودی بخداع غدار منخدع نگشتی و در آن ربطه نیفتادی و در معنی این
ابیات انشا افتاد **العربیه** خلیلی جانب الغدار تهدا ؛ فلا تحذر فان الحذر عار ؛
ولکن حذر السوء الظن عنه ؛ وان یاتیک منه الاعتذار ؛ فان الغدر فی الغدر الصنیع ؛
ولطف القول اثر استعار **الفارسیه** با معتمدی چو کرد غدری ؛ او را تو دگر امین مپندار ؛
باور مکنش که آن زیست ؛ هر چند که عذر خواهد بسیار ؛ گر عفو کنی زیان ندارد ؛
لیکن خود را از و نگه دار ؛ از گونه زر غلط نیفتد ؛ نا نقد جو عیار دید یک بار ؛
در وهم نکند الکه هر کس ؛ نگذارد و بسم خویش غدار ؛ **الحکایت الحادی عشر من**
الباب الثامن آورده اند که ابو علی بن عیسی القمی که عامل خراج ضیاع بود و بشهر ... وزیر روزگار
مامون خلیفه علیه اللعنه والعذاب جمل خراج دینار باقی شد از مال ضمانات و امیر المؤمنین فرموده بود
که در مطالبت مبالغت نمایند و تشدید و بروی تهدید فرمود و علی بن صالح را که حاجب او بود
گفت او را سه روز مهلت ده اگر پس از گذشتن این مهلت نقد کند و الا او را بتازیانه میزن تا تمام بگذارد و یا در
چوب هلاک شود و غسان بن عباد دشمن او بود و چون بشنید و خطاب از گذرگاه باز گشت علی
بن عیسی گفت اگر حال خویش بر غسان بن عباد عرضه دارم باشد که ازین ورطه خلاص دهد
علی بن عیسی از غایت عجز و اضطرار التجا بغسان بن عباد کرد و هر چند دشمن او بود و اختیار
کرد و نزدیک غسان در رفت غسان بخندید و او را با اعزاز و اکرام تلقی نمود و کاتب علی بن عیسی

صورت آن حال و نه تا عثمان تقریر کرد و عثمان گفت امید میدارم که خدا این مهم کفایت کند چون این
سخن تمام کرد علی بن عیسی از نزد او نومید بازگشت و بر توقف در مقام ذلت و اظهار عجز خویش
بر خصم تأسف نمود و در کشف آن حال پشیمان گشت و برکات از خواهش فرمود که فایده این [illegible]
از سرای عثمان بیرون [illegible] بعضی راه فرود مال او قیام مهمات و مشاغل دیگر دید از آنجا نیز با توقف افتاد و چون
بسرای خویش رسید اشتر دار بار دید که عثمان فرستاده بود و مبلغ آن چهل هزار دینار و رسول
عثمان با آن بود در سرای او ایستاده سلام عثمان برسانید و دل نگرانی بحال او فرا نمود و دعا
کرد و گفت عثمان فرموده است که فردا بسرای امیر المؤمنین تجشم فرمای تا باقی کار بحضور تو ساخته
گردانم علی بن عیسی خوش دل شد روز دیگر چون بسرای مأمون حاضر شد عثمان بن عباد در میان سماطین
بر پای ایستاده گفت یا امیر المؤمنین علی بن عیسی آمده است و امیر المؤمنین حق عبودیت و خدمت
و امیر المؤمنین اخوت [illegible] نعمت در ضمان فهم او [illegible] از زبان بسیار خسران فاحش افتاده است و
جمعی عدول و ثقات از آن حال اخبار میکنند و مطالبت و تحصیل آن مال بروی حیدان شده و سبب
میرود که او متحیر و مدهوش مانده است و راه احتیال و طریق توجه بروی منسد گشته و دل از جستجوی
و امید از نجات منقطع گردانیده امیر المؤمنین بروی ببخشاید و شفاعت مبذول فرماید [illegible]
[illegible] شده نوازش شده و در مقام استعطاف و طلب اسعاف ارادت کند [illegible] در سؤال الحاح کرد
تا آنگاه که الخلیفه از دینار بدست هزار معزز کرد و پس عثمان گفت بکمال کرم امیر المؤمنین در حق وی آن
بابت تشریف مشرف گردد و بر قرار قدیم با سر ولایت و عمل رود و امیر المؤمنین درخواست عثمان را
اجابت فرمود و عثمان خدمت کرد و گفت اگر امیر المؤمنین اجازه فرماید بنده را دست بخش امیر المؤمنین
آرم برین جمله توقیع مبارک ارزانی دارد و این تشریف اعقاب و اسلاف بنده را موروث بماند امیر المؤمنین
اجابت فرمود و در حال برین جمله توقیع مبارک ارزانی داشت علی بن عیسی با خلعت و تشریف و کرامت
از حضرت امیر المؤمنین بیرون آمد و از الخلیفه از دینار که عثمان فرستاده بود بیست هزار دینار تسلیم

کرد

کرد و باقی بیست هزار دینار نزدیک عثمان فرستاد و معذرت بسیار و معذرت خواست عثمان آن را قبول
نکرد و باز نزدیک او فرستاد و گفت در بخشیده خود معاودت نکنم و من این مال از امیر المؤمنین بخشیده
برای خویش و غرض تحقیق تدبیر تو بود نه نفع و توفیر خویش **فصل** و در حکایات
مکارم اخلاق عثمان و اقدام او بر لطف و احسان در حق بدخواه و حاسد و دشمن خویش چون
التجاء و ساختن از و خواست آزادی شاید که کرام روزگار و اشراف و کبار در اغاثت محرومان و
اغاثت مظلومان بر ضد معاند و حاسد ایشان بوده باشد بدان تخلق نمایند او را ادب [illegible]
و امام خویش سازند و اینجا لطیفه که متضمن اشارة بدین معنی میکند **العربیة** [illegible] معاذ الله [illegible]
ما وی الیک و منی الاحسان [illegible] احسن الیه مسائی فی النسه [illegible] بکفیه ولا ان تراه مهانا **الفارسیة**
عاقلان کریم پیوسته ٭ دشمنان را بلطف قهر کنند ٭ بهر نامه نکو معاند را ٭ چو فرو ماند لطف کنند
داد و کیری که داد و آمد [illegible] ٭ لطف بخشایش او بجهر کنند ٭ از حیا حال آنی ببیند [illegible] ٭ که مبادا [illegible]
بشارخند آن کنه [illegible] ٭ که بیغمان بتیغ و ظهر کنند ٭ نیکوی تو و نکو خوانی ٭ که [illegible]
الحکایت الثانیة عشر من الباب الثامن آورده اند که فضل بن یحیی بن خالد البرمکی
با آنکه در مروت و فتوت قصب السبق از اقران ربوده بود و در بذل و سخا اعتقاد برای کرم و عطا [illegible]
و در جوانمردی [illegible] منتقل شده و بنهایت مشکور کردن [illegible] زمانه بود [illegible] او را الگفته افسوس [illegible]
منهل کرم و سخا او [illegible] آن حضرت [illegible] بیکرد و اندو حلاوت سخاوت تو [illegible]
گوارنده چنو گفت من درین عادت تخلق با اخلاق [illegible] بتکلف طبیعت خویش را
بران داشته اکنون طبع شده است و هرچند میکوشم از خود زایل نمیتوانم کرد و سبب اقتدای من [illegible]
شنوده بودم آن بود که پدرم یحیی بن خالد که فارس میدان سخاوت است فارس از امیر المؤمنین عثمان
گرفته بود ده هزار هزار درم بر وی گذشته و آن مال را وجه نبود و آنها متفرق بوده و اصحاب اغراض
رای امیر المؤمنین در حق پدرم متغیر گردانیده بودند و از غضب [illegible] را از اعوان که ابو عون [illegible]

فرمود و تمامت آن مال و یکسر روز را از پدرم طلب دارد و اگر وقت عرض تمسّک را که پدرم داده باشد
که نقد نشده باشد و پدرم بی آنکه مراجعتی کند با او برود و او چون مطالبت سیم نمیت کرد و در وجه او
خزینه پدرم و منازل بفروخت این مال نقد و معدوم شود و پدرم گفت اگر حصول این مال بوجه قرض که سبب
حیوة من خواهد بود ممکن باشد جز از عماره بن حمزه نتواند بود و الا بی شک من از جمله مقتولان باشم
مرا فرمود تا نزدیک عماره روم و خرابی قصه پدر را از و عمارتی طلبم چون نزدیک او در رفتم و سلام
کردم بر خود بجنبید و سلام گفت و بسر اشارتی کرد که بنشین من از روی دور بنشستم و چون نشستم دیگر
بروی التفات من نکرد و بتجاهت نشسته دل کوفته خاطر دو شید بشستم و گفتم چه خبر امید توان داشت از کسی
که عنوان امر و فتح الباب ملاقات او ازین نوع باشد کسی که جواب سلام بخشت می نماید بعطاء
المال مسامحت کی فرماید و شخصی که بنظر مضایقت می کند از و چندین مردمی چگونه توان داشت
با خود متفکر و متردد شده تا در عرض حاجت افتتاح کلام کنم تا بر عزیمت اعراض قیام نمایم من در
خلوات آن تفکر و اشارات آن تحیر بودم که او فرمود که اگر حاجتی آمده عرض ارمن صورت حال خبا نکه بود
تقریر کردم او در جواب همین قدر بیش تقریر فرمود که خدا بسازد و خویشتن را بر من مشغول کرد بی این
شک نکردم که مرا از خویشتن نومید کرد و اجابت نفرمود و برخاستم حیران و پای در رکاب کشان
و متحیّر و متوقف بیسود و م و در تقدیم عزدی آن بود که پدر را از صورت این حال که موجب یأس او بود
از حیوة اعلامی کنم و مصلحت آن که بروی کیفیت واقعه پوشیده دارم بعد از آنکه درین تردد
در راه وقفه افتاد و عاقبت روی بخانه آوردم تا این ماجری با پدر باز گویم چون بر سرای پدرم
اشتر وارها دیدم ایستاده و از جماعتی که با آن اشتران بودند گفتند ده هزار هزار درست
که عماره بن حمزه نزدیک شما فرستاده است من در رفتم و پدر را بشارت رسانیدم و بیش از
نماز دیگر تمامت آن مال بخزینه امیر المؤمنین مهدی رسید و امیر المؤمنین را چون صورت حال معلوم
از تشدید خویش و کرم عماره و تنگ دل پدرم سبکی گشت و پدر را بنواخت و بعد از آن بر دو ماه

را ور کار کس نقد نشده بود و نزدیک پدرم آورده بود پدرم فرمود تا بقیّه عماره به پدرم و عذر خواهم
فرمود تا اشتران بار کرده بود با من بیاورد و چون نزدیک عماره در رفتم او را هم بر آن ساحت
یافتم که روز اول دیدم از آن معامله که اول فرموده بود هیچ تغیر نبود و التفات من او را تمام دو عاکم
و شکر آن کرامت و لطف که فرموده بود بگذاردم و از حصول مال اعلام کردم تا بتغییر عماره
فرماید گفت یکی من خزینه دار پدر توام تا هر گاه که خواهند می آرند با خود تصرف نمایم که شما انشا الله ادام
تا شما را وقت سیدیم و باز نسیکریم گفتم معاذ الله تا پدر من خون ثابت کی داندی و او را از ورطه
هلاک و محل بوار برهاندی نمی خواهد که مال ترا غنیمت داند و اگر تملکاتی قیام نتواند کرد و بدین
آن با خزینه رساند گفت اگر او علی الحقیقت بر تو بار فرستادی من ترا بخشیدم باز گرد و آن مال
تراست باز گشتم با مالی که هرگز هیچ کس نشان نداده بود که شخصی چندان مال بیکبار ببخشد
پدر گفت ای پسر والله که من تمامت این مال نتوانم که اینست و امید است بیاد اما دو بیست
هزار درم تراست من و دویست هزار درم بر گرفتم و باقی به پدر تسلیم کردم و آن اول مالی بود که بیکبار
بمن رسید و اصل نعمت و ثروت من از آن مالست و من از عماره بکرم و جوانمردی بهره بیکبار فرا
آموختم و چون مدتی بتکلف این شیوه می پروردم طبیعت گشت و معتاد شد و از آن باز نمی توانم ایستاد

فصل و درین حکایت فایده آنست که معلوم شود که تملقی که با آن کرم یار نباشد و تواضعی که
سخا با آن قرین نبود اهل معنی آن تملق چاپلوسی و عجز دانند و آن تواضع راخست و دنائت
شمرند و علو همت و رفعت قدر در آنست که تملّت بعرضت نمایند و بمبذل نفایس مسامحت
فرمایند و عزت عرض در بذل عروض دانند و کمال جاه و جمال در بخشیدن مال و منال بشناسند
چه تکبر با جوانمردی زیبنده تر آید از آنکه تواضع با بخل و اگر علی الرسم بجواهر تواضع مرصع کرده در زیور
باشند که خبر کردن بکمال را نشاید و بیرایه که جز بپایه جلال نزیبد و این ابیات از راه معنی با آن قصه
مناسبتی دارد **القعبریه** ان التواضع خصلة محمودة ٭ لکن من جز محمود و بیح ٭

فاذا رأيت المرء وهو بذل عرضه ؛ وعروضه يجوي ومنها الفرح ؛ فاحكم لخسته ولوم نجاره ؛
فاحذره واعلم انه لا يفلح ؛ الكبر ازين بالفتى في جوده ؛ من ان يرى متواضع الا بمسح ؛
الفارسية نفس خود را عزيز دار و الكه ؛ مال را نيست نزد او مقدار ؛ واكه باشد عزيز مال او را ؛
خويشتن را بمثابه دار و خوار ؛ از خسيسى از تواضع دان ؛ چاپلوسى صفت و تيار ؛
ور بمكارم بنابت يارى ؛ با تيغ چو جود كردى يار ؛ الحكاية الثالثة عشر
من الباب الثامن احمد بن ابى داود كه قاضى القضاة بود در روزگار مامون عليه اللعنه و با علو
قدر و رفعت منصب از جمله مقربان و خواص او بود و معتصم در كارها و در تك مشورت با او فرمودى
و از راى او تجاوز ننمودى چنين حكايت كند كه يك روز نزديك معتصم در رفتم گفت يا عبد الله امروز
ابو الحسن افشين از پاى نشست تا دست او در حال و مال قاسم بن عيسى مطلق گردانيدم خاطر من تشنه تا
بنفاذ امر او بر قاسم پروانه دادم و ابو الحسن افشين از خاندان ملوك عجم بود و در امرا و با قوت
و شوكت و حدت و آلت تمام داشت و نزديك معتصم درجه عالى و مرتبه بلند داشت و قاسم بن
على كه كنيت ابو دلف خوانند از شجاعان و ابطال عرب بود و از قبايل بنى عجل و ميان ابو الحسن
افشين با ابن ابو دلف عداوت قديم بود و مدتها ابو الحسن انتهاز فرصت نموده بود تا اين رخصت
بيافت احمد بن ابى داود را با ابو دلف اتحادى بود و بوجه نمانده و در حق او عنايتى هر چه كامل احمد بن
ابى داود گويد چون اين سخن از معتصم بشنيدم جهان روشن بر چشم من تاريك شد و بيم آن بود
كه از فرط اندوه و غايت جزع بر دولت ابو دلف هلاك شوم و بجوشيدن از پيش معتصم بيرون آمدم
و روى بسراى افشين نهادم و بسرعتى تمام تا باشد كه پيش از آنكه متمكن گردى من در رسانم آنجا و نه
راه و توانم يافت چون بدرگاه او رسيدم با خود گفتم اگر شرط استيذان و ادب خدا كه رسم دخول بر
ملوك و امرا باشد بجا آرم ايمن نتوان بود كه پيش از وصول من مدد او را در حصول غرض خويش
از ابو دلف مباد ترو نمايد و تدارك را مجالى باقى نماند من بى دستورى و توقف اسب در سراى او

راندم

راندم و تو آب و حجاب را اعلان فرانمودم كه رسالتى از امير المومنين بتعجيل مى خواهم رسانيد و چون بمجلس رسيدم
كه نزول را متعين بود فرود آمدم و حجاب پرده برگرفتند ابو دلف را ديدم بندهاى گران بر نهاده و در روى
نطعى افكنده و افشين در مجلس خويش با خيلا و تكبر و زبان بتعريك و تيغ بر روى گشاده و از سر غضب خطاب داد
در نشست امير از چون من نزديك رسيدم خاموش شد من بروى سلام كردم و بنشستم و گفتم حضرت
در حرمت من پيش امير المومنين و اختصاصى و قربتى كه مرا در آن حضرت هست و تضايع و احسان و بر
در حق من امير پوشيده نباشد و ميل من بمحبت امير و رغبت من بمودت او خود ظاهرست و امروز آن
من بخدمت امير حاجتى بزرگ و درخواستى عظيم دارم مناسب حرمت او و مرتبه من نباشد افشين گفت هر
سخن كه گفتى حقيقت و مقبول و مبرم است و كه خواهى مسلمست و مبذول جز عفو اين شخص و اشارت با ابو دلف
كرد من گفتم مراد ازين سخن و مطلوب من اين حكايت است و اگر نه خشم و غضب امير و عظمت گناه
او بودى عفو جميل و كرم عميم كه وسيلت شفاعت و وساطت عذر از سر گناه او در گذشتى اما
چون بزرگى گناه او دانستم و تعظيم عزمت امير بر انتقام او شناختم محتاج اين شفاعت و مفتقر
برين ضراعت گشتم و اسباب حل اجل امور از اجل امرا و صدور توان كرد و جرايم عظام از اماجد و كرام
چشم توان داشت گفت يا با عبد الله اين مرديست كه قصد جان و مال و جاه و جمال من كرده و
و طالب اراقت دم و هتك حرم من بوده و البته اسعاف اين ملتمس ممكن نيست و غرامت اين
مرحمت اختيار كنى از ابتلال و ضياع و اسباب و اگر خود تمامت ملك و مال من باشد ببذل در انسانيت
گفتم خداى را باموال و ضياع تو حرمت گناه و ترا از منافع و ثمرات آن برخوردار كناد من بطلب
در خواست آمده ام التماس من مال نيست كه حسن احدوثه و ذكر خير آن باقى ماند و من محكمين لقد عمر
زبين آمدت و شكر آن نعمت بانيم گفت اين سواليست كه هرگز اجابت نخواهد يافت گفتم قاسم
بن عيسى از اشراف عرب و كرام اهل حجازست بجان او زنهار مخور و در حق او عفو و حلم را كار
فرماى كه ثمره آن بهمه حال در دين و دنيا بيابى و اگر در اهليت اين اصطناع و كرامت نمى شناسى

میدانی که ملوک عجم همواره در حق ملوک عرب افضال و اکرام فرموده اند و آنچه کسری در حق نعمان بن منذر
فرموده از تربیت و لطف ظاهرتر از آن است که بتقریر احتیاج افتد و تو امروز بقیه ملوک عجمی و
کار خسروان اتفاق قاسم بن عیسی از اشراف و بزرگان عرب است الاخذ العفو و امر بالمعروف
را در حق او کار فرما از طرف من حقی بموضعی و کرامتی بکار خویش باشد ازین نوع سخن بسیار گفتم اشتعال آتش
غضبش زیاده میگشت و امارات کراهیت در ناصیه او هویدا میدیدم و بر امتناع اصرار
می نمود با خود گفتم مردی و جوانمردی نباشد که انکار کردم و قاسم بن عیسی را در چنین ورطه در
چنین دشمنی بگذارم برخیزم و این ذلت بخود قبول کنم و در پیش او بر پای بایستم باشد که شرم دارد
و از سر آن جریمه برگذرد بر پای خاستم پنداشت که مراجعت میکنم تا عذر خواهد گفتم مراجعت نکنم
اما در مقام ذلت و خضوع و ضراعت شفاعت قیام می نمایم و بتضرع و ابتهال و ذل سؤال آن
را از تو بخشیدن میخواهم از آن زمان آتش غبار غضبش نشسته نشد و آتش خشمش افروخته تر بود
و جواب بخشش غلیظتر باز گفتم بوسه بر سرش دهم و درین تمثیل شرایط تعظیم و تبجیل آنچه
ازین قبیل باشد بکار آرم باشد که دلش نرم شود و شفاعت قبول من نیز بکند و کرم کرده برخیزد
بر او نهفت و استنکاف نفس از اقدام برین عمل آرامی نمود شفقت و عنایت در حق قاسم بن
علی برین باعث می آمد عاقبت جانب شفقت رجحان یافت سرش بوسه دادم و بسیار تضرع
و زاری نمودم التماس اجابت نفرمود و جواب نداد من متحیر و شکسته دل با جایگاه خود رفتم
و نشستم و گفتم یا ابا الحسن بخدمت تو آمدم و در توقف آن حضور را عرض دادم و در مقام خدمت
و ذلت بر پای ایستادم و بوسه بر سرت دادم و بقصارای تضرع و زاری و استغفار و عذر بار
رسید شفاعت من قبول کن و مرا از پیش خود خوشدل و شاکر باز گردان که اقبال
دولت بیشتر باشد و مصلحت حال و مال تو نزدیکتر بود گفت لا والله ازین انواع باین در نگنجد و
این مقصود تو از من حاصل نشود و چون از اجابت او نومید شدم گفتم من سؤال امیرالمؤمنین انداخته ام

بیم

میدیدم از زبان او نخواهم که هیچ کس وصی ابوالقاسم بن عیسی رسیده باشد و اگر خدا کند این دو جان او را
آسیبی رسانی ترا بقصاص او مؤاخذه گردانم و حکم شریعت در انتقام او جاری دارم گفت این سخن در
باب امیرالمؤمنین تغیر نیابد بعد از آنکه او را بمن بخشیده است و دست من بجان و مال او مطلق کرده
گفتم بلی امیرالمؤمنین فرموده است و من سالها گذرانده ام اگر فرمان برداری و مطیع امیرالمؤمنین باشی
و طاعت داری و اگر نیستی بگو که در طاعت و فرمان نیستم دست بروی افشاندم و برخاستم و برنشستم
و بسرعت هر چه تمامتر براندم تا معتصم را از صورت حال و آنچه ضرورت بود آن بعث آمد با بروانه
هر روغ مدادم و شمع حیوة ابی دلف را ازو نستانند بغضب افشین مبادرت کردم علاج کنم و در
که او با استغفار ابی دلف بایست و آنچه مرا از صورت حال اخبار کرد مقصود من آن بود تا مبادا که اکراه
توانم کرد و چون بدرگاه رسیدم روز گرم شده بود و سر بر حال گشته و امیرالمؤمنین با استراحت
قیلوله مشغول شده و حجاب در بار آن متفرق گشته و آنچه حاضر بودند در خواب رفته من در رفتم تا بدر
رسیدم که امیرالمؤمنین را از آن آسایش کرده بود در نشستم و گفتم اگر پیش از آمدن افشین شرف
خدمت امیرالمؤمنین دریابم صورت حادثه بتقریر و تطهیر برای او عرضه دارم و الا چون افشین برسد با او
مراد دم و درین اندیشه بودم که خادمی خرد از پرده بیرون آمد و بار در رفت و باز بیرون آمد
و مرا اجازه دخول داد و در رفتم و گفتم یا امیرالمؤمنین آخر نفس مرا هیچ حقی و حرمتی و رعایت
و شفقت امیرالمؤمنین در باب من هیچ اثر نه و این نوع شکایت و دل تنگی عرضه داشتم او
فرمود که بنشین و از مقصود و حال استکشاف و استخبار فرمود گفتم یا امیرالمؤمنین امروز از لفظ
کلمه رفت در باب قاسم بن عیسی ابی دلف و مرا آنچه امیرالمؤمنین بر اسلاف که دم او از اوقات محول
و عوض او از تعنف مصون ماند بناران نزدیک ابوالحسن افشین رفتم و آنچه میان او و افشین رفته بود
بتفصیل بر رای او عرضه داشتم تا بدانجا رسیدم که از اجابت او نومید گشتم و خواستم که تقریر کنم کار با
و بر دانه بر رفع او کردم معتصم سخن مرا از زبان من بگرفت و اثر غیظ و غضب بر ناصیه او پیدا آمد و گفت

قاضی القضاة ممالک دستش ملک نزدیک مرد عجمی رود و او را خضوع و خشوع نماید و تضرع و زاری کند
و او ملتمس او را اجابت نفرماید خدای مرا هلاک کرداناد اگر من او را هلاک نکردانم و سخن او را این سخن
با تمام نرسانیده بود که پرده برگرفتند و افشین درآمد و معتصم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود و در پیش خویشتن
بنشاند و گفت در وقتی چنین که من خویشتن را زحمت داده‌ام و گفت ای امیر المؤمنین میداند که قاسم بن عیسی
در حق من جنایت بسیار کرده است و قصد جان و مال من کرده است و امیر المؤمنین امروز حکم من بر وی نافذ گردانید
و طمعی که مدتها دارد در آرزوی آن بوده ام از زمانی داشته امروز آمده است و اشارت من کرد که
امیر المؤمنین متعرض قاسم مباشد و اگر رنجی بدو رسانی ترا بدو قصاص کنم معتصم در خشم شد و گفت
رأیت میگوید من فرموده ام دست تعرض از او کوتاه دار تا زبان اعتراض تو دراز نشود و افشین چون
این سخن بشنید خشمناک برخاست و با خود برفت بعجبی آنچه میگفت و میرفت من خواستم تا برانگیزم
و عذر خواهم معتصم مرا آواز داد و باز گردانید گفتم یا امیر المؤمنین بشنو از من تا ماجری خبری بالمره
بود و تقریر نکرده بودم که سخن امیر المؤمنین قاطع آن شد و بعد از آن افشین در رسید و گفت سخن
رسالت و پیغام خواهی گفت گفتم آری گفت آن مرا معلوم شد و نیکو کردی و اینک قاسم بن عیسی
بسلامت نزدیک تو آید بر تو باد که از آنچه ذکر رفت با کس نگوئی و افشین همان لحظه قاسم را اطلاق
کرد و خلعت داد و باخشش من فرستاد و من تا آنگه که افشین را بکشتند و معتصم بجوار حق پیوست
آن سخن را با هیچکس حکایت نکردم **فصل** موآید فواید در حکایت آیسته بر آن است
که نیک خیر و مند که گرسنه اعتبار باشند و در نگرند و بر ساده دل نوعی از آن اختصار تواند نمود و در آن جمله
یکی اقتدا است باحمد بن ابی داود در تخلیص دوستان مخلص از آنچه حوادث روزگار و دواهی برخاید
بدان سبب خطر جان و مال و قوت جاه و جمال باشد جهد و دوستان را دریغ ندارد و بوضایع لکذاشتن
و در نوایب از اندیشه مکافات خایف بودن مناسب حسن عهد و وفا و ملایم صدق و صفا باشد
چنانکه میگویم **العربیة** اخلص ودادک للحبیب وکن له ؛ عند النوائب مظهر الاحسان ؛

ان الخلاصه

ان الخلاصة فی الوداد خلوصه ؛ عن نیة وتعاون الخلصان **الفارسیة** چو صبح صادق اگر دم همی زنی ضعیف
بنام محبت و غم دوست را تمام رها ۰ چو پای یار بگیرد بدست گیرش باش ۰ به سر و زر بسر و منه فراز پائی ۰
مگو که حاجت خیرت درست راه شو ۰ که دست گیر دو صد مرد دست آنگا ۰ چو کوه بنده کمر از پی خلاص سرا ۰
و گر چو کشتی افتد بموج دریا ۰ که نغم چو نم کرد التماس ترا ۰ بلا جواب مکو دست را بزور بلا ۰
وفا چو حلیه بهاد و نور جان تنها ۰ تو جان فدا کن و نگذار دوست را تنها ۰ و دوم آنکه چون دشمن بجای در مقام
عجز و ذلت سنابد گردی بقدرت و مکنت خود مغرور نگردی و در عجز و مذلت دشمن بخشایشی و
عفو او را بر لذت انتقام اختیار کنی و شفاعت شفعا و معذرت عذر خواهان را تلقی فرمائی و از آن محترز
شوی که حادثه معکوس و مسئله مغلوب گردد و خلاص او را سببی از اسباب در راه آمد که او متجلی
بحلیه سلامت شود و تو مستوجب غرامت و ملامت گردی صورت حال افشین و قاسم بن عیسی در این
حکایت مصدق این معنی خنک است این ابیات گواهی میدهند **العربیة** الفرق فی العفو عند الاقتدار فضیلة ؛
یجب من رام فی طاعة الغضب ؛ فلا تکن مهلکا لاعداء منتقما ؛ او لا تری مغضبا بخوض من الغضب ؛
واقبل شفاعة من اتاک معتذرا ؛ واحذر من تضعیف جاه المقلب **الفارسیة** هر که در مردی تمام بود ۰
لطف در حال او مدام بود ۰ قهر دشمن اگر چه شد دولت ۰ چو میسر شود حرام بود ۰
لوم اگر بعجت گناه آید ۰ عذر خواهش کرم تمام بود ۰ مشتری شو شفیع حاسد را ۰
با خداینگیست جز و نام بود ۰ مشمار غضب دوام و شرس ۰ تا که قدرت نه بر دوام بود ۰
صبح دولت اگر چه خوش بدمد ۰ در پی او زوال و شام بود ۰ بر عدو چون خدای فتحت داد ۰
عفو بهتر ز انتقام بود ۰ تو کند باش و عذر خواه چه سود ۰ به از این دولتی کدام بود ۰

الحکایة الرابعة عشر من الباب الثامن در تواریخ ملوک عجم آورده اند
که خوانسالاری غضبان شوربا پیش ملکی از ملوک عجم می نهاد قطره بر جامه او چکید ملک خشمناک
شد و حکم بقتل او فرمان داد خوانسالار بسیار تضرع و زاری نمود و گفت بنده در این گناه قاصد نبود

وار قتل من بری شوی جرمی با می پادشاه معصوم نباشند ملک گفت این سیاست بتوان راندن از جمله جنایات
تا دیگران را اعتبار باشند و هنگام غفلت از نهوا عتاب نمایند و در خدمت ملوک متیقظ و هشیار و
و بیدار باشند آن خواننده چون از عفو و تجاوز نومید شد و بهلاک خود از متیقن گشت آنچه نه تو رهبارت
و تهمت بر سر ملک ریخت و گفت نخواستم که در جهان شایع و مستفیض شود و پادشاه بظلم کسی را از معتمدان
خویش هلاک گرداند و چنین جنایتی اقدام نمودم تا بستحق قتل گردم و چون این حکم بر من نافذ شد پادشاه
را بدنامی نباشد و بظلم منسوب نگردانند اکنون وقت حکمی که فرموده ای امضا رسانی پادشاه را این
سخن بغایت خوش آمد و گفت جان تو بتو بخشیدم و خط عفو در جریده جرایم کشیدم و مناسب این حکایت
از خسرو پرویز و باربد که مضارب خاص او بود روایت کنند که پرویز بغایت معجب بود و تعلق
بودی بنغمات باربد و بدین سبب او را مقرب و مکرم و عزیز و محترم داشتی تا از شاگردان باربد
غلامی در رسید خوش آواز تر و راست طبع تر از باربد و در علم موسیقی و شیوه آغانی و لحن خط وافر
و نصیبی کامل حاصل گردانیده و باربد او را تحفه بر نزدیک ... پرویز اخبار او و نغمات خوش آمد
نادان سبب در مجلس پرویز قربی تمام یافت و بازار قبول باربد کساد پذیرفت و حقدی در نهاد
او پدید آمد تا آن حسد او را بر آن باعث گشت که آن غلام را هلاک گردانید و چون پرویز را
معلوم شد خشم در وی اثر کرد و عزیمت هلاک باربد مصمم گردانید فرمود تا نطع و تیغ حاضر
کردند و باربد را حاضر آوردند فرمان داد و در اثنای تعریکی که بر باربد میراند گفت ای سگ چون در آن
که آن مراد در غنا و سبب بود و راحتی که از سماع آغانی می یافتم دو قسم گشته بود یکیمه از تو و یکیمه از آن
غلام او را هلاک گردانیدی تا شطری از لذت من کم کرده باشی و اینکه گشته است و فرمود تا
پایش گرفتند و میکشیدند باربد گفت ای پادشاه روی زمین از این بنده یک کلمه استماع فرمای
و بعد از آن هر چه مراد است با مضا رسان گفت بگو گفت چون لذت پادشاه در سماع دو شطر بود
و من بسهو و غفلت بجهل و ضلالت یکی شطر از آن باطل گردانیدم اگر تو بطاوعت غضب آن دیگر شطر را

ابطال کنی جنایت تو بر نفس خویش بزرگتر از جنایت من باشد که من یک نیمه از لذت تو باقی گذاشته ام
و تو تمام معدوم خواهی گردانید پرویز گفت معنی این سخن در چنین برزبان تو نرفت الا آنکه در اجل تو
تاخیرست و سعادت و در البقا و تو باقی بس او امن عفو بر عورات خویش بپوشانید و او را در قربت
و منزلت باربد جا اول رسانید و نزدیکت هم بر معنی این حکایت که حجاج بن یوسف جمعی عظیم را از لشکر
که در حرب عبد الرحمن بن اشعث گرفته بودند فرموده بود تا قتل میکردند مشتری از ایشان بقتل آورده
یکی از میان ایشان بر خاست و گفت اگر ما در اقدام بر عصیان ... گردیدیم تو در عقوبت که فرموده ای نکوکار
نیستی اگر ما را لوم بر جنایت باعث آمد ترا آنکه کرم بر تجاوز و عفو باید حجاج گفت شرم باد این احسان
بی روح و چنهار جمیعی را که مرد ارشته ندو در میان ایشان یکی نبود مانند این جوان خطاب کند و گفت بخشید بقیه
فرمود که او را و بقیه اسیران که مانده بودند اطلاق کنند **فصل** بود در این حکایت لطافت
غرر و انفاس علما و علو درجه سخن و تهذیب و رفعت قدر نکته معقول معلوم میشود که هر چند جنایت بزرگ
و جرم بابند چون معاذیر در دل بر بر تقریر اقتداب سخن ها نقش کند و منطق آتش صفت بنشود چنانکه
میگویم **العربیه** من کل حرف اذا اجب ... ٭ بحلیع الابداع و الانشاد ٭ یحیی الموات من الود اذ عطف
و یمیت لعب الحقد فی الاحشاد **الفارسیه** سخن خوب و لفظ با معنی ٭ بر اهل هنر بود دلهای مقبول
برهد از عقال محنت و غم ٭ مرد عاقل بنکته معقول ٭ گل دولت بسی آب سخن ٭ تازه گردد اگر بود مقبول
الحکایة الثانیة عشر من الباب الثامن حجاج بن یوسف که بکثرت و جاه مغرور بود
و بتهتک در لوع بر سفک دما مشهور روزی جمعی را از عبد الرحمن بن اشعث که بر وی خروج کرده
بود سیاست میفرمود و نوبت بمردی سید خواستند که حکم سیاست بر و برانند گفت مرا بر امیر حقی است
که رعایت آن حق در همت کرم لازم باشد گفت چه حق است گفت یک روز عبد الرحمن بن اشعث زبان
وقیعت و ستم در تو گشاده کردانید من بر وی انکار کردم و سخن او را رد کردم گفت بر مجلس برین
سخن گواه است گفت بلی و روی بر آن جماعت کرد و گفت کدام از شما که آن روز حاضر بوده است

و آن سخن از من شنوده گواهی میدهید مردی از آن میان با رغبت برخاست و گفت راست میگوید من حاضر بوده‌ام
حجاج علیه اللعنه فرمود تا آن مرد را اطلاق کردند پس آن گواه را گفت ترا چه مانع آمد گفت او را نیز
آزار کنی بدین سبب صدقی که تقریر کرد و در راستی که بر زبان راند **فصل** و از تقریر این حکایت
معلوم میشود که حسن عاقبت صدق و راستی هرچند موجب تهییج غضب و حقد باشد و درین معنی گفته‌اند

العربیه الصدق ینجی الفتی عن کل مهلکة ، والکذب یوقعه فی العار والعطب ، کفاک للصدق فخراً اذ نطقت به ، وحسبک الکذب عاراً للوضیع والحسب

الفارسیه چو کژ گردد با تو فلک راست باز
که بند رهائیت بجز راستی ، زنی زرها گر نشین راست گوی ، چو از کژ نشینت برخاستی
نماند بی راستی هیچ کار ، زبان از پی تیغ جوهر راستی ، رود خواسته از تو خواسته
تو باز گرد و جو بند خواستی ، کند راستی حال و نجات فزون ، که نیست جز اهل و کم کاستی
بیا راستی کن که پای نجات ، ببین زیور از بن بیار راستی

الباب التاسع
فیمن سارق الموت الحیوان جهلاً فکفاه الله ذلک بلطفه و نجاته

باب نهم
در حال کسی که بر آفات حیوانی مهلک از امید از حیوة بریده و بسببی از اسباب نجات یافته و بمراد رسیده

الحکایة الاولی ابراهیم خواص که از خواص اهل تصوف زمانه و در مشاهیر
ابدال و اوتاد بود حکایت کند که وقتی با جمعی از متصوفه و فقرا در کشتی بودیم آن کشتی از تلاطم امواج
در هم شکسته شد و هر یک از ما بر لوحی از الواح آن کشتی بساحل افتادیم آنا موضعی که از عمارت
و سکون مردم در آن نواحی اثر ندیدیم و نام آن موضع ندانستیم و از حیوة نومید گشتیم و بهلاک
متیقن شدیم با همه گفتیم بیائید تا هر یک نذری از اخلاص بکند بی تعبد وفائی آن اقدام
نمائیم یا ترک معصیتی که میان ما و خدا باشد جازم شویم تا باشد ببرکات اخلاص خلاص روی
نماید یکی گفت برای این حاجت روزه همه عمر روزه دارم و دیگری گفت هر روز از سر نیاز
چندین رکعت نماز گذارم و دیگری گفت چندین حج پیاده را آماده شوم هر یکی [illegible]

عبادتی نذری میکردند تا آنکه نوبت بمن رسید و من خاموش بودم گفتند تو نیز چیزی بگو و خواستم که
نذری کنم بقصد بر زبان من رفت نذر کردم که گوشت فیل نخورم گفتند چه وقت هزل و مطایبه
و استهزا و سخریه است در چنین ورطه که ما گرفتار شده‌ایم گفتم والله که من این سخن بهزل نگفتم و قصد
لعب و مطایبه نداشتم اما تا تمام این سخن میگویم من با نفس در میان رحبه و مناظره بودم جمله عبادات
و تمامت لذات بر وی عرضه داشتم ترک هیچ لذتی و اتیان هیچ طاعت مطاوعت ننمود و
موافقت نکرد و این کلمه بقصدی در دل من آمد و بی نیتی بر زبان من رفت مع هذا بر او القاء
این اندیشه در دل و اجرای این کلمه بر زبان حکمتی تواند بود و چون لحظه‌ای بود گفتند مصلحت آنست که
درین جزیره متفرق شویم و قوتی طلب کنیم و شرط کردند هر کدام که ما کولی بیابد دیگران را نصیب
کند و آن تجربه را که در [illegible] نشسته بودیم میعاد ساختند و چون در آن جزیره طواف کردند
بچه فیل یافتند خردسال که آن روز بدان فیل بچه نهادند و بر امید بقا و حیوة خویش بر اهلاک او اقدام
کردند و قتل او را موجب زندگی خود دانستند و سلخ او را غره حیوة خود ساختند و ذبح او را
فدای روح خود شمردند و چون از ذبح و سلخ و شوا فارغ شدند با کل و صلاح در داو بستند و خواستند
که با ایشان موافقت کنم گفتم شما را معلومست که همین لحظه این نذر بر زبان من رفته است و مرا
خدا از آن آیت کرده‌ام و ممکن نیست اگر هلاک خواهم شد از نذری که کرده‌ام رجوع کنم
تواند بود که حکمت باری تعالی در راندن این کلمه بر زبان من هلاک من بوده است و من استقرار
روح و قوت نفس نقض عهدی که با خدای کرده باشم روا ندارم پس از نسب آن جماعت بر قضیه
عمل و توحید اعتزال نمودم و ایشان چون از اکل فارغ شدند هر کس بزیر درختی دیگر خفته و چون
لحظه‌ای بود فیلی غران می‌آمد چنانکه از نعره او بیم آن بود که کوه و دریا بلرزد و از خوف لرزه بر
اعضای آن جماعت افتاد و اجل معاینه بدیدند و طمع از زندگانی ببریدند و چون طاقت مشاهده
آن صورت هایل نداشتند و هیچ مفر و پناه حایل نبود و نفس تسلیم کردند و کلمه شهادت بر زبان راندند

و باستغفار و توبه مشغول شدند و چون پیل بسر ایشان آمد از خوف همه در روی افتادند و لیکی را سر آسیبی نرسید

تا باری می بوئید و چون را که خویش می شنید یک یک را از زیر پای مالیده میکرد و من سر درپی

می رفت تا آنگه که از همه فارغ شد روی به من آورد و در اثنا آن احوال نشسته بودم و آن حال

مشاهده میکردم و تسبیح میگفتم و کلمه شهادت بر زبان میراندم و چون فیل قصد من کرد من از

ریش خویشتن بر روی افکنده و بیم بود که از خوف جان از تن من بیرون شود و فیل مرا چون

دیگران بوئیدن گرفت الا آنکه چند نوبت تکرار کرد و دیگران تکرار نکرده بود و بعد از آن

خرطوم بر من پیچید و مرا بر داشت و گمان بردم در فیل مرا نوعی دیگر از انواع هلاک میکند تا آنگاه که مرا بر پشت خود

نهاده من بر پشت او درست بنشستم چنانکه خویشتن را نگاه توانستم داشت پس او در آن شب به تعجیل تمام گاه میدوید

و گاه بشتاب میرفت و من بر تاخیر هلاک حمد باری تعالی میگذاردم و امید خوف زیاده میگشت و از

سرعت مشی او اعضای من متألم شده و رنجی عظیم میرسید تا آنگه که صبح طلوع کرد و مرا از پشت

او بر زمین نهاده بازگشت و من از آن حالت در غلط افتادم و آن سلامت باور نمیداشتم تا او از

چشم من غایب شد من شکر باری تعالی در سجده افتادم و خدای تعالی را حمد و سپاس میگفتم تا آنگه

که آفتاب گرم گشت پس سر بر آوردم و خود را بر شاه راه بزرگ دیدم و چون مقدار یک دو فرسنگ

برفتم بشهری عظیم رسیدم و حال خود با اهل شهر شرح دادم تعجب نمودند و گفتند از آن موضع تا

اینجا چندین روزه راهست و مدتی نزدیک با ایشان بودم تا از عنای سفر آسوده شده و راه آسوده پس بسلامت

و عافیت با اهل و وطن خود مراجعت نمودم **فصل** و الحجة فوائد این حکایت و عزم مواعظ آن

حدیث یکی آنست که بنده زود [illegible] و از عهده عهد بیرون آمدن که سر کاری بکند و عاقبتی محمود دارد

و هر که نهال کار خود را با اخلاص نشاند بهمه حالی در دین و دنیا و آخرة و اولی ثمره آن بیابد و صورة حال

ابراهیم خواص درین حکایت این معنی را تحقیق و این دعوی را التصدیق میکند نظم [illegible] ابیات

من یوف [illegible] المراد به ؛ ولم یکن غادر الاغدار کالوانی ؛ بالنذر کن وافیا عند الملکار و [illegible]

من الکرامة حظا وافرا و فی **الفارسیه** بعهد وهو چو نذر بر زبان بود • بنده خویش و درگه بشر

وفا نذر و فاق عمل شود و قبول • میان قول و عمل گر بود وفا بهتر • خلاف نذر نباشد تا گوانیده

از این ابا حقیقت ترا ابا بهتر • گرت سرابی قاخو تنگو ای آید • زنقض عهد فراغ تو تمامت بهتر

الحکایة الثانیه من الباب التاسع آورده اند که عجوزه بود و از مرور ایام و شهور

و اعوام عاجز شده و ضعف پیری و درد او از لذات و نشاط عاجز آمده و کلی خویش را دم مرور دهر

بری عاز و دبول نهاده و دیر قدرش را دست دور کار روزگار کش جوان یحمان منحنی گردانیده و پیری

داشت که جهان بدو روی می دید و شده عجز پیری بقوت او میکشید و مدتی بود تا آن پسر عزم سفر حجاز

کرده بود و او بانتظار هجران دیدار او گرفتار شده و طول امتداد مدت غیبت او از مراجعت

مایوس گردانیده و طول ایام مفارقت امید او از حبال انقطاع داده و روزی در رنج الاحزان

خود نشسته بود و دلم امید رجوع فرزند خسته انتظار کشاده و برا صدمیق و دمع جوع گشته از کرده

بازکرده تا بر دهان نهد سایلی بر در خانه واقف گشت و زبان بسوال گشاد و غربت و فقر و عجز را

وسایل اجابت سوال خود گردانید پیرزن چون آن کرغریب بشنید از غیبت پسر اندیشه کرد و لقمه

نیمحا دو قاب در دیده سایل گردانید و لقمه از دهان بازگرفت و بر رغیف نهاده ولی

رسایل مرت خویش بدان عزیب سایل داد و آرزو زیرستنده جوع صبر کرد و لاجرم آن بمفتاح فرج

گشت و در مدت نزدیک مراجعت پسر و روز محنت بدو بسر آمد و شاخ دولت و عروس

در بر آمد و در اثنا حکایتی که پسر از نفع و ضرر و خیر و شر و امن و خطر آن سفر تقریر میکرد و گفت

نایل رنج طی و چه و صعب ترین واقعه که بدان مبتلا شدم آن بود که در این روزی چند در ظلال مشکل

شتران [illegible] بود و دو [illegible] گذر میکردم شیری از بیشه بیرون آمد مرا از پشت چارپا

که بروی نشسته بودم در ربود چنانکه مخالب شیر در مرقعه که بر بالا رجامه پوشیده بودم آویخت

و الی و جراحتی نیمخص من نرسید اما من از غایت خوف و رعب مدهوش و متحیر ماندم و در اثنا آن الحالت

شخصی دیدم با فر و مهابت و زیب و بها که بیامد بی سلاحی قصد آن شیر کرد و از زمین برداشت
مرا از دهان او بیرون کرد پس او را بر زمین زد و گفت برو ای سگ شیر چون از پنجه او خلاص
یافت بسرعت تمام دوید و برفت و عقل و هوش با من آمد و در اعضای خود تامل کردم سلامت
بودم برخاستم و بر اثر قافله برفتم با ایشان در رسیدم و از حالت من تعجب نمودند و معلوم ایشان نبود
که شخص چه بود و گفت اللقمة باللقمة آن پیرزن در آن سخن تامل کرد و از پسر روز و وقت باز پرسید همان ساعت
بود که او لقمه از دهان باز گرفته بود و بسایل داده خدای عز و جل در مکافات آن پسرش را
شیر شده بود و از دهان شیر بیرون آورده بود **فصل** و از این حکایت معلوم میشود
که صدقه سپر تیر بلا و جوشن تیغ حوادث است و سخن سید کاینات و زبده موجودات علیه الصلوة
والسلام **حدیث** الصدقة ترد البلایا ٭ این معنی را مبین و این دعوی را مثبت است خاتمه فی تحقیق
العربیة قال النبی و هو سن الغمده ٭ تصدقوا ولو بشق تمرة ٭ فاسلکوا فیما اشار امره ٭
فانها تطفی حر الجمرة ٭ و ینجی الغریق من الغمره ٭ والمحیرین فی الغباء والعمره **الفارسیة**

هست پیوند عمر و جان صدقه ٭ قوت قالب و روان صدقه ٭ بسته گردد در فساد و برنج ٭
چون روست رود روان صدقه ٭ صدق آنست کو بیاشی ده ٭ از سر صدق بر زبان صدقه ٭
تا بدانی که هست از کدیه ٭ اگر برداشت از میان صدقه ٭ شده مهر سپهانی نیست ٭
بر طبقهای آسمان صدقه ٭ چون توان هست ناتوان میده ٭ بهر رنجور و ناتوان صدقه ٭
تا تو از بی توانی توانا گردی ٭ بی توانائی توان صدقه ٭ صدقه بر زمال کن چون مال ٭
هست فانی و جاودان صدقه ٭ برد گنج مال در دو زوال ٭ جو برد گشت پاسبان صدقه ٭
در ضلالت کم آن بود از راه ٭ که زبان و اندر گمان صدقه ٭ برهانید از سبب محنت ٭
ممتحن را بامتحان صدقه ٭ دولت انتکار می خواهی ٭ بده ای دوست در نهان صدقه ٭
آتش ها دیده میرانده ٭ آب انگیس که داد نان صدقه ٭ **الحکایة الثالثة من الباب التاسع**

قاضی نوخی

قاضی نوخی گوید وقتی این حکایت که ایام علی خان بکرد با جمعی از رفقا بکار نعمی رفتیم و بپاره بیرون
رسیدیم که بضرورت راه ما گذری بایست که یکی از رفیقان مرا گفت در خاطر من می آید که شیری
ازین بیشه بیرون خواهد آمد و از میان این جمع قصد من خواهد کرد و اگر چنین باشد در آن گوش که
با من است عیال من برسان گفتم این چه سخن است که بر زبان و دل را چنین خوف و استشعار در خاطر
گذرد و آن را اصلی نباشد لا حول و لا قوة الا بالله بر زبان بران و تفضل کن و بدین سخن خاطر
بگذران شیر از بیشه بیرون آمد و چون نظر او بر شیر افتاد خود را از دور از گوش بر زمین انداخت
دیگران رها و گفتی گرفت و شیر از میان چندان خلایق قصد او کرد و او را در ربود و به بیشه در رفت
و من در از گوش با قافله براندم و از آن حال متعجب شدم و چون بمقصد رسیدیم و با مقصود تا
گشتیم و بعد از رسیدیم و در از گوش او بدرختی که زن او بود و با او ناقی او بردیم با با ورثه او رسانیم و چون
بر سرای او رفتیم آن مرد را دیدم که از سرا بیرون آمد من از صحت و سلامت او تعجب نمودم و مبالغه
و مصافحه بکار آوردم و کیفیت حادثه و سبب نجات او پرسیدم گفت چون شیر مرا در ربود و در
بیشه برد و عقل با من بود ناگاه آواز خیزری شنیدم و چون شیر او را بدید مرا از دهان بیفکند
و او را گرفت و بر زمین زد و بخوردن او مشغول شد و من می نگریستم و این حال مشاهده میکردم
و چون از خوردن فارغ شد بمن التفات نکرد و از بیشه بیرون شد و چون از چشم من غایب شد
سکونی در من پدید آمد و آن خوف و رعب از خاطر من زایل شد و اعضای خویش را تامل کردم
المی و جراحتی ندیدم شکر باری تعالی بگزاردم و برخاستم تا از بیشه بیرون روم بسیار استخوانها دیده
دیدم از آن آدمیان و حیوانات دیگر و نورهای سکان و جامها پاره پاره از آن جماعتی که ایشان را هلاک
کرده بود بعضی از آن همیانها بر تنی بگذاشتم که پاره هلاک کرده بود و بعضی از اعضاء او خورده همیانی دیدم
بر میان او از میانش باز کردم و قوت من بدان سبب زیاده شد و بر مسارعت و درستی قوت یافتم
و چون بشاهراه بار رسیدم بهبیج رفتم که بیشه نزدیک بود و از آنجا چهار پای کرا گرفتم و بسلامت بخانه باز آمدم

فصل در این حکایت استدلال می‌توان کرد که کسی را عصمت ایزدی حصن و فضل الهی دستگیر باشد
اگر در دم اژدها رود و در دهان شیر گرفتار آید بسلامت و غنیمت باز گردد و آنکس که بحفظ و کلائت
او مصون و محروس باشد اگرچه با کمال قوت متحصن بحصن حصین گردد عرضه هلاک و غبار دست خویش
زوال فرمایشو چنانکه میگویم العنبریه نیل المنی و وفور الوفر والولد ÷ من فضل ربک لا بالجد والجلد
فکن بنعمة رب الخلق معتصما ÷ والطلب کالیه لا بقوة الجسد ÷ تعد سلیما کریما غانما فرحا ÷
ولو ولجت مرارا فی فم الاسد الفارسیه ای چرخ ز چرا منه کارت ÷ نکو دستگاری پی جون ÷
گردون ز دونی مپندار ÷ نیکی مدار از اختران و گردون ÷ جنبت که از فلک شماری ÷
وطالع عنی و خسر مغبون ÷ منت مپذیر هیچ از اغیار ÷ چون لطف خدات خیر ممنون ÷
حق شناس پس بکو که بحث ÷ حاصل کرد ز در بنات معجون ÷ بیهوشی عقل را مپندار ÷
خاصیت نیک و فعل افیون ÷ آنرا که لطف اوست محروم ÷ از طالع شوم و بخت وارون ÷
بالحسن قران کند سعادت ÷ ور خود همه غارت قارون ÷ وانرا که بود ز کمین لطفش ÷
روز و شب و سال و ماه و میمون ÷ با غایت و غنیمت و مال ÷ آید ز دهان شیر بیرون ÷

الحکایة الرابعة من الباب الثامن اصبع بن احمد حکایت کرد و گفت در وقتیکه
ابو الحسن علی بن خلف بن طیاب عامل فارس بود با او بودم و در شهر شیراز مستحقی از وزیر طلب
معامله شیراز بیاید و از تصرف از جمله غلامان وزیر و خواص ممالیک او بود و باحترام و اکرام
او در میانی که آورده بود وصیت فرموده بود روز اول او را بر مائده خاص خویش خواند اکرام
ضیف و سببی که معهود باشد بجا آورد و او را بمواکلت و ممالحت استباع نمود و گفت عذری هست
که بدان سبب اجرا این شرف اقدام نمی توانم نمود ابو الحسن الحاح فرمود و چون چاره ندید باطراف
اصابع طعام میخورد و دست بهنه نمیکرد چنانکه بیم بود که آستین او از طعام آلوده شود و بعد از آن
ابو الحسن علی بن خلف تمامت حاشیه و اصحاب خویش را فرمود تا هر یکی وزن آن غلام را استضیافت کردند

و او در وقت

و او در وقت طعام خوردن همبران جهت بود که روز اول و بار که الحسن افتاد و که تکرر علتی دارد و از روی
وجدا و امثال آن تا نوبت بمن رسید و من بر سنت دیگران اسباب ضیافت مهیا کردانیدم و چون
باکل مشغول گشتیم همان احتیاط میکرد و من گفتم که ترک این تکلیف گیر و بجمعیت و کشاده دست
جانب دست از آستین بیرون کن بر دو یک بغضد ضربتها دیدم بر دست او و بعضی اندمال پذیرفته
و بعضی هنوز مجروح و بعضی داروها خشک و تر بر و نهاده و هیچ منظری ناخوش تر از آن صورتی نخست
طبع از آن نفرت گیر آمد و چون صورت شراب در ما اثر کرد سبب آن جراحتها از وی پرسیدم گفت
آن حادثه بغایت نادر و عجیب است و میترسم که اگر تقریر کنم بعضی مردم را از غایت تشکک که
باور نیاید گفتم البته و اصلا این لطف بباید فرمود گفت پارسال همین وقت در پیش وزیر ایستاده
بودم مرا فرمود تا بدمشق روم و بشغل این مهمی که اینجا آمده ام و کتابی مختوم بعامل دمشق بمن داد و دو بعا
هست بنوبت بدرقه با من برفتند چنانکه بسلامت مرا بمقصد و مامن رسانند و چون به
رسیدم حال جمعی بزرگ را از احیای عرب بتجارت من باز خورد و با من جنب غلام جلد با سلاح
بودند و دیگی بود تا کاروانی گرد آمده بودند و از خوف اعراب دیه و قطاع الطریق در
هیت منتظر فرصتی مانده مرا مختصی قبول کردند و آن اعراب که بدرقه بودند رسیدم
که ایمنهاکیان باشند جوقی را بعضی بر آن صوب براندند و چون نزدیک شدند بهر من بازگشتند
و گفتند بنی فلان قبیله را از قبایل عرب نام بردند و گفتند میان ما و ایشان عداوت قدیم
حقد دیرینه است و مقصود و مطلوب ایشان مائیم و ایشان عدد بسیار و قوت و شوکت و عده
تمام دارند و ما را با ایشان چه مقاومت توانیم که شر ایشان از شما دفع کنیم و در حال برفور بازگشتند
و ما را متحیر بگذاشتند و یقین شد ما را که آن قطاع نزده بوده بودند از آن حفراوان عذر با یکدیگر مقرر
کرده بودند و میعاد نهاده پس من تصور نمودم تا کاروان را جمع کردند و من غلامان سلاح برگرفتند
بودند و از اهل قافله و شتربانان تنی چند که سلاح داشتند چون دایره گرد آن کاروان در کشیدیم

و من با اهل کاروان و غلامان خویش گفتم که این جمیع مال و امتعه و متاع که درین کاروان بود و بر سر دیدی
و شتران و اسپان بما باز گذاشتندی تا جان بسلامت ازین بیابان بآبادانی توانستمانی برد اهل
آنجا ایشان اول قصد مراکب و دواب نمودند و ما درین بیابان از حرارت آفتاب و عطش هلاک شویم بی
باتفاق یکدیگر و یکسر تیغ شوید و با خویشتن مقرر کنید تا جان و تن باشد نفس و مال کمیه باشد که فدا
نفرت و بار و اثقال ایشان را منهزم کردانیم و بسلامت برویم و اگر کشته شویم تیغ کشته شدن آسانتر از آن
باشد که از آفتاب و تشنگی هلاک گشتن و از وقت زوال تا نماز شام با ایشان قتالی و کارزار
عظیم کردیم و مردانگی بسیار نمودیم چنانکه عاجز گشتند و بر ما دست نیافتند و از ایشان چند کس قتیل
و مجروح شدند باز گشتند و نزدیک ما بر طرفی نزول کردند و اهل قافله با کل و نماز مشغول شدند و من
جهد کردم تا مستغرق نشوند و بیدار باشند خلاف امر من کردند بعضی را غرور و غفلت و بعضی را
کسالت و کلالت بر آن داشت که بخواب مشغول شدند و دزدان فرصت طلب نمودند ناگاه شبیخون
آوردند و بر ما دست یافتند و تیغ در آن جمع نهادند و چون نظر بر مصالح آن قوم و زعیم و رای آن اقطاع (?)
مرا امید نبستند و کشتن من مبالغت بیشتر کردند و اعضا و جوارح مرا بجراحات بسیار و قطعات (?)
پاره پاره کردانیدند و بر آن گمان که مرا از جمله قتلی و زمرهٔ هلکی دانسته و در کشتن من متیقن بوده
مرا بماندند و کاروان براندند و چون بهوش آمدم و در نفس خویش قوتی یافتم و تشنگی بر من غالب بود
بجهد و تکلف برخاستم تا آبی طلب کنم و چون تا حوالی کاروان گاه بهمت تمام آب یافتم و خواب از کثرت جراحت
ناممکن بود و از این مجروحان و نالهٔ خستگان که حیوة ایشان رمقی بیش نمانده بود و دل ضعیف شده
و امید از زندگانی بر داشتم و دل بر هلاک نهادم و گرد قافله میگشتم برامید آنکه سایهٔ یابم که تا تیغ (?)
از حر آفتاب تیغ آید و بدان سبب لحظه در هوست (?) تاخیری باشد و در اثنای آن تردد ناکاه بیم درکشی
آمد و بر جنبه افتادم ندانستم که چیست چنانکه طول و عرض آن شخص بطول و عرض من پوشیده شد و چون
حرکت کردم تا از زیر من بیرون جهد نگاه کردم شیری بود و از خوف مرده دست در گردن او کردم

سخت بگرفتم و قضا را انکه من بر پشت او بود و چون بر جانب مردو پای در زیر شکم او استحکام کردانیدم
و چون خوف بر من غالب شد گفتی خون در عروق من منجمد شد و بدین از جراحتهای بر پشت او دست و موی
شیر بعضی سر جراحتها را بگرفت و اعضای من بجوئی که از جراحتها می آمد بپشت شیر باز دوشید
چنانکه مرا بدان سبب نگاه داشتن خود بر پشت او آسانتر بود و چون شیر حالتی دید که هرگز مثل آن مشاهده
نکرده بود روی بر دشت و کوه نهاد و بسرعت هر چه تمامتر بیک سمت روان شدن گرفت چنانکه بیم بود که
اعضای من از شدت رفتار از یکدیگر جدا شود و با آنکه گمان میبردم که بتعجیل او در شبی بجهت آنست که مرا با
بر دو که وطن او است و مارا و مرا از پشت او بر گیرد و هلاک کرداند تا چون یک ساعت (?) غنیمت میشمردم
و امید فرج مرا از آن باعث می بود که بر پشت او استواری بودم و با آن همه ضعیفی شیر سواری
مینمودم و هر که که شیر قصد آن کردی که بجنبد من پای فرا شکم او زدمی تا بار شب تمام
کشتی و من از حال سواری مرکب خویش تعجب می نمودم و خدایرا حمد و ثنا میگفتم و ساعتی امید وار میشدم
و لحظه نا امید میگشتم و چون نسیم سحری وزیدن گرفت قوتی در نهاد من پدید آمد و چون صبح طلوع کرد
آوازی ضعیف بسمع رسید و هر لحظه قوتی میشد چنانکه آواز چرخ دولابی شنیده بود و شیر بر بالای
رفت از بالا نگاه کردم رود فرات پدید آمد و دولابی بر کنار فرات میگشت و شیر بکنار فرات فرو رفت
و بعد از آن بر شط فرات روان گشت تا آنکه بگذرگاهی رسید آب فرات در رفت و باز شناخت
تا از آب بگذرد و سر جراحتهای من که بموی شیر باز دوشیده بود از آب تر شده از پشت شیر کشاده
شد با خود گفتم اگر وقتی خلاص ممکن باشد اکنون است خود را از پشت شیر بیفکندم و در آب دادم و شیر
روی خویش از دست من غنیمت شمرد و بتعجیل از آب برفت و گم گردید و من در آب شنا کردم و بجزیره رسیدم
قصد آن جزیره کردم و از آب برآمدم و از الم جراحات و تاب حرکت و قوت از من رفته بود و از غایت ضعف
و فرط عقل از من زایل گشته خود را بر کناره جزیره بیفکندم و از خویشتن خبر نداشتم تا آنکه حرارت
آفتاب در من اثر کرد و بصد تکلف خویشتن فراز کشیدم و در سایه درختی نشستم نگاه کردم شیر را دیدم

السیف والنصل لا یرکب والاسل ؛ ان لا یوافقها التقدیر والاجل ؛ اذ جاء حین هلاک المرء من قدر
لا ینفع الجبن من خوف ومن وجل ؛ فلا یعیش جبان خاف من حین ؛ ولا یموت علی اقدامه البطل
فلا تجوز غنی بالجد والطلب ؛ ولیس تحریک التقصیر والکسل ؛ ان لم یوفر سوی التقدیر فی ارزاق
سیان عندی اذا الترک والعمل **الفارسیة** هلاک کی شود از خسم تیغ و تیر و تبر ٥
کسی که در اجلش باشد از قضا تاخیر ٥ اجل حصار حصینست جنگی کردد ٥ بمنجنیق شکستن جو باری تقدیر
قدرتست صلاح و فساد عالم را ٥ بعلم و قدرت وجود از دو علیم و قدیر ٥ بنشان آمد بد و نیک بس تو فارغ باش
که در مجره کشت اثر کند تدبیر ٥ کشیده از عنان خیال چون بزود ٥ خرانکه نوکه علم کرده از آن نخجیر
بسر مرو ز نهیب اگر نه بیماری ٥ که کار کر نشود در قضا زحق تزویر ٥ و زیر دیده کسی شاه بی وزیر طلب
جو اهل شیوه شاهی مباش تو وزیر ٥ زخود اماره خبیث اصلاح کی مبنی ٥ جو نفس بر شر اماره مرتو امیر
جوان زراحی در آرزو کودکی طبع ٥ اگرچه دعوی عقل و خرد کنی جوان پیر ٥ زمجلس شاه ازنکرده دست خاطر
جو بر تو شود اعلی نظر تر پریشیر ٥ بکرم و سرد جهان بر ضیا ولی نخار ٥ ز زر و سیم زر جان بیرد و کرم زاتشیر
شجر تو شود شیر در بیابان ٥ اگر خیانه سنگ الفس الکی تستخیر **الحکایت الثامنة من الباب**
التاسع مؤلف کتاب گوید حکایت کرد جوانی که در صدق سخن از غیب بیرا بوده و متقی
من بیدا داد از که وقت نشک منصفی که وقتی از واسط عزیمت بغداد داشتم و در وسط راه موضعی که دا
باشد و در رود رابستان که بادی سخت سیر فتم از دور چشمه دیدم در غایت تاریکی و سهناک جری
بر کنار چشمه ایستاده و چون مرا بدید بتعجیل هر چه تمامتر بسوی من روان شد و بیم آن بود که از بیم روان و از
دلم هوش و توان برود و زنده بودم جان برده و روانی چون افسرده برهانه سیدیدم و ابحیل شتاب
میکرد و بیت بر آویختن و پایان کریختن اعضا و جوارح از خوف و رعب بسته گشت و قوت
دهلاک عشق دور شده که جز تسلیم و تفویض چاره ندانستم و من در غلوای آن بانین و اثنا آن باس
بودم که بادی خشک که آنرا باد دو خوانند از زمین بر کند و بکرد انید و هم ازان خس برهم یا دبیا

ازان طرف فرات در مقابل من ایستاده و در من می نگریست از روی هیچ خوف در دل من نیامد و آن
روز تا نماز دیگر در سایه آن درخت بودم تا نماز دیگر زورقی دیدم در میان فرات که از بالا نشیب
میرفت فریاد بر آوردم و زنهار خواستم و التماس کردم که مرا در زورق نشانید و اجابت نکردند
و گمان بردند که من جاسوس دزدانم و دشمن راه زنانم تا آنگاه که جراحات برهنه کردم و سوگند یاد خوردم
که در جزیره بجز من کسی نیست و قصه خویش گفتم و شیر را از دور بدیشان نمودم مخوف خود را در دل
ایشان کردم بر من رحم کردند و مرا در زورق نهادند و از خویشتن بیخبر شدم و با هوش نیامدم تا آنروز
دیگر خود را دیدم جامهای کسی در من پوشیده و جراحات را ببسته و مرهم بر نهاده و دهان و دهیه
رسیدم و بجان بیعت فرستادم و از حال خویش اعلام کردم و چون خبر یافت مرا باستر و خویش برد
و تعهدی که می بایست میفرمود و چون احوال با او شرح دادم گفت ازان موضع که کاروان قطع افتاد
تا بدانجا که ترا در زورق نهادند جبل فرسنگ و چند روز آنجا بودم و بعد ازان آنچه بالا بدو داد
جامه و نفقه راه در زورق ترتیب کرده و مرا ببغداد فرستاد و دیست و پایه در بغداد معالجت
میکردم خود را صحت یافتم و چون اجراحتها افتاده بود و بکنار رسیده و در تمامی دست تلافی
آن با نهاد و تدارک آن متفقها باشند بدین طرف نام زد فرمود **فصل** و حکایت
آنست که معلوم و محقق میکرد و چون ربی تعالی را باید که بنده از ورطه هلاک خلاص بدو از
آن بلا بساحل نجات رساند ابواب رحمت ازانجا که حساب نباشد گشاده گرداند و اسباب دولت ازان
قبل که امید ندارد و فراهم آرد و هرچه از اسباب فنا دانند موجبی بقا شود و آنچه آنرا مایه مرض شمرد علت
شفا کرد و طلعات بلا از دست حوادث در وجود آید و در درع عصمت ایزدی باشد و سهام حفاکه
از شست نوایب گشاده باید که شرکات آلهی کردد تا از انفاس معدود نفسی باقی بود و قصاب هیچ موجود
در اعدام او با تمام نرسد تا وجه الحق معین ورای او کردد تا انفاس وسعی هیچ ساعی واقی و دعی
او نتواند بود **آیت** که فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون ٥ و در زمینی میگویم **العز**

العز والفضل

کوفتن ساذده

بود و در یکدیگر می آویختند و بر هم می آمیختند و در قعر رسته بزرگ شدند و از صورت آن جثه عظیم در نظر آمد
وار بکمال سرعت که با وان بیشه را بر وی شیر باز رسید و انید رعب شیر غالب شد و در وی بازو ز درگذشته
نهاد و قوت در نهاد من پدید آمد و از آن بیشه خار کلا بر جو بیم نقصان تمام یافت و از آن بیشه خنش
در قوت دل خویش عاقبت ز عنوان مشاهده کردم و شیران شوکت را تشوکت داشت و آن بیچاره را
سیاست نهادند و او به هیبت برفت و من حیوة را غنیمت شمردم و بسلامت با خانه آمدم **فصل**
وفایده این حکایت با صحاب وقایع و ارباب بلیات عاید میشود و دوق انسان در غمرات شده
بفضل باری تعالی زایل میگردد که هر چند معضلات امور بنهایت شد چون دستگیر فضل الهی بود
بضعیفترین سببی را بر دو وامی واهی شود چنانکه میگویم **العربیة** لاتیأسن علی الخلاص وان یکن
فی شدة فرد اعن الاحباب ؛ کم عقدة قد عضلت فازالها ؛ لطف الاله بایسر الاسباب ؛
الفارسیة هر بلای غم کو حل جو خلاص خواهد داد ؛ روز ره غم و اندوه مبتلای را ؛ بفضل و رحمت خویش ایزد [illegible] شود
کمترین سببی نجات در بلای را **الحکایت السادسة من الباب التاسع** ابن ابی [illegible]
العسکری گوید بچشم خویش دیدم که مردی از تناسیر او بارها شمع در اصفهان مفلوج شده بود و تمامت
اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و زبانش گران گشته و در عسکر طبیبی حاذق بود که از
اطراف اصحاب امراض و ارباب علل بر او نزدیک آمدی و روند و معالجت میفرمود آن مفلوج را غلامان
و حواشی و کرم و محترم با امید مداوات به عسکر آوردند و روزگاه بود که بعسکر رسیدند و در حوالی
کاروانسرای بود از بسیاری عقارب جراره که در آن خانه بود و خالی گذاشته بودند و کس در آنجا کرد
ایشان از اینجا که **حدیث** الغریب اعمی ؛ در آنجا نزول کردند تا روزی دیگر منزلی طلب کنند و تمامت
غلامان و خدم که با آن مفلوج بودند بر بام رفته بودند و او را در صحن سرا گذاشتند اسباب که در برابر ایشان
آن بود که نشاید که مفلوج بر بام و در شبنم بخسبد و چون دیگر روز از بام فرود آمدند آن مفلوج را دیدند نشسته
و جنس از آن کسی یابی که او را از پهلو بر پهلو گردانیدی و بزبان فصیح سخن میگفت و در تندرستی تمام افلاج

خبر نمود و اشارة مراد خویش تفهیم نتوانستی کرد و تمامت زبان خویش از آن کاروانسرا بیرون آمدند و
و اصحاب مجلس سبب آن تحقیق میکنند طبیب را حاضر کردند و کیفیت حال با او شرح دادند و بیان موجب
شفا التماس کردند طبیب تمامت اعضای او را تأمل کرد و اثر گزیدن کژدمی دید بر انگشتی از انگشتان پای
او او را گفت در حال از آن کاروانسرا نقل کن که آن موضع جرارات و هر گزدم جراره شخصی را
که زخم کند در حال هلاک گردد و تو بمجرد شفا یافته که هزار کس بدان سبب مرده باشند و هر آن جراره که
برودت فالج دفع کرده است و چون از هر دو یکی غالب بوده است مضرت یکدیگر را دفع کرده ام
و تو سلامت یافته و بعد از آن حدت حرارة در اندرون تو اثر کند و من تریاقی میبرد آن را دوا کنم
و تمامت شفا حاصل گردد و چنان بود که او گفت حرارتی بر وی مستولی شد و بنیک و تدبیر طبیب شفا یافت
و آن مفلوج خوشدل و تندرست با خانه خود رفت **فصل** در ایراد این حکایت فایده آنست که مرد
که در رخا و شدة و نعمت و محنت نظر بر آفریدگار [illegible] کرد کار علت دارد اگر چه اسباب نعمت
و دولت در یکدیگر و هر آن باره رشته و موجب خاتمت و فراغت دانند و اگر انواع
شده و محن متوالی و متواتر منبد امید خلاص و نجاح خاطر کم دارند که بسیار غصه و کربت باشد که در
وقتی بغم و محنت مبدل گردد و مشرشده و بعیت آن بود که در اورث الاحوال دولت و اقبال مغتنمی
شود و بهتر آنست که طریق تسلیم و تفویض سپرد و چون غوامض اسرار باری تعالی بتجربه و
قیاس معلوم نمیگردد و منبرآنست که آنچه برفع نفع گمان برد عین مضرت باشد و آنچه مضرت
شمرد محض منفعت چنانکه ازین ابیات این معنی بمشام طبیعت میرسد **العربیة**
الا رب [illegible] المرء مهلکا ؛ یصیر لعیش المرء اقوی الوسائل ؛ و کم سبب للحیوة ؛
وقد یکون مبدأ و لیس یطیل ؛ اذا جاء حتف واستحال زواله ؛ فحسب و التسلیم خیر المخایل ؛
کفاک بأن الارض کفاتا و موئلا ؛ اذا هو لا یرضی بحبسة آیل ؛ **الفارسیة** بس غم که دلیل شادمانی گردد
بس رنج که گنج شایگانی گردد ؛ بس چیز که تو علت مرگش دانی ؛ سرمایه عیش و زندگانی گردد

اخری کرد نست ازوست هوا پاک شود • در چشم تو نسیم و زر کم از خاک شود • بگذر ز طبیعت که چو خواهد ز د

تریاک چو زهر و زهر تریاک شود **الحکایت السابعة من الباب التاسع** حکایت کند

ویسم بن ابراهیم کردی که بر بعضی از بلاد آذربایجان متغلب بود و دشمن او را از آن موضع که در تحت

تصرف او بود باز عاج کرده بود و او بتصرف خویشتن و استمداد و یاری طلبیدن و استعانت بحضرت

سیف الدوله آمده که در دیار آذربایجان رودیست که آنرا اکر خوانند از سرعت رفتن آب کسی از آن

گذر نتوان کرد و قعری عمیق دارد و کنارهای آن همه سنگ و آنرا انشار عی باشد و آن از پی است که معبره

گذر دیان بر آن پل بود و وقتی با لشکر خویش بر آن پل میگذشتم چون بمیان پل رسیدیم عورتی را دیدم کودکی شیرخواره

را در قماطی سرخ پیچیده و در آغوش گرفته استری از دوش فر آن عورت بزد و عورت بستان

پل از پا در آمد بچه از دستش رها شد و در آب افتاد و پل بغایت بلند بود و از سقف پل تا صحراب آب

بسیار بود و در میان سنگهای بزرگ بود و هیچکس در هلاک آن کودک شک نکرد و از جزع مادرش

فتنه در لشکر افتاد و من چون آن کودک از دست رها شد مطالعه کردم چون بآب رسید غوطه بخورد و در

حال بر سر آب آمد و در حوالی آن پل عقابان بسیار آشیانه نهاده بودند اتفاقا درین ساعت که

کودک در آب افتاد عقابی بر سر آن پل پرواز میکرد چون کودک دید که بر سر آب میگشت سرخی

قماط او را گمان برد که گوشت است در آمد و مخالب در قماط آن کودک استوار کرد و او را از

سطح آب در ربود و بجانب صحرا و خشکی داد مراد خلاص آن طفل طمع افتاد و سواران از ابعزم بر

صوبی که عقاب بجانب آن موضع دنست بر تاختند و من نیز موافقت کردم عقاب چون کودک را بر زمین نهاد کودک

اول بمنقار قماط ابتدا کرد و پیش از آنکه مخلب و منقار او بطفل رسد سواران برو رسیدند و او را

از جوانب بصیحه و تلویح از سر طفل برانگیختند چنانکه از حیرت و دهشت باستلاب طفل نپرداخت و طفل را

همانجا در قماط رها کرد و چون طفل را برگرفتند بسلامت بود و هیچ زخمی و آسیبی و جراحتی بدو نرسیده

بود و نزد مادرش گردانیدند آنکه از روز و در جوش شده بود و بیرون آمده او بسلامت از قعر آب بجو هر

از وز چنگ عقاب با در سید **فصل** و ازین حکایت کمال الطاف باری تعالی در حق بندگان

شناخته و می افتد که بنده چون خواهد که از ورطه هلاک بجوی هوای خلاص رساند و از حضیض بوار باوج فوز

و مساس برد بواعث در اندرون مرغ و ماهی و رعیت و سپاهی برانگیزد و تا هر یکی بقصه موجب خلاص

و سبب مناص او گردند چنانکه درین صورت حادثه افتادن آن کودک در آب و قصد اهلاک او از

عقاب تحقیق اینمعنی میکند و این ابیات از گفته من سخن گوای سید یا **العربیة** من کان حرزا اله وعن اخنا

بحر سقی الاولی وفی العقبانی ؛ وصینه من الم العقاب وان یکن ؛ فی الجوبین مخالب العقابانی ؛

الفارسیة آنرا که حرز باشد از عصمت خدای • ماند همیشه محروس از وهمت بلا • در قعر بحر اگر افتد از بت حانه زند

بر اوج چرخ اگر برد ش دست قضا • آید ز بحر بیرون بی عیب و هیچ و در • گرد و ز اوج باز لی بسرج جو جنان صبا

هم سود یار زیر خبال او • هم اندر آب ماهی و هم مرغ در هوا **الحکایت الثامنة من الباب**

التاسع جمعی ثقات از سیاح در بلاد که در دیار هند و بلاد سند رفته و در ختلاف نوشته اند

کردند که در آن دیار شایع و مستفیض و مشهور و معروف بود که مردی از جمله سیادان که معاش و قتل

کف عادت من در شکار کردن فیلان بود و در بیشه که مسکن پیلان بود هی بگذار بشرعی از شارع آنجو ز

انبان در جنبی از ثمرات بود درختی بزرگ در میان شاخها درخت پنهان شدی و چون گله فیل از

بازگشتی بوقت مراجعت آن گله تیری که پیکان او در زهر آب داده بودی و چون آتش سوزان بران

گردانیده بر مقتلی از مقاتل فیل بازبستی زدی و از درخت و دندان فیل و پوستش از وی اکرامی

یک نوبت هم برین عادت فیلی را زخم کردم و آن فیل بیفتاد و بانگی صعب کرد و فیلان دیگر کمینه

جون لحظه بود و فیل بزرگتر بازگشت و بر سر فیل مجروح بایستاد و در تیری نگریست و موضع جراحت

میدید و چون او بازگشت تمامت فیلان دیگر بازگشتند و بر سر آن پیل زخم خورده بایستادند

و آن پیل مجروح اضطراب میکرد و تا آنگاه که هلاک شد و فیلان در بیشه متفرق شدند و یک یک درخت

را می بزدند و میدیدند و تفتیش میکردند و من بهلاک خویش متیقن شدم و آن فیل اعظم بدان درخت آمد

که من بر آنجا بوده‌ام و چون نیک تأمل کردم او را به دو خویشتن در درخت نالید و همتی بدان عظیمی و بزرگی از
بیخ برآمد و بر زمین آمد و خشک شدم که دم که فیل همین لحظه بی توقف مرا هلاک کند و در زیر پای اسپل کند و
فیلان دیگر قصد من کردند فیل بزرگ فیلان دیگر را منع کرد و در من و در تیر و کمان تأمل کرد و بعد از آن
خرطوم فراز کرد و به رفق مرا برگرفت و بر پشت خویش نهاد و تیر و کمان برگرفت و به من داد و بار دیگر فرو روی
بدان طریق نهاد که آمده بود و فیلان دیگر فراپی او در آن راه شدند تا به موضعی رسیدند که ماری بزرگ بر مثال اژدها
آنجا خفته بود و چون فیلان آمدند روی بر نشان آوردند و بسیاری را از ایشان [illegible] فیلان از دور بایستادند
از هیبت و خطر زمی بودند و آن فیل بزرگ مرا بر زمین نهاد و تیر و کمان فراپیش می نهاد و به خرطوم سوی مار
اشاره میکرد و تیر و کمان باز میگرفت مرا معلوم شد که میخواهد که آن مار را به تیر بزنم و من
بر کمان نهادم و بر آن مار رها کردم و تا پر به وی گذرانیدم و دیگری عقب او همچنین و مار مجروح شد و
و بهوش بیفتاد و چون فیلان دیدند که تیر کارگر آمده است قدمی فراز رفتند و مار را در زیر پای خرد
گردانیدند و مرا بار دیگر فیل بزرگ بر پشت خود نهاد و به تعجیل در میان گرفت و فیلان دیگر بر اثر او تا آنگاه
که به بیشه رسید که من آن بیشه را هرگز ندیده بودم و چندین فرسنگ طول و عرض آن بیشه بود و چندان [illegible]
فیل مرده و بعضی پوسیده شده و در آن بیشه افتاده بود و استخوانها مانده آن فیل بزرگ دندانها
آن فیلان مرده را جمع و یک یک فیل را اشاره میکرد و آنقدر از آن دندانها بر پشت او نهاد که می
توانست که در پشت او می ایستاد و بر پشت او می نهاد و تمامت فیلان آن بار کردند و مرا بار دیگر
بر پشت خویش نهاد و در راهی که بر جانب ولایت و معموری میکشید [illegible] رفت و دیگران بر
عقب او تا آنگاه به موضعی رسید که دیهها از دور پدید آمد آنجا توقف کرد و فیلان را اشاره کرد تا
آن دندانها که بر پشت ایشان بود در زیر درختی ریخته و مرا نیز بر زمین نهاد و باز گشت و من نیز دیگر روز
دیهی از دیهها رفتم و حمالان [illegible] گرفتم و آن دندانها با آن دیه نقل کردم و مبالغی مال از آن حاصل
شد و از جمله اغنیا و متمولان گشتم و خدای عزوجل را بر حصول سلامت و احراز آن غنیمت شکرها

گزارده‌ام **فصل** و در این حکایت آنچه اعتبار را می‌شاید و از وی فایده می‌توان گرفت صعوبت یکی
آنکه اگر شخصی جنایتی بزرگ و جریمه عظیم در راه آید و به موجب هلاک و عذاب مستحق تواند و عقاب گردد
و باعث او بر آن جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی نبود و غرضی طاری و مقصود عارضی بر آن جرم
اقدام نموده باشد و در احیاء او منفعتی عام و مصلحتی شامل تصور توان کرد و در اهلاک جز تشفی انتقام
فایده دیگر که ابقاء را بر اتلاف مقدم باید داشت و جذب آن منفعت و دفع آن مضرت که به وجود آن
متعلق است مغتنم دانست چنانکه آن فیل چون بسیار در آن فراست تعهد دانست دشمنی بزرگ کمان برد
با انتقام جنایت او که به حسب ابتدا و نکایت بود مشغول نگشت و حصول مقصود خویش از اعدام
وجود او اولیتر دانست و حقایق این معانی از وقایع این منظومات معلوم شود و کما قلت **العربیة**
أو اصلح الجانی ارفع بلیة ؛ و جلب مراد فاعف عنه و نعمه ؛ اماده من منه الامال و جنة ؛
والحق جوان باربح مستعد ؛ وفي مثل قد قیل انفع من عفا ؛ وهذا الكلام قد حققت بسعده ؛
الفارسیة هر که در ابقاء او نفعی بود دشت ترا ۰ گرچه مجرم گشت با او لطف نیکوتر بود ۰
دوست باید داشت او را از برای خویشتن ۰ بهر دفع دشمنی چون سعی او در خورد بود ۰ هر که
باشد جاگر حرص از برای نفع خویش ۰ چون بگوئی میند از تو ترا جاگر بود ۰ بهر از برای آسایش
خویشتن جور بچی می شود ۰ چون تو آسایش بیند ترا یاور بود ۰ تیغ در دست عدو تا [illegible]
را و لیک ۰ چون مهبت تو فته لایق منه زر بود ۰ خار گلبن گر بدوزد دامن از خنجر مکن
چون امید آیتم گر شاخ او گلبن بود ۰ و دوم آنکه عاقل باید پیوسته در دفع اعدا و قمع بدخواهان
منتهز فرصت و طالب رخصت و چون از آثار الحقیقت قاصد جاه و مال و بدخواه حال و مال خود [illegible]
و نکایت و خیانت ایشان بارها در نفس و اسباب و خوانی و احباب خود مشاهده کرده باشد
اندازه اعدام و تهیه انتقام آن فرصت خالی نشود و چون میسر شود توقف روا ندارد چنانکه
فیل در حق آن اژدرها کرد و این ابیات اشاره بدین معنی میکند **العربیة** لا تامنن عن العدو و کیده ؛

وغایة قصر الفعال وشیده * وعلیه لا ترحم وان یک عاجزا * واذکر قساوة قلبه فی یده
واذا ظفرت بحیلة بحاجة * بادر الیها واجتهد فی صیده الفارسیة چو دانی دشمنی را قاصد تو
مباش ایمن از و در هیچ حالی * عدو زانهزیمت جوید ترقی * چنانکه از استراج آب ز روغن
برار زو خشم از خود جدا کن * ولی چون او دبیر آب منکن * کسی کو دیدستی دل بحوالا
چه سود ار بر زبان آید چو سوسن * هزاران دست اندر زیر خیانت * که خصمی را به ستی عمل گردن
زنی بر گردن دشمن کی تیغ * ازان بهتر که سازی خود و جوشن * اگرچه دوست اندوزیست نیکو
زکی دوست بهتر فرقه دشمن * درخت دشمنان از میوه بگرفت * چو یابی دست بر رو و ازو بیخ برکن
سیوم کسی که چون فایده بزرگ و مقصود اصلی معاضدت یاری و مساعدت هم کاری و معاودت
قریبی و موافقت جنسی حاصل آید در مکافات او بخیر و مجازات او بنیکوئی بهمه نهایتها و غایتها باید
رسید چنانکه فیل در حق صیاد کرد و آدمی زاد باید که در دفع مضرت و جذب منفعت و اقتناء
مکاسب و مفاخر و لطف با اولیا و عنف با اعدا از حیوانات دیگر کمتر نباشد و درین باب گویم
العربیة حفظ الذمام وحسن العهد منقبة * یسعی بحفظ الفتی من کل آفات * من کف عنک اذی الخصم المخالفات
وقام دونک فی وجه المخافات * فلا تکف عن اکرام جانبه * وکافه دائما اولی المکافات
الفارسیة هر که نیکوئی کند با تو * بمکافات آن یکی دو کن * چون از اخلاص و شکم که روز ...
و اگر آورد رنج بیاده بتو * گر توانی منفعت ... کن * با جو در کوی خدمت تو بنده * از ستم سخت ظلم ...
زینگی چون بکافرات دست * بفراغ دلش مرتع کن * بچه خصم چون ز ... خست * ز احسان او دو ...

الحکایة التاسعة من الباب التاسع

مروان بن شبیب العدوی گوید بعهد ... ریعان
سن و عنفوان شباب در نهایت قوت و غایت شجاعت بودم و زنی داشتم در دیهی هم آن دیه را
برچهار فرسنگی اهواز بنی مازن از اقارب آن زن العبادی مشغول بودیم و در اثنای آن بابکه گر
غریبه در راه آمد در هم دیگر مفاخرت کردیم و آن عربده او آرد که شمشیرها از نیام برکشیدیم و ...

دیه ما را ازلکه بگرد او دوانیدند و صورت شراب بحدت غضب ما را بدان باعث آمد که بطلاق آن سوگند
خوردم که آن شب دران دیه نباشم و ازان موضع تا بپل اهواز که وطن بود هیچ عمارت نبود
و بیشها در راه بود و من از سلاحها با خود تیغ و سپری داشتم و شب بغایت تاریک تا بیشه رسیدم
از بیشهها که در راه بود بعضی درگذشته بود که گذری تا بیشه گرد و چون اندکی در بیشه برفتم آوازی عظیم
شنودم از غصه خویشتن بازگشتم تا آن چه آوازست و تیغ برهنه کردم شیری دیدم که مردی را
را در دهان داشت و آن او ازان مرد بود و من بانگ بر شیر زدم و دست شمشیر بردم شیر چون مرا
بدید آن شخص را که در دهان داشت بیفکند و روی بمن آورد و من سپر در روی کشیدم و با او اول قتال
آغاز نهادم و حملهای او را دفع میکردم تا ناگاه بقوت بکرد و بجهید و بر من آورد و دو خواست تا
مرا بشکند من خویشتن فرا هم گرفتم و خود را بر زمین انداختم چنانکه در زیر شیر پنهان گشتم
و حمله آورد و از قوت خویش بر پیش افتاد و من برجستم و پیش دستی کردم و ضربه بر دهان او زدم
و تیغ بغایت بران و نامبرات بود و من بقوتی چه تمامتر براندم جراحتی عظیم بکرد و در شیر سفتاد
و چند زخم دیگر متوالی و متواتر زدم تا آنکه که هلاک شد و بازگشتم نزدیک مرد رفتم که وی مجروح
بود تأمل کردم هنوز زنده شده بود و نفس میزد او را برگرفتم و از بیشه بیرون آوردم و ماهتاب
بود در روی نگاه کردم بازرگانی بود از پل اهواز که من او را میشناختم و میان ما حق معاملت بود و دلم
نداد که او را در آن حالت در آن بیشه بگذارم او را بر آن جاده نهادم و تا آن موضع که شیر افتاده
بود مراجعت کردم و سر شیر از تن باز کردم و در آن زنبیل نهادم و ... بر او آوردم
بامداد را به پل اهواز رسیده بودم چون مردمان آن موضع مرا بدان حالت بدیدند و آن ازار که سر شیر
و شخص مجروح در آنجا بود پیش نهادم حالتی با هول و سهمناک دیدند و از کیفیت آن حادثه چون معلوم
کردند تعجب نمودند و اعضای آن مجروح را تأمل کردند یک دو موضع که خراشیده بود بعد از آن ...
گشته بود و در اثنای مقاتله که با شیر میکردم اثر پنجه او بران من رسیده بود و اندکی جراحتی کرده

جراحت عفو رود ورم کرد و آن مرد بیش از بن تعدّی نمود و سلامت یافت و هنوز زنده است و در روزگاری
بیابانیت آن زن بابی من الشام بدر رفت و هنوز وقت باشد که عوزی بلند و الا این مرد باید و آن تیغ
و عربده و جدال بمنازعت بسبب جیوه آن مرد و هلاک شیر شد و خبان بری فاحش سببی خیری
کامل گشت **فصل** و این حکایت دلیل است بر آنکه مبادی امور و ابتداء کارها در حسن
و شر و نفع و ضر و هدایت و ضلال و نقصان و کمال و دولت و نکبت و محنت و راحت اعتماد را
نشاید و بفساد و صلاح و خیبت و نجاح قطعاً و جزماً حکم نمی توان کرد چه بسیار ظاهر حال است که بغیر کامل
مینماید و عاقبت خیری شامل نتیجه میدهد و بسی شمار کار باشد که ضلال محض در خیال می آید و خاتمت آن
بهدایت میکشد و صورت ابتدا دارد چون معنی این حدیث که خیر الامور خواتیمها حجّت این دعوی و برهان
این معنی است و این ابیات از گفته متن مؤکد این سخن **العربیه** لا تحکمن علی شقاوة مذنب ؛
بظهور جراءة علی العصیان ؛ کم فتنة وقعت و اخر امرها ؛ یفضی الی امن و خصب مکان ؛
و بلیّة نزلت و صار نزولها ؛ سبباً لدفع الظلم والعدوان **الفارسیه** بس شر که بخیر گشت منتهی
بس فتنه که موجب امان شد ° بس شر که بفضل بر تابک ° چون با افلاح همعنان شد °
چون اصل نشاط و مایه رنج ° تقدیر خدای آسمان شد ° در اول اگر چه کرد تقدیر °
در آخر کار مهربان شد ° رنج دل تو نه رنج محض است ° چون شادی جان دیگران شد °

الحکایة العاشرة من الباب التاسع جمعی از ثقات اخبار و حمله آثار حکایت کردند
که از نوادر اعراب مردی در وقت خلافت هشام بن عبدالملک علیه اللعنه نزدیک او در آمد و گفت
یا امیر المؤمنین درین راه عجایبی دیدم که جنس آن ندیده ام و مثل آن از کس نشنیده هشام پرسید که چگونه بوده
گفت چون متوجه حضرت امیر المؤمنین گشتم میان دو کوه عظیم رسیدم از دست راست نگاه کردم شخصی
می آمد چون فیلی و از دست چپ چون نگریستم ثعبانی قصد من داشت چند فیلی من در میان او و خصم
قوی دو دشمن سهمناک متحیر فرو ماندم و زاری و بیچارگی خدای را می خواندم و دست بر داشتم و سر

التماس کردم

التماس کردم و این بیت بطریق مناجات بگفتم **العربیه** یا دافع المکروه و شدّ زرابها ؛
فیحمی علی رب عن ادامها ؛ و من اذی عن کادی سواتها ؛ لا تخعلن شکوی من قسرابها ؛
الفارسیه ای دافع رنج و بلا ° یعنی که شیر و اژدها ° واند مقصد این کرا ° ز نیشان تا ی دو مرا °
دار عبرا نشان شبیهم ° بنید که جور و ستم ° این دو اصل رنج و غم ° خایند عضو هم تنها °
چون من این مناجات بکردم این شیر و اژدها هر یکی از طرفی فرا آمدند و من چون مرده که در وی
هیچ حرکت و جیوه نمانده باشد بر جا و مرد و مرا بوسیدند و بازگشتند **فصل** از استماع و قرائه
این حکایت امیدواری مستمندان و بهجت اهل حاجتمندان زیاده میشود و وثوق بکرم آفریدگار
جل قدرته و علت کلمته افزون میگردد و چون بنده ببلایی گرفتار شود و بکاه و تند در ماند و با خلاص
بدرگاه او التجا کند و بحضرت پناه جوید همه حال او را در کنف عصمت خود گیرد و در حرم رحمت خویش
باز دهد و از آن ورطه خلاص و از آن لجه مناص ارزانی دارد و در معنی این ابیات منظوم است
العربیه کیف الالاه من الخطوب ملاذی ؛ و ذراه فی کل الخطوب معاذی ؛ المستعید بنائل الملتجی
و بحبه فی الخوف لا الانقاذ ؛ کن مخلصاً تخلص اذا لم تجنح ؛ رب الوری بعبادة الملاذ **الفارسیه**
هر کو ز اخلاص و اعتقاد نیکو ° در پناه حریم یزدان شد ° همه اندوههاش شادی گشت °
همه دشوارهاش آسان شد ° و شکسته ز ید لطف آمد ° پای مردش امید غفران شد °
فارغ از بار مال جاودگشت ° ایمن از دست بوده جرمان شد ° از جحیم عزّ و حرص برست °
در نعیم رضا و رضوان شد ° از غبار حمیت حمایت کرد ° وز بلا عصمتش نگهبان شد °

الحکایة الحادی عشر من الباب التاسع ابو سایب قاضی القضاة حکایت کرد که در زمان
وقت که از همدان مفارقت نموده بود و تشنه سفر بر جهت حضر اختیار کرده که زیارت روضه مقدّسه
حسین بن علی علیه الصلوة والسلام رفتم و چون زیارت بجا آوردم و مزار محترم بازگشتم عزیمت حضرت
داشتم و مجاوران مشهد مقدس علیه الف التحیة مرا الضیفت کرده بودند که شرط احتیاط بجا آوردم چون

روز بآخر رسید در حصن حصین مقام کن که درین ممرات شیران غرنده و سباع درنده بسیار اند و بهی
نشان دادند که است جهد باید کرد تا بهمه حال نزول بدان حصن باشد و من دران سفر از تکلیف پیاده
بودم و رنج بحصول ثواب کشیده بودم و بعد از آنکه در مشی مسارعت نمودم و ساعتی بیاسودم چون بدان
دیه رسیدم که نزول آن دل دربسته یافتیم و روزگار بر عادت خویش دل گوهر روز خسته بر او حصول
آن امر او دربسته داد و چندان که جهد کردم اهل آن دیه در نگشادند و جواب دادند که پس از این
بجد و روز شخصی آمد و همین تضرع و زاری کرد و نامردی نمودیم و در حصن بگشادیم و او را در آنجو نشیمن راه دادیم
و درین بقعه پناه دادیم قضا را او خود جاسوس بود از آن دزدان طلیعه راهزنان در شب در حصن بگشاد
و ما را بدست آن ظالمان باز داد و مال ازان دزد باز بهیچکس را بجانه نمانده ساخته نخود نشین راه بدیم
اما ترا اگر موضعی می باید که است آنجا باشی اشارت بمسجدی کردند که بر در حصن بود و گفتند در آنجا رو من آن شب
بضرورت مهمان مسجد شدم و پناه با حریم عصمت ایزدی آوردم و در مسجد خانه بود در آنجا رفتم و
و چون شب ظلمه بود و مردی پایه بار بر دراز گوشی و دراز گوش را در حلقه در خانه بست که من در آنجا بودم و بخانه در آمد
و با او خرجینی بود و در وی آب و نان و ما یحتاج مسافر چراغی از آن خرجین بیرون کرد و با خود
سنگ و آتش زنه داشت چراغ را برافروخت و سفره نان فرا پیش آورد و کوزه و من چون از اهل آن دیه رنجیده
بودم و از تاریکی مسجد در خشت حال را جو بود و آن مرد بیاسودیم و هنوز دست بنان دراز نکرده بودیم
که ناگاه شیری بمسجد در آمد و دراز گوش چون حس شیر بیافت در آن خانه آمد که در آنجا بودیم و شیر در عقب
او در آمد و دراز گوش بتعجیل از خانه باز بیرون جست و چون ریسمان افسار دراز گوش در حلقه خانه بسته بود
دراز گوش از بیم شیر بقوت هر چه تمامتر بجست تا بگریزد در خانه فراز کرد و شیر با ما در خانه ماند
و ما از صعوبت آن حادثه در وضعی که از شیر در دل ما می آمد بیم بود که بیهوش و مدهوش شویم الا آنکه
شیر نیز در زاویه از زوایای خانه آرام گرفت و قصد ما نکرد و ما با خود گمان بردیم که اجتناب و
تجافی شیر از ما بسبب نور چراغ و اشتعال نایره است و هر گه که منطفی شود عالم بقصد او بر ما تاریک

گردد و اگر چه از خوف شیر بخود و بر دو اندیشیم چون پروانه جهت خویش در روغن چراغ بکمان میبردم
و در ظلمت آن رعب چون نور عزلت و جو و خویش شعله او را می شناختیم و چون بیان بادشیر را وقت
چون امتزاج آب با روغن نا ممکن بود و ما در آن تاریکی چون اسکندر از آب حیوان از حیوة خویش نومید شدیم
و شیر خود را در آن موضع که بود بخفته و بیرون آن نفس را که می شنیدیم از و هیچ اثر بما نرسید و آن
دراز گوش از خوف شیر بمسجد اصول و رفت قوت کرد و اینجا که تمکین او بما نیز رسید و همه شب درین
و رعب چون شخصی که بر نطع قصاص خشم بسته نشسته و بتیغ شیر انتظار کشیده باشد فرا سر آورده ایم
و بیم آن بود که از خوف و فزع و اضطراب و جزع هلاک شویم تا ناگاه از حصن آواز اذان بگوش ما
ما رسید و روشنایی صبح از شکاف در بدیدیم و چون ملاحظه بود و شنودن از حصن بیرون آمد و چون فراز
گوش در مسجد بدید و لوث او رویت او مشاهده کرده زبان بشتم و جفا بگشاد و بصلابت و غضب
سر را بجر تمامتر آنکه در آنجا نگرد که ما در آنجا بودیم و ریسمان افسار از حلقه در باز کرد و دراز گوش
چون از صعوبت حادثه با خبر بود و چون رهوار بزمین بر آن گشت و جاز انگیب بیرون شدن
عزت که بامر معروف بکار آورد و در نهی آن منکر که مشاهده کرده بود در شب تمام سائر
قصد در گشادن کرد اینچنین فعلی باشد که خود در مسجد بندد و خود در خواب دراز گوش
بود و منید است که جرم پروبار شیر غرین در کمین گاه نشانده است و او را چون گفتار
غرور دست و پا بسته و ما از آن تهمت چون گرگ یوسف بری و بیگناهیم و از غایت غیظ و انکار
در تعوه تمام بروی شیر باز کرد و شیر از فتح الباب خلاص و سبب روزی خود دانست
بکرد و بیچه کات نمود از بیم بشکست و بدان صفت که بچه خود را در دندان کبر داو را
در روی بیابان آورد و ما برخاستیم و دراز گوش را طلب کردیم و بسلامت از آنجا باز گشتیم و تمام

فصل در این حکایت فایده است که مرد عاقل باید که در وقت امن و فراغ و رفاهیت از هجوم
نوایب طوارق مصایب غافل و ایمن نباید باشد و بسرور دولت و غرور نعمت فریفته نشود که کار بخت

ناگاه چهره سهام بلا از شست قضا بغتة بران منشود و صاحب واقعه و کار افتاده نشانه تیر گردد بی مرحمت و لطف
غنا و نجح بلا باشد طمع از لطف کردگار منقطع کرده اند و هیداد کرم آفریده کار بر میرود که هر چند محنت
بزرگ و بکمال رسد بزوال نزدیکتر باشد و چون باری تعالی را باید که کار افتاده را دست گیرد از آنجا که در
حساب نباشد اسباب فرج آورده و وسایل برانگیزد چنانکه این دو معنی در هیچ حکایت از هلاک و خوف
و خلاص جهان جستجو معلوم میشود و این ابیات بر آنجمله گواهی میدهد **العربیه** لیالی العمر جاد بها الزمان ۞
ومهن البواقی کالخوانی ۞ فلا تفرح بایام التصابی ۞ ولا تأمن مکایدة الغوانی ۞ حسبک فی الندی والقدر
التجمل نقصان فی الزوایا ۞ وزن مروع قد نال منا ۞ وفاق علی قمم المعالی ۞ فلا ترد و تخضب العیش شهوا
ولا تخشع لعدم فی المحانی ۞ ولا ترکن الی الدنیا بکال ۞ فان نباتها محض المحال ۞ **الفارسیه**
ستوده عزه مبادی بساده ما ۞ که این دو نباشد جاودانی ۞ ز دولت که به بادی بگذرد ۞ جمال ابجو جهد کن فانی
بسا خیره کشتی ز ربح امین ۞ بسا ایمن که دارش غم کرانی ۞ بسا کاری بی سبی باشد بحجت ۞ بسی سر زد بمعنی تو ای
نه ایمن باشی ز حکام ملت ۞ نه غافل باشی ز دفت مرانی ۞ سر و که بی ما فی باشی از بر ۞ جو دنیا نیست جاری
امانی هست از فرمان کیسی را ۞ تو بیهوده چه میجوئی امانی ۞ نباشد در جهان جاوید جانی ۞ بعین آن اگر بود در کمالی
جمال ابیت باید بود در ... ۞ بهر حالی الحکم استمانی ۞ **الحکایة الحادی عشر من الباب**
العاشر قاضی ابو القاسم التنوخی گوید که روزی در مجلس ابو علی عمر بن یحیی نشسته بودم در کوفه
یکی از غلامان او در آمد و گفت شتر فلان وکیل ما را از فلان موضع در ربوده و در فلان بیشه برده عمر
اندوهگین شد و گفت لا اله الا الله چند سالست تا پدر او را شیر هم ازین موضع و درین بیشه برده است
و هلاک کرده و آن تلخی بر دل او عظیم اثر کرده و در شتر او پدید آمده ما او را لحظه دلداری کردیم و سخن ...
آن اندوه بر دل وی آسان تر گردانیدیم و چون ساعتی گذشت و محاوره آمد لحظه بنشستیم و باز گشتیم و روز دیگر
با او هم در آن مجلس نشسته بودیم که ناگاه غلامان او دیدیم که بر یکدیگر مبادرت مینمودند و میگفتند فلان که
او را شیر برده بود و باز آمد و از عجب ایشان آمده و در آمد و عمر بر جهت او بسیار نشاط نمود و از حال

او باز رسید و گفت چون مرا در ربود من از خوف بیهوش شدم و عقل از من زایل شد و از تعب احوال
خبر ندارم تا آنگه که با خویشتن آمدم و چشم باز کردم خود را تنها در میان بیشه یافتم و شیر را دیدم
در اعضا و جوارح خویش سلامت دیدم بی هیچ الم و جراحتی بر حوالی و اطراف خویش کاسه های سر
و استخوانهای مردمان را دیدم که در میان بیشه از هم جدا افتاده و چون عقل و قوت تمام بمن باز آمد برخاستم
تا از آن جای دورتر روم و جستجوی آنجا کردم همیانی بود در گرفتم و در میان بستم و از آن موضع که آن
جماجم و عظام ریخته بود فراتر رفتم و بماندم چندانکه مردی در وی تواند نشست گوی یافتم
در آن نشستم و قدری خاشاک بر بالای خود نهادم تا روز در آنجا بودم و چون بامداد شد آواز پای اشتران
و سخن گفتن ساربانان بشنودم از آنجا برخاستم و نزدیک آن جماعت رفتم و حال با ایشان شرح دادم
مرا بر اشتری نشاندند و چون بمن رسیدیم سر آن همیان باز کردم تا در آنجا چیست نقد یافتم
مرهم ... مالی که در همیان بود و آنچه خرج کرده بود در آنجا مفصل بود و حساب کرده و چنان بود
او نوشته بود و کیسه بیرون کرد و با آن خط در پیش عمر نهاد و ابو علی عمر بن یحیی آن خط را بشناخت
و حاضران از شگفت آن حالت تعجب نمودند **فصل** و این حکایت دلیلست برآنکه
مرد عاقل باید که در کل احوال بکرم آفریدگار و لطف او مستظهر و خوش دل باشد **ابیات** کلما اشتدت
علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتیکم ۞ بر خویشتن خوانده و یقین دانند که آنچه مقدور است و مسطور تغیر نخواهد
گشت و مالی که روزی او باشد بی جد و جهد و تعب و رنج بر او رسد اگر چه در دهان شیر و کام اژدها
باشد بنیک با او رسد چنانکه درین باب گفته اند **العربیه** الرزق والحرمان یجریان بمقدار ۞
والجهد لا یجدیک من حرمان ۞ فاقنع بتقدیر الاله وثق به ۞ تسلیم ضمیرک عن اذی الحدثان ۞
ما کان من رزق لا یفوتک یا فتی ۞ بنوائب الایام والحدثان ۞ **الفارسیه** مالی که روزی تو بود گر در دهان اژدها افکنده
شود باز فلک اندر دهان شیر ۞ باز آرد و پیش نهد بر تو نه دیر زود ۞ اندر جهان اگر چه جد و جهد فرمود دو
ور نیست رزق تو نه ... ۞ هر چه بباید از برای تو از آسمان رسد ۞ بگذار رنجهاش تو که ...

او باز رسید

از زود رنجی تو گرسنه خو نرفت سیر

باب العاشره من اشتد به البلیت برزخ حال فعاقبه التیسیر بسعی و دعا

باب دهم

حکایات احوال جماعتی که بعلت عسر و بیماری سخت مبتلا بوده‌اند و بعد از آنکه از حیوة نومید گشته‌اند بلطیفه از الطاف صنع باری تعالی ناگاه شفا یافتند

الحکایت الاولی من الباب العاشره

لبیب علیه گوید من غلامی ترکی بودم از آن و لشکری و مرا به پرورانید و آنچه اولاد لشکریان و ذات ایشان باشد از سواری و سلاح دستی و رسومی که از لوازم آن کار و شرایط آن عمل بود بیاموخت و سپاهی چابک و لشکری جلد شدم و بعد از آن مرا آزاد کرد و هم در خدمت او می‌بودم و بعد از وفات او زن او را نکاح کردم و خدا میداند که غرض از آن نکاح صیانت آن عورت بود و در رعایت مصالح او مدتی با آن عورت بودم تا آنگاه چنان اتفاق افتاد که روزی ماری دیدم که بسوراخ فرو میرفت و دو ثلث مار از سوراخ بیرون بود و چه عداوت نفس و جرأت تجنده مرا بر آن داشت که دنبال آن مار بگرفتم تا نگاه دارم و مار را هلاک کنم مار سر باز پس کرد و دست مرا زخم کرد و یک دست من همین سبب تباه گشت و از کار باز ماند و چون روزگاری در آن بگذشت بی سببی دستان روزگار دست حوادث دست بردی تازه و دستکاری نو بنمود و آن دست دیگر نیز از کار باز ایستاد بی سببی معلوم و من از استعداد قبض و بسط و حل و عقد محروم ماندم و چون مدتی بر آمد به همان خسارت از پای در آمدم و از دست در افتادم و بینایی نیز از دیده برفت و گویایی در زبان نماند و یکسال هم برین حالت مدار بجنبی افکنده بودند و از جمله حواس و اعضا و جوارح هیچ بر کار نمانده بود الا شنوایی و آن نیز علتی دیگر بود تا هر چه ناخوش‌تر و سخت‌تر می‌شنودم و نه بر سخن قدرت بود و نه حرکت را قوة و نه ایماء و امکان وقت بودی که تشنه بودی و کس آب بلبم نرسانیدی ساعتی بودی که سیراب بودی و آب بحلقم فرو ریختندی و گاه در وقت امتلاء لقمه در دهانم می‌نهادند و در حالت اشتها محروم و ضایع و جایع میگذاشتند و چون سالی برین صفت بر من بگذشت و در زندگانی که مرگ از آن براحت

می‌نمود یک شب در برین حال افتاده بودم زنی نزدیک من در آمد و از وی پرسید که ابو علی چگونه است گفت نه مرده است که بصبر و سلوة فراموش شود و نه زنده است که با حیوة و صحت هم آغوش گردد و سخنهایی که مرا ملالت از آن نشان از وجود خویشتن معلوم گشت و بدانستم که نجات خویش در ممات من میدانند و تمتع از بقای خویش در فنای من تصور میکنند و آن سخن بر دل من قوی اثر کرد و نومید و تنگ دل و کوفته خاطر گشتم و با اخلاص تمام از سر تحسر و درماندگی خضوع و خشوع تمام بنمودم و با خدا مناجات کردم و خلاص و نجات خویش بموت و حیوة از خدای در خواستم و در آن شب که من در آن ابتلا بودم الم و درد در اعضا خویش احساس کردم از آن لحظه که آن مناجات کردم ضربانی در تمامت اعضا من پدید آمد و بیم آن بود که از درد هلاک شوم و هم بر آن حالت بودم تا نماز در آمد و یک نیمه باز مانده از شب بگذشت و آن درد و ضربان اندکی کمتر گشت و من لحظه در خواب شدم و از خود بیخبر افتادم تا آنگه که وقت سحر از خواب در آمدم دست خود بر سینه نهاده یافتم و در آن مدت یکسال بر زمین افتاده بودم هرگز کسی نجنبانیده بود و بر نگردانیدی من با خویشتن تعجب کردم که چه شاید بود و این دست که بر سینه من نهاده است چه حال افتاد که دست بجنبانم و چون بجنبید و از سینه بر گرفتم و بر آنجا نهادم و دست دیگر نیز بجنبانیدم قابل حرکت بود و چون صرف سالم در رفع و خفض و جر بی علت و متحرک و پایها خویشتن آوردم و باز دراز کردم و از این پهلو با دیگر پهلو گردیدم شادمانی هر چه تمامتر در نهاد من پدید آمد و امید در فضل باری تعالی در ارزانی داشتن عافیت بنجح یافت و دل قوی بر از بالین گرفتم و نشستم و لحظه بود بر پای خاستم و از آن تخت که مرا بر آن افکنده بودند فرود آمدم و بیماری که می داشتم دست بدیوار باز نهادم و روی بر خانه آوردم و تا آنکه دست و پای تمامت جان را یافتم روشنایی چشم طمع ببند اشتم چون بصحن سرا بیرون رفتم آسمان را و ستارگان را دیدم تابنده و درخشان و بیم آن بود که از شادی هلاک شوم و زبانم بدین کلمه گویا گشت که یا قدیم الاحسان لک الحمد بعد از آن زن را آواز دادم گفت ابو علی گفتم اکنون ابو علی گشتم و فرمودم تا چراغ برافروزند و چون

بار فروخت متواضع خواستم و موی لب را برسم لشکریان بوسیده بالیده و فرا که نشسته بودی باز گفت و زبان بشکفت مکن
که یاران همه کاران عیب کنند گفتی بعد از این بگذشت هیچ مخلوقی میان در نبندم و زبان خود بشکر و ثنای آفریدگار
جهانیان گشایم که در حق من این احسان فرمود گشایم و بانبرار آزادی از الطاف باری تعالی بسوی بندگی
او نهادم و آزادی من از ان رابطه مهلک موجب بندگی با اخلاص گشت و زن را طلاق داد و از خانه بیرون
رفت و این کلمه که یا قدیم الاحسان لک الحمد ورد من گشت و بعضی از مردمان گمان بردند که من شنیده‌ام
صلوات الله علیه بخواب دیدم و در حق من دعا گفت و دست بسر من فرود آورد و بدان سبب صحت یافتم اما
من خلاص خویش را از ان شده‌ام و جز این قدر که تقریر کردم وسیلتی دیگر ندیده‌ام **فصل**
در محل اعتبار در این حکایت دو موضعیست یکی آنکه هر گاه مرضی مزمن و علتی عسر و ضعف غالب و فقد متولی
باشد و دوا مستحیل و شفا ناممکن نماید مادام که رمقی از حیوة باقی باشد و نفسی چند از تراقی طمع از شفا منقطع نباید
کرد و امید از زندگانی بر نباید گرفت که گاه بی واسطه شافی و معجون فضل خدا شافی شود و به وسیلت شفا
مقرون گنجانیدن او معافی کرد و این ابیات مناسب این معنی مینماید **العربیه** لاتیاسن من الحیوة و ان تخ
الاسقام مع علیک دواءها ؛ من ابرع الامراض فیک قضاؤه ؛ سهل علیک اذا اراد شفاءها ؛
الفارسیه غلت مرمن که بماند و امراض عسر ۰ هرکجا لطف خدا داره و شفایی باشد ۰ عاقبت آید با کاه و درود و حمله بلا
بلی و دوافی از وجو معافی باشد ۰ هر که تسلیم کند زود سلامت یابد ۰ تو بپندار که این کار گرانی باشد ۰
عاقبت جوی زامید دل این جا ستیم ۰ گر ز اسیل من بسر منزل عافی باشد ۰ هر کرا نشر مروت کرم تازه بود ۰
با همه خلق خدا مشفق و مجاملی باشد ۰ **و دوم** آنکه تا مادام که نظر در وسایل و اسباب و معالجات صدر بادب
واجبات باشد و حق والت درمیان بندد و اشارت و حوالت بغیر خدا سازد حق سبحانه و تعالی او را با
واجبات بازگذارد و اما چون نظر از جوانب منقطع کرد و از دل از اجابت و اقارب ببرید و با اخلاص
با حضرت او آرد و التجا بدرگاه او سازد و بدیه حال دعا او را اجابت فرماید و مراد او را با نجاح
از رانی دارد چنانکه میگویم **العربیه** یجیب الله الخلق دعوة خلقه ؛ و ما خاب عبد کل حاجت و سایل ؛

و اقرب احوال العبد ادنی الی ؛ اجابته عند انقطاع الوسایل ؛ ودع الخلق کلا وادع ربک مخلصا ؛
مبلغ علی اطراف ضلک سایل ؛ یجد به مجیبا و هو من الاجابه ؛ سوال یلح فی فنون المسایل ؛
الفارسیه هر که آنکه بر اسباب و رسایل نبود ۰ جز بدرگاه خدا حاجت وی وسایل نبود ۰
سایل از در که او باشد باخلاص و نیاز ۰ هر که مخلص شد محتاج وسایل نبود ۰ هر که جز حق همه بستند ز جان را ازرو
حاجتی جوی که از حق بهمت حایل نبود ۰ عادل آنست که بر خود بنی ظلم کند ۰ جز بحق در همه احوال مایل نبود ۰
بکمند جز کرمش محنت غم را زایل ۰ کیست جودی که بود باقی و زایل نبود **الحکایت الثانیه**
من الباب العاشر یکی از ثقات اطبا و ذوات زیرکان روایت کند که جوانی هنوز
در اول حداثت سن و ریعان عمر بود از بغداد بری آمد و در راه او را علتی حادث شد چنان که بسیار
از گلو بعضی خون انداختند و بدین سبب او را الم بسیار رسید و ضعف تولد میکرد و چون بری رسید محمد بن زکریا
الرازی را که طبیب مشهور است در عهد او و از اصحاب صناعت و حاذق تر و ماهرتر از وی کسی نبود
بخواند و علتی که بدان مبتلا بود و مایه وی شرح داد و صورت حال ندید معاینه باز نمود و محمد بن زکریا نبض او
مجس او نهاد و قاروره و دلیلی تأمل کرد و از مبادی حدوث آن علت تا وقت سوال از کیفیت اعراض
و احوال و ابتدا و انتهای آن بررسید از الجمله هیچ دلالت نمیکرد بر علتی که نفث خون لازم آمد
و امارت سل و قرحه که موجب آن علت باشد در نبض و قاروره ظاهر نبود و محمد بن زکریا از ان بیمار مهلت
خواست تا در ان تأمل کند و فکری بکار آرد و آن جوان از ین نعمات اندوهگین گشت و از صحت و سلامت
ناامید گشت و بیماریش زیادت شد و چون طبیب در ان اندیشید که آن علت تواند بود و از فکرش پرتو کند
که ممکن که علقه از ان که در جایها نهاده و در اندرونها باشد و در میان آن معده او رسیده باشد و نفث خون
که از مکیدن علقه بود و باز گشت و از وی پرسید که در راه آب از کجا می خوردی گفت از آبدانها که
در گاه در بیشه و دیگر در ان و غیر آن باشد طبیب را از حدس خاطر و غایت فطنت و حیرت
در دل آمد که موجب آن علت علقه است که در آب بوده است و معده این بیمار نفث

چون از فعل آن علت هست که در آب بود هست و بپارسی زر خوانند و در خاوره که خوانند و در بعضی جایها
نبع سمه گویند و آن سبزی باشد همچو پشم چسبیده که در ابدان ناگاه آب در وی بسیار سر آید باید و بردن آن را بیمار
را گفت ترا این جمله بحلق فرو می باید برد و لیکن بحکم منت ابتلاع کرد و بعد از آن او را اکراه کرد تا بمبالغ
دیگر بگلو فرو برد بجهد و جهد بسیار تا آنگاه که اوراق افتاد و محمد بن زکریا در تیمار کرد و علت بزرگ
در میان آن بود چون مطلب المعده الخوان رسیده بود و از راه جنبیت قی کرده که علت را با مطلب باشد
در مطلب آورده بود و نفس وقت قی بر آمد از معده و آن جوان بعد از العلت در حال صحت یافت

فصل

و در حکایات آیت اعتبار در دو موضع نازلست و فایده اعتبار از دو شعار جلیل
یکی آنکه علو مرتبت و رفعت منزلت و کمال جلال و فرط عز و علا کسی که باری تعالی او را باصطفا وجود و حسن
خاطر و قوت فکر و حدت بصیرت و فرط ذکا و کمال فطنت و ظهور شهامت و امثال آن از اخلاق
ممتاز گردانیده و در حل مشکلات و کشف معضلات قریحتی وقاد و طبیعتی نقاد ارزانی داشت تا لی
آنکه بیا از کسی معهود نشده یا بنوادر غیر معهودی در فنون ابداع و بر بضاعت می باید و برابر عقد کشاید جواد
اگر به متعلق می باشد منکشف باید و معلوم و محقق می گردد و چه اگر محمد بن زکریا مشغول آن بارت و بعض و عارد
و حکایات فحول اطبا که در کتب مسطور است کردی الخوان هلاک شده بود و در بی نهایت تتمه این
معانی اشتیاق می افتد و بهذه العربیه من کان ذی نباهة وجودة خاطر ؛ والطبع فی الکفر عذر غزار
بجوز نطنة و فرط ذکا ؛ ما یحتویه الغیر بالتکرار ؛ کم عضد جلیب بحبس کر جبار ؛ من غیر اسناد الی الاثار
و تمه رویت بار بصیره ؛ کم یکلها العلمار فی الاثار الفارسیه علم ارجه بتکرار شود حاصل اگر
تجربه بسیاری نکرار نباشد ۰ بیداری نسبه ندارد که تکرار ۰ گر طبع دقایق بین بیدار نباشد ۰
طلعت و ذکا مایه هر فوز و سعادت ۰ این دو بجز بخشش دادار نباشد ۰ پس مشکل کان حل شود از قوت خاطر ۰
کاندر کتب علمی و اخبار نباشد ۰ بسیار فتد مسئله مشکل امروز ۰ کز مجلس اندر روی نقار نباشد ۰
گویند جواب آن از فکر صایب ۰ هر چند که اسناد و آثار نباشد ۰ کز عقل بود نقل بتجربه معانی ۰

و نقل روایت کمی عار نباشد ۰ از روی شرف و دانش و تدبیر و بسیار ۰ و هر مرتبه از مرتبه بالا نباشد ۰
بی طبع جو بر کار کند و رو لیکن ۰ جز طبع درین دایره بر کار نباشد د د م اگر مرد عاقل باید که
در تشریف التفات نکند و ستکی بماو انسان دگر در روی معنی مضیف و طبیب حاذق بود و تا با اجابت فتوی فتی
و من از نهایت صوب صیانت و ودیانت نگاه دارد و بجد و قت و مهارت طبیب حاذق جایز از روی طبع
هلاک و بیوار حس ترتیب او صیانت کند چنانکه الخوان بفکر صاحب محمد بن زکریا از آن با جایی دید و از آن
تحت ما یی و فی هذا المعنی اقول العربیه الاخیر البلاد لعجبیها ؛ علی ما خیاره اجل الالباب ؛
مقام فیه بوجه فی البلایا ؛ اذ اسال الفتی عمن یجیب ؛ طبیب فی تداویه معانی ؛
و منعی فی فنا و یصیب الفارسیه مراجعالی که اندر روی نباشد ۰ طبیب حاذق و منعی عالم
کسی بازو جوانمردی آفات ۰ بود در نفس و دین خویش ظالم ۰ بمنعی و دین نهمت کشت حالی
بدارو تن رعیت بازمالم الحکایة الثالثة من الباب الخامس لیقف موی
کتاب الفرج گوید که در زمینی بود رسوف لاکر بعاجوانی بود واز اولاد دهقانان آن خطه و معارف آن بقعه
ناگاه در معده او دردی سخت پدید آمد چنانکه شب از او قات از الم آن وجع مضطرب بودی بی آنکه
سبب حدوث العلت و ظهور المرض معلوم کرده و هم آن بود که از معاینات آن شده هلاک شود
و از اضطراب آن وجع از خورد و خواب باز ایستاد و سخت ضعیف و لاغر و نحیف گشت و از اسباب
مداوا و با بهوار زر و مد و هر معالجت که فرمودند بکار آورد و از صحت و اثارات نقاهت یافت اثر
را مانکانه بر دند و امید از حیوة منقطع کرد اندر آنگاه که یکی از اطبا با طایفه محتاجان بدان موضع
و حال الخوان با او شرح دادند بر دیگا او آمد و از احوال المرض و کیفیت مبادی آن حادثه بر سید و گرفت
و در بحث و تفتیش استقصا بکار آورد تا آن جوان گفت ابتدا این عارضه آن بود که از بستان از آن بر من
آمدم و در خانه که در بستان در انجا بود و از شاخان خشندی انار بسیار بجهت جمع کرده بود
من بر ذروی در آن خانه رفتم و از آن انار بسیار بخوردم و چون بیرون آمدم اندر روده و معده من درد آمد

طبیب پرسید که چگونه می‌خوردی گفت من دان سرانها را زود می‌کندم و باقی را می‌مکیدم طبیب گفت دوا کنم
که شفا یابی بروز دیگر بیاید و دو یکی اسفاناج بگوشت سگ بچه فربه بپخت و بیاورد و بیمار را گفت این چون
خدا اگر توانی بخور بیمار پرسید که آن چه آبا است گفت چون بخوری بعد از آن با تو گویم و جواب بیمار آن
طعام بسیار بخورد و نامتسلی شد و خود تا خر او آورد و مبالغی بر سبیل تران خرزه بکار برد و قطاعی
باب سبب آنچه کرده بود دفع شد و داد تا بخورد و بعد از آن گفت هیچ معلوم داری که آن چه گوشت
بود گفت نه طبیب گفت آن گوشت سگ بچه بود و بیمار چون آن سخن بشنید او را غثیان آورد و دهن
کرد و دهن گرفت و در حال قی افتاد و طبیب در قی تأمل میکرد و ما در میان آن جنبنده سیاه در قدر دانه
خرما که حرکت میکرد در گرفت و بیمار نمود و گفت موجب مرض تو این بوده است داد و این رنجی تازه
داد و گفت این جانور است که او را اکنه خوانند و در بادیه‌ها و دوان بسیار باشد در سرماری موجود است
از ان تیره‌ها که در آن بمیکیده و بحلق تو فرو رفته است و در معده آویخته و از الم و وجع که می‌یافتی از
او بود و من چون دانستم که غذا را گوشت سگ و لوعی باشد و چون بمعده رسد از موضع را از کند
و در گوشت سگ آویزد با خود گفتم اگر گمان که مرا افتد حقیقت بود و من تجربه برین معلول علاج تو الا
خوردن گوشت سگ به تصرف الکا نداشتانی نمیدارد و چون غذای عزیز دل خواست که ترا
نفاد یا ظن من احقق کرداند و ترا اخلاص روزی کرد و بعد از این یاد داشته و احتیاط تمام کرده سر خوب
در دهان منه فصل و این حکایت منذر و واعظ است مرد را از تغافل در حال اکل و
شرب و تفتیش و احتیاط کردن از کیفیت لقمه که در دهان خواهد نهاد که موجب انتقام و امراض در دنیا
و مواخذت و اعتراض در آخرت قلت مبالات مرد است و طبیب طعمه و تطهیر آن از فساد و دزدا
نبوت و درین معنی گفته‌اند این ابیات العربیه لاتکثرن الاکل و احتط یا فتی ؛
تسلم عن الامراض والآفات ؛ کم مطعم اکل الطعام تهمة ؛ منعة الکمة عن الاکلات الفارسیه
هرکه در خوردن احتیاط نکرد ۰ بس که در خوردن خویشتن غم خورده ۰ وقت خوردن چو کار بست گرفت ۰

هر که بمعده زخم محکم خورد ۰ بنشین زبس هر که او کم خورد ۰ نخورد در خم کفچه چون حلوا ۰
هر که بالوده مجوس مرهم خورد ۰ بکش خورد کم سلامت آمد باز ۰ هم بمدت خمار شد دل تنگ ۰
جام شادی اگر همه جم خورد ۰ هر که خورد از گزاف کیقیفه ۰ زخم آن لقمه در دو عالم خورد ۰
بس بود بند جمله قدر زنجیر ۰ وانکه گزاف آدم خورد الحکایة الرابعة من الباب
العاشر پیر صیدلانی حکایت کرد که مرا از رنگیری بود در حال اعتدالست سن و در ریعان شباب
وکرا منتفخ شد و انتفاخی شدید و آماس کرد آماسی عظیم و در وی بحث و وجعی بی‌آرام از آن درهم
مشوش گشت و در بیشتر شبها و روز آرام نمی‌یافت و در معالجت مدد و اکه ممکن بود و کم کردن و سلامت
نیافت و آن مرض روی در انحطاط نیاورد و هر روز انقدران زیاده بود و ناگاه که طبیبی از اهواز بعجم
میرفت بدان موضع رسید و من از آن طبیب التماس کردم که نظر در احوال آن جوان افکند و اگر ممکن بود در نج
آن علت از تن او دور کند و خاطر من بگیرد آن طبیب نزدیک بیمار رفت و بحث و تفتیش از موجب مضرت
بی‌تکلف و از احوال آن جوان در صحت و سقم تفحص شد و در اعراض نفسانی و احوال المزاج
و از نبض و دلیل او هیچ امارات فرقشان نیافت که بر موجب علت استدلال توان کرد و نه از حرکات
و حرکات او در مبادی آن رنج و پیش از آن سبب حدوث آمرزد و در علوم گشت طبیب الجوازا
گفت عربیه لانجات الا فی الصدق د از من در طه را خبر راستی زنهار در این حکایات گفتنی
هیچ چیز نیست که موجب این حالت توان بود در است بگو تا بعد او مت مداوات و معالجات مشغول شوم
و الا امید از حیوة منقطع گردان و دل از عافیت و سلامت برگیر و تن بقضای خدا و قضای نوا بروفنار کرد آن
جوان گفت چون چنین است راست بگویم که تا بدان شرط که مرا فضیحت نکردانی طبیب قبول کرد که چنان
کنم الجوان گفت من مردی برنا و تمام قوت و صحیح البدن بودم و حدانت سن و قوت شبق و شهوت که
جوانی را بود و خاصه در حال غربت مرا باعث آمد که روزی با در از کونی نزرگ آمدم و از آن بیوز باز این
مرض حادث شد طبیب گفت راست گویی انجز نبود و تا دست و پای آن جوان بسخت بگرفتند و آنگاه آنچه

چنانکه هیچ حرکت نتواند کرد و ذکر او را بسر انگشت برمجید تا انگاه انگشت بر موضعی نهاد که آن پسر از آن
متالم گشت و فریاد کرد و طبیب بالای آن موضع آن ذکر بریسمانی محکم ببست و باقی ذکر را بدست مالید تا هر چه
اگر در وی چیزی باشد بجانب احلیل بیرون آید تا انگاه دانه جو بزرگ شده و آماس گرفته از سوراخ
سر ذکر بیرون آمد و از پس آن قیح و زردآب و خون بسیار برفت و مرهمی بران جوان داد و استعمال
کرد و بعد از آن روی در صحت آورد و سلامت یافت **فصل** در این حکایت دو نوع صحت
و سعادت را می باید که مرد باید که پیوسته عنان شهوة کشیده دارد و پای در رکاب هوا النفس
ننهد و سر از گریبان خلاعت و خد مجون بیرون نیارد و بر موافق طبیعت و اقتضاء آرزو بر وجه اقدام بر حصول
شهوة خاصه در محل حرمت مستغرق لذات بسیار و ملامت بیشمار گردد و بر اراده تمکینی ساعت چندین الم
باید کشید و بسبب شادی یک روزه سالها رنج و غم باید دید چنانکه در این ابیات گفته ام **العربیة**

یا من هویت مراد نفسک دائما ٭ من الهوی یمی قد هوت فی الهاویه ٭ النفس هو یانی جهواتها
فاحذر هواها و اجتنب عن غیه ٭ **الفارسیه** عنان شهوة دایم کشیده دار ای دل ٭ رکاب از قبولی زیانکاری
زره گریبان در گردنت غلی گردد ٭ زشهوة ار بشود دامن تو در چیده ٭ ستور نفس لگد کش کرده
ولیک گر دی ازو سالها تو رنجیده ٭ چو از هوا بشود در دل تو سنجیده ٭ جواز هوا بشود در دل تو
مقطع چو برانند درین ره آنت ٭ نمود شهوة موزون ولی نسنجیده ٭ اگر بخواهی دست مراد خود در
نظر مکن بسوی مه و روی دیده ٭ برای کام دست بر ببری اخی تو است ٭ وگر نه دست بحسرت بخوردم دیده
زراه صدق کی دیده از گمرد انی ٭ ز شهوت کردنت گردیده ٭ هوا النفس بر عقل نابسته
ترا اگرچه نماید همی پسندیده ٭ چو سنگ نام نکوی تو می شود ضایع ٭ نگاه دار پس آن قطره بگمیده
ایضاً فی هذا المعنی چند از هوای دنی نکوه ٭ کار بر خویشتن سیه داری ٭ و بر لی گونهار سرخ و سفید
نامه بر خویشتن سیه داری ٭ بهر انواع سیاه شهوة و حرص ٭ نبرن عقل را چه داری ٭ ز نیک نام
میل دایم سوی گنه داری ٭ نکته بشنو و نگه دارش ٭ روی اخلاص اگرچه داری ٭ آب روی خود

بزرگتر

آب بسته خود ار نگهداری ٭ دوم آنکه چون بمرضی از امراض مبتلا شوند و بعلتی از علل در مانده
گشت صورت حادثه هر چند مستقبح باشد از نظر طبیب نپوشند و نباید داشت و حکایت عارضه
اگرچه موحش و با سماحت بود بسمع مداوا باید رسانید چه اگر علت از طبیب مخفی ماند مداوات
مستحیل شود و مرض بزرشک اگر ظاهر نشود معالجت متعذر گردد و درین باب الابیات الفارسیه

شعر صورت حال اگرچه زشت بود ٭ از طبیب نهفته نتوان داشت ٭ از شفا دور ماند و محروم
هر که درد از طبیب پنهان داشت

الحکایت الخامسة من الباب العاشر

آورده اند که در شهر مصر طبیبی بود حاذق و در زشکی نامزد نام او قطیعی و گفتندی هر ماه او را
هزار دینار کسب بودی از جوایز و صلات و ادرارات سلطان و رسوم و تعهدات معارف و وجوه
لشکر و رعیه و قصص و مرافعاتی که از عوام حاصل شدی و او را سرایی بود بزرگ از جمله سرایها
او در شکل بیمارستان که ضعفا و معلولان و فقراء و اصحاب امراض را در آن سرا معالجت میکردی
و غذا و دارو و شربت و امراض و معاجین بکار بایستی از اماکن خاصه خویش ترتیب کردی و اکثر
آن کسها که ذکر رفت بدین طایفه مصروف شدی گفت وقتی از فرزندان روسا و بعضی تمیز
شهر یکی را سکته افتاد و جمله اطبا را آنجا حاضر کردند و قطیعی را با ایشان جمهور آن زمره بران اجماع
کردند که آن شخص را روح تسلیم کرده است و از جمله اموات است و اهل او اقارب او در تهیه
و غسل و دفن او ایستادند و بتجهیز او مشغول گشتند قطیعی گفت مرا اجازت کنید تا او را
معالجت کنم اگر صحت یابد فهو المراد و الا زیاده از آن نیست که تمامی از اسلم دانسته ام چیزی
دیگر نخواهد بود و اهل آن جوان او را دستوری دادند تا آنچه خواهد بکند او غلامی طلبید
خواست و تازیانه بفرمود تا آمرزده را بانک بزنند بده ده تازیانه محکم بزدند چنانکه سخت از آن
محکمتر نباشد و نبض بدید و باز دیگر بفرمود تا ده تازیانه هم برین منوال بزدند و باز دیگر انگشت بر مجس
او نهاد و طبیبان را گفت نبض مرده جنبنده باشد و اگر چه او را بزنید گفتند نه گفت دست بر

نبض او نهند یکان یکان بیت باحتیاط نبض او بنهادند باجماع گفتند متحرکست قطعی بفرمود
تا ده تازیانه دیگر بزدند و اطبا را گفت که ببینید گفتند ضربان بجه زیادت گشت بفرمود تا ده تازیانه
دیگر زدند بیمار بنالید تا ده دیگر بزدند او گفت او و ده دیگر بزدند فریاد کرد و چون کفت
کردند نبضت و قوت من او باز آمد از درد برسیدند که ترا چه رنجست گفت گرسنه ام فرمود تا
طعام آوردند چندانکه بایست بخورد و بسلامت بنجات بیرون آمد و اطبا از طبیعی
پرسیدند که این علم در کدام کتاب نبشته است ترا از کجا معلوم شد گفت وقتی من مسافر بودم
در قافله جمعی از اعراب بهم بدرقه با ما می آمدند سواری از ایشان ناگاه سکته گرفت و از
اسب درافتاد و هرکه دید شک نکرد که او مرده است بیرون درمیان ایشان بود فرمود
تا او را تازیانه بسیار زدند و آن زدن فرو نه ایستادند تا آنگاه که باهوش آمد **فصل**
وازین آثار این حکایت معلوم و محقق می گردد که بسی استفادات از تجربه بسیار نوادر علوم و
عجایب حکم باشد که باستدلال عقل فراهم آن نتوان شد و در کتب نقلی جنس آن نتوان
یافت و این ماجرا که مسطورست از آن جمله است و این ابیات نیز موافق این معنی مینماید
العربیه المستفاد من التجربة منفعة ؛ اربت علی کل معقول منقول ؛ مالنفس ان لم تعد
فی العقل تجربة ؛ تنفی الحوادث الانقاد من قولی **الفارسیه** بسیار فواید شود از تجربه حاصل
کز نقل در آن معنی آثار نباشد ٭ هرچند که پرکار بود عقلی و نقلی ٭ هرگز خرد از تجربه بیکار نباشد ٭
چون اکثر معقول شود از تجربه حاصل ٭ بر تجربه عاقل را انکار نباشد ٭ بر نقل چو از تجربه شد حجت ظاهر
زیبد خردمند که اصرار نباشد **الحکایة السادسة من الباب العاشر**
مؤلف کتاب گوید که یکی از اقارب با من نسبتی گرفت و از جهت او مستشار گشتند و او را
ببغداد بردند تا در علت او با اطبا مشورت کنند و بر وفق اشارت ایشان آنچه مداوات او را
بر دست گیرند هرچه کردند سود مند نیامد امید از زندگانی او ببریدند و ترک معالجت کردند چون

صورت

صورت آن حال مرا نزدیک است از جمعی که با او بودند التماس کرد و گفت چون حال چنین است ترک
من گیرید و مرا با خصما فرمودن بهلاک مکنید تا از او خویش از دنیا برگیرم و هر چه در عمر
بامنیت برحسب شهوت و آرزوی خود نزیم و آنچه مرا باید بی تصور نفع و ضرر بخورم ایشان
گفتند هرچه ترا می باید بخور پس آنجا در سرای خود جرده کاه که نخست و هر چه بروی گذرانیدند
و دل او بخواست میخورد تا روزی مردی بروی بگذشت و ملخ بریان کرده میفروخت چنانچه رسم
در ان ولایت رسم است آن بیمار مقدار ربع من از ان ملخ بریان بخرید و تمامت بخورد و چون
لحظه بود طبیعتش درکار آمد و قیام و جلوس او بسبب اطلاق متوالی شد چنانکه در مدت
شبانروز زیاده از سیصد مجلس نجاست و فضلات ضعیف گشت و نزدیک بود
که هلاک شود و بعد از ان تواتر قیام مدان تهم انقطاع پذیرفت و تمامت ورم و بادی
که در حق جوف او بود زایل شده و بیماری و تنگی با حالت صحت رفت و قوت تن او
باز آمد و در روز پنجم بسلامت و عافیت با قوت تمام وتن درست بار خویش باز آمد
و در وقت اختلاف در مهمات و حوائج خویش آغاز نهاد و یکی از طبیبان که در هلاک او
او جازم و بموت متیقن او را بدان صفت بدید تعجب نمود و از سبب صحت و عافیت
باز پرسید او حدیث چرا دشوی که موجب ازالت علت او بود و با او حکایت کرد طبیب گفت
طبیعت چرا و این اقتضا نمیکند که تو حکایت میکنی می باید آن شخص را که از وجه تبمل غلیل
بعد از مدتی آن شخص را باز یافت و طبیب بود و طبیب از ان مرد پرسید آن ملخ بریان که
میفروختی از که بخریدی گفت من صید میکنم و جمع میکردانم بعد از ان بریان کرده میفروشم
طبیب از و پرسید که از کدام موضع صید میکنی او موضع را نام برد و طبیب با او در آن جای
قبول کرد تا آن موضع ببرد و بعد از ان طبیب چنین گفت که چراگاه آن ملخان موضع بود که
نبات آن صحرا گیاهی بود که آنرا مازریون خوانند و آن گیاه داروی استسقا باشد و اگر مقدار

دری ازان گیاه به بیمار دهند اسهال بسیار آرد چنانکه بیم هلاک باشد و دادن آن دارو
و خطری عظیم بود و اطبا آن جرات ننمایند که چون اتفاقاً ملاحان آن گیاه خورده بودند
و در مزاج ایشان اعتدالی یافته و بیمار ازان تلخ بخورد و موافق علت و مزاج او آمد
و بدان قدر که علت مندفع گردد و مضر نباشد جز اسهال نیفتاد لاجرم صحت حاصل آمد

فصل و درین حکایت فایده آنست که هر چند بیماری مستولی شود و علت
دوا ناپذیر شود و از مداوات طبیبان و معالجت پزشکان امید منقطع گردد تا مادام که
رمقی از روح باقی و نفسی از جسم برقرار بود در لطف خدا امیدوار باید بود که ناگاه از
دار و خانه رحمت بر قانون لطف شربت شفا که برای حفظ صحت مستمندان ذخیره
نهاده است حصول پذیرد و اعراض و نفی صحت گردد و این ابیات مناسب این معنی
میشاید **العربیه** کم سالم والطب یعالجه ؛ حفظاً لصحته یردی بلا سقم ؛
و متوفق بردی من فرط علته ؛ الفی بلا سبب برا من الالم ؛ لا العیش من صحة فی الروح والبدن
ولا الردی من اذی فی اذی القوم ؛ دع الوسایل والعصم تعصمین ؛ ینقی و یمرض لا بالجوع والسقم
الفارسیه بسا کسا که بود تن درست و زور افزون ٭ که ناگهانش اجل آرد و برد شبیخونی ٭
بسا کسا که امید از حیوة بردارد ٭ خدا شفا دهدش بی شیاف و معجونی ٭
ذخیره لطف خدا بهر حفظ صحت ٭ شفا بجوی ز اعراض هیچ قانونی ٭

الحکایة السابعة من الباب العاشر علوی کوفی حکایت کند که وقتی
از کوفه با جمعی رفقا از اخوان صفا بران عزیمت که حج اسلام بگذاریم و شرایط زیارة
کعبه معظم و حرم محترم بجای آریم با قافله حاج احرام طواف اندر بستیم و زبان تهلیل و تکبیر گشادیم
و از جمله اهل کوفه یکی را از یاران ما حالتی کستسقی علت استسقا اثر کرد و در مدت نزدیک
ورمی عظیم بر اعضای او ظاهر شد و آماسی بزرگ در شکم او پدید آمد و همگنان بر آنکه هلاک
خواهد شد جازم و قاطع گشتند و امید از حیوة او منقطع گردانیدند و چون از مکه مراجعت
کردیم آن مرض مستولی شده بود و آن علت زیر دست گشته و او از پای در آمده او را
بر سان مرده و بر سر اشتری افکنده بودند قضارا جمعی از بدویان قطاری از قافله چنانکه عادت
ایشانست در ربودند و ببردند و آن معلول قضارا بر سر اشتری از آن قطار بود و بار بردی
تأسف خوردیم و انا لله و انا الیه راجعون برخواندیم و طمع از مراجعت او که استحالتی
تمام داشت برداشتیم و اهل بلد و اقارب و اولاد ورا تعزیت دادیم و ایشان انچه از رسوم
مصیبت و شرایط ماتم بود بکار آوردند و بعد از مدتی آن مرد را دیدیم بصحت و سلامت
باز از بادیه با کوفه آمد و ما را حال او عجب آمد کیفیت آن حال ازو پرسیدیم
گفت اعراب آن قطار اشتر در ربودند و هر یکی بحله خویش بردند و از خانهای ایشان تا
شارع اعظم فرسنگی چند بیش بود و چون اشتران بخوابانیدند و مرا بران حالت
بدیدند و در پس خانهای خویش بیفگندند و آنچه بران قطار بود و از ناطق و صامت
مقاسمت کردند و مرا چون قوت رفتن و خاستن نبود و در شکم بجز دم و بیم و ضعف بسیار
ایشان میرفتم و از ایشان لقمه میطلبیدم و بدان قدر که ایشان میدادند تعیش میکردم
و مرگ از خدا باز روی می خواستم تا روزی ایشان را دیدم که از صید باز آمده بودند و مبلغ
مار افعی آورده و سر و دنبال آن افاعی می افگندند و باقی بر آتش بریان میکردند و می خوردند
من با خود اندیشیدم که خوردن این ماران ایشان را بدان سبب اعتیاد کرده و اندر زیان نمی دارد
و اگر من بخورم مینک هلاک گردم بران طمع که ازان زندگانی مرگ هزار بار بهتر ازان خلاص یابم
درخواست کردم تا مرا از انچه می خورند نصیبی دهند ماری بزرگ بمقدار پنج شش رطل بریان
کرده فرا پیش من افگندند و من با بهره و جملها آن مار را بخوردم بر انعقده که هلاک شوم و ازان
مشقت و مذلت برهم چون سیر بخوردم نعلی در من پدید آمد و خوابی عظیم بر من حادث شد

چون از خواب بیدار شدم عرق بسیار کرده بودم و طبع مخبط گشته چنانکه در مدت یکشبانه روز
زیاده از دویست مجلس نشستم و غایت قوت ساقط شده و طاقت نشستن نماز بر یک موضع
افتاده بودم و طبیعت اسهال و سیلانی عظیم میکرد و شک نکردم که بدین سبب هلاک شوم
دل بر مرگ نهادم و گفتن گرفتم و استغفار و آمرزش خواستن آغاز نهادم و چون روز روشن شد
در خویشتن تامل کردم آن آماسها که در شکم و اعضا بود بتمامت زایل شده بود و بهیات
و شکل اصلی آمده با خود گفتم چون هلاک خواهم شد درین چه فایده و چون لحظه بود آن اسهال
منقطع شد و می خواستم که از آن موضع فراتر روم بر عادت قصد خزیدن کردم و در اعضای
خویش خفت و قوت یافتم بر پای خاستم و رفتن آغاز نهادم و خدای را شکر گذاردم
و از نیشان طعامی خواستم و چون بخوردم قوت در نهاد من پدید آمد و شب دیگر
خویشتن را تندرست و بعافیت و سلامت یافتم و در اعضا و جوارح و حرکات و سکنات
خویش فتوری و نقصانی ندیدم چند روز صبر کردم تا بر قوت و صحت خویشتن وثوقی پیدا
شد بعد از آن روی براه آوردم و خدای را شکر گذاردم و بسلامت باهل و ولد خود رسیدم
فصل و از خواندن این حکایت معلوم و محقق میگردد چنانکه در اغلب اوقات
حب جاه و مال و شغف صحت و سلامت مرد را در ورطه هلاک در افکند و موجب فنا
و بوار شود و احیانا نیز سآمت از حیوة و ملالت از زندگانی علت بقا و سبب شادمانی
گردد و گاه باشد که نوش دارو در مزاج مرد اثر زهر قاتل ظاهر گرداند و وقت باشد که
در طبیعت آدمی فعل تریاک کند و این ابیات فراخور این معانی می نماید **العربیه**
کم آیس عن بروه فی سقمه ❀ نال الشفا بغیر سم قاتل ❀ و مومر فی صحة مستهلک ❀
و یرب عنه سوف الف مقاتل ❀ فانه المرض و هو شفی فی الاسی ❀ من کل امر جدته من جاهلی ❀
الفارسیه اجل چو آمد به سیع زار طبیب ❀ و می نعم عمر عزیز تو منتشر نکند ❀

و گر بحکم خدا هست زهر کی باقی ❀ خواص زهر در اعضا تو اثر نکند ❀ ز ابر بشو و از جاه ما سیر بهر
کرت بیار اجل و هر لی سیر نکند ❀ در آب حیوان خوری چنانکه خواهی ❀ بخیز باد هیما که خضر رنگ نکند
چو از خداست هلاک تنغا چو حیوه ❀ همان بهست که عاقل از و گذر نکند **الحکایت الثامنه**
من الباب العاشر جبرئیل بختیشوع که از جمله مشاهیر اطبا است حکایت کند که
با هرون الرشید علیه اللعنه برقه بودم و مامون علیه اللعنه و محمد با او بودند و رشید
اکل و شرب نوعی داشتی و انواع ماکولات و مشروبات بسیار خوردی روزی
در اکل و شرب اسراف نموده بود و اطعمه بسیار بر یکدیگر ادخال کرده چون در بستر
رفت بیهوش شد و غشیان آورد و چون از بستر بیرون آوردند خواص غلامانش
شک نکردند که زنده نیست و امیر و مامون علیه اللعنه را حاضر کرده اند و خبر مرگ
او در میان خاص و عام مشهور گشت و مرا حاضر کردند و چون انگشت بر نبض او نهادم
و حس مجسه او چنانکه واجب بود بکار آوردم حرکتی ضعیف و ضربانی خفیف از نبض او
احساس افتاد و عرقی از عروق پای او را تجربه کردم و همچنان بود و پیش از آن بچند
روز از امتلا و کثرت خون با من شکایت کرده بود گفتم نمرده است و صواب آنست که
حجامت کنید چون این لفظ گوش زد ادم از آن سبب که با خود معتقد کرده بود که ولی عهد این است
و چون خلافت او را مسلم کرد و عقد و قبض و بسط بدست کوشانند مرا زجر کرد و دشنام
داد و گفت میفرمایی که مرد مرده را حجامت کنم لا و لا کرامة لک هرگز ترا فرمان نبریم
مامون گفت حال و تنفیذ دست و او قوه واقع نگشته اگر مرده است از حجامت ضرر
دیگر بدو نرسد و بفرمود تا حجام را حاضر کردند و مردم را بنشاندند و چون حجام
نشتر بر حجامگاه او نهاد و بگزید موضع حجامت را دیدم که رنگ سرخ کرد و اندیشه سرخ
شد و وثوق من بدانکه او زنده است زیادت گشت و خوشدل شدم و فرمودم تا بشت

در زدند و چون خون بیرون آمد خدای را شکر کردم و در آثار حجامت بسنجی در آمد و گفت
من حجام و مرا چه بوده است ما او را اول خوش کردانیدیم و سینه در آجی ببودادیم تا بخورد و
و قدحی نبیذ بیاشامید و بانواع طیب و ریاحین مشام او را خوش بوی کردانیدیم تا حرکت
و قوت تن او باز آمد و بار عام داد و خواص و عوام بروی سلام کردند و فتنه که
بسبب آن شیوع موت او برخاسته بود بنشست و چون صحتی تمام و عافیتی کامل یافت و صورت
حادثه و کیفیت ماجرا چنانکه رفته بود با او تقریر کردند فرمود تا صاحب حرس و صاحب شرط
را حاضر کردند و صاحب حرس را پرسید که مواجب تو چند است و اصل تو ازین جهت
و حاصل ازین منصب چه مقدار گفت پانصد هزار درم از صاحب شرط همین سؤال کرد
گفت هزار هزار درم از من پرسید گفت یا جبرئیل مرسوم و ادرار و صلات و نوافل و مواجب و
و اقطاع تو آنچه در مدت یکسال از من بتو رسد چند باشد گفتم پنجاه هزار درم گفت بر
تو ظلم کرده ایم و انصاف نداده ایم این جماعت را که از خدمت ایشان در جاه و مال
حادثی ظاهر نشود و محافظت و محارست ایشان بر حرم و خدم و حواشی و مواشی است
هر یکی پانصد هزار و هزار هزار درم اقطاع و مواجب باشد و ترا که بعد فضل الله تعالی
سبب احیاء من بوده و حیوة نو و زندگی تازه بوجود تو یافته ام اینقدر که میگویی
بس شمرد و تا اقطاع من بهزار هزار درم کنند گفتم یا امیر المؤمنین مرا اقطاع نمی باید اما اگر
امیر المؤمنین در حق بنده لطفی خواهد فرمود و صله فرماید چندانکه ضیاعی خرم
که یحتاج من ازان حاصل آید و کلا و متصرفان را بفرمود تا ضیاع طلب کردند و صاحب
مخزن را بفرمود تا آنچه ثمن باشد بدهد و معاونت دهد و از خیرات و صلات که از زمانی
میداشت چندان ضیاع بخریدم که هزار هزار دینار حاصل آنست و تمامی ضیاع من
امروز املاکست و هیچ اقطاع نیست **فصل** و درین حکایت فایده ایست که چون

چون حادثه حادث گشت و واقعه نازل شد و در دفع آن تکاور نمود و در دفع آن بازده هر جد و جهد که ممکن باشد
بکار باید آورد و هر دوا و معالجت که دست دهد باید کرد و اگر مفید باشد فبها و نعم و الا
خود تسلیم و تفویض بجا آورد و ممتنع و متعذر نینگارد و دوم آنکه ادرارات و صلات و مواجب
و اقطاع بخدم و خواص پادشاه باید که فراخور اهلیت و لایق خدمت هر یکی بود با حرمی
اولیاء دولت را اقدام بخدمات بپسندیده و بیفزاید و امثال ایشان پیر اجرا از مراتب عالیه
زیاده کرده و مناصب و مواهب در منصب استحقاق و مصارف وجوب بود چنانکه
مروان از نزد و در حق جبرئیل بن بختیشوع فرموده و این ابیات مصرحست برین معنی **العربیه**
حیث المخابر بالعطیة مقتضا ٭ علی حقوق الاخادی و الاخال ٭ و تنزلها علی البلس فرقتها
و فیه التخطیط بطئن عشوار ٭ فاقسم ذاک علی قدر الحقوق لهم ٭ و اوزع السویه فی منع و عطاء
الفارسیه بهر خدمت سزاوار هر مردم را ٭ سوی درگاه خویش راه دهند ٭ هر کسی را بقدر استحقاق
نعمت و حرمت و مال و جاه دهند ٭ دوستان را بلطف جان فرآرند ٭ خصم را تیغ غمزه دهند
که بتیر رخنه کرده اند ٭ که بنوک سنان انتباه دهند ٭ جام الطاف خود مدام بود
شربت غصه گاه گاه دهند ٭ آن زرگر باعفت هر چند ٭ نگران پیشتر رکاه دهند
لیکن از وزن سیم میزان ٭ زینت ملک در نگاه دهند ٭ پایهٔ هر کسی چو بشناسند
لایق آنش دستگاه دهند ٭ در ورای ره دهند این ره را ٭ پایهٔ آن بپایگاه دهند
بانو و مال و کاه و جا بجا در ٭ مال و مالش بجای گاه دهند ٭ مال گنجینه لایق خدمت
مالش اندر خور گناه دهند **باب حادی عشر** فی الحکی
من اللصوص بسرق او قطع بعوض من الارتجاع و الحلق بالجمیع **باب**
یازدهم حکایتی جامعی که باستیلا لصوص و سراق و قطاع طریق مغلوب گشتند
و اموال و مواشی ایشان منهوب و مسلوب شد و بعد از ان بلطف و صنع باری تعالی

کمال رحمت و خلاص یافتند الحکایة الاولی من الباب الحادی عشر دعبل بن
علی الخزاعی الشاعر گوید چون در مرثیه آل پیغمبر علیه السلام این قصیده بگفتم که مطلعش این بیت
شعر مدارس آیات خلت من تلاوة ؛ و مهبط وحی مقفر العرصات ؛
ترجمه جایگاه خواندن وحی از تلاوة خالیست ؛ مهبط قرآن ز خلوت دشت آبادیست ؛
در آن وقت علی بن موسی الرضا بخراسان بود و مامون او را ولی عهد خویش گردانیده
بود من این قصیده برگرفتم بخراسان نزدیک علی بن موسی الرضا رفتم و قصیده بیرون
خواندم و او را بغایت خوش آمد و تحسینها کرد و گفت باید که تا من نفرمایم بهیچکس نخوانی
و خبر من بمامون رسید مرا بخواند و فرمود که مدارس آیات بر خوان علی بن موسی الرضا
فرموده بود و باید که بر هیچکس نخوانی تا من نفرمایم من آبا کردم گفتم نمیدانم مامون غلامی را
فرمود که ابا الحسن علی بن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام را آواز ده هم در حال علی بن
موسی الرضا علیه السلام حاضر شد مامون گفت یا ابا الحسن دعبل را از مدارس آیات
پرسیدم گفت نمیدانم ابو الحسن در من هیچ اعتراض نکرد و ذکر آن نفرمود و چون من
به بیتی رسیدم که گفته ام شعر وآل رسول الله نحف رقابهم ؛ و آل زیاد غلظ العصرات ؛
الترجمه گردن آل پیغمبر شد ز باریکی چو موی ؛ فربه و ستبر گشته گردن آل زیاد ؛
گفت که ارنده بود و اشارت از آن شعر و من قصیده را تمام برخواندم مرا پنجاه هزار درم صلت
ارزانی داشت و ابو الحسن علی بن موسی علیه السلام نیز نزدیک پنجاه هزار درم فرمود
و من علی بن موسی را گفتم التماس من آنست که پیرهنی که تن مبارک رسیده باشد تشریف
فرمائی تا در حال حیوة خود بدان تبرک مینمایم و روز وفات من مرا از آن کفن سازند
باشد که در حمایت آن از عذاب خدای ایمن شوم او لطف فرمود و پیراهنی که آنرا بسیار
پوشیده و کهنه شده بمن داد و منشفه که در وقت غسل تن خود بدان خشک کردی نیز بمن

داد و فرمود تا بمن صلهٔ نیکو بخشند و اسپ رهوار خراسانی بغایت خوب بمن داد و روزی
با او برفتم بر نشسته روزی بارنده و نمناک بود و ردائی خز ابریسمی بر ان منقش بغایت
خوب پوشیده بود بمن داد و دیگری خواست و در پوشید و گفت آنکه پوشیده بودم بجهت
آن بتو دادم که نیکوتر بود و آن ردائی از من به سی هزار دینار خواستند نفروختم و از آن
حضرت مرضی الا زمقضی الوطر بعد از اجازه بجانب عراق مراجعت کردم و در نواحی
کردان که ایشان را مارجیان خوانند در بعضی از طرقات کمین کرده بودند قافله را بزدند و هر
آنچه در قافله بود از رخت و ناطق و صامت و مواشی در ربودند و مرا اسیر کردند و خلقی که
پوشیده بودم از آن بعضت که با من بود هیچ نماند من متاسف و محزون بر گوشه
بنشستم و اندوه و حسرت من بر فوات آن ثروت و مال چندان نبود که بر جامه علی بن
موسی علیه السلام و آثار این محنت که دی از آن کردان بر من بگذشت بر آن بر زده که
مرا ذو الرئاستین بخشیده بود و نشسته و آن ردائی که او تشریف داده بود و پوشیده
و این قصیده که من گفته بودم یعنی مدارس آیات خلت من تلاوة می خواند و بگریست
و من از آن حال تعجب می نمودم که شخصی در شعار دزدان روایت اشعار کند و دزدی
راه زنان بر مظلومان ختم نماید و بر بضاعت خوارج دم تشیع زند با خود گفتم مرا
دست در دامن او باید زد و باشد که دست از آستین مروت بیرون کند و اگر
دیگر اموال که برده اند باز من نرسد پیراهن و منشفه علی بن موسی الرضا با من دهد و آن
طمع در طبیعت من مستحکم گشت و این امید در ضمیر من راسخ شد و بر آن عزیمت آمدم
که گفتم یا سیدی این شعر که میخوانی از گفتار کدام شاعر و ابداع کدام ساحر است گفت ترا با این
چه کار رسول را انواع این فضایل در خبین تعام از چو توی چه لا یعنیست گفتم مرا این علم نیست
و این قصیده مقصودی چون تو از منشی اعلام کنی من با تو آن سبب تقریر کنم گفت آن قصیده

راندن چو مشهور تر از آنست که تعریفی باشد گفتم اگر چه خیانت آمانتها تعیین فرمایند که
منشی این قصیده بزرگ کیست گفت شاعر آل محمد و مداح خاندان نبوت دعبل بن علی
الخزاعی جزاه الله خیرا گفتم دعبل بن علی الخزاعی منم و این قصیده منست گفت چه میگویی
گفتم من پیش بزرگ اهل قافله مشهور تر از آنم که در تعریف خویش تکلیفی توانم کرد اگر در سخن
من شبهتی است از ایشان باید پرسید گفت لاجرم کیدی رشته تا باب این قافله قطاع
نشود و در حال آن تمامت اموال این قافله هیچکس تصرف نکند و منادی فرمود که
هر که چیزی در ربوده است آن را با طوق و صامت و افشه و مواشی و سایر اموال از کم و بیش
و اندک و بسیار چیزی در دست اوست از آن اهل قافله باید که در حال تمامت بدان ایشان
رساند چون قطاع طریق و لصوص منادی بشنودند تمامت اموال اهل قافله و هر چه از آن
من بوده بود ندر نهایت باین سیدند با جمله که زانو بند استری هیچ کس ضایع
و جمعی از نخب ابطال و کماة رجال را بی حقارت و بدرقه متعین کردانید تا مرا و اهل
قافله را با سرهم و جملتهم بمامن رسانیدند **فصل** و این حکایت شهادت تمام
با قامت میرساند بر آن جمله که غرر بدایع کلام و درر نتایج نظم و نثر در سرا و ضرا و نعمت
و بلوی و بعد و حضر و اقامت و سفر مبدع را از حوادث مجیر و منشی را از قواطع
باشد و جایی که عدد و دخائر اموال منهوب کردد و عدد و عشایر و رجال روی در نقصان
آرد و مدت ایام نعمت منقضی شود و مدد اعوان دولت منقطع کردد و هنر و فضل
اعتصام را حبلی متین و التجا را حصن حصین باشد چنانکه دعبل بن علی الخزاعی را در آن
حالت که نظام اتساق امور منتشر گشت روایت آن منظوم بود و این اشارت بدین معنی
العربیة روائع نظم المفلقین و نثرهم ۞ یجیرهم فی النائبات عن الاذی ۞ و ینجیهم اولا الاضیة
زائم ۞ ویطفی فی قلب العدی شعل الهدی ۞ فموسی الفتی خیر لمن عز وجهه ۞ اری العرض غیا و العروض

الفارسیة

الفارسیة فضل اندوز و علم حاصل کن ۞ کین دو سرمایه نیکو نامیست ۞ ۷
کامرانی نتیجه فضل است ۞ که از و زرع خرمی نامیست ۞ نان مردان هنر نشو و نجیه ۞
بی هنر مادر توان نامیست ۞ در همه موضعی سخن هنریست ۞ از همه مخلصی هنر حامیست ۞
فضل چون مجمل ذوکنت هاک ۞ زانکه زنیست اصل ناکامیست ۞ گرچه جایی سبب بود فاضل ۞
مرکبات مفضل تکاست ۞ عاشق فضل شد خرد کو لی ۞ فضل چون دیبه و خرد راست ۞
صید اقبال آرد اندر شست ۞ هر که از نعمت دانش رامیست **الحکایة الثانیة**
من الباب الحادی عشر حاری شاعر چنین حکایت گوید که در بعضی سفرها در میان قافله
انبوه بکوه پایه رسیدیم و ابن سباب الکردی بیرون آمد و کار روانرا از راه باز
برد و تمامت اموال از اهل قافله باز گرفت در اثناء آن کیرو دار و قبض و اطلاق چون عمیم القوم
در رئیس الطائفه او را امیدی دیدیم و حل و عقد و ضبط و بسط بر موجب امر و نهی او میرفت احوال او
را مطالعه میکردم و اقوال او را مستمع می بودم حرکات و سکنات و الفاظ و کلمات او
برادب نفس و درس و کرم عرض وجه دلالت میکرد و چون با او در سخن آمدم و بغور حال او فرو رفتم
مردی فاضل و هنرمند یافتم از هر نوعی با خبر اشعار بسیار روایت میکرد و در غوامض لغت جمل
و فرع و استعارات و مجازات وقوفی تمام داشت و از نحو و اعراب و عروض و امثال آن حظی
وافر حاصل کرده بود در اطلاع آن افتاد و از راه ضبط و مسامحت فرزند ادب در حق من لطفی
فرماید و در حال چند بیت که بطریق ارتجال انشا کردم در مدح وی بر وی خواندم گفت معلوم
منست که این کفته از آن تست و قافیه و وزنی و وزنی اقتراح کرد و گفت بر این جمله
نظمی انشا کن اگر راست میگویی من در حال سه بیت بر آن وزن و قافیه انشا کردم چنانکه نزد
او پسندیده آمد و از من پرسید که از توجه کرفته اند من الخ از آن من بود و از آن دیگر
من که در حق ایشان عنایت داشتم تقریر کردم فرمود و در حال باز دیگر من آوردند و از کسنها

تجار که هزار درم بروی بود دیگر فت و بمن داد من او را بران کرامت مدح و ثنا گفتم و شکر گزاردم
و کیسه با پیش او نهادم و از قبول آن استعفا خواستم او الحاح کرد و چون من بر رد او اصرار نمودم
او از موجب اصرار بر رد سوال کرد و من هر نوع عذری گفتم او را دل بر قبول نیامد و الزام نمود
که البته اظهار باعث بر رد به راستی تقریر باید کرد و من چون جز راستی چاره ندانستم اول زینهار
خواستم و گفتم بدان شرط و بعد وعده و عهد را تقریر کنم که از مواخذه و عتاب ایمن باشم گفت لا
تثریب علیکم الیوم من گفتم سبب آن رد قبول نکردم که تو را مالک این مال نمیدانم و تصرف
و منع و اعطاء تو را جایز نمی‌شمرم که همین زمان از مردمان بنا حق بظلم قبض کرده گفت
آنچه جاحظ در کتاب لصوص از بعضی از ایشان روایت میکند بخوانده میگوید چون ملاه خلفا
استخراج زکوة بدست عمال صدقات از تجار اسقاط کردند و ادا حقوق اموال
بدیشان مفوض گردانیدند و باختیار ایشان باز گذاشتند نفوس خسیسه ایشان بر ابای
آن فرض مساعدت نمود و بخل و حرص بران باعث آمد که خیانت و شرایط امانت در
ادا زکوة نگاه نداشتند و چندین سال زکوة بر هیچ کس از ایشان جمع شد و اموال ایشان با اختلاط
حقوق فقرا بسته هلاک گشت و دزدان و رهزنان و درویشان بودند و محتاج باستخلاص
حق خویش و چون تجار از ایشان منع کردند و بخویش دلها ندادند ایشان از مباح گشت گرفتن چیزی
حقوق خود قبض کردند پس آنچه از ایشان گرفته‌ایم حق ماست و ایشان بمنع غاصب و ظالم بوده‌اند
گفتم راست جاحظ این گفته است اما تو را از کجا معلوم شد که این جماعت بعضهم از ایشان
جماعه‌اند که اموال ایشان بمنع زکوة بسته هلاک گشت همین لحظه ایشان را حاضر کنم و بدلیل روشن
و برهان قاطع صدق این حدیث معین و دلیل این دعوی مبرهن گردانم پس بفرمود تا تجار را
حاضر کردند و یکی را از ایشان پرسید چند گاه است تا درین مال که از تو ستدند تجارت میکنی گفت
چندین سال و مدتی مدید را نام برد گفت زکوة مال چگونه بوده و بکه داده و شرایط زکوة و وجوب

و ادا چگونه می‌باید کرد در بر هر جنس از اموال نصاب آن چیست و جواب بستان و سخن با منتظم و معلوم آغاز کرد
و بدان با نصاب که او را از مخرج زکوة معلوم نبود و تا کیفیت وجوب و ادا چه پس دیگری را حاضر گردانید گفت اگر
ترا سیصد درم نقره و ده دینار زر باشد زکوة آن مال چگونه چه اگر بدهی و بکه سوال او الکنی آن شخص نیز
از جواب فرو ماند و نتوانست کلمه‌ای نطق زد دیگری را پرسید اگر با تو متاع تجارت و عروض بسیار
باشد و بعضی زر و دراهم نقد بر و شخص دین بود و کیلی و موزون و بعضی فقیر و معسر و حولان حول حاصل
آید زکوة از این اموال چگونه بیرون کنی او نیز چون دیگران در جواب متحیر شد و از اصل و فرع این
مسایل خبر نداشت و مثل هر از این طایفه از زکوة و کیفیت وجوب و ادا آن پرسید هزار بار از دیگری
نادان تر بود پس روی بمن کرد و گفت تو را صدق حکایت جاحظ معلوم شد و دانستی که این طایفه در عمر
خویش یکدرم زکوة نداده‌اند اکنون کیسه بستان که ما این جمله بجهت از حق خویش بستیم مسلمانان
را مرد اثبات که این اعتقاد کنند مغرور و ظالم که مال کسی بغیر حق گیرد این تاویل باطل و اعتقاد مسلمانان
باید که چنین نکند اگر صاحب مال فرض زکوة باز نگرفته باشد بوقت ادا از علما پرسد و آن قدر که ادا
باشد بده هر تقدیر اگر الکس زکوة نداده باشد بر هیچ درویش روا نباشد که بزور بستاند و اگر بستاند
بفتوی علما شریعت غصب کرده باشد و اگر بخورد حرام خورده باشد و ضامن باشد مسلمانان باید که
امثال این حکایات را معتبر دانند من لب فرو گرفتم و او قافله را با هر چه داشتند براند و جمعی را با
و یاران من بدرقه شد تا ما را با ایمن رسانیدند **فصل** و درین حکایت فواید بسیار حاصل میشود یکی دانستن
شومی قلت مبالات مرد با دا فرایض و واجبات یزدانی دوم فهمت عواقب کاهلی و تساهل و تعلل
مطاوعت و انقیاد اوامر ربانی سوم اعتبار گرفتن از حال آن تجار که اگر ترک ادا آن حقیر کرده بقصد
نصیب فقرا تن بچنان خساره نمودندی بدان خساره مبتلا گشتندی و این ابیات اشارتی بدین معنی میکند

العربیة من یبخل المال لا یزکو به ؛ غدا التغابن یزکی ذاته ؛ وارجا الزکی من الرذایل موسرا ؛
اذکی باعطاء الزکاة صفاته ؛ من لم یطع رب الوری فی امره ؛ لا یرتجون عن العذاب نجاته ؛

الفارسیه ورا دار فرض ای تن از همه وقتی بکه ° زانکه باشد نامبارک در فرایض کاهلی ° کاهلیست از کاهلی گردد
گران بار گناه ° کاهلی اندر عبادت حجت بی حاصلی ° جاهلی باشد که تا سل کردن اندر امر حق
برگیر از خود عقال شرع و دین گر عاقلی ° عاقل آن باشد که طبعش بندگی را قابلست ° یا بی اقبال
قبول این چنین سخن را قابلی ° قابل حق شو بمعنی در بطالت در مباش ° در حقیقت جان بطالت هست عین جاهلی

ودوم وقوف یافتن بر عظیم منفعت علم و دانش و بزرگی درجه فضل و هنر که بمجرد علم اگر بعمل مقرون
گردد در دین و دنیا نظیر و نصیر و در اولی و اخری پایه مرد درست باشد چه آن طایفه تجار را تا آنکه بکل
وقت بعد آمده با حق تعالی اگر مال اخراج نکردند از کیفیت ادراک وجوب علم بودندی و از جهت
جواب بصواب … آمدندی ممکن بودی که از آن ورطه خلاص یافتندی و موهبت … مکتوب
دستیاب گشتی و اگر نه باری جهل ایشان حجت آن ظلمه و موجب … آن ظلم بودی و در این باب
نظم این معنی ثبت است العربیه العلم فی نفسه زین و منقبة ⁖ وفی … فی … ⁖
… علمک … ⁖ فان … ⁖ … ⁖
فذلک فضل من المولی و رضوان الفارسیه علم عالم را بود در هر دو عالم دستگیر ° جهل جاهل را کند در هر دو
گیتی پایمال ° هر که کسب مال و کمال ذات حاصل کن ز علم ° مال اخر جاهل شود چون در سر باشد کمال
یادگار مصطفی و آدم و عیسیست علم ° مرده ریگ قیصر و قارون و فرعونست مال ° جاه و کان بود در دو جهان
در حقیقت هست جاه ° جاه باد انس جاهل بود جاه و جمال ° جهل همچون سایه بی نورست در سر از او
علم خورشیدیست نورانی ولیکن بی زوال ° صد هزاران … دارد مثال از هر کسی ° …
هر شد همیشه مال ° همیشه … ° … استمال

الحکایت الثالثه من الباب الحادی عشر

مؤلف کتاب گوید که پدرم القاضی ابو القسم
التنوخی حکایت کرد که قضاء کرخ بغداد … مفوض بود و از اهل آن موضع خدمتکاری بود مرا که او را بی
گردی … و … آن … بسیار در آمدی و از راه … بزرگ بود

بیک روح و خوش سخن و متناسب حرکات با غلامان من تعجب کردی و مرا حرکات او خوش آمدی و او را دوست داشتمی
و با او مبرت و نیکوئی کردمی بعد از مدتی مرا از آن قضا معزول و از آن عمل مصروف گردانیدند و از آن موضع
با وطن خویش نقل کردم و مدتی مدید برین گذشت و من … از آن غلام و از او هیچ خبر نداشتم تا آنکه ابو عبد الله
البریدی … کارها بگرفت … و … و از آنجا با بصره حرکت کردم
و پیش از آن وقت رفتن با من گفته بودند که در راه نیک احتیاط فرمائی که دزدی با جماعتی که او را … میگویند
در آن راه … و من چون طالع سعد و اختیار نیکو بیرون آمده بودم … سال که با
احتیاط تمام استخراج کرده بودند و نظر کواکب و اتصالات سعود آن اقتضا میکرد که در آن سال …
سفر خیر و خوبی یابند بر آن اعتماد کردم و بدان سخن التفات ننمودم و در فضل باری تعالی از آن حادثات
و مکاره دیگر نگاه داشت و چون بر نشستم در موضعی که مضیق بود و آن … و در مقدار صد مرد تمام
در کشتیها … ما بگرفتند و با غلامان ما … از سلاح درست بودند و … آغاز کردند و من چون …
و شوکت ایشان نگاه کردم دانستم که با ایشان بدین عدت و قوت که ما داریم مقاومت ممکن نباشد …
غلامان را از جنگ کردن منع کردم و سلاحها ایشان بستدم و در آب افکندم و بقضا رضا دادم و …
باستسلام و انقیاد تلقی نمودم و … در طالع … میکردم و البته دلیل آنکه موجب قطع و پریشانی …
میدیدم و از آن حالت تعجبی نمودم و من در کشتی بزرگ در میان نشسته بودم و در اطراف و حوالی من …
تیغ و زخم میکردند و اموال و قماشات … بودند تا در اثنا آن حالت کشتی از آن کشتیها دزدان
که مهتر قوم در آن کشتی را میراندند که من در آنجا بودم و رسید … تنها از آن کشتی بکشتی من اندر آمد و …
من تامل کرد و … با من افتاد و بتواضع تمام دست من ببوسید … و او در عادت قطاع الطریق
بربسته بود و من او را نشناختم و در میان خلق … و تواضع می نمود … مرا امید … گفتم … کیستی
… تو پسر فلان … که … بود در حضرت تو … و در سایه لطف و تربیت تو پرورده
شده و … مرا … و مراحمی که در حق من فرموده و الکرام و اعزاز که از آن … فراموش نشود …

حال بهیئت جماعتی را پس مرقعه با بالقرستا و دو دویست مرد تمام سلاح فراهم آمدیم چون از شهر
دو سه روز راه در بادیه برفتیم نماز پیشین جهت استراحت نزول کرده بودیم ناگاه صد جمازه فراز رسید
بر هر یکی دو مرد با سلاح و غیر ذلک فرود آمدند و اشتران را آنجا بخوابانیدند و زانوها ببستند و تیغها برهنه
کردند و روی بما آوردند آن کس که مهتر ایشان بود آواز داد که ای اهل قافله رخون خویش ننگ دارید
و تیغ از نیام برکشید و تیر در کمان منهید که هر که سلاحی برهنه کند و تیری بیندازد همه حال خون او ریخته
شود و هر که تسلیم و انقیاد و مطاوعت نماید در زمان سلامت و پناه عافیت بماند مردمان چون منادی
بشنیدند همه دست و پا از کار برفت و مجلس فوتی اقدام نمودند اعراب فرا آمدند و ما را
ببستند و در آفتاب انداختند و مالها را قسمت کرده اند و من چون در حالت خود نگاه کردم خود را
برهنه کرده دیدم در آفتاب افتاده نه جامه که حرارت خورشید را دفع کند و نه مرکبی که بسبب او خلاص توان
یافت قطع کردم که هلاک شوم و امید از حیات منقطع کرده اندم و در اثنای این حال و علو آن حال دیدم
که چشم بر دستار چه خود افتاد که در میان تمامات من بود و انگشتری نگین بزرگ عقیق با لعلی خوب
و امداد آن من برانجا بود و دو نوبت مسمت حال آن دستارچه را زعات جوردی از ایشان نهاده بود
من دستارچه برگرفتم و بسبب آن دوری از ایشان و رهائی بدیر که معنفی باشد بخلاص من کشاده شده آن
عقیق را در میانه بنهادم و مهتر قوم آوردم و گفتم گذشت و در دست و عظم مال که از من گرفته
طارت و از شرح مستغنی و اما چه گویم در باب که منفعت آن اضعاف این اموال باشد که اعراض
کرده و مکنون با آنچه که ثمره آن ده قوان مایه بود و که بدست آورده و مع هذا از تحت عجب و دست
نهب ستر او منزه بود و بطوع و رضا بدین حرفت قیام خواهم نمود و استمتاع بدان اموال تراجون از من
طیبه الکتساب طاهره مرا نه حلال منها و مطیب باشد بدان شرطی که مرا امان دهی و جهار پاید بر دهی
و مطهره آب و مقداری زاد که کفایت باشد و بدرقه مرا در زمان امان بمن رسانند از زانی داری
فرا ان همه قبول کرده و با یاران و سوگند که داند من انگشتری بدو تسلیم نمودم و بکشش در مقابل آفتاب

جون در روی نگاه کردم خفت و هیئات همان بود الا آنکه موی روی زیاده شده بود و بدان جه صورت متغیر گشته گفتم
ای پسر من حال چگونه افتاده و اینکار چرا اختیار کرده گفت چون بحد بلوغ رسیدم ایزد تعالی
جسم و جرات و ل الزرانی داشته و بیرون آداب سلاح و استعمال آن کار می شدیده استم ببغداد رفتم
و خود را بر دیوان عرض عرضه دادم و مواجب التماس کردم قبول کردند دحق شجاعت من مرعی ناشتند و
این جماعت جوانان من مضاف گشتند و بضرورت در جماعت افتادم و نمردها زان حال شنا بوده با سبکی کرد
پس اتصال کرده که از خاصه توبه برده اند من گفتم هنوز دست تطاول ایشان باموال و حوالی من دراز است
گفت این جماعت نفاکه در حق ایشان عنایت داری نا در حمایت تو بسلامت بمانند گفتم همه که باشند در یکی در عم
و من یکی نسبت دارند اگر این انعام عام و تمام باشند نیکوتر بود گفت آنچه بتا این عنایت بوده از تحت
کرده از هجوم و شوارت داد توان کرد و آنچه باقی است متعرض خواسته شد و فرمود تا دست تعدی کوتاه کردند
و جمعی را با با البقرستا و تا ما را با من رسانیدند **فصل** و این حکایت عجب ظاهر و دلیل ثابت
در حسن عاقبت نیکوکاری و لطف و دلداری معلوم و محقق میشود که احسان با هر کسی عاقبت فایده آن بتو
راجع گردد و تخم کرم در هر زمین که کاری ربع آن بر خود داری هم ترا باشد و این ابیات باین معانی مناسبت
چنانکه **العنبریه** عادل جمیع البرایا بارعهم ؛ و کن علی البر و الاحسان معوانا ؛ و عقد بلاطفه الاحرار کلهم ؛
و اجنب عن العنف فی قول و انهانا ؛ کن للذی کل من تلقاک محترما ؛ و بیق کل من یعریک احسانا ؛
الفارسیه هر که با مردمان کند عادة ۰ نیکو لطف رسم دلداری ۰ نه ز یار بلا خورد آسیب ۰
نه ز دست ستم کشد خواری ۰ هیچ خصلت نزد عاقل نیست ۰ به ز دلداری و کم آزاری ۰
نیست در عالم عمل تخمی ۰ بهر و ضباری ز نیکوکاری ۰ کاری آمد نهال لطف و جه ۰ بر نیکوئی تو کن
نیکوکاری **الحکایة الرابعة من الباب الحادی عشر** در خادم مولانا علی بن متقاد گوید چون
امیر المؤمنین المتقی برفع آمد و زیرا و علی بن محمد بن علی متعلقا با او بود و من نوبت با حضرت حاضر شدی من شغل را
بهیت ال تلقی کردم و از مرده انبوه از اسباب و زیر و اسباب خلیفه با من جمع شده جون بهره پسر بسلم

بداشتم و در شعاع خورشید بغایت آبدار و درخشنده مینمود و اعرابی چیزی دید که هرگز ندیده بود و در چشم و دل او
موقعی تمام یافت مرا فرمود که بپوشیده و قدرت و همت و از صنعت او تمام سخن بگفتم ابن المکتفی خلاف است
ذکر کرد و بیاقوت احمر که خلفا را از آبا و اجداد میراث دارند و هر که بر تخت خلافت نشیند این انگشتری
کند و ابن المکتفی را حیل خوانند که امر خلافت بی این مقدر باشد تا این غایت در بغداد در خزینه خلیفه پنهان
بود و مرا فرمود تا نزدیک آوردم اکنون چون ابن دولت ترا روزی بود و رای آنست که انگشتری [illegible]
داری و بنام الحیله و حیله خویش بربی چون من با امیرالمومنین حسب حال او شرح دهم و نشان نمود و حیله
تو با او بگویم بهمه حال از القهها و شنیدن و خدمتها کنند و اکرام و امتناع تمامی بصد هزار دینار باز خرد
اعرابی چون این سخن بشنید از سر شهامت بسیار دست مومیئی گرفت و گفت از جامه و مرکب و زاد آنچه
ما لا بد باشد خدا الله با توید اختیار کن من آنچه بایست اختیار کردم از جامه و زاد و غیره آن و راه
خویش برفتم و قصه مرا با جمعی تجار [illegible] ابن ساختند و بدان نزدیکی بیابان حصنی بود که هشام بن عبد
الملک ساخته بود و آنرا رصافه خواندندی و در وی مردی بود از بنی امیه نام او ابو مروان
مرا بدان حصن رسانید و چون ابو مروان برکیفیت حال وقوف یافت مرا [illegible] داد و
وسیلات بجمله رسانید **فصل** و درین حکایت محل اعتبار و موضع فایده است
که عاقل چون بواقعه مبتلا شود و بحادثه گرفتار آید باید که در صعوبت واقعه دست از
از تفکر در اسباب خلاص خویش مشغول نگرداند و نشنیده باز که فکر او از نظر در عواقب امور دریغ
ننماید و هر چند قضا و تقدیر از احتیال و تدبیر و طلب نجات بازایستد چه اگر اندیشه
صایب و تدبیر مفید آید از حصول مقصود و نزد یکی ارباب خرد ممدوح و محمود باشد
و اگر بخلاف آن بود و حوالت به تقدیر خود عذری دل امید است و درین باب گفته‌ام **العربیه**
یا من بیت بمحنة و بلیة ۞ و بقیت و ایه من الحدثان ۞ لا تترکن الجهد عند وقوعها ۞
و ابلغ باقصی مدی الامکان ۞ واقبل نصیحة قائل عما مضی ۞ الا [illegible] بعجب الشجعان

الفارسیه کار چون بحت گشت عاقل را ۞ رای مدبر بجای سکیر بود ۞ چند [illegible]
ابتلا چون رسید ۞ راهش از راست بحوت بود ۞ ظلمت حادثه شود زایل ۞
بنور رای چون منیر بود ۞ رای باشد معین علی الاطلاق ۞ تیغ و از حادثه اسیر بود ۞
فکر صایب چو شد مدبر تو ۞ از همه جورها مجیر بود ۞ بنود در بلانشار الیه ۞
هر که را از خرد نصیر بود ۞ دفع تقدیر اگرچه نتوان کرد ۞ سعی در هر نا گزیر بود ۞
چون بکوشی بوسع و طاقت خویش ۞ پس از آن عذر دل پذیر بود **الحکایت الثامنة**
من الباب الحادی عشر [illegible] آورده‌اند که در دار الخلافه [illegible] بود حکایت
کرد که مردی از غربا حوالی آورده بمن بکمال سوجل و با من اختلاط و تردد میداشت
تا آنکه که حلول اجل بود و بعد از آن تفاریق از مال از من قبض کرد و بدین سبب میان
ما معرفت افتاد و با من انس گرفت و در دکان بسیار می‌نشست و کیسه دینار از گمان
که زر بری گرفتم و دویست دینار هم و مصالح دیگر صرف میکردم [illegible] دید و میدانست که در دکان
بکجا می‌نهد یک روز گفت قفل مرد در او [illegible] و در حضرا [illegible] خلیفه است
بر حفظ مال موجب نفی ظن و تهمت از اهل و عیال و اگر خزانه استوار و محکم
نباشد بحیل عذر آن و تزویر مکاران گشاده شود و این قفل تو از آن جمله است که
اعتماد را نشاید اگر تو دانی که کدام استاد ساخته است تا از وی مثل این بجهة
خود التماس کنم [illegible] دارم من او را بدان قفال که قفل من ساخته بود نشان دادیم
و چند روز برین بگذشت یک روز بامداد بدکان آمدم و صندوق خواستم و خواستم که کیسه از
صندوق برآرم صندوق تهی یافتم و کیسه برده بود و نه از غلام سوال کردم که در الواح در دکان و
قفل بسیج تغیری [illegible] گردی گفت نه گفتم دیوارهای دکان از اشباه و [illegible]
بنی [illegible] گفت بر قرار خویش است گفتم کیسه در صندوق نیست و قفل بر قرار خویش است و در و دیوار [illegible]

کی گفتم که چه شاید بود و غلام نیز درین سخن متحیر شد و متردد و من بتمامت آن روز درین تفکر بودم و آن روز
آن غریب که هر روز با من محادثت و موانست داشت میدیدم و از آن نکته سوال کردم از
مبارزه و نشان قفال می پرسیدم تا دوم آمد که مرا معلوم شد و نزدیک من در آن باب سخن همی
گفت از غلام سوال کردم که عادت تو در وقت نشستن در دکان و گشادن دکان چگونه بوده است
گفت بامداد چون در دکان بگشادی جفت جفت از تختها در دکان بیرون بیکر نهی
و در مسجد که مقابل دکانست می نهادی و باز معاودت کردی و جفتی دیگر می بردی تا آنگاه
تمامت در دکان گشاده شدی و چون در دکان بسته خواستی کرد هم برین قرار
دو تخته دو تخته آوردی و مرتب کردی تا تمامت بسته شدی من دانستم که چون
بستن در دکان بغایت ناقص مانده است و قفل صندوق بکلیدی که داشته نگشاده
کیسه برگرفته تا بامداد هم برین فرصت از دکان بیرون آمده و در حال نزدیک قفال
رفتم که قفل از و خریده بودم و از آن مرد و قفل حزین تا و پرسیدم گفت هم بران
شکل و اندازه از من قفلی خرید چون این سخن بشنیدم آن خیانت را اعتقاد و در خاطرم
مستحکم شد اندیشیدم که او بعد حال بجانب بغداد رفته باشد استعداد آن کردم
که بر عقب او بروم و در دکان بغلام سپردم و گفتم اگر کسی از حال من پرسد
بگو که بمطالعه صنعتی رفته است و آن قفل و کلید که او مثل آن خریده بود
با خود برگرفتم و در کشتی نشستم بر عزیمت بغداد و چون بنواحی واسط رسید
گفتم ابتدا بواسط کنم باشد که بی واسطه بغداد و بی وساطت اقبال هم در واسط
ازین شخص خبر یابم و چون آنجا رسیدم موضعی طلبیدم از بهر نزول
سرائی نشان دادند چون در رفتم خانه دیدم قفلی بانشنه و قفل من بران نهاده
آن کاروانسرایان پرسیدم که درین خانه که نزول کرده است گفت یک روز شخصی

از بصره رسیده است من حلیت و شکل و هیأت آن مرد نشان او دادم گفت بعینه این شخص است که تو میگوئی
پس هم در جوار آن جا نه در خانه نزول کردم و چون سرای دار بمهمات دیگر مشغول گشت و من فرصت
یافتم در حال از آن کلید خویش در خانه بگشادم و کیسه خود بعینه دیدم آنجا نهاده برگرفتم و دیگر بار
در خانه قفل کردم و در حال در کشتی نشستم و با بصره آمدم و در واسط و بغداد بیش مقام نکردم
و مال خویش بسلامت باز یافتم و خوش دل و با مقصود با خانه رسیدم **فصل** و آنچه
درین حکایت اعتبار و استفادت را می شاید آنست که عاقل باید که در جمیع احوال الحزم سوء الظن را
کار فرماید و بلطف مقال و تملق احتیال هر کس مخدوع نگردد و تا بابتدا و انجام صحبت بمحک
امتحان و تجربه نقد خلوص کسی را عیار نزده باشد سکه اعتماد بر ننهد تا همان نبیند که آن صراف دید
از اختلاط و مجالست آن غدار دید و این ابیات بدین معنی اشارت میکند **العربیه** الغدر فی کل الوری مجبول ۞
و بالوفا عن الطباع نزول ۞ لقد یمیل الناس عن نهج الهدی ۞ و لکل عمر فی المهالک یحول ۞
لا تحسبنهم صدروا کلهم ۞ فمن العدات الکبیر عدول ۞ **الفارسیه** مردم روزگار باکرده ۰
بیشتر بی وفا و غدارند ۰ در زمین زان فنا نیز وید ۰ که همه تخم غدر میکارند ۰
بوفا پشت بنده باکس یار ۰ لیک در غدر جمله همکارند ۰ همه احمق فریب و پر مکرند ۰
همه ابله نمای طرارند ۰ گرچه با خرقه و ردا باشند ۰ در درون سگ پیسان یارند ۰
بر دوام ار که با دوم صیب ۰ همه از غایت خری بارند ۰ همچو خر بنده کان نگون خری ۰
بار بر یکدیگر همی دارند ۰ گرچه بازند همچو خنارفند ۰ آهن صدق را چو زنگارند ۰
همچو گل تازه روی خندان لیک ۰ پرده در تر ز تیز خارند ۰ با جنیسی چو کلک زخم زنند ۰
به ضعیفی چو تیغ خون خوارند ۰ ظالمان بر دوی مظلومند ۰ عاجز انبی مبال بستمکارند ۰
گاه اندر جوال حرص و هوا ۰ گاه اندر جبال و بندارند ۰ گر همه حال گرچه در عجبند ۰
با همه خلق اندر انکارند ۰ منما اعتماد بر همه کس ۰ گرچه نزدیک تو نکوکارند ۰

می نمایند گرد ظلم از ضعف • ور باو بود رهبری نزنند • صحت قول و عهدشان آن است
کز خدا و رسول بیزارند • همه رایی تر و دار خوانی • خاین و بیوفا و مکارند
بیزارند لایق این انزار • گرچه نزدیک تو ز اخیارند • الحکایة الخامسة من الباب

الحادی عشر مؤلف کتاب گوید که بزرگی از جمله بزرگان ما که او را سیاح خواندندی
حکایت کرد و گفت وقتی تنها از بصره بیرون رفتم بقصد موضعی داشتم از اعمال سعی فرسنگی دور
که مردی تنها بران راه نمیرود و بسی تنها را تنها هلاک کرده است من از این سخن متوهم
و در رفتن متردد شدم و خواستم که باز گردم مردی با من همراه شد که اثر شجاعت و مردی
و امارت قوة و جلادت از حرکات و سکنات او مشاهده می افتاد و چوب دستی قوی در دست
داشت مرا در رفتن دلیر گردانید و باستظهار و معاضدت او روی براه آوردم تا در میان بیابان
بسقایه رسیدم شخصی ناگاه از آن سقایه بیرون آمد قبائی را بسته و خنجری در میان بسته و تیغی برهنه
در دست چون شیری گرسنه روی بما آورد و بانگ بر ما زد بهیبت هرچه تمامتر و آن رفیق که
پشتی از وی بود روی براه آورده بود و دم بیت درآورده از پشت نیفکند و بدل قوی روی بوی آورد از آن
و خواست که مبادرت نماید و پیش از آنکه حامی طغیانی در راه آید و عصائی در دست اند خود حمله
او خطا افتاد و آن لص ضربت آورد و کرده و در فور تیغی زد و عصا در دست آن ظلم کرد و بر عقب کوی
براند و در پیش بیفکند و بجنان دست به استوال و ستوار گردانید تا از پای بیفکند در پیش از تیغ
کرد و بعد از آن سم که در الحدت و غضب آهنگ من کرد او را بتواضع و تضرع تلقی کردم و گفتم
ای جوانمرد من با تو مقاومت و مخصومت نکرده ام و دیگر را که میکرد معاضده و معاونت نموده ام
و این لحظه نگاه و الحال دست مضایقت مسکینم و از هرچه سفر با من استناع نمی نمایم گشتن من
کی با تو جامع باشند چرا جایز می شمری او بجانب من التفات آورد و گفت اگر راست میگوئی دست
و آلات تسلیم کن من حالی برهنه شدم و جامه باو دادم و سلاح تسلیم نمودم و دستهای من بسته

بنهاد

بند که از آزار دم بیرون کشیده بود و مرا همچنان بسته بیفکند و هرچه با ما بود برگرفت و برفت
و من متحیر و مدهوش بماندم و بیم آن بود که از حرارت آفتاب و شدت عطش هلاک گردم و برای
نجات دست و پا میکشیدم و بند را می جنبیدم تا آنگه که بند گسست من برخاستم و روی براه
آوردم و همه روز میرفتم که صحن عالم از هجوم لشکر شب و غیبت آفتاب بر اقطار جهان چون ظلمت ابر و
بنواحی سینه من سستی گشت از دور شعله ناری که از لمعان نور آن بهی بنشانم تمنی من رسید بردم
و در مشعل آتش که در ظلمت آن آتش را چون آیت جمعه علت زندگانی خود دانستم بنا بدو کردم
و چون با دو روی با آن آتش آوردم قطع کردم که در جوار آن آتش آبی باشم و بمجال آن اجتماع امارات
عمارت و دوال خراب مرا موجب سرور انبساط گردد و نام شب بر عقب هرچه تمامتر میرفتم و چون نزدیک
رسیدم و در پایان خیمه دیدم که آن روشنایی در آن خیمه بود و من نیک تأمل کردم آن شخص را
را دیدم که رفیق مرا کشته بود و مرا با دوال بسته بگذاشته با زنی در آن خیمه برابر بتیغ
از جا بجست و بانگی بر من زد و با خود گفتم انا لله و انا الیه راجعون بپای خود بگورستان آمده ام
خویش خون خود ریخته ام و زاری و تضرع آغاز نهادم و سوگند آن خوردن گرفتم که نیز دیگر باره
و جهد آمد با آمده ام و اندیشه غدری در دل نداشته و گمان برده ام که این آبادی
نوع معذرت و استعطاف آغاز نهادم و سخن من التفات نکرد و بر کشتن من عازم و بر هلاک من جازم
گشت آن زن که با او در خیمه بود سوگندی بوی داد و شفاعت کرد که وی را در پیش من بکش و از لا گناهی
گشت موضعی برای من او در خیمه داد و از او شنودم و در حوالی آن خیمه مغاکی بود مرا در آن مغاک افکند
و بر سینه من نشست و بکینه هرچه تمامتر خواست که سرم از تن جدا کند ناگاه از نزدیک وی شیری سهمناک بغرید
و از غریدن شیر و هیبت آواز او لرزه بر اندام وی در افتاد و دست و پایش از کار برفت و حرکت در
وی نماند که مرا مجروح کند و آتش من باو از شیر بازداشته و قوتی در نهاد من پدید آمد و زیادت و معونت
کردم و آن شیر دانستم که شیر در آمد و او را از سینه من در ربود و در صحرا انتایی هرچه تمامتر

هر دو خاک که از چشم من غایب شد و نیز حس و حرکت او نیافتم و من بجا شدم و خدا را شکر گزاردم تیغ
او آنجا افتاده بود برگرفتم و روی بخیمه آوردم و چون بخیمه در رفتم آن دختر که با او در خیمه بود پدید آمد
که من آن بردم گفت ... گفتم من کشتمش چه ایشان کشت و قصه با او شرح دادم و از کیفیت احوال
او سوال کردم گفت من زنی ام از فلان ... و این ظالم مرا اسیر کرد و بدین موضع آورد و بظلم و ستم
مرا نزدیک خود نگه داشت تا اکنون که خدای تعالی ترا سبب خلاص من گردانید و شکرها گزاردیم تا
او را بشهر رسانیدم و بنده بدره ... و ذخایر او را و انچه در آن صحرا مهیا بود از آن من بود و مال بسیار
و نعمت بسیار بحیفا سابق ... و تحمل مشقتی مدت من افتاد و آن عورت را با اهل او رسانیدم و بسلامت
بوطن خویش انتقال کردم و از جمله غنیمتها متمولان روزگار خویش شدم **فصل** و این حکایت نکوه
دل مستمندان در وقت بلا حاصل میشود و نسیم امید در دل مندان منکام محنت بادزه میکردد
و وثوق اصحاب وقایع بخلاص آن لحظه که محنت بغایت رسید و شدت بنهایت انجامید قایم
میشود و این ابیات موکد این معانی و مقرر این مبانی است **فصل العربیه** لاتیاسن

عن الخلاص وان تکن ؛ مقهور خصم فی یدیه قاتب ؛ کم ظالم منه تجنب مطلوبه ؛
وعد الکماتعد والظلم الجاذب ؛ وسیطر اضحی اسیر اسیره ؛ وعلا فصرعته بالقدم حاجب ؛
فلعل ریح عاجز خصمک تزکته ؛ ولعل ما هو افتلک عجائب ؛ **الفارسیه** زبای سر دمی فضل خدا امیر بر

وگرچه باشی در دست دشمنان مقهور ، ثبات خود بر ملیک منج چاره از آنکه ، از تبدیل حالت از زمین مشهور
بسیج اسیر بود و رکف عنا دایم ، زهیچ با وثیقی بود همیشه دور ، بیاید ساعتی و جمله کرفته شود تا که
و گرچه چاره رفت جای سرور ، نگاه محنت بباید شد از فرح و سرور ، نگاه دولت باید بدان فرح و سرور

الحکایت السابعه من الباب الحادی عشر غلامی از غلامان ابن عمار حکایت کند و گوید من
خدمت تاجری میکردم از اکابر تجار و اکابر متمولان ابله و وقتی بجهت بیع کردن اموال و ادای غرما
ببصره آمدم و چون پنجصد دینار زر عین و درم رایج از وجوه ما حاصل کردم و در نواری بستم بخواهم

که بابله مراجعت کنم و آن مال با خدا و ند رسانم در وقت آنکه کشتی طلب میکردم در کشتی نشستن
کشتی بان که بر من عرضه داشت و گفت همین لحظه بابله میروم و در اجرت هیچ استقصا نکرد و با او مساهلت
بکار آورد و بدان قدر که من خواستم راضی شد من در کشتی نشستم و دستار که زر و نقره در وی بود در
پیش نهادم و کشتی روان کرد و چون میان آب رسیدیم مردی با دستار نفط و حله نشسته بود و قرآن میخواند
بخوشترین الحانی و خوبترین آوازی چون ملاح آواز او بشنید تحسینی کرد و تکبیری گفت و چون
آواز ملاح شنید تضرع و زاری آغاز نهاد و التماس کرد که او را در کشتی نشاند ملاح تعلل مینمود
و با ملاح سعی من شفاعت کردم تا او را در کشتی نشاند و چون در کشتی نشست باز قرآن خواندن گرفت
چنانکه هم بود که از لطف آواز و حسن نغمه او بیهوش شدم و چون نزدیک ابله رسیدیم قطع قرائت کرد
و خواست که از کشتی بیرون رود و من از اشتغال باستماع قرائت او فارغ شدم و با خویشتن آمدم نگاه کردم
مندیل که زر و درم در وی بود نیافتم اضطرابی در نهاد من پدید آمد و فریاد و مشغله آغاز نهادم ملاح
از اضطراب تعجب نمود و از موجب پرسید گفتم ای فلان دستاری که پانصد دینار در وی بود در
نهاده بودم اکنون نمی بینم چون این سخن بشنود گریستن آغاز نهاد و لطمات میزد و میگفت اگر
در روی خویشتن میگرفت و گفت انا لله ای فلان در خون من سعی مکن و چنین تهمتی مرا مکن که من درویشی
و صاحب عیالم و اطفال بسیار دارم و طاقت آن نوع تهمتها و باز خواستها ندارم و لیکن من با تو
درین کشتی ام از اینجا بیرون نرفته ام و حالی برهنه شده و جامها آنجا نهاده و گفت میدانی در کشتی موضعی نیست
که آنجا چیزی پنهان توان کرد و اگر گمان آن میبری تفتیش بواجبی بکن و غیر ازین بین منوال ضرورت خضوع
آغاز نهاد و هر دو برهنه شدند و من جمله جامهای ایشان و تمامت زوایای کشتی و موضعی که گمان میرفت و اجناس
هر چیزی در روی ممکن باشد بطلبیدم و چون از مندیل نیافتم و از آنجا سخن ایشان و چیزی از آن
که ایشان را ساخت هر دو طرف ظاهر میشود گفتم که کشتی که در ازل بمن تقریر کرده اند و محنت که تا ابد
خلاص نخواهد بود و عزیمت بر آن کردم ایستادم و آن شب در حالتی که صفت نتوان کرد از قلق و اندوه

دبی خوابی و استیلاء وسواس فرا اندیشه‌ها رفا سد بروز آوردم بامداد بجانب بصره مراجعت کردم
بران نیت که چند روز آنجا مستور باشم بعد از آن بشهری دور روم که کس مرا آنجا نشناسد بودم
و چون بشهری از شوارع بصره از کشتی بیرون آمدم بر فوات مال و جاه و فراق اهل و ولد گریان
و نوحه کنان و با اندوه و در سیمای من ظاهر شده و امارات مصیبت بر احوال من پیدا آمده شخصی
مرا بدین صفت بدید و از من پرسید که چه بلا بتو رسیده و نوحه بر سید من حال چنانکه بود تقریر کردم گفت غم مخور و اندوه
مدار و مشغول مباش که من مال تو با تو رسانم من پنداشتم که این سخن بطنز و افسوس میگوید و استهزا
سوگند خورد که از سر صدق و اخلاص میگویم پس گفت که برو و بریانی و مبایع نان و شیر فرو آنچه
میسر شود ترتیب کن و بزندان رو و با زندانیان بگو تا مردی سازند که نام او ابوبکر نقاش است
و چون او را ببینی بروی سلام باد و تواضع کن و هیچ سخن مگوی تا اول آنچه بوده باشی در خدمت او
بنهی چون او بخوردن مشغول شود و بعد از فراغ از طعام دست بشوید و بعد حال از تو پرسد آنچه
داری تو صورت حال با او تقریر کن و بعد از آن آنچه او فرماید بران جمله میرو تا آنگاه که مال تو با تو
رسد من آنچه او میفرمود بجای می آوردم و چون بزندان رسیدم مردی دیدم بندهای گران بر وی
نهاده آنچه با خود داشتم در پیش او نهادم و او رفقا و یاران را بخواند و بخوردن مشغول شدند
چون فارغ شدند پرسید که چه حاجت داری من صورت حادثه و کیفیت واقعه چنانکه بود عرض داشتم
گفت همین ساعت خواهم که چون ماه در عقب بنی هلال روی و بسیح توقف و تاخیر ننمایی و چون
بغلان در بند رسی در روی تا آنگه که بپایان سکه دری بینی فراز کرده و آن را باز کنی و در وی
بی آنکه کسی را آواز دهی باشد استاده این بجای آری و چون در رفتی دهلیزی دراز بینی دو در
پدید آید یکی بر دست راست و یکی بر جانب چپ آنکه بجانب راست باشد در روی صحن سرای حجره و خانه
کشاده و آن خانه را چون معمور ابدال الصنوف و اوانی و آراسته بسر وقت در آری آنگنده
در آن خانه رو و جامه از تن بیرون کن و بر آن ... و از آن میان قرآن ... آنکس

برعقب نور قوبی میاید و همچنین کنند که تو گردی تا آنگه تمام شوند و تو در ایشان می نگر و هر حرکت و فعل
که از ایشان صادر میشود تو نیز همان میکن و چون طعام خورند با ایشان همچنین موافقت میکن و
چون قدح شراب آرند مخالفت منمای و قدحی چند بیک بار بخور و بعد از آن قدحی بزرگ بر کن
شادی سوی عالم ابوبکر النقاش چون ایشان نام من بشنوند بخندند و شادی کنند و از تو بپرسند
که بدر سینگه حال است بگوای دشمن اسلام رسانیده است و گفته بجان من و حق صحبت من آن
دستار که دیروز بنهاد از کشتی برگرفتند با خواهرزاده من رسانید چون این سخن بشنوند دستار
بهمه حال تو دهند آنچه او فرموده بود بران ترتیب بکار آوردم و چون از زبان او پیغام بدان جماعت
رسانیدم در حال آن دستار هم بدان نشانه که من بسته بودم بمن باز دادند چون برادر خویش بشنیدم
و مقصود حاصل شد گفتم ای جوانمردان این تفضل که فرمودید قضاء حق عالم بود و مرا خاصه حاجتی
دیگر هست که در این باب نیز فتوت با کار می باید فرمود و با معاف الخاز معفرون گردانید گفتند
سمعا و طاعة هر التماس که هست بنده وار هر حاجت که داری مقتضی گفتم با من تقریر کنید که آن
دستار زر از من چگونه برگرفتند که من ندیدم لحظه تعلل کردند و ساعتی استماع نمودند بعد من بحکوه ابوبکر
النقاش این راز با تو کنند دادم یکی از ایشان گفت مرا می شناسی در وی نیک تامل کردم آن مرد
بود که با من در کشتی بود و قرآن میخواند و مردی دیگر اشارت کرده و تکلیح کردم آن ملاح بود و از ایشان
کیفیت آن حال پرسیدم ملاح گفت من هر روز بعد از نماز دیگر کشتی کرد شارع و فرضه کاهها را
میگردانم و آن شخص را که خود را بهنا ساخته بود در آن موضع که دیدی بنشانم و اجرت بروی قبل
قرار کنم تا رغبت نماید و چون مرا این قرآن خوان بهم و او از من التماس آنکند که وی را در کشتی آرم
اجابت نکنی و بنجن او انکار کنم تا آنگه که در کشتی باشد بگمان آنکه میان ما اتفاقی هست اگر کسی
درخواست کند و الا شخصهای مزور آنکس را بدان آرم که وی را در کشتی نشانند و چون در کشتی نشست
باواز خوش و لحن دلکشای و ادای نیکو قرآن خواندن گیرد چنانکه آن شخص مدهوش و مشغول قرآن

خواندن انشود چنانکه تو شدی و چون طفلان موضع رسیم مردی آنجا منتظر رسیدن ما باشد
در میان آب قوصره تهی بر سر نهد و بکنار کشتی آید چنانکه هر که بیند پندارد قوصره تهی بر سر آب
میکرد و دو کمان نبرد که مردی در زیر آن تواند بود و آن متغافل ناگاه آن مال در رباید و بدان
مرد و ما که در زیر قوصره باشد و کشتی در حال از رو بگذرد و مرد با شط رود و بشود و چون خداوند
مال از غیبت مال خبر یابد ما از تضرع و زاری و استبعاد نمودن از آن حال در جستجوی شدن تمام
بنموده که ویدی بر دست گیریم و چون صاحب واقعه از آن احوال مشاهده کند ما را متهم ندارد
و از کید ما غافل شود و روز دیگر قسمت کنیم و امروز نوبت قسمت است و چون سالت [illegible]
ما در ساعت [illegible] تو تسلیم کردیم من چون این حکایت بشنیدم ایشان را دعا گفتم و شکر کردم و مال
خود برگرفتم و مقتضی الوطر مرضی الاثر با خانه رجوع کردم **فصل** و در این حکایت فایده [illegible]
عاقل باید که در جمیع احوال از غدر غداران و از مکر مکاران و تزویر خیالان و تلبیس محتالان محترز
و مجتنب باشد و بسلیت پیراسته و ظاهر آراسته هر کسی فریفته نشود و تیقظ و حزم را پیشوا
کار فرماید و عیار خلاص کسی را بر محک امتحان زند و نقد عمل شخصی را تا بر ناقد تجربه عرضه ندارد
و بر آن محل اعتماد نسازد و از خداع و نفاق او ایمن نباشد تا همان بیند که آن مرد از نکاح و غیر [illegible]
دید و این ابیات این معانی متضمن توان یافت **العربیه** الحزم سوء الظن لا انک آمنا ها
من جهوز کل مصاحب و مجالس ها کم جاهل بالقلب عن کاشفه ها سیر تک کبیده الکلم با لبس ها
و بهم نقش لو فا مزورا ها فی مشیه بمحو طلس طالس ها خذ من جمیع الناس حذرک و اعتصم
عنهم و لا تسمع جلا بس جالس **الفارسیه** همنشینان روزگار همه ه مکر و ند رزق و فریب تزویر ند ه
همه [illegible] ند همچو حلقه زره ه زآن سر خبر کوشه [illegible] میکیرند ه بعمل بود [illegible] چون پیکانی ه
در نظر راست گرچه چون تیر ند ه بر زبان [illegible] همچو قلم ه دل لسان چو دوات چو نقیر ه
همچو حلقه میان تهی لیکن ه دست [illegible] همچو [illegible] زند ه [illegible] نقش و طلبم [illegible] وجند

در عمل مرا [illegible] نقش ند ه بطمع افکنده مردم را ه لیک منفعتی چو علم اکسیر ند ه
همچو اقبال بیوفا با آنکه ه جمله از زمره مدابیر ند ه چون مه بر مرکب تو شاد ند ه
در جهد ولداری تو زنجیر ند ه گرچه بر رونق را رکس نبوند ه تا کزیران چو حکم تقدیر ند ه
همه بیعنی و فریبنده ه همچو از عجبان معاد ند ه در حقوق ترا دران مقصر ه
واندر اندیشه فرمن تپذیر ند ه چون تهان عذر شان نخ تا که ه ور کسی عذر با که پذیر ند ه
در پی خورد و شغل استفراغ ه لازم خواب همچو تعبیر ند ه وقت ابخه خوش کشته چو خمر ه
نجس العین همچو خنزیر ند ه بی وقور خرد چو بد اسلاف ه باکفایت رفیع و تو وفیر ند ه
با گرانی خویش بو وطها ه بی توقع رخصتی تو فقیر ند ه سر و کار را چو شمع شد روشن ه
این گروه را که خواجه و میر ند ه اقره کارشان اگر که چو شمع ه نابسوند ند با فسر و دیر ه
فاصر ند از کمال ذات الحسان ه ناپسندیده همچو تقصیر ند ه راست بوبینه چون سطر ه
بستر کذب چون اساطیر ند ه معرفت را از ان نمی شناسید ه که چو نونهین تنگیر ند ه
با تو چون آب و رغبه بطیع ه ظاهر اگر چو شکر و شیر ند ه همه در گردن او فتاده چو در ه
دل بدو زنک چون طوامیر ند ه نام و آواز هیچ معنی نه ه همچو درد قحط تسعیر ند ه

الحکایت الثامنة من الباب الحادی عشر در شهر بغداد مردی بود که در اول جوانی
و غره ایام زندگانی تفحص کار دزدان و تحقیق احوال طراران کردی و هر کجا سرقه کرده ندی یا در
میان نهادی ولی بیرون ندی و مدت باز آوردی و با آخر عمر از آن جهت توبه کرده بود و به بزازی
مشغول شده و شبی از شبهای طراری قصد دکان او کرد و هم در اول شب خود را بشکل فری
او در آورد و شمعی خورد و مفاتیح که برای گشادن در دکان معد کرده در آستین نهاد و به بازار
باز آمد و پاسبانی را که بحراست ... خود در رفت و در دکان بگشاد و چون پاسبان شمع
بیاورد داد و در اندرون دکان نقد و متاع از دی فرا گرفت چنانکه نظر پاسبان بر روی او

[illegible]

ابونعیا د و چون دید که پاسبان از دور می‌آید قیمت متاع بنشست و دفتر حساب که در دکان بود فراپیش
نهاد و بمطالعهٔ آن مشغول شد پاسبان گمان چنان افتاد که محاسبه میکند و چون شب آخر رسید
پاسبان را آواز داد و گفت حمالی را آواز ده تا بعضی ازین قماش با من ببرد و در خانه
و گفت این ازین جهت میدهی تا در اخراجات خویش صرف کنی چون حمال بیامد چهار رزمه از جامهای
قیمتی بر هم نهاد و حمال بار برگرفت و دزد کار آن قفل بر نهاد و با حمال برفت چون بامداد بود دزد
دکان بیامد پاسبان چون او را از دور بدید دعا و ثنا گفتن گرفت و شکر باکرد و گفت امروز
فرزندان من بدان انعام که دوش فرمودی بیاسودند خدای تعالی ترا برکت کناد و جزای تو دهد من
و دیناکوهی داد بزاز از آن حالت تعجب نمود و چون مرد عاقل بود با پاسبان هیچ جواب نداد
و در دکان بگشاد و اکثر آنچه در دکان قیمتی و با مقدار بود در بار ندید بغایت صادق دانست که حال
چیست امارات آن بر خود ظاهر نگردانید و بحلم و وقار و سکون و تانی پاسبان را آواز داد و گفت
که دوش این جامها که برگرفت پاسبان گفت تو مرا فرمودی که حمالی بیار تا با من قماش بخانه برد
من حمالی بیاوردم گفت آری من فرمودم اما چون خوابناک بودم و شب تاریک ندانم که کدام
حمال بود که برد او را طلب کن و پیش من آر پاسبان حمال را حاضر گردانید و ویرا از در دکان دور گرد و در کار او تعجیل
کرد و حمال را از اول پرسش کرد گفت چون از بازار بیرون رفت از حمال پرسید که دوش با من آن رزمه‌ها کجا
بردی که من آن لحظه مست بودم و این ساعت فراموش کرده‌ام گفت بفلان مشرع از مشارع دجله
ملاحی خواستی از من ملاح را حاضر کردم و بازگشتم باز گفت مرا بدان مشرع ببر و ملاح را بمن نمای
حمال ملاح را بدو نمود با ملاح در کشتی نشست و از وی بپرسید که امروز برادر من با آن رزمه‌های
جامه از کشتی بکدام طرف و مشرع بیرون رفت ملاح گفت فلان مشرع تا آنجا گفت مرا بدانجا برد چون
بدان مشرع از کشتی برآمد بپرسید که آن رزمه‌ها را با او کدام حمال برگرفت او بحمالی نشان داد فرمود که آن حمال
را حاضر کن حمال را حاضر کرد و حمال را گفت مرا بدان موضع بر که [illegible] رزمه‌ها را با برادر من امروز آنجا برده بودی را

بر دار شط و در رفت و گفت رزمه‌ها را درین غرفه نهادم و بران قفل را حیله کرد تا بگشاد و حمال را فرمود تا توقف
کرد و او در غرفه رفت رزمه‌ها دید هم بران نشان که او بسته بود و آنجا نهاده و کلیمی دید و دران جامه
بر ریسمانی افگنده و کلیم برگرفت و بر رزمه‌ها افگند و در رزمه‌ها در روی بجید و حمال را فرمود تا برگرفت و بهمان
بدان مشرع نهاد که از آنجا برآمده بود و چون از غرفه بیرون آمد در دزد را دید و در راه با وی ملاقات
افتاد و چون حال چنان دید تنگ‌دل شد ولکن هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و حمال موافقت
نمود تا آنگه بکنار شط رسیدند و حمال امری خواست تا وی آن رزمه‌ها در کشتی نهد دزد با وی معاونت
کرد و چون رزمه‌ها در کشتی نهاد آن کلیم برگرفت و بر دوش افگند و گفت ای برادر ترا بخدای سپردم
هر یکی از ما بحق خویش رسید و رفت و کلیم ببرد و تاجر با مال خود بسلامت با دکان آورد **فصل**
و درین حکایت فواید اعتبار را بسی شاید آنست که عاقل چون بجنس این حادثه گرفتار آید باید که **[illegible]**
الصبر عند الصدمة الاولی • را کار فرماید و چون تجاوز زبانی فاحش و نفقه بر مصیبتی بوجع
اطلاع یابد اضطراب و جزع نکند و بوقار و سکون و حلم و تانی در حیلت آن کسر تدبیر و رسید
آن بدیهه تفکر نماید و برای عقده گشای و بر مفرحهای تدارک آن بیان و تلافی آن نقصان کجا آید
چنانکه برادر کرد و بمقصود رسید و درین معنی میگویم **العربیه** صبرا اذا احتنک حادثة ۞
ولکن منتشرا فی دفعها متجلدا ۞ دافع الامور بصبر لک تاویدا ۞ واحذر تحیر عاجز ممتکرد ۞
تجرز مرادک و التهور ان یکن ۞ لو یردک ثمرات منه امکه ۞ فالصبر عز و اضطرابک ذلة ۞
والحزم حرز والمتقل معتقد **الفارسیه** در حوادث صبور باید بود • اضطراب و جزع نباید بود •
چون فتاد کار اندر دفع • پس نه بر رفته باید زد • زانکه از آینه ولی بر غم •
هیچ صیقل ز اخر د نزدود • جون بر افروخت آتش محنت • نتوان دود را گذر برای جود •
[illegible] گرد و بانس رهیست • ظلمت ظلم جز زخ دود نزدود • خر آب جز و نکرد و بایک •
حادثه گر [illegible] حادثه آلود • جز [illegible] کار نشود • راز [illegible] عقل چون فرو بالود •

دفع شر بار محنت را ... بهتر از راه راست نبود خود ... در پناه خرد بهشتی رای
از همه رنجها توان آسود المکاتبة السادسة من الباب الحادی عشر شاعری که معروف بود بعلام
ابی العرب از آسیا داستان خویش گفت من در دیهی می نشستم از دیههای نواحی دیلم و در آن دیه آسیا
نبود و چند فرسنگ تا آن دیه آسیا بود که اهل دیه در آن آسیا غلها خود آرد کردندی و از نواحی
دیگر هم آنجا آوردندی و بسبب ازدحام مردم چند روز منتظر بایستی بود تا نوبت بهر کس رسیدی یک
نوبت چند خروار غله جهت طحن بدین آسیا بردم و چند روزه قوت نان و گوشت پخته بسفره
کردم تا اگر آنجا در مانم کفایت باشد که ایام زمستان بود و آمد و شد متعذر بی انتظار بسیار حصول
نوبت ناممکن و چون به آسیا رسیدم بر سر جاده بنشستم و سفره در پیش نهادم تا چاشت خورم از جمله
راه گذریان مردی ناگاه بر من بگذشت با قدی ستبری و جثه قوی من او را بخوان خوردن خواندم
دعوت کردم او بی هیچ تردد و توقف بی منع و تکلف بیامد و بنشست و بخوردن مشغول شد و تمامت
آنچه در سفره بود که بجهت ده دوازده روز مرتب کرده بودم بیک ساعت بخورد چنانکه هیچ باقی نماند
و من از آن تکلف پشیمان شدم و متحیر بماندم تا ترتیب قوت دیگر چون سازم که اینجا بخواهم ماند بضرورة
از کجا سازم آمد و در روی من نگاه کرد و اثر آن تردد که در خاطر من بود معلوم کرد و پرسید که سبب
مقام تو درین موضع چیست من کیفیت حادثه با او تقریر کردم او همچون شیر بجنبید از جا و قصد آن
کرد و از ازدحام مردمان انبوهی بود بر حوالی طاحونه او در رفت و مردمان را از راه یکسو کرد و
پای در زیر سنگ آسیا نهاد چنانکه از قوت او از دوران باز ایستاد و گفت که با من
دست مقاومت در کمر کند و پای من از زیر سنگ برگیرد از آن جماعت مردی که بسبب جسیم
و هیأت صورت او و قوت و شجاعت ... بدان سان که چوگان گوی را گفت غله من در دلو او
ریزید و الا این آسیا بشکنم و اعضای جماعتی که درین باب با من منازعت آرد بشکنم همگنان از آن
از آن تهدید و وعید متأثر گشتند و او را ... غله او بود ... و غلبه ... دادند

بپایش

و هم در روز مقصود که بعد از ده روز نیم در حساب ... حاصل شد و چون آرد در جوال کردیم
گفت بر خیز تا برویم گفت من کیف تا منزل تو گفتم راه مخوف است تا جمعی انبوه نباشند ... گفت
گفت بر خیز و اندیشه مکن که من با تو ام من چون قوت و جلادت او مشاهده کردم بار بر دراز گوشان نهادم
و با جماعت رفتیم و در راه هیچ گروه بما نرسید و چون بمنزل رسیدیم برادران و خویشانم تعجب نمودند
از سرعت مراجعت بعد از ده یا دوازده روز متوقع بودند و از من سبب این حال کردند من حکایت
بو تقریر کردم و آن مرد را آن روز ضیافت کردیم و کاری گذشتیم و چندان طعام که بیست مرد نتوانند
خورد تنها بخورد و ما از و پرسیدیم که با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغولی و وجه معاش
و ترتیب غذای تو از کجا باشد گفت من مردی ام از فلان ناحیت مرا برادری بود و از من مردانه تر
و شجاع تر و ما هر دو در حفاظت کاروانها کردیم و مالی تمام و بدرقه قافلها بودیم و مانع از لصوص و قطاع الطریق
اگر صد و دویست مفسد کاروان گرفتندی ما تنها ایشان را از کاروان مانع آمدیمی و از صولت و هیبت
ما منهزم گشتندی و مرا شد او مانت و برادرم را جاه و نام بود و هیبت و شجاعت و آوازه ما در
ما و جهان خبران منتشر شد که چون ... قافله شد آوازه و عادت بجمیع متعرض آن نبایستی بودی
و مدتهای مدید هم برین نسق روزگار گذرانیدیم و تجار و ابناء السبیل در حمایت ما از مخاوف
ایمن بودندی و بسلامت بجای خویش میرسیدند تا یک نوبت برسم خویش محافظت قافله پیروی رفتیم چون بمیان
بیابان رسیدیم از دور سیاهی پدید آمد و تعجب نمودیم که کسی باستقبال کاروان که ما در روی باشیم
جرأت تواند نمود و چون نیک تأمل کردیم شخصی بود دیدیم بسیار بزرگ اشتری ماده شرح موی ...
چون با کاروان آمیخته شد گفت این کاروان شد او و عادت گفتند آری او از اشتر پیاده شد
و از ما مبارزت خواست ما هر دو بروی حمله کردیم او حمله ما رد کرد و او را چند داشتیم که ضرب دستی
بر پای برادرم زد چنانکه سر نگون بیفتاد و بمرد و دست مرا چنان بگرفت که در دست او چنان
بودم که گنجشکی در پنجه باز و قوت و حرکت از مهابت او از من ساقط شد و مرا ... برادرم

همچنین بهره دو را او بر یک ریسمان آویخت و بر شاخ درختی بر بست از آنجا و هر چه در قافله از زر و سیم
و حلی بود بران اشتر نهاده و راه برگرفته روی در بیابان نهاد و آن روز و آن شب و بعضی از
روز دوم براند تا آنگاه که بکوهی سیاه هیبتناک در وی شیبهای تاریک و غارها رسید و چون بعضی از آن
مغارات نزدیک شد از راحله فرود آمد و مارا همچنان بسته بگوشه‌ای افکند و بغاری در رفت
که سنگی در غایت بزرگی که جمعی عظیم بایستی تا وی را بجنبانند بر در آن غار نهاده بود و سنگ آنجایی نهاد از
در غار باز رفت و دختری در غایت صباحت و نهایت ملاحت از آن غار بیرون آمد و هر دو بنشستند و
از آن زاد که از آن قافله آورده بود خوردن گرفتند و چون از اکل فارغ شدند دختر را
فرمود که در غار رفت و او مرا بر دم بر شال گوسفند سر باز برید و پوست باز کرد و بریان کرد
و تمامت بخورد چنانکه بیرون از استخوان چیزی نگذاشت و من بدان صفت بسته افتاده و چشم گشاده
این چنین حال مشاهده میکردم و چون از خوردن برادرم فارغ شد دختر را از غار بیرون خواست
و دران غار شراب داشت بیاورد و بشراب خوردن مشغول شدند و در اثنای شرب سخنان و مرا
دران غاری افکندند و دست و پایم بگشادند و سنگی بزرگ بر در آن غار نهادند و من از حیوة نومید گشتم و
دل بر مرگ نهادم و دانستم که مرا برای قوت خود ذخیره کرده است و زنده ماندن مرا علت
آنست که تا گوشت تازه و خوش بوی بود و چون شب بنیمه رسید او از زن شنودم که مرا می‌خواند
جواب باز دادم گفت این ملعون مست شده است و خفته و ترا فردا بهمه حال چون گوسفند سر بخواهد
برید اگر در دست تو هیچ قوتی مانده است جهدی کن تا این سنگ از این غار باز اندازی و او چون از خفتن
بیدار نشود ترا از روی زمین برفع کنی و باشد که این خیر سبب تو باشد و مرا و خویشتن را از چنگ ظلم
هلاک و اسیری برهانی من گفتم تو چه کسی و بدست این ظالم چگونه افتادی و گرفتار شدی گفت من
زنی ام از فلان موضع و در کاروانی بودم این ناجوانمرد مرا از کاروان بیاورد و مدتهاست تا مرا بدارد
و پیوسته از وی کشتن و خوردن آدمیان مشاهده میکنم و هر کجا آوازه مردی با قوت و زور بشنود

ببرد و آن مرد را بیاورد و بکشد و گوشت او بخورد و گوید قوت او در قوت من خواهد افزود و چون
این سخن بشنودم با خدای تعالی باخلاص مناجات کردم و فرا در غار آمدم و خواستم که آن سنگ را بجنبانم
و در زیر آن سنگ سنگ ریزهای خورد بود چنانکه آن سنگ را از آن ریزه‌ها اندک بود و من جهد کردم تا آن سنگ را
قدری بجنبانم و فرجه چنانکه بدشواری چنانکه از و بیرون توانستم آمد ظاهر شد و از آن تنگنای بیرون
آمدم و تیغ آن ملعون برگرفتم و بهر دو دست بر بالای سر بردم و بر دو پای او زدم چنانکه پای از
تن جدا شد و یک پایش ببرید و از وی جدا گشت و او از الم آن زخم بیدار شد و خواست که بر جهد
نتوانست و من زخم دیگر بتوالی و تواتر براندم تا هلاک شد و خدای را شکر کردم و هر مال که در آن غارها
بود از زر و نقره و جامهای قیمتی برگرفتم و زن را با خانه او رسانیدم و این مال را سرمایه ساختم و بدان
ضیاع و اسباب خریدم و تعهد و بذر کردم و دیگر چون کاروان و همرفقه قافله نباشیم و امروز وجود
معاش من از ارتفاع آن اسبابست که بدان مال خریده‌ام **فصل** و درین حکایت محل اعتبار
که مرد باید هرچند با قوت و شوکت و نجدت و شجاعت باشد تکیه بر حول و قوت خویش نسازد و بدلیری
و مردانگی خود مغرور نشود و یقین داند که هیچ صفت از صفات کمال و نعوت جلال جز خدای را جلت آلاؤه و تقدست
اسماؤه و تعالت صفاته بدان مسلم بود که مرد مستحق آن باشد و بهمه حال و بهر صفت که مرد باشد و در آن با
بر دو طاق دیگری تواند بود و قهر اعدا و استیلای بر خصمان پیوسته میسر نشود و صورت حال شد و
و عاد و آن اسود مردم خوار و زنگی مونداری معتبرست چنانکه این ابیات **العربیه**

کن باغیا حذرا عمن تقت له ؛ وان یکن یحتد ادا قوة بطلا ؛ کم ذی ید مثل وقف بحر ساعده
والبه عند ایدی العبر قد بطلا ؛ وصارم عجره یوم الطرب نبا ؛ وعارض خلت البلکی و هطلا
فلا تعول علی حول لحول غدا ؛ ولم یطل بعید حول لحله عطلا ؛ الا اقرار بحول النفس معجزة
فلا یغین بحلی یورث العطلا **الفارسیه** ای شده مغرور حول و قوت بازوی خویش
چند نازی تکیه بر نیرو و بر بازوی خویش ؛ تیر مردی تو آهوست کرده‌ای معجبی

دایم اندر شیر بی‌جان غافل از آهوی خویش • عجز باشد گر بدانی قوت خویش از آله •

صعب باشد گر ببینی از خدا بیرون خویش • آه آن ساعت که زنگ نسب خصمی بکند •

چون ببینی در آینه بیرون از زردی خویش • هم ببینی زنگ و تا از چند دیدی بدتی •

رومی و زنگی به نور رشته شد ماهی درونی خویش

الحکایت العاشرة من الباب الحادی عشر

ابوعلی کرد که از جملهٔ شجاعان معروف و مبارزان مشهور بود حکایت کرد که در ایام موسم ببغداد مرد از یاران من قصد قافلهٔ حجاج کردیم که از خراسان می‌آمدند و بنشان چون نوایب روزگار را به اهل فضل و احرار چون کمین ساختیم و جاسوسی آن یاران را معلوم کرده بود که در میان قافله مرد همت از ما وراء النهر از شهری که آن را نسف خوانند با او ده از نوع استر و انعامهای نفیس و کنیزکی نجابت مسلح جمال با زرینه و جواهر بسیار با او در عماری متوقف بودیم و فرصت می‌جستیم تا آن قطار مرد با عماری و تمامت بارها از قافله جدا کردیم و از راه یکسو بردیم و در میان دره‌ها و کوهها آوردیم و آن مرد با آن کنیزک در عماری خفته بودند و چون ما در آن میان کوه‌ها فرود آمدیم و او را از عماری بیرون آوردیم و قافله از ما دور افتاد و دیگر روز خواستیم که از آنجا رحلت کنیم و عزم کردیم که او را بندیم و آنجا رها کنیم و در جمله از مالهای و اسبی زده بود که دویست درم می‌ارزید آن مرد تضرع و زاری آغاز نهاد و گفت ای جوانمردان شما را تمامت آن مالها حلال کردم و از جانب من در دنیا و آخرت بسبب آن مالها هیچ خصومت و منازعت نیست با شما و نخواهد بود و اما من مردی‌ام که بر عزیمت زیارت مشاعر عظام و بیت الله الحرام از وطن مفارقت نموده‌ام و از خانه رحلت کرده و سفری دور و دراز در پیش گرفته و میان من و خانه بعد مسافتی بر هنر مسافت است و خود را اسپی خوب بخط و تحقق بحالت باری تعالی کرده‌اند و مرا از این خیر که قصد آن کردم مانع مباشید بحق آن الهی که بزرگی عطای اعتباری بخود داده‌اند که از این بیابان خونخوار بی مرکبی جان بکنار نتوانم برد و همت این را در جنب این غنایم که از من بشما رسید بس محقر و همت شما بزرگ

وزنی ندارد و اگر برین اسپ مضایقت نکنید و مسامحت کنید تا من زنده بمقصد توانم رسید و شما را نام نیکو باقی ماند و آنچه از مال من غصب کرده‌اید حلال و مهنا باد و درین باب که التماس میکرد یکدیگر مشورت کردیم پیری کار دیده و تجربه یافته در میان ما بود گفت این که درخواست میکند صواب نباشد او را با یاد و بسته اینجا باید گذاشت اگر در علم خدا حیوة او باقی بود کسی را بسر او رساند تا او را بند باز برگیرد و اگر انفاس معدود او منقضی شده باشد و اجل مقدور رسیده خود در آن بند هلاک گردد و من نیز از آن جمله بودم که همین مصلحت میدیدم و بیشتر یاران گفتند که ما این اسپ چه مقدار دارد که مردی حاجی را بسبب این از خود نومید باز گردانیم و خون او بگردن خود گیریم القصه اسپ او را با او مسامحت کردیم و دستها باز گشادیم و بیرون از راه عیق او را بگذاشتیم و اجازت دادیم که براه خود برود گفت ای جوانمردان لطف فرمودید و بر من نهادید اما اتمام این نعمت و اکمال این منت است که طریقی بفرمایید که من بسلامت با من رسم ایمن باشم که از غیر شما نترسم هر که بمن رسد اسپ از من باز گیرد و مرا هلاک کند کمان من با جعبه من و تیرهای من بمن باز دهید که اگر کسی قصد من کند من دفع کنم من کعنم عادت با من سلاح کسی بگذاشتن و چون با تیر بگرفتیم و دیگر باره در کار دون کمان چه آن که با ما بود و گفتند کمانی که قیمت او ده درم باشد چه محل دارد و با این یک تن تنها چه کمان توان برد و از دو چه حساب توان کرد آخر الامر کمان و جعبه تیر با او دادیم و او خدنگ کمان و دو عدد کمان از زه و یک بار گشت و چون گام چند بنهاد و آن کنیزک گریستن و نوحه و زاری کردن گرفت چون آواز کنیزک بشنید باز گشت و گفت ای جوانمردان با من نیکویی کرده‌اید و بر من منت نهادید و مکافات احسان جز باحسان جایز نباشد اکنون در عوض آن لطف که با من فرمودید شما را نصیحتی بکنم آن نصیحت آنست که هر چه از آن من در دست شماست بمن باز دهید و بسلامت خویش گیرید تا خاک شما بخون [illegible]

نهاده بشنیدم این سخن بگفت و از غضب در چشمهاش ظاهر شده بود و همچون آتش سرخ گشت و آورده
ما را ازین سخن اگرچه خنده آمد و رودی است نه اگر دو کرتی دیگر بار این سخن اعاده کرد و گفت با شما
مجاملت پیش گرفتم و میخواهم که قول خود را خلاف نکنم و الا این بکار شما رسید و چنانکه می باید
بسلامت بماندیم نفس شما نیز بسلامت بماند ما ازین سخن در خشم شدیم و یکبار بر او حمله کردیم او مقدار
یک تیر بینداخت پیش ما فراتر راند و پنج تیر از جعبه برآورد و ببند و بزد تخت بیهوش از ما یکی را هلاک
کرد و پنج تیر دیگر برآورد و گفت بنو داری از دست بود من ببیند پیش از آنکه تمامت
از پای در آید سر خویش گیرید ما هم بدان بدانستیم ثابت نبودیم تا آنکه آدمی مرد بدین طریق
از ما بفکند و بسی چند تیر دیگر مانده بود با یکدیگر گفتیم که اگر او خطا نکند و بهر تیری که با او است
شخصی را از ما هلاک خواهد شد او دلیر است که مال و جمال با او گذاریم و از آن شتران و بارها
عماری با یکسو شدیم و اسب در میان راند و یکی از آن شترها با سر بگشاد و چند تیر دیگر از آنجا
برون گرفت و ما نمود و ما چون بدیدیم طمع از وی و مال وی و کلی منقطع گردانیدیم و روی باز
آوردیم تا پی کار خویش رویم او در عقب ما بیامد و گفت چند نوبت من این بر شما عرضه داشتم تا بسلامت
مراجعت کنید اجازت نکردید اکنون کار بدین جای رسید فایده نکند هر که از شما از اسب پیاده نشود
در پای خنگش بیندازم و از [illegible] کمال الفت و چون [illegible] آب بود و هر که چون فرزین
کج سوی آن نماز کند و از اسب پیاده نگردد و درین مضوبه که تعبیه افتاد بعد ازین مرا با او دست خون
باشد ما دیگر بار [illegible] سهو آغاز نهادیم و بدیداری خود را در عرصه هلاک افکند چند کس دیگر از ما
بفکند و ما مضطر از اسب پیاده شدیم و او چهارپایان ما را جمع کرد و براند و باری دیگر عجب
و گفت هر که سلاح بینداز در دست و هر که نگاه دارد هلاک خویش اختیار کرده باشد ما یکبار
سلاح بفکندیم او سلاحها برگرفت و دواب براند و ما را گفت و [illegible] در امان و سلامت روید
و ما اسباب جمع [illegible] که هرگز [illegible] بود دیدیم می خواندیم هر آب [illegible] تا بزودی بیاید

یک تیر می افکند تا عاقبت [illegible] بزرگ [illegible] اسپان و سلاح کردیم و او برفت و جمله ببرد **فصل**
و درین حکایت فایده است که خصم ضعیف را خوار نباید داشت و در مردی که او را تجربه نکرده باشی
و در مقامات مردی و مردانگی بیازموده بچشم حقارت نباید نگریست و دیگر است که گفته اند و سر گوشه فرخ
نخواهد شد **شعر** در مرد غلط مکن چو تنها بینی ¤ بس شیر که گران سواری دارد

العربیه
لا تنظرن لحقارة بکواسر ¤ [illegible] سلاح ¤ کم واحد یربی علی الف و اد
حمی الوطیس لدی اشتجار رماح ¤ ان لاح برق السیف فی غمر الوغا ¤ تقدم ولا تسمع ملام اللاحی
ان الشجاعة فی النفوس خفیة ¤ تبدو اذا الدم [illegible] ¤ من رام غر النفس فی [illegible]
بانت علیه لغاية الارواح

الفارسیه
در کس مکن بچشم حقارت نظر از آنکه ¤ [illegible]
نعات صورة بمعنی بسی تبرت ¤ در خمهای جز کن چوبین و آهنین ¤ بسیار عقد بار لآلی و گوهر است
در زیر خاک تیره بسی گنج مختفیست ¤ در صرّهای کهنه بسی نقره و زرست ¤ بسیار تیغ هندوی [illegible] جوهر
اندر نیام زشت و خلق کهنه مضمرست ¤ سنگ سیاه معدن لعل بدخشیست ¤ جرم سفال [illegible] کوثرست
گر چرخ گشت تا نکنی عیب و از آنکه ¤ در پوستین کهنه او مشک اذفرست ¤ [illegible]
پنهان درون پوی گهر روح پرورست ¤ آثار کلک موجب ضبط ممالکست ¤ [illegible]
بر جان تیغ قاطع کرد و لیکن [illegible] ¤ اندر نیام اگرچه فتاده [illegible] ¤ [illegible]
[illegible] که گویی از صد [illegible] ¤ مردی که پایدار بود وقت گیر و دار ¤ [illegible]
[illegible] مرد نباشد عجز او ¤ این آن دلیل روشن خورشید انورست ¤ [illegible]
[illegible] ¤ [illegible] ¤ هر جا که [illegible]
وصف کمال [illegible] ¤ کین وصف [illegible] **باب الثانی عشر**

باب دوازدهم من الحکایة خوف [illegible] ابن [illegible]
الحکایة حکایت [illegible] که از خوف [illegible]

الاولی من الباب الثانی عشر محمد بن زکریا الغلابی گوید روز رمضان پیش مروان الرشید علیه اللعنة
این شعر بطریق غنا در صوتی خوش وطنی ودلکش ادا کرد ونمود العربیه الا هل الی شم الخزامی وعرعر ؛
الی قرقری قبل الممات سبیل ؛ فیا اثلات القاع قلبی موکل ؛ بکن وجدوی خیرکن قلیل ؛
ویا اثلات القاع من بطن توضح ؛ حنینی الی اطلالکن طویل ؛ ارید رجوعا نحوکم وتصدنی ؛
اذا رمته دین علی ثقیل الترجمه آیا بود هرگز که من بوی خزامی بشنوم ؛
باشد از مردن بری بینم زمین قرقری ؛ ای گزبنان از زمین دل با شما دارم حنین ؛
هر چند آن شخص حزین کم دید خیری از شما ؛ ای گزبنان قاع او دل است با ارباع او ؛
از توضح او ضباع او دارم حنین الی انتها ؛ ایام هجران او برسید مرکب ز رفتن بیصبر شد ؛
در سایه آن گزبنان قیلوله هست جا ؛ خواهم که سوی آن خیابان باز سازم من عنان ؛
لیکن ادا می بس گران مانع رسید از وی مرا ؛ امیرالمؤمنین را این شعر خوش آمد وتحسین کرد ودر سیاقه
نظام این در رو منشی این غزل کیست گفت یحیی بن طالب الحنفی الیمامی فرمود که بتعجیل نفس وطول
حیوه مسرورت باد در حضرت آباد خلد مقبول ومشهور گفتند زنده هست اما زندگانی که ترک او در زمانی
اسبی طرح کنند وجان کندن برادر شده دخل فرزند او وبی فرهنگ ایام بی نام و ننگ او را
خندان حزین تنگ بخت در را افکنده است که باضعاف بیحد آواره شده است داد گر ازی ودوام
در حق همگنان سبک سنگ مانده و از یمامه که وطن اصلی اوست بضرورت گریخته است و در ری بحق
مانده و در بین حالتی و بحیرت معیشتی رسیده چون بشنید فرمود تا بعامل یمامه بنویسند تا وام او که حشم او
هست از وجوه بیت المال گذارد و بعامل ری نوشت تا ده هزار درم بدو دهند و او را با یرو دا
برید و بشیر فرستند تا خبر بیمامه رسانند و بعد از چند گاه از مرد و موضع خبر باز رسید که متوفی شده قتلی
کرده بودند در موجب ... خوش دل و شادکامی باتحمل و نعمت تمام با وطن اصلی رسید
فصل و درین حکایت آنچه اقتدا را و تخلق را می شاید مکرمتیست که امیرالمؤمنین بسید در حق یحیی

بجای نمی شود و واسطه سوال و استمداد او و تحریص و التماس هم کرم طبع آن اقتضا میکند که چون کارم را
قابل و مبرت را موضعی شایسته باشد و اقتدار و استظهار حاصل آید از آن مکرمت برای ضعیف منعم
واند و بر اقدام آن احسان مسارعت و مبادرت نماید و هیچ مبرت بموقع تر از آن نیست که ادای وام
وام زمره که از دست غریمان بیچاره و بدین علت از وطن آواره شده باشند سعی جمیل که تحلیت
حرا باشد مبذول دارند و درین باب گفته اند العربیه الدین شین الدین لکن من قضی ؛
دیونا علی حسب فذلک الدین ؛ ودینوا اوامر ربکم یا اخوتی ؛ واقضوا الدیون والفقیر مدین ؛
لولا تجاربکم الدین بحرة ؛ الیه یوم الدین عند یدین الفارسیه ای آنکه ترا داد خدا اغنی و دولت
با شکر خداوند بانعام گذاری ؛ صد سال اگر عمر بود هم نتوانی ؛ کز لطف خدا شکر یک انعام گذاری ؛
هر چه آن نبود از جان جمله اوست ؛ آمدم که طلب دارد ناکام گذاری ؛ امروز اگر خود نتوانی نتوانی
خیر که ناکام سر انجام گذاری ؛ بر سنت اهل کرم اندر ره بخشش ؛ عمری نتوانی که نی نکام گذار
آن قدر ندارد و بر مستغنی مطلق ؛ کز مفلس درمانده و وام گذاری الحکایة الثانیة من الباب
الثانی عشر در بعضی از کتب تواریخ دولت آل عباس رضی الله عنهم آورده اند که چون ابراهیم
بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس داعیان بدعوت خویش و خلافت آل عباس در بلاد اسلام پراکنده
گردانید و کار بر مروان بن محمد که آخر ملوک بنی امیه بود مشوش شد و ابومسلم در مرو خروج
و آن قصه معروفست و تمامت بلاد خراسان و عراق و آنچه متصل است بدین اقلیم از دست بنی امیه
بیرون رفت و استیلا و غلبت دعات آل عباس بر دیگر بود که بکوفه و بصره رسید و ابراهیم بن محمد که
معروف شد با براهیم الامام در اثنای آن احوال بجوار حق رسید و بنی امیه چون منشاء این کار و ترجیح این
حادثه بشنیدند که آل عباس خانه تست قصد هلاک ایشان کردند و چون منشور کار دولت
مضبوط نبود و بعضی که بران اعتماد توان کرد و رفقای ایشان استتار اختیار کردند و مترقب بودند تا آخر
کار چون شد و ابوسلمه خلال که از جمله شیعت و موالی آل عباس رضی الله عنهم بود در کوفه بفرستاد

تا آل عباس علیهم السلام هر که در آن وقت زنده بود همه را در سرایی او بکوفه جمع کرده بود و ایشان را
در سردابه پنهان کرده است و ابو العباس سفاح و ابو جعفر منصور و عیسی بن موسی در آن جمله بودند و داود
و موالی و اشیاع آل عباس علیهم السلام را با ابو سلمه خلال نشان میدادند که هر که بکوفه آمد
امام را از ابو سلمه طلب داشتند تا بدیشان نماید و با او بیعت کنند و چون میان قحطبه و ابن هبیره
قتال بزرگ برفت و قحطبه که از جمله موالی و شیعت عباسیان بود غایب شد و ابن هبیره منهزم بود
رفت و قحطبه در فرات غرق گشت و پسران قحطبه با تمامت لشکر بکوفه در آمدند و ابو سلمه را گفتند
بیرون آر تا بیعت کنیم ابو سلمه تعلل می نمود و وعده میکرد و میگفت هنوز وقت بیرون آمدن
امامت است و از بنو العباس خبر انهزام ابن هبیره و دخول ابنا قحطبه در کوفه و استیلای ایشان پنهان میداشت
و غرض آن کرده بود که بیعت از آل عباس بگرداند و امامت و خلافت با آل علی علیهم السلام برد و جماعتی
از اکابر اهل البیت و سادات علویه مکتوبات فرستاده بود و استدعا قبول آن کار کرده
و ایشان از تقبل ابا می نمودند و بر وی اعتماد نمیکردند و آل عباس از حرکات و سکنات ابو سلمه
این غدر احساس کرده بودند و در حق وی بدگمان شده و با ایشان در آن سردابه از موالی ایشان
غلامی سیاه بود جهد کردند تا او بطریقی از آن سردابه بیرون فرستادند و فرمودند
تا تفحص اخبار و تجسس احوال کند و ایشان را باز نماید غلام بیرون آمد و تمامت حال از غرق قحطبه
و انهزام ابن هبیره و دخول پسران او در کوفه با لشکر و ظهور و غلبه ایشان بر [illegible] معلوم کرد
و باز گشت و با ایشان حکایت کرد و چون از این احوال خبر یافتند بهمت ایشان با ابو سلمه بیاد
غلام را فرمودند که بیرون رو و جهد کن تا پسران قحطبه را ببینی و ایشان را از حال ما اعلام کنی و بفرمائی
تا ما را بیایند و پس [illegible] این اسرار فرو گیرند و دیوار بشکافند و ما را بیرون آرند آن غلام بیرون آمد حمید بن
قحطبه را بشناخت خویشتن پیش او افگند و چون حمید او را دید و بشناخت او [illegible] و در حال بپرسید
از تفتیش احوال چه خبر داری و ایشان کجااند غلام احوال ایشان حکایت کرد و تمام ایشان برسانید

در حال

در حال حمید با گروهی از لشکر برنشست و ناگاه بسرای ابو سلمه در رفت و او از این حال غافل و بیخبر و آن
غلام سردابه بدیشان نمود و حمید و گروهی از لشکر بدان سردابه در رفتند و گفت السلام علیکم
یا اهل البیت و رحمة الله و برکاته این جماعت پسر حارثیه از شما کدام است و این سوال از جهت آن بود که امام
الامام که پیش از این ذکر او رفت در وقت [illegible] کردن و [illegible] دعوت امامت عباسیان
و خلافت ایشان با آن جماعت گفته بود که اگر آن وقت که این کار تمام شود من غایب باشم امام
بعد از من پسر حارثیه باشد که علامت خلافت بشما رساند و آن علامت است که آیت و نرید
ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین و چون پسر قحطبه گفت که ابن
الحارثیه کدام است ابو العباس و ابو جعفر هر دو بر یکدیگر مبادرت نمودند و هر یکی گفتند منم حمید بن
قحطبه گفت علامت آن مرد می باید ابو جعفر گفت چون من سخن علامت شنیدم و آن خبر داشتم
دانستم که امام من نخواهم بود و ابو العباس این آیت مذکور و مسطور خواند حمید گفت السلام علیک
یا امیر المؤمنین دست مبارک از آستین همایون بیرون کن تا بیعت کنم و در حال دست او گرفت و بیعت
کرد و پس تیغ برهنه کرد و روی [illegible] آورد که با او در آن سردابه بودند [illegible] و عیال او
و گفت بیعت کنید امیر المؤمنین را همگنان بطوع و رغبت بیعت کردند و او را بمسجد آوردند و بر منبر
نشاندند و خواست تا خطبه کند سخن بروی بسته شد عم او داود بن علی یک پایه فروتر از زیر منبر بنشست
و قیام با او نمود و سخن گفت و خطبه کرد و ابو سلمه بعد از آن خبر یافت که در مسجد جمع شده بودند و او را بر منبر
نشانده و بیامد با خجالت و استحیای تمام و حمید چون او را بدید مشتی بزد بر سینه او و گفت مخالفت تا بدین
حد یا ابا سلمه گفتی که امام هنوز بکوفه حاضر نشده است ابو سلمه گفت غرض من از این منع و مطل آن بود که
مروان بن محمد هنوز زنده است و ملکت و امارت او هست و از آن ایمن نتوان بود که وی را قوت و استیلا باشد
اگر خبر [illegible] شنیده باری این جماعت در دست ایشان باشند و هلاک کند و اگر ما را بر روی
[illegible] و هلاک گردد و با ضمنا و تمام ایشان ظاهر کردند و خلق را بیعت خویش خواندند و چون ابو العباس بیعت

تمام شد و خلافت بر دمشق قرار گرفت پس از آن هر روز آن دولت در زیادت بود و بنی امیه مستاصل و بهلاک
شدند آیت فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین فصل و در این حکایت وعظ و اعتبار
اعتبار و موضع فایده است که ملوک کامگار و خسروان نامدار که هر چند که ایشان از بسطت ملک و
فسحت جاه و کثرت انصار دولت و تمادی اقطار مملکت حاصل باشد و بعده و شوکت و حشمت و تمکن کوس
حکم از سر یاران بیرون کار و بار پادشاهان گیتی بوده باشند و گردن کشان عالم طوعا و کرها سر بر خط
ایشان نهاده باشند که در اوج جلال از نقصان زوال نیندیشند و در وقت نظام حال از تبدیل احوال
یاد نیارند و از خشم نعمت آیت اذا تم امر دنا نقصه مستشعر باشند که ناگاه بود که دولت محنت
بدل گردد و شادی به غم نتیجه شود و تاج پادشاهی از فرق عزت ایشان در ربایند و عنان حکم از
دست قدرت ایشان بیرون کنند چنانکه بنی امیه را بود با خدمان بکنت و حشمت و دوام ایشان برفت
جماعتی که با کمال استحقاق چند سال که از لوازم آن است مبتلا گردند و از جمله مراد است محروم و مهجور
و در دست حساد و اعدا محبوس و مقهور باشند بکمال رحمت و غایت عاطفت باری تعالی گاه گاه
باشند که انوار سعادت از برج مراد ایشان طلوع کند و همای همایون اقبال سایه بر سر ایشان افکند و از
رتبت اسیری بدرجه امیری رسند و در علوای تخت تخت پادشاهی بر ذروه کامرانی و پادشاهی ممکن
شوند چنانکه آل عباس را بود و در این حکایت این ابیات معزی متضمن این معانی است العربیه

اما من اقالیم البلاد دیارها ∴ ملکت وصیت القری والمدائنا ∴ فصارت لک الاحرار طوعا وغیرهم
عبیدا وخیرات البلاد مدائنا ∴ تنقط وفیما حرت لا لکما منا ∴ فسوف ترى حالا جمیلا حاسنا
یکون اذا ما نعمه اسرت خیانه ∴ فلا بد ان یدرک دهرک خاینا ∴ ویا عاجزا فی الحبس لاتک آیسا
عسی ان یری یوما مرادک کاینا ∴ فکم ملک اضحی اسیر العبید ∴ وکم عاجز داس العدا و بدا له
واما احسنا الاولی مسرة ∴ ودوارث فی قلبه والضغاینا ∴ ورب مهین دوان کل معاند
واسی لمن والاه بالخیر دانیا ∴ ورب الذی یعطی الفقیر بطیقه ∴ ویعطیه بعد الافتقار وغرائنا

هو الملک الدیان والملک ملکه ∴ ومن یدعی فیه تعدی طلب ناسیا الفارسیه ای عاجز مجاز مکن دعوی شاهی
شاهی نبود جز صفت خاص الهی ∴ لائق نبود از خود و مغرور بدولت ∴ فارغ ز الهی قوم و شادی ملاهی
شاهی نبود آنکه بود مملکت او ∴ ملکی که بود آنرا اعمار و تباهی ∴ بیچاره بشاهی است تباهی
با خلق بملک است شاهی است شاهی ∴ لائق بشاهی نبود چهره باخر ∴ مغفی نشود از خواهی و زر شاهی
شاهی وی بس برای گر زر عمارت ∴ در شاهی دنیا نشوی مولع شاهی ∴ شاهی که در عالم ز خدا یابد منشک
هر بند که از بندگی اوست مباهی ∴ از کبر و شره در هوس ملک الهی ∴ و ز حرص هوا در طلب بخت و جاهی
صاحب نشیر رای خود و الملحا ∴ و ز آنکه صواب آید تا این با تباهی ∴ بر زرق مقدر چو فزون دین خواهی
اندر طلب شبی عمر چه کاهی ∴ کاشت زر و کاه و ربا طبع حریصت ∴ حاصل نشود در آت نجز خیره نگاهی
گاه آید کز بهی درآیی تو اگر چه ∴ در دست کنون تکیه زده بر سرگاهی ∴ بس شاه که ناگاه سر از کبر برآورد
ناگاه شد از حکم خدا طعمه ماهی ∴ از ماهی تا مه بر این سبع سپهر زد ∴ کو حکمت دانند و هشیار نکوهی
پس بنده محبوس که شد خسرو گیتی ∴ بس حجت بصدق نخم وسعت جاهی ∴ محروم نمیگردد عاجل ز تباهی
دای مرتبی بگند و قع دواهی ∴ آن خواه که بر دفق مراد تو نخواهی ∴ چون میرد و کار ز ایمان که تو خواهی
ما مور خدا باش و خود جوی نهی ∴ زنهار که خود را نشمری امر و ناهی ∴ بان منفعتی رزه مرد و مسافر
دعوی منعی مکن از زر سیراهی ∴ با امر قضا هست یکی عالم و جاهل ∴ با حکم قدر هست یکی ابله و داهی
الهی نکند صورت حکمت مقصور ∴ در آینه خاطرت از فرط سیاهی ∴ از جهل نشود منکر حق مردم و انکار
انکار تو بر دعوی حق او گواهی

الحکایة الثالثة من الباب الثانی عشر

عبدالله بن قیس الرقیات حکایت کند که چون عبدالملک بن مروان از شام قصد عراق کرد در وقتی که مصعب
بن الزبیر امیر کوفه و بصره بود از جهت برادر خویش عبدالله بن الزبیر و مصعب مصاف عبدالملک
بیرون رفت و رفت من با مصعب بودم و از جمله خواص و مقربان او بودم و چون بار رفت
وعده و وفایی از امر لشکر خود مشاهده کرد و دانست که عبدالملک غالب خواهد بود مرا بخواند

عبدالملک

وحالی حاضر کرد و بسیار کمرهای نفیس در آن میان چند کمر بر میان من بست که سیصد دینار تمام بود و چون خواب روزگار
و مرا او نمود که دولت من بپایان رسید و این جماعت که با منند سر آن ندارند که در نصرت و موافقت
با من یاری نمایند و بهمه حال دست و دشمن را با منند بیش از آنکه دست برد ایشان بر آن بهای افکند بهر سوی که خواهی کش گیر
و هر جا که باید برو و من او را دعا کردم و دلداری و دلجویی که مثل آن از من لایق است از دوستان کمال
با موال و متوقع باشند بجای آوردم و در خدمت وی نجات مقصود بدم تا آنگاه که در آن واقعه رسیده بود شد
و من بر خیزم و بکوفه رفتم و بنخستین خانه که رسیدم از خانهای کوفه بدستوری در رفتم و در آن خانه
زنی دیدم با دو دختر در غایت حسن و جمال از آن زن زنهار خواستم و نفس خویش را بدو سپردم و زنهار دادم
و او قبول کرد و دو اتاق حجره که در آن کار رود من رفتم منزهه خوش و منظره دلکش و دیدم که در
آن حجرت را مطرحی بود و دیدم ابواب نظر را بر حجره نشستم و آن عورت آنچه مرا در آن احتیاج بود از طعام
و شراب و جامه خواب و آب وضو ساختن همه حرمت و معد کردانید و در آن سالها چندان منقطع بودم و
هر روز [illegible] مصالح من قیام می نمودی و بامداد [illegible] من از [illegible] و غیر آن بی
آوردی و هرگز از من نپرسید که تو کیستی و استتار تو در این موضع بسبب چیست و آخر از تو از کجاست من
نیز هرگز از حال او و دختر و نام و قبیله او نپرسیدم و هر روز آواز منادیان و تجسس احوال من بگوش
میرسید و وعید و تهدید کردی که کسانی که او را زنده می شنوند [illegible]
و از کثرت رحمت که آن عورت با من [illegible] معرفتی داد و مرا خجل کشتم و آواز منادی و در طلب من منقطع
شد عزم کردم که از آن موضع نقل کنم و چون آن عورت بر قرار معهود نزد من آمد و از کارها و حاجت
وا از روی تو مراد من پرسیدن گرفت گفتم [illegible] باید که پیش اهل و ولد و مسکن خویش روم که اکنون
استعداد راه و مایحتاج سفر معد کردانم و چون شب در آمد گفت اکنون بعد از این هر زمان که
اگر ترا باید که رحلت کنی من از عزیمت برخیزم آمدم بر در سرای راحله دیدم با تمامت آنچه مسافر را
در سفر در آن احتیاج بود و غلام سیاه برای خدمت راه و آن [illegible] مبلغی در زر و در بحث نفقه را

بران غلام داد و در آن گفت مرد و راحله و آنچه بر آن است و غلام و ملک تو اند و در حفظ خدای هر کجا رامی
برو و من بر یک راحله نشستم و غلام دیگری را برنشست و راندیم تا آنکه بمکه رسیدیم و چون بر
سرای خویش رسیدیم و در زدیم پرسیدند که کیست گفتم عبدالله بن قیس الرقیات چون آواز
من شنیدند ولوله و خروش در خانه افتاد و بعجب و نکاه آواز بر آوردند و گفتند جماعتی که بطلب
تو آمده بودند همین لحظه باز گشتند و من آن شب تا سحر در خانه خویش بودم سحرگاه با آن غلام برنشستم بسوی
بمدینه آوردم و چون بمدینه رسیدم میان نماز شام و خفتن بود و که نزدیک عبدالله بن جعفر ابی طالب
در رفتم و او مایده نهاده بود و جمعی بزرگان از اصحاب او بر مایده نشسته و باکل مشغول و من
با ایشان موافقت کردم و چنان فرا نمودم که مردی ام از اهل عجم بتکلف بر مثال عجمیان لحنها
و خطاها از او میکردم و طعام را انکاری خواندم تا آنگاه که اصحاب از اکل فارغ گشتند و
متفرق شدند و چون من و او تنها بماندیم روی بگشادم و جعفر در من نگریست گفت ابن قیس تویی
گفتم آری پناه بحضرت تو آورده ام و در سایه شفقت تو گریخته و زینهار خواه تو شده گفت این
جماعت را در طلب تو بغایت مجدی بینم و در ظفر یافتن بر تو نیک حریص اما با ام البنین بنت عبدالعزیز
بن مروان که برادرزاده عبدالملک بن مروانست و عبدالملک را بر وی حفاوتی تمام و شفقت
بسیار و وی را او مبارک داند و التماس او در آرد و ممکنه تو بنویسم تا با عبدالملک در باب تو سخن گوید
و عفو تو از وی در خواهد و برین موجب که گفت بام البنین عریضه نوشت و من نزدیک او رفتم
و در خفیه مکتوب عبدالله بدو رسانیدم و چون عبدالله نزدیک ام البنین در آمد بر عادت معهود
از وی سوال کرد و التماس که داری بگو تا مبذول دارم و حاجتی که هست روا کنم گفتم عبدالملک
گفت هر حاجت که هست مقضیست و هر مراد که داری با نجاح مقتضی الا عفو از ابن قیس الرقیات ام
البنین دست جویی از زنها و سر در پیش افکند گفت در ملتمسات من استثنا مفرمای عبدالملک
گفت هر حاجت که هست رواست و اکرهاء ابن الغیس است ام البنین گفت حاجت من آنست که ابن قیس را

امان دهی از روی عفو فرمایی که عبدالله بن جعفر بمن مکتوبی نوشته است والتماس کرده که عفو از ابن قیس الرقیات
و امان او را از حضرت شما در خواهم عبدالملک گفت او را امان دادم بشرط آنکه تا آن شب در وقت شام نزد
من آید ابن القیس گوید بر وفق اشارت آن شب بدرگاه او حاضر شدم و چون مرا بدید متعجب شد و
دار اهل او و بزرگان لشکر و معارف شام بسیار حاضر شده بودند تا ببینند که عبدالملک در حق من چه خواهد
فرمود و تا آنکه کیفیت حاضران را باز نمایند و نوبت دخول من رسید و چون مرا اجازت دادند در
رفتم و بر وی سلام کردم عبدالملک گفت ای اهل شام میدانید که این شخص چه کس است گفتند گفت
ابن القیس الرقیات است که این شعر گفته است **العربیه** کیف نومی علی الفراش ولما ؛
یشمل الشام غارة شعواء ؛ تذهل الشیخ عن بنیه وتبدی ؛ عن خدام العقیلة العذراء ؛
الترجمه مرا خواب چون آید و شام را ؛ سراسر نکرده مغارت جوانان ؛ که مانند پیر بیخبر از پسر
دریده شود پرده بر دختران ؛ اهل شام چون این سخن شنیدند گفتند یا امیرالمؤمنین دستوری
ده ما را که اهل شام هستیم چون آن فاسق را بکشیم گفت اکنون امانش دادم و در سرای من آمده بر
بساط من نشسته است و نان و خوان من خورده و یک چند در توقف داشتم و همگنان بر وی بد نشستند و از
بر و در سرای و دیده بدو در مجلس این توفیق نیافتند که این خبر بکار آرند اما امانش دادم و جمیع
در این حاضر است و لفظ امان ممکن نیست اما عطا او حصه از بیت المال مسلمانان هرگز نگیرد
حکایت را بنوعی دیگر روایت کنند و چنین گفته اند چون عبدالله بن قیس الرقیات نزد عبدالله
بن جعفر در آمد و صورت حادثه و کیفیت حال با او شرح داد عبدالله بن جعفر فرمود تا همیانی بیاوردند
و یکی از سرای خویش را بفرمود تا اشعار در جهة اخراجات ابن القیس آن بنوای اشعر و بآواز
خوش و لحن دلکش بلند بگفت چون بعیده بیار بشعر و خاموش شد عبدالله بن جعفر گفت چه بود
تا که خاموش شدی وقت انقطاع آوازی بیرحی بی انیستا و دیگر بار بشعر رون گرفت تمامت
آنکه در همیان بود بشعر داد و ابن القیس وداد ابن القیس چون آن انعام قبول کرد و

الناس کرد که مرا مخیر باید و عبدالملک بگوید تا شفیع باشد تا از وی امان حاصل شود و عبدالله بن جعفر قبول
کرد و گفت فردا که پیش عبدالملک روم با من بیا و چون خوان نهند در آن وقت کسی را
مانع نباشد در آن و بی محوری نان بی ادب و فاحش آغاز کن و روزی دیگر پیش منبر و پیش عبدالملک
رفت و ابن القیس را با خود ببرد و چون طعام نهادند ابن القیس در آمد و نان خورد و تند تا همواره
فاحش خورد چنانکه عادت اجلاف باشد آغاز کرد عبدالملک از ابن جعفر پرسید که این کیست ابن جعفر گفت
ای ولی نان بخورد گفت ابن قیس است که اگر زنده ماند درست گوینده ترین مردمان باشد و اگر
کشته شود دروغ زن ترین مردمان بود عبدالملک پرسید که چگونه گفت برای آنکه او میگوید **العربیه**
ما نقموا من بنی امیه ؛ الا انهم یحلمون ان غضبوا ؛ انهم معدن الملوک فلا ؛
تصلح الا علیهم العرب ؛ **الترجمه** چه عیب بنی امیه جز آنکه ؛ بردبارند چون غضب شان
معدن شاهینه در اصل شرف ؛ خرد بشان عرب نکرده است ؛ اگر از روی عفو فرمایی حلم تو
او را راست گوی گردانیده باشد و اگر خطاب کنی غضب تو او را دروغ باسخته باشد عبدالملک
گفت امانش دادم اما با مسلمانان از بیت المال هرگز عطا نباید عبدالله بن جعفر گفت چون جانش
بن بخشیدی امید میدارم که نامش نیز گیری ابن القیس گوید من برخاستم و اجازة خواستم که
قصیده را که مطلعش این ابیات است آغاز کردم **شعر** عاد له من کثیرة الطرب ؛
فعینه بالدموع تنسکب ؛ کوفیة نازح محلتها ؛ لا امم دارها ولا صقب ؛
والله ما ان صبت بی ولا ؛ یعرف بینی و بینها سبب ؛ الا الذی اورثت کثیرة فی ؛
قلبی وللحب سورة عجب ؛ **الترجمه** از کثیره تا دل آمد ذو طرب ؛ اشک سیار و از آن غم دیده ام
آن کنج ... که نامش ازاست دور ؛ نه ز اهل خطه و کربت نه مجاورت ؛ بین او بیگره و میان ما و او
نی شناسا نه مجلس چنین ابیات باب ؛ چه عجب از کثیره در دل من جا گرفت ؛ لیک با شد دوستی باو در دل ما
تا بنجا رسیدم که بمدح او تخلص کرده بودم و در مدح بدین ابیات رسیدم **شعر** ان الاعرا

ابو و ابو العاصی ؛ علیه الوقار و الحجب ؛ یعتدل التاج فوق مفرقه ؛ علی جبین کانه الذهب
ترجمه آن شریف اندر نسب که هم بو العاص بود ٭ فوق او را تاج زیبندست و اندر زیر تاج ٭
بالش پیشانی درخشان لوحی از ذهب ٭ عبد الملک فرمود که ملتمس ترا اجابت کردم و گفت این کرم و انعام
تمام آنگه باشد که آنچه در مدت استتار از و فوت شده بفرمایی تا از بیت المال مرد و برسانند
گفت فرمودم ابن العیص را خدمت او بجای آن بگشته و توانگر شده بیرون آمد فصل دوم در
حکایات آنکه اقتدار رای شاید و کرام را بدان تخلق می باید کرد و عفو عبد الملک بن مروان و تجاوز او
از گناه عبد الله بن قیس با آنکه غضب مفرط برو غالب بود و در قتل او ابلاکی او حریص تمام داشت
و همت او در آرزوی آن بود که بر شعر یک ظفر یابد در انتقام و از و تجاوز کرد و دمع ها چون شفیع کریم
و عذرخواه شریف بود عظم گناه او را اعلف و شفاعت ساخت و جرم تلل و تضرعات انجه بود
و جرم بر خود بزرگ بود بخشید و در معنی میگویم العربیه اذا جاء المعاد مستجیرا ؛ یعفو کسیلانا لکرم
اقل عند الذنوب بحسن عفو ؛ و تقبل شفیعه سمعا و طاعة ؛ و لا تحمل العظم الذنب عنه ؛ فیجعل
شافعیه فی الاشاعة ؛ فلو لا وزنه و العظم فیه ؛ لما احتاج الکریم الی الشفاعة الفارسیه
چو مجرمی را بپشت شفیع کرد و چار ؛ محافظت ام حقوق حنیر اندرا ٭ گناه مجرم که چه بزرگ باشد و رشت
ببخش چونک شفیع آورد بکار زرا ٭ زخود و باشد و لداری شفیع زنده کسی ٭ اگر تو خود و بهشتا شمر زرا
خدای اگر چه شدید العذاب شد لیکن ٭ بوقت توبه مقدم شمرد غفرانرا ٭ بدان گشته بد و نیک آمد ار
بهای گنگان بود و بخرد و نه کار را ٭ چرا ندید که چه کم کوششی به ٭ مرتبت مد و نوع ربی حساب را
معاذ هست اگر بد کند ببیند ٭ تو نیک کن همه رغم خلاف انبارا الحکایت الرابعة من الباب
الثانی عشر عبد الله بن الحجاج الثعلبی از اشراف قبیله قیس بود و چون عبد الله بن الزبیر در حجاز
دعوی خلافت کرد او با او بود و چون عبد الملک بن مروان حجاج بن یوسف را بمحاربت
ابن الزبیر فرستاد و ابن الزبیر را در مکه قتل کرد عبد الله بن الحجاج از حجاج بگریخت و بشام رفت

و بعد از نماز شام که عبد الملک بر در ایوان ها ده بود و شکل خود بگردانید و متنکر وار بنزدیک عبد الملک در
رفت و بنان خوردن مشغول شد و چون خوان برگرفتند بر پای خاست و این شعر آغاز کرد و شعر
منع القرار فجئت نحوک هاربا ؛ جیش تجر و معشر تلقع ترجمه چون بغیر ارکشم و در تو گریختم
از لشکر گشته و در دان کارزار ٭ عبد الملک چون این شعر بشنید گفت بغیر کسی و از کجایی او این دیگر
بخواند العربیه ارحم صبیة هیت کانهم ؛ حجل تدرج بالشربة جوع ترجمه بر طفلکان بخش و بخشا که
گشته اند ٭ تو بان تجیح چون کبک کوهسار ٭ عبد الملک گفت خدا رسنه دار اوان سار تو ترا که
سبب رستگی ایشان تو ای ابن الحجاج گفت العربیه مال الهم تما نظر حجمته ؛ یوم القلیب فحیز منهم اجمع
الترجمه تالی که بهر ایشان جمع کرده بم ٭ گشت جمله رایج تاراج تار و مار ٭ عبد الملک گفت آن مال
حرام کسب خبیث ابن الحجاج گفت العربیه و لقد وطیت بنی سعد و طارده ؛ و ابن الزبیر فعرشه لم یمنع
و ادی الذین بجوزات محمد ؛ افلت نجومهم و جمعک تسطع الترجمه چون بنی سعد بیر دیگ
از تخت خود و درافتاد و ابن الزبیر خوار ٭ آنها که داشتند طمع ارث مصطفی ٭ با زبیر ملک تماند باید ارد
افتاد و در غروب فنا نجم آن گروه ٭ وان قوم شد برادر حور تنزار زار ٭ عبد الملک گفت شکر و سپاس
خدایرا که این مصیبت از انی داشت و آن کراهت فرمود و ابن الحجاج گفت العربیه ادنو
الترحمنی و تقتیل توبتی ؛ و اراک تدفعنی فاین المدفع الترجمه نزد تو آمدم که کنی توبه ام قبول
رحمی سپتم و مرحوم رحمت آر ٭ کر تو برانیم ز بر تو کجا روم ٭ و راز تو نکذرم بکه باشم امیدوار
عبد الملک گفت بر و در سوی ابن الحجاج گفت العربیه و اعصم اصبیتی الیک فانها ؛
کف تضربها و اخری تنفع الترجمه اطفال بنده و ز در لطف بر پذیر ٭ تا در ظلال عدل تو مانند خوار
عبد الملک گفت خباث اینو بر ایشان را امان و اعطا مضرت ابن الحجاج گفت العربیه
فما قیست ثیاب الملبسین فاولئی ؛ عرفا و الملتبسی ثیوبک اوسع الترجمه تنگ شد جامه ها
گریبان در آن تو ٭ چون تو ملک خوش و زد بخت زر نکار ٭ شریف خاص خویش بپوشان مرمری

سر کرده ام و جنبه بانواع اعتذار ه عبد الملک چون این بیت بشنید مطرف خزی که پوشیده بود برو
انداخت ابن الحجاج برگرفت و در پوشید و گفت والله که امان یافتم عبد الملک گفت هر که خواهی بخواه
ایمنی از من الا عبد الله بن حجاج گفت عبد الله بن حجاج منم بر خوان تو نشستم و نان تو خورده ام و جامه
تو پوشیده ام کرم تو بعد ازین روا ندارد که مکروهی بمن رساند عبد الملک گفت سزاوارست تو این مکرمت
و انعام و در خوری بدین لطف و اکرام و دولت ترا ازان داشت که بروی این حضرت آوردی و
بی وسیلت خود را این سعادت حاصل گردانید و امان او را تنفیذ کرد ه فصل و این حکایت
باعث است اهل مروت و همت و فتوت و شوکت را بر عفو کردن جرم از مجرمان و در گذشتن گناه از گناه
کاران خصوصا در وقتی که معاندی ترک خلاف و عناد کند و با عتبه اعتبار تلقی کند پس شکر لطف باری تعالی
در حق خود گذارده باشد که نداند که صورة ایجابیه منعکس نشاید و حقیقت این حال بر خلاف
آن می تواند بود و چون چنین واقع شد که او حادثست نه معتقد و رو گاشتست نه مشهور و شکرانه
این موهبت را بر عفو اقدام نه بر انتقام چنانکه درین باب گفته اند العربیة الانتقام من العاجز
نقیصة فی عادة الانسانی ؛ والعفو عند الاقتدار سجیة ؛ تربی علی الاکرام والاحسان ؛ فاقبل
معاذیر العدو اذا اتی ؛ مستسلما بالذل الاکفار بالایمان الفارسیة باعتذار بتضرع چو بادوکشت حسود و
فرا گذار از جرم و عذر از و بپذیر ه چو خار در کف تو بود خصم سنگ گذار ه که نیست منعکس اینجا و علی التقدیر
بقهر خود عن دشمن توان مسخر کرد ه توان تو ازین ور الا بلطف کن تسخیر ه اگر امیت سزاوار این کرامت
و گر عداوت افزون کند و حق لطف مخیر ه گناه کار چو الطاف تو مشاهده کرد ه ز جرم خویش خجل گردد و بیگانه
اگر چه خصم چو خواست مایه غفلت ه تو اهل سلوه دوم بیدار باش چون تعبیر ه نیاید سنگ حشم ار شوی
چو نیست بر تو امید گشت چون تخجیر ه که نیز جرم ز سحاب جود قلیل اکثار ه قلیل مقتدر است از عدو کثیر
تو بحر لطف شو و معدن وفا چو غدیر ه که نیست جسم عدو نیز آب مجو غدیر ه مزن بتو ز اطاعت بسند باشد
که گاه قاذره هستند جاز و تجیره الحکایة الثالث والعشرون من الباب الثانی عشر فضل بن الربیع وزیر

محمد امین بود در ایام خلافت او چنین حکایت کند که چون محمد امین را بکشتند من بترسیدم و خویشتن را
از اهل و عیال و اتباع و اشیاع و موالی و ممالک پنهان کردم چنانکه هیچ کس ندانستی که من کجا رفتم
و هر روز و هر شب جایی دیگر می بودم و چون مامون به بغداد در آمد خوف و رعب من زیادت شد
و در استتار و تواری احتیاط زیادت کردم و مبالغت بیشتر نمودم و بخانه بزازی رفتم بباب الطاق
او را با من معرفتی قدیم بود و او در محل اعتماد من داشتم و چون مامون به بغداد رسید فرمود تا
مرا بجد و جهد تمام طلب داشتند و مدتها بران مواظبت نمودند البته از هیچ کس ذکر من نشنودند
بار دیگر ازین معنی پشیمان آمد و از جهد و جد و استتار و ظفر نایافتن خویش بعلت کس در خشم شد
و اسحاق ابراهیم را سرزنش ها کرد و تهدید ها نمود و عتاب فرمود و اسحاق خشمناک از پیش او بیرون آمد و اصحاب خبر را
بانواع مکاره و فنون تهدید ابهای تحریک کرد تا این کار را فرا پیش گرفتند و در هر دو جانب
بغداد منادی کردند که هر که فضل بن ربیع را بیارد ده هزار دینار نقد بدو دهند و اقطاعی که دخل آن
هر سال سه هزار دینار باشد او را بعد ازین منادی هر که بیابد و او را اعلام نکرده باشد
زنند و خانه او خراب کنند و مالش تاراج دهند و باقی عمر او ماند باشد محبوس و معتقد دارند خداوند
خانه چون این منادی بشنید نزدیک من درآمد و گفت والله که بعد ازین مرا طاقت آن نیست که برین بلا
صبر کنم و محترزم از آنکه زن مرا بدان مال که وعده داده اند میل کند و ازین حال اعلام کند و من و تو
هر دو در هلاک شویم و اگر خلیفه در حق تو لطف فرماید و عفو کند و با مرتبه اول رساند این تبعات
از آنکه بخاطر تو گذرد که من دران وقت راضی بوده ام و از خشم تو نیغنیم و نزدیک تو متهم
کردم و آن نکته همه بلیت بار زیاده بود و رای آنست که از نزدیک من بیرون شوی من بغایت متحیر و
دل تنگ شدم و گفتم چون شب آید بیرون روم و گفت که طاقت آن باشد که در چنین واقعه بیشتر
کند و کرد اعیاد و با بند و پیش از شب ترا نزدیک من بیابند بعد از ان حال من چگونه باشد اکنون کجا م
کلاهست و مردمان بچیگونه مشغول باشند و در تحلخا تهای بود و نیز ... تا ترا امید بمانده و بنگی و بیب

خود بگردان و از این جنایت بگذر و ادبیر در و گفتم مشکل وصیت چگونه کردانم گفت سوی سرای ابن طولون
گذر کن و یک نیمه روی را که چشم بندی به بند چنانکه کسی را جراحت باشد روی و پیراهنی سرهای در پوش
استیناتنک بیرون و گفتم چنان کنم او مقراضی بیاورد و شیر محاسن من فرو گرفت و بپای چنانکه
او گفت در پوشیدم و در آن نیمی ومنات که بنرخ رفت بیرون آمدم و وقت نماز دیگر واز خوف
و جزع بیم آن بود که هلاک شوم و ندانستم که کجا روم تا آنکه بجسر رسیدم جسر را خالی یافتم مرده
بودند چنانکه پای می بلغزید چنانکه تمام شدم و خواستم که بر جسر بگذرم گفتم باشد که مرا بار و زکاری
جراحت بیرون شود میان پل رسیدم سواری از لشکریان که از نوجیان هر امن بود بی روزی فرا آورده
و مرا در حق او انعامهای بسیار بود و بمن رسید و مرا بشناخت و گفت والله مقصود و مطلوب امیر المومنین
را یافتم و عنان بگردانید و فرود آمد تا مرا بگیرد و من دست بروی انداختم بیش باز زدم و بانگ بر وی رسید
و بازپس جست پایش بر بعضی از الواح جسر بلغزید و در آب افتاد و بمرد و دریکی از آن کشتیها افتاد
که جسر بر زبر آن بسته بودند و مردمان از هر طرف بجهت خلاص ایشان دویدند و گرفتند
و از من مشغول شدند و من بتعجیل رفتم تا بزودی از جسر بگذشتم و بدر رباط سلیمان در رفتم زنی را
دیدم بر در سرایی ایستاده و سرای را در کشاده گفتم ای زن مردی ام از کشتن می ترسم و اگر
ظالمان مرا بیابند بی شک کشته شوم مرا بخدای مرا پنهان کن و در حفظ کن که من از قرابت توام
تو رب جوی گفت در رو و اشارت بغرفه کرد در آن غرفه رفتم و بنشستم و زن در سرای آمد
و در ببست چون ساعتی بود در سرای بزدند و آن زن در باز کرد و مرد را دیدم که از آن
غرفه در سرای بود می نگریستم آن مرد را دیدم که میان من و او بر جسر آنجا و به افتاده بود از
در در آمد نالان و مجروح و چند موضع سر شکسته زن صورت حال از وی پرسید قصه باز داد و شرح
داد و گفت توانگری همه عمر از من فوت شد و اسپم سقط گشت بنرخ گوشت بفروختم و در غنای
سخن مرا انتشام میداد و لعنت میکرد و من می شنودم و او می نشست و زن باو در میر آمد و زن او را

دلداری

دلداری میکرد و تسلی خاطر میداد تا آنگه آرام گرفت و چون شب در آمد زن بغرفه در آمد و
گفت می بردم که خداوند این حکایت باشی این مرد نوی گفتم آری گفت سخن او شنیدی و
اعتقاد او دانستی از خدای بترس و در خون خویش سعی مکن و هر چه زودتر از این خانه بیرون رو
من او را دعا گفتم و از آن سرای بیرون آمدم و چون بآخر کوی رسیدم پاسبانان در کوی گشته
بود و متحیر بماندم و ندانستم که چکنم تا مردی را دیدم که در سرای بکلید را میگشاد و با خود
گفتم این جرب شاید باشد که مرا بخواستن راه دهد چون او تنها باشد بعد حال او نزدیک شود
بجانم نزدیک او فراز شدم و گفتم مرا زینهار ده تا خدای ترا از عذاب خویشتن زینهار دهد و مرا
در ستر حمایت خود مستور گرداند تا خدای ترا از فضایح دنیی و آخرت در ستر عصمت خویش نگه دارد
آنمرد گفت در آی در رفتم مردی دیدم تنها آنشب نزدیک او بودم بامداد بگاه او از خانه بیرون
رفت و نماز پیشین باز آمد و حمالی با او یکی حصیری و بالشی و چند کوزه و ابریقی بود و یکی بو چند
کاسه و غضاره نو بر گرفته و آن دیگر گوشت و نان و میوه و ظرف و الجمله نزدیک من نهاد و دو
بیرون رفت و در سرای در بند و من او را ملامت کردم و گفتم چند بدین تکلف جهد نمودی و خود را
زحمت دادی او می گفت من مردی مزینم آینه داری کنم و موی لب و دهان چینم و گاه فصد
و حجامت کنم نشاید که ترا از دست من طعام خوردن کراهیت بود و کاسه و اوانی نو بدان آوردم
تا طعامی چنانکه دل تو خواهد بدست خود می پزی و مرا جدا در کاسه کهنه که من دارم فقیری میدهی
و باقی خود میخوری من او را بحرمت میگفتم و بر آن حرمت شکر گذاردم و سه روز نزدیک او بودم
هم بر آن ترتیب که فرمود طعامی می ساختم و خود میخوردم و او را میدادم و روز سیوم دلتنگ
شدم و نیز ترسیدم که آن جوانمرد را زحمتی باشد شب چهارم او را عذر خواستم و گفتم ضیافت سه
روز بیش نباشد و از لطف و اکرام و احترام هیچ باقی نگذاشتی خدای ترا جزای خیر دهاد و
مرا حق شناس این کرامت که داشتی کردانا اکنون بر عزیمت آنم که تخفیف زحمت کنم و بموضعی دیگر انتقال

گفت مکن و ازین خانه بیرون مرو که مردی تنهاام و هرگز هیچکس در خانهٔ من در نیامده و هیچکس خبر ندارد اگر
تو درین خانه باشی کسی را بر حال تو وقوف نباشد و سر تو آشکارا نگردد و مرا از وجود تو خرمی است
و این قدر خدمت که بدان قیام می‌نمایم برمن آسانست من او را شکر گفتم و بیرون آمدم تا آنگه به باب
الشین رسیدم به در خانهٔ عجوزی که از جملهٔ موالی ما بود در خانهٔ او بودم عجوز بیرون آمد و چون مرا
بدید بگریست و بر من ترحم نمود و خدای را بر سلامت و صحت من حمد و ثنا گفت آن شب نزدیک او بودم
و بامداد که من هنوز در خواب بودم بیرون رفت و اسحق بن ابراهیم را از حال من اعلام کرد
و من از آن خبر نداشتم تا آنگه که اسحق بنفس خویش با جملهٔ سواران و پیادگان که در خدمت او بودند
بیامدند و آن خانه را در و بام فرو گرفتند و مرا از آنجا بیرون بردند و خایب و خاسر در مقام زبونی
در پیش تخت مأمون برپای بداشتند چون مأمون نظر بر من افکند در حال سجده و سر بر زمین
نهاد و سجدهٔ دراز با خضوع و خشوع بیاورد و چون سر از سجده برگرفت گفت یا فضل میدانی
که این سجده چرا آورده‌ام گفت میدانم شکرانه را که خدای ترا بر دشمن دولت تو ظفر داد و آن
کس را که میان تو و برادر تو موجب منازعت رفته بود اسیر تو گردانید گفت لا والله علیکم لکنی
من این سجدهٔ شکر بدان آوردم که خدای عز و جل مرا الهام داد و توفیق ارزانی داشت که گناه تو
هرچند بزرگست از تو عفو کنم و فضل من بر اقدام برین مکرمت ظاهر شد و در ما بعد مأمون
ما هر یک اکنون بیا و از ابتدا استتار تا امروز احوال خود با من شرح ده که درین مدت چگونه
زندگانی گذاشتی و در راحت و الم و شادی و غم بتو چه رسید و چنانکه تفاصیل آن بمن نمودی
دو فا در که مشاهده کردی من تمامت احوال از اول تا آخر شرح دادم او را تا فرمود تا آن زن
را که مولای ما بود و سخن من با اسحق ابراهیم او گفت و انتظار وصول ده هزار دینار داشت و آن مرد
دیگر بیک حاضر کردند از وی پرسید که ترا بران که داشت که زینهاری خود را بدست باز دادی
در رعایت حقوق سالها که او را از اهل بیت درباره دست تو تابت بود تکفر دی و اگر امی

کازایشان

که از ایشان دیده بود تلافی بمکافات ننمودی گفت حرص مال و رغبت توانگری گفت ترا هیچ فرزند
یا برادر یا شوهر هست گفت نه بود و تا او را دولت زمانه برده بود حبس فرمود و بعیسی مخلد بعد از آن
اسحق را گفت همین لحظه بفرمای تا آن لشکری را و زنان و را و مزین حاضر گردانند در حال هر سه را حاضر
کردند و از مزین پرسید که این جماعت ایشانند گفتم آری اول از لشکری پرسید که ترا چه حمل بران داشت
بود که قصد این مرد کردی و آزادی او را ببدی مجازی گشتی گفت حرص مال و رغبت عطا و دانسته که
نام من از غنیمت او در دیوان عرض ثبت افتاد و بسبب اطلاق و اجرای جرایانی که تا امروز بمن رسید
او بود مأمون گفت تو بجای مزنی اولیتر از آنکه از جملهٔ بخشند و انصار دولت باشی بفرمود تا او را
بر زنبان و حجامان و سرهای خلافت حمامات آن مرتب بودند بسپارند و رتبش را فرمود تا در سرای
حرم بجد مشغول فرمانی نساء و غیر آن منسوب گشته و جرا و جامگی نیکو معین گردانیدند و فرمود تا سرای
لشکری از جریده لشکریان محو کنند و نام مزین عوض آن ثبت کنند و موجب اقطاع او بنام مزین
تحویل کنند تا امین و خوشحال بخانهٔ خویش رود **فصل** و در اثنای این حکایت معلوم و محقق شود که
عاقبت غدر و مکر و غمز و سعایت وخیم و نامحمود است و سرانجام نیکو نیابد و کفران نعمت مبارک در شوم آنگه
ثمرهٔ احسان ایشان قصار سر ایشان گردد و اندیشهٔ بدکاران موجب هلاک آن مکرداران گردد قوله تعالی
آیت و لا یحیق المکر السیئ الا باهله ، بران سخن گواهی میدهد و معنی آن مثل سائر که **آیت** من حفر حفرة
اخیه لقع فیه ، برین دعوی رسم تمهاد و باقامت میرساند و ظاهر و پیدا میشود که نهال نیکوکاری
در جهت که در دنیای و آخرت نکار ه ثمره ثبت و تخم نیکوکاری اصلیت که آخر آن جز شادکامی
نباشد چنانکه درین حکایت آن دو طایفه را بود و این ابیات اشارت بدین معنی میکند **العربیه**
نا بر علی احسان من صاحبه ، و اب الکریم مع الوری احسان ، و من الآسات تمکن ملکا ،
اذا ان الغبی فیتغله سلطان ، القصر مهلکه لمن یا ... قی ، والخیر عن کل الخطوب امان ،
فاحسن المعک منها شفیقه ، فنها تدین الیوم سوف تدان ، **الفارسیه** چون ترا افلاک همیشه ،

بهوست به نیک و بد مجازی • عادت کن فعل نیک دایم • با یار حقیقی و مجازی •
با دوست در خر الممکن باز • با نیکان به ظلم بازی • هم در دنیا جزا بیابی •
از بدفعلی و پاک بازی • تا خند تو از سر تهور • نگران جهاندار جور تازی •
آن به که بجنس تو زمانه • هندو نشود به ترک تازی • نیکی کن و نیک بین نشانه •
بهود به نجس بدین درازی •

الحکایت الثامنه من الباب الثانی عشر

یکی از ائمه حکایت کرده و فرخنده بوستانی که بر دین اسلام زاید او را پسر خوانند که در شهری از شهرهای هند ملکی بود سیرت صافی سیرت عمر بر داد و پروری و عدل گستری معروف گردانیده و آوازه عدل او گرد او با اطراف آن ولایت رسیده چون ورا وفات رسید از وی پسری شایسته پادشاهی و لایق شهریاری بماند و یکی از متعلقان که از اهل آن خاندان بود بر آن مملکت مستولی شد و پسران او خائف گشت و آن شاهزاده و جوان بحکم تفاوت فرصت بضرورت متواری شد و فرار بر قرار اختیار کرد و هم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی بقدر وسعت ملک و بسطت ولایت خویش صندوق باشد انواع جواهر قیمتی در وی ذخیره و تعبیه کرده و بدان صندوق هیبت او که اگر احتیاج افتد لشکر را جای بتوان داد و ملک ازین متعدی که مستولی باشد بیرون کرد و در هر موضع و بهر حال که باشد آن پادشاه آن چیز با او بود و گویند هر که این صندوق جا شد او پادشاه بود و پادشاه زاده آن صندوق برگرفت و بگریخت و با او زر و نقره هیچ نه و بدان خبری تواند که با او بود طعام نمی توانست کرد و نمی دانست که سوال کند بر کنار راه نشست هندوی را دید که می آید برفت پیش گفت با او بهمه حال طعام باشد مرا موافقت او اختیار باید کرد و بوقت طعام خوردن او خود را مستغنی کند با او موافقت کنم و چون هندو برسید و لحظه در برابر ملک زاده نشست ملک زاده از وی پرسید که کجا میروی او اشارت بموضعی کرد و ملک زاده گفت من نیز رفیق توام و با او روی براه آورد و چون وقت طعام در آمد هندو بنشست و مائده باز کشاد و طعام بیرون آورد و تنها خوردن گرفت و البته

بملک زاده التفات نکرد و ملک زاده همت و التفات پادشاهی فرو نگذاشت که از وی سوال کند و چون از خوردن فارغ شد رفتن آغاز نهاد و ملک زاده همچنان در صحبت او رفت بدان طمع که چون شب بستر شود بار دیگر طعام بر خواند و او در هو چون شب ناگاه بود همان معامله که بامداد کرده بود آغاز نهاد و دیگر روز همچنین تا آنگاه که چهار روز بگذشت و بیش از آن بسه روز بسر ملک چیزی نخورده بود او حکایت کند که ضعف بر من مستولی شده و قوت رفتن نماند بدیهی رسیدم از دور باز گشتم جمعی را دیدم سرای بنایی نهاده و کار فرمایی بر سر ایشان من کارفرمای را گفتم مرا نیز کار فرمای و هم آن اجرت که ایشان را میدهی مرا نیز بده کار فرما گفت شاید و فرمود که گل بیار بستدم گفتم یکدو ذره اجرت پیش ده تا بدان طعام خورم که گرسنه ام و آن اجرت فرا گرفتم و طعام خریدم و بخوردم و روی بکار آوردم و چون عادت ملوک هند و فرزندان ایشان آنست که در وقت اگر چیزی بکسی خواهند داد و یا از کسی باز خواهند گرفت دست باز پس کنند و مواجه هیچ کس نکنند و مرا آن عادت معتاد گشته بود که گاه گاه که غافل میشدم برسم خویش دست باز پس میکردم و گل بستدم چون بیادم می آمد که آن عادت میکردم شتاب و تحرز می بودم تا کسی از من آن حرکت مشاهده نکند و گمان برد که من از خاندان ملکم قضا را زنی که از خداوندان بنا بود و یکی از پرستاران حکایت کرده بود که شخصی را مزدور در آن جنس این حرکت مشاهده می افتد آن زن گفت بهمه حال او پادشاه زاده تواند بود که این حرکت که تو حکایت میکنی عادت ایشان باشد و نظر مود و با بوقت بازگشتن اجرت مرا نگاه داشتند و چون او مرا بدید بفرمود تا سر و روغن و عود که آن عظما هند بر آن غسل کنند بیاوردند مرا فرمودند تا بدان غسل کردم و برنج و ماهی حاضر کردند و چون از خوردن فارغ شدیم آن زن از حرکات و سکنات من معاملاتی که امارات پادشاهی مطالعه کرده و آن گمان بر خاطر او مستحکم گشت و خود را نکاح بر من عرضه داد و در اجابت کردم و او را نعمتی بسیار بود و مدت چهار سال در رفاهیت و نعمت با او روزگار تمام بسر بردم با او بودم تا روزی بر در سرای او نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خویش بشناختم

و بنزدیک خود خواندم و از وی پرسیدم که تو از کجایی گفت از فلان شهرم و نام شهر بر من برد گفتم احوال چه میکنی
گفت مرا پادشاهی بود بغایت عادل و نیکو سیرت در او وفات رسید و مردی نه از خاندان پادشاهی
بولایت ما غلبه کرد و مستولی شد و پسران پادشاه از ترس آن ظالم بگریخت و متواری گشت و من نیز دو سه ماه است
بطلب آن پسر پادشاه نیکو سیرت که پادشاه ما بود میگردم تا باشد که از وی نشانی یابم و او را بتخت
او رسانم گفتم که مرا میشناسی گفت نه من آن پادشاه زاده ام که تو مطلبی صلاح آنکه داشتیم بر تو دوم
والتماس کردم که این راز پوشیده دار تا آنگه که بنواحی ولایت خویش رسیم و بنزدیک آن قوم در رسیم
و صورت حال با او شرح دادم و صره بدو تسلیم کردم و گفتم که این صره را نگه دار تا چون من در آن دیار
و من میروم اگر آن حکایت میکنند راست است سوال من نزدیک تو آید و نشان آن گفت که آن صره که نه
بر خیز و با او بیا و اگر مکری و کیدی باشد من خود دانم صره را نگاهدار چون برفت اهل مملکت باسلام
استقبال کردند و او را بر تخت پادشاهی نشاندند و چون ملک بروی قرار گرفت و کارها
مستقیم گشت فرمود تا آن زنگی را بولایت او آوردند و بعد از آن فرمود تا سرای بزرگ بنیاد
نهادند برای مسافران و مختاران پس فرمان داد تا هر مسافری که بولایت او در آید سه روز
او را در آن سرای ضیافت کنند و بوقت رفتن سه روز زاد و توشه او بدهند و هر که بملک او
در آمد او را بخدمت ملک آرند تا نظر ملک بروی افتد و غرض او آن بود تا باشد که آن مرد که چهار روز
همراه او بود و لقمه با او خورد ازین ضیافت که در میان مسافران و مختاران بینند بعد از سالی یک روز
او را در میان طایفه از راه گذریان بدید و قصه بر دست داشت بود داد و این نشان از زندگانی اکرام
و نهایت انعام باشد که ملکی با یکی از غریبان کند و او بر خاست و خدمت کرد و پس ملک فرمود
که مرا میشناسی گفت کسی باشد که پادشاه را با علو درجه و کمال رفعت و بسطت ملک او نشناسد
پادشاه گفت مرین سخن آن نمی خواهم اما من آن مردم که چهار روز در فلان مغرب با تو همراه بودم
روزی دو بار سیر طعام می خوردی و لقمه بمن نمیدادی و انسانیت و مروت تمام از آن جهت نمی آمد

که وقت

که وقت خوردن تکلف کنی و اگر میل باشد بزبان تملق نمایی آن مرد حیران و مدهوش بماند از خجالت
سر در پیش افکند ملک فرمود تا او را بسرای خاص بردند و در تعظیم و اکرام و ترفیه و تنعیم او زیاده
و بر خوان خاص نشاندند و از انواع اطعمه بیت خود فراپیش آورد نهاد و چون وقت خواب آمد و خوابگاه
رفت ملک خاتون بزرگ را فرمود تا مدت خویش او را مطعمی کند و خدمت بجا آرد و این بر وفق فرمان
آن خدمت میکرد و تا آنگاه که بنزدیک آمد گفت در خواب شد ملک گفت از خواب بیت بجنبانیدش تا
معلوم شود و چون بجنبانید هلاک شده بود و مرده در آن بر سید که این چه حالت ملک گفت آن
قصه با او شرح داد و گفت از وی چه غصه کشیده ام و چه بلیت دیده و مدتها در طلب او انتظار بودم
چون بروی ظفر یافتم نخواستم که مکافات وی ببدی کنم و از قهر و عنف انتقام نمایم اکرام و لطف
از حد اعتدال در گذرانیدم و از احکام بزرگ باشد و او بار عظیم طاقت این احسان و مرات
و حسرت و خجالت بروی مستولی شد و در روزگار رگ آمد و هلاک گشت مقصود این حکایت
خساست جماعتی که بنان و خوان منت نمایند و دنائت زمره که بطعمه یا رفقا مضایقت کنند معلوم
میشود و دو عاقبتی عاقبتی که در دنیا و آخرت آن طایفه را از حسرت و ندامت و توبیخ و ملامت و لزوم
و اعتذار و غرامت خواهد بود تحقیق میکرده و درین باب از سخنی میگویم العربیه مع

الطعام عن الرفیق سخیة ؛ لم تلق الا فی کلاب السوق ؛ از خلایق اکرا برین دو آن ریا
بیک جو نما النفات السوق ؛ و علی المکارم لا تصح من لائم ؛ لو ما قدر ملک محض قول بوق
و اعلم قدر بنان ان ارزاق الوری ؛ قسمة علی المحروم و المرزوق ؛ الفارسیه اگر بهر نفس فرا وان بکارم اخلاق
بهینه عادت احرار دادن نان ؛ نگاهی نصفات کمال ناید بک ؛ یکانه خوردن نان از صفات نقصانست
تمنت جمیر صفت مستحق باش شد ؛ زنان از اهل فنیم خلق حرامست ؛ تنوره وار در وی لیت در جوعی
برای گدو نان تخته سور نشست ؛ برای نان چو وی آبروی برباد ؛ چو بهر فرستین انجاست نان در انبان
تنور از شکم خویش از کبور نان ؛ میکری و بهره دین کال احسانست ؛ همیشه باشدش از بهر نان دل کنی

نشان تو روشن چو خورشید است ۝ برای ما که در کاسه عجب بر نتابد ۝ کسی کو روز بیند بسای چون خفاش است ۝
کم از سایه است که از سایه تیغ دولت تو ۝ ولی دریغ که این وصف تو ... ۝ نمی خوری تو بنانی زه وز باغ کرم ۝
تیره گر زند ... تو سبب است ۝ کسی که نام تو را ابد نیم نان ... حیات ۝ رغیب نام ملکوت است ۝
اگر چه صبح ... منیم نان ... ۝ بحر ... بگو که از ... است ۝ الحکایة السابعة من الباب الثانی

عشر محمد بن یحیی بن ... حکایت کرد و گفت چون مرا از کار ساعات معزول کردند نامه ای از حکایات
خود معزول کردند و منکوب گردانیدند و دویست هزار دینار بر من حکم کردند تا بطریق مصادره بستانند
من اکثر آن دویست هزار دینار بر حکم کردند تا بطریق مصادره بستانند الا آنچه از املاک و اسباب
چیزی مفروش نگذاردم و چون نزدیک شد که تمامت بگزاردم احمد بن علی الکوفی که کاتب او و منصب
من و مخصوص بود مرا آمد و یک خویش خواند و بسبب سختی و مغفرت کلامی آمیخته با تهدید از چنانکه کسی خواهد که
سختی بگوش کسی رساند و آنرا آشکارا نباشد و محتشم نباشد که منشأ آن سخن از وی گمان برد و بر اثبات
خویش در او از آن نشان باید که اظهار کند آغاز نهاد و سخن را آهسته میکرد و دور افتاد میکرد و گفت
من گفتم مخدوم و مهتر من محتاج این مقدمات و معاذیر نیست که من سخن اعتقاد و فرط عنایت
او در حق خویش میدانم گفت امیر و معنی بحکم از آنچه مالی از تو طلب دو دویست هزار دینار که مقرر
کرده است پشیمان شده است و چون این مال بستد و داد اگر وی گمان میبرد که مال بسیاری دیگر مرا
در خزانه است دویست هزار دینار دیگر از تو طلب دارم و سوگند ان غلاظ و شداد اگر وی کرد که گردن تو
زده ام و در این باب مشورت با من کرده است و بدین حکم که کرده است راضی نیستم و اگر مرا ... است
و گفت آن بودی که دفع این حکم کنم کرده بودی من چون این سخن بشنودم مبهوت و متحیر گشتم و بیهوش و گریان
بسیار بر زبان راندم که من عشر عشیر این مال ندارم و نمانده است آنچه بود و در گذشت تمامت بدادم
و خرج شده است و من بر دن بهای آن کشته ام و ضیعتی که دارم وجوه نمانده است و من بسرای
و اسباب با هرچه دارم همه تسلیم میکنم و از هرچه بر نجیزم الله الله سعی فرمای تا جان در تن دارم بنده

انواع بسیار بگفتم چنانکه او را کفایت من باور آمد و ساعتی تامل و تفکر کرد و ندبر نمود و پس گفت ای مهتر این
مردی عجیب است و در زعم او آنست که اضعاف آنچه از تو طلب میدارد ترا حاصل است و خدای میداند
که نمی خواهم که در روزگار من چنین ظلمی شنیع بر جنس تو مردی بزرگ برود و عار آن تا ابد بر تو
بماند در خلاص خویش تدبیری کن و در سبب نجات خویش تامل و تدبر فرمای من ... حال و تنگی
این حال ساعتی بی خویشتن و متحیر ماندم بعد از آن چون عقل با من آمد گفتم یا مهتر و با خداوندی که ...
و سوگند خورد که بهتر تو در آنچه ... از دل ... در خلاص من ... علاقه ... در حق
من قاصد و بدخواه نیستی تا من آنچه مرا روی مینماید و مصلحت می آید با تو در میان نهم او با ایمان
و ثیق و ... چنانکه مرا اطمینان حاصل آمد بر زبان راند و چون عنایت و شفقت او وثوق گشتم من
بر زبان راندم که هر حکم که او فرماید بر الجمله برودم و هر مصلحتی که بیند از آن عدول ننمایم و هر تدبیر
که او کند بر آن مزید نبینم و اگر مرا فرماید که نیابت کتابت او کنم از ... کفایت تمام ... پس گفتم تو
مردی صاحب دولتی و مثل من اسیر و محنت زده و مدبر و تو فارغ دل و من پریشان و مردم حساب
واقعه و کار افتاده را رای و تدبیر نباشد تو با معان نظر در این کار تفضل فرمای و بفکر دور
اندیش در صورة حادثه من تامل فرمای آنچه ترا صواب نماید از جانب من جز انقیاد و مطاوعت
نخواهد بود و چون این سخن بشنید لحظه متفکر شد پس گفت اگر این مرد را از مال تو نومید گردانم
بیم آن باشد که در خون تو سعی کند و اگر این مال که او از تو طلب میکند قبول کنم و ترا به عقابت اداء
آن نماند شد مدتی که مجهولان در تحصیل کنند موجب هلاک تو گردد و صواب آنست که
او را بضیعت تو طمع افکنم و از ضیعت تو پانصد هزار دینار بخرم و گویم ضیاع خراجی را با جماع
شیخ کتاب و واقفان بر آن چنین است که هر چه او در او دینار حاصل است چهار دینار قیمت آن بود و
و ابو جعفر میگوید که ضیاع او را است پنج هزار دینار ضمان میکند مصلحت آنست که ضیاع او و بیاید
ملازمه دینار ... ضمان دویست هزار دینار باشد و اعقاب اخلاق ملکی حاصل و اسبابی ... جز

ماند برین نوع مطالبه و مصادره او بعد از تو دفع کنیم و ساعةً بعد ساعةٍ فرج را منتظر باشیم من
طریقی سازم که حجتها از تو بگیرند بنزدیک من باشند و من بر تو تسلیم کنیم تا شاید باشد که حادثه حادث شود
و من از حجتها با تو و هم حالی را باری برین جملت بود در ضمان سلامت بمالی بخون تو از آفت مصون
ماند و ضیاع و اسباب همه در دست تو باشد پس از ان بود که مصادره بچهار سال مهی دیدار ثنای
آن خرج و فرج مملکت و غلامان باشد چون این سخن بتمام رسانید دانستم که راه راست و اندیشه صواب
اجابت کردم و او بنزدیک ملکم در رفت و هم برین جمله مقرر گردانید و شهود و عدول و ثقات را
حاضر گردانید و حجت بیع و اجازه ببرد و بنوشتند و مرا از نمود که مستقط و محترز باش من هر روز
هر شب جای دیگری بودم و ملکم بواسطه رفت و من بعد از ان در خانه خویش با من دو فرزند خفتم
و روح و فرح کم گرفت تا روزی از روزها نشسته بودم و قصبی برخانه من بگذشت و از هیبت
بر دل من مستولی گشت که من آن را هیچ سببی ندانستم با خود گفتم من چنین غافل و بی حزم نشسته‌ام
اگر ناگاه کسی قصد من کند و بغته در و بام من فرو گیرد من دیگر بار در دست دشمن افتم و هلاک شوم
و سرای مرا چهار دره در بود و هر دری بشارعی دیگر و کوچه دیگر و چند در از ان جمله معطل بود چنانکه
بمجلس اخیر اخوان اهل ملکم ندانستندی که آن در سرای من میکشند تا مردمان دیگر بدر رسند
و بیشتر ازان منفذها در را آهنین بنهاده بودم از بهر روز مرا چون این اندیشه در خاطر آمد
بفرستادم تا غلامان و سرهنگان و مردان جنگی که داشتم و پراکنده بودند همه را جمع کردند از
خانه‌ها و اولاد ایشان و خدمتکاران دیگر سیصد مرد جمع شدند ایشان را فرمودم که امروز
سلاحها بر تن کنید و شب همه تمام سلاح درین سرای حاضر آیید ایشان بدان معاودت کردند و
بودم حاضر آمدند بفرمودم تا در حوالی آن مجلس که من نشستمی و در خانه‌ها نشستندی با سلاح تا اگر ناگاه
کسی قصد من کند با جمعی بسبب گرفتن من در و بام فرو گیرند شما لحظه ایشان را از من باز دارید تا من بخود
مشغول کنید چندانکه من بگریزم و در دست نیفتم و چون این تدبیر کردم بعد ازان هشیار می بودم

تا رضای

تا رضای ملکم چگونه حاصل کنم و با چه حیله سازم تا این ملکم از روی مکری تعلل افکند و من از شر او امان یابم
رای مستقیم کردم که منفعت آن با من راجع شدی روی بمن نمود و بو ایوب را وصیت کردم که او در نزدیک این
سرا را بود و در رو خانه مشهور و معروف آن بود و لی جاره من هیچ کس نگشایند و غلامی را که در ایام
دولت حاجب من بودی با بیست مرد با سلاح در پس نشاندم و برین جمله کردم و تدبیر که آمد اول روز
سه روز بگذشته بود که مرا گفتند محمد بن ینال الترکمانی و ابو بکر تعیب که از جمله قواد و مقربان ملکم بود
بر در سرا ایستاده‌اند و دستوری می خواهند تا درآیند من گفتم ایشان بخیر نیامده‌اند بی مکری و غدری نخواهند
بود و شخصی را بر بام فرستادم تا بشارع نگرد و از حالی که ببینند مرا اعلام کند و تمامت غلامان را که در
سرا بودند با سلاح فرمودم تا در خانه بروند که در دهلیز و آن وثاق که من نشسته بودم جمع شوند و هیچ
سخن نگویند و هیچ حرکتی نکنند تا آنگه که حاجت بود و من آواز دهم که با غلامان بیرون آیید و ترکمانان
و نقیب را اسیر گیرند هر که با ایشان باشند هلاک کنید و این شخص که بر بام بود باز آمد و اعلام کرد که بشارع پر سوار
و پیاده است و کوی و اگرد سرای فرو گرفته‌اند آنها میگویند که با کاری چنین آمده‌ایم و پنهانی که او خویشتن دل شود و
هیچ مردی در دل ندارم و من فرمودم تا ایشان را اعلام کنند که او تنها بیست امروز شما را بار کردند که بنه فرستاد
تا فرود او کسی را نبرد که یاد فرستم و آنکه باشند بشما رسانم ترکمان گفت ما هم اینجا ایستاده باشیم تا آنگاه
که رسول معاودت کند من با خود متردد شدم و از ان محترز بودم که مکری و غدری باشند و مرا ناگاه بگیرند
و باز چون ایشان سوگند بخوردند که بخیر آمده‌اند بر خاطرم میگذشت که ممکن باشد ملکم برکات
خود متردد شده باشد و بضرورت محتاج من گشته و خواهد که مرا با درجه اول رساند میان خوف
و رجا متحیر ماندم و فرمودم تا ایشان را بگویند که فلان میگوید من از اختلالی که در کسوة و فرش
و تجمل سرا است از مردمان شرم میدارم و نمیخواهم که کسی مرا برین حالت ببیند اگر می باید تنها مرد و
تنها درآیید و الا باز گردید تا من امشب بخانه ترکمانی آیم و سخنی که دارند آنجا با من بگویند رسول باز
آمد و گفت ایشان راضی اند که تنها درآیند من بوابان و غلامانی را که در دهلیز بودند حجت برگرفتم

و وصیت کردم که بیرون ایشان کسی در سرای نگذارند و چون ایشان بروند و در دهلیز آیند در سرای محکم در بندند
و غلامانی که در آن خانه بوده‌اند بگفتم که تیر قبضه و مترقب بباشند تا چون غلامی من بگوید ایشان بسیار خروج
مبادرت نمایند و بعد از آن فرمود که تا ایشان در آیند و من خویشتن را بیمار ساختم و بر جامهٔ خواب
بخفتم و نالیدن آغاز کردم و چون در آمدند متعلل و از برجا نشستم و ایشان از حال من پرسیدن گرفتند
من جواب ایشان گزاردم که چند روز است تا رنجورم و این لحظه بشارتی ترکمان که از قدوم ایشان بدل من [illegible]
نهاد و من بدید آمده ترکمانی سوگند یاد کرد که من بدان آمده‌ام تا ترا منصب و درجه فزون رسانم و نیابت
امیر چنانکه بوده‌ای مشغول شوی و گفتم من از تقلد اشغال و خدمت ملوک و امرا توبه کرده‌ام و مرا خود بعد ازین
از محن و شداید که مقاسات نموده‌ام رای و تدبیر عقل و کفایت نمانده است و بیکبارگی را نمی‌شایم و خود چون
فرسوده است که [illegible] او برم این جواب نتوان گفت اما مصلحت آن باشد که خدمت او دریابی
و تجدید عهدی بجای آری و از وی استعفا طلبی او خود ترا ازین شغل چیزی نفرماید گفتم امیر درین
باب بمن چیزی نوشته است گفت نه هم بر آنچه من نوشته‌ام اختصار کرده است چون اتحاد و خود
میان من و تو دیده‌اند گفتم آن مکتوب که تو نوشته‌ای بمن نمای گفت با خود نیاورده‌ام مرا معلوم شد
که او دروغ [illegible] آمده تا مرا بگیرد و میخواهد که مرا بحیله فرادست آرد گفتم فرمان امیر را مطیع و منقادم اما
تو می‌بینی که رنجورم و استعداد سفر نیز ندارم مهلتی ده مرا تا از مرض خفتی یابم و سفر را ساخته
شوم گفت زشت باشد و چون فرمان امیر رسید توقف جایز نبود و ازین انواع او گفت و من جواب
دادم تا آنکه سخن دراز و درشت شد و گفت بهر حال اگر طایع و اگر کاره بباید رفت و سخن او درشت
آغاز نهاد من برخاستم و گفتم نمی‌آیم و نخواهم آمد و بالکراهة لک بیا تا بجبر چگونه خواهی برد و قصد
کردم تا غلامان را آواز دهم نقیب بر پای خاست و او زیرک بوده و حیله و [illegible] گفت [illegible] کنند
[illegible] را بخدای که بعد ازین هیچ سخن نگویی و این کار من باز گذاری و دست ترکمانی گرفت و
فراز برد و بنشاند و هر بار زمانه ببهانه دیگر در سخن گفتند و بار [illegible] و نزدیک من آمدند و سخن [illegible]

لکن

در احوال [illegible]

کفش گرفته و چون در صحن سرای رسیدند و یک در دهلیز رسیدند نقیب بازگشت و دست ترکمان گرفت و باز پس گردانید
من با خویشتن گفتم من همین ساعت متواری خواهم شد و دیگر مرا نخواهند دید صورت حال چنانکه هست
با ایشان تقریر کنم و علامات را بدیشان نمایم تا در چشم ایشان مهیب تو باشم و ازین جانب ستر برگیرم
پس غلامی را اشاره کردم که پیش من ایستاده بود که یاران خویش را بگوی تا بیرون آیند و هیچ
حرکت نکنند و آن قوم با سلاح تمامت بیرون آمدند من گفتم این جماعت را مستعد کرده بودم تا شما را
خویشتن دفع کنم اگر خواهید که بر من خلاف مراد من چیزی او حکما و قهرا حکمی کنید نتوانند ترکمان
چون این جماعت را بدید متحیر گشت و نقیب او را گفت نمیدانی که سخن با که میگویی و انده که اگر ترا
من گفتمی مانده کرده بودی این جماعت بیرون آمده بودندی و سر من و تو از تن جدا کرده پس ایشان
بیرون شدند و من نیز برخاستم و در سرای در بستند و درهای دیگر نیز و من بشکل زنان چادر و روبند و موزه پوشیدم
و جمعی زنان از کنیزکان سرای و عجایز در حوالی با خود فرا پیش گرفتم و از بعضی از درهای پوشیده
بیرون رفتم متحیر و نمی‌دانستم که بکجا روم و بچه موضع که رفتم اعتماد نتوانستم کرد و دلم قرار نگرفت
تا عاقبت با خود مقرر کردم که نیز در یک خانهٔ معتمد روم و خویشتن در پناه او آرم و در نزدیک او در نهادم
شوم از آن زنان که با من بوده‌اند بازگردانیدم و با یک پیرزن در سرای او رفتم و خادم دیگر در دهلیز بود
از نام و نسب من پرسید تا در رود و دستوری خواهد من گفتم بگو که عورتی است نمیخواهد که نام
خود بگوید او در رفت و بیرون آمد و خادم را دیدم که در عقب او بیرون آمد و خادم می‌افزود
تا از آن موضع فراتر رفت من روی بگشادم و گفتم [illegible] خون من در گردن تو و بر [illegible] رضای
خدا مرا امان ده و بفرمای تا در سرای مرا جای مستور بنشانند گفت صورت حال بگو گفتم چون
جای مخفی و ایمن بنشینم حکایت کنم گفت تو هم درین مکان باش تا خود رفت و برماند من با خود
[illegible] گفتم او نیز دیگر من پنهان آمده باشند و خواهم که مرا [illegible] خالی باشد و چنان بود و چون
آمد عذر خواست و گفت ترا بترسانیدم و بسیار در انتظار رو داشتم اما سبب جرم و [illegible]

در کار او تو بسم الله در رای در رفتیم و او در پیش میرفت و من در عقب تا بر چندین حجره و سرای بگذرانید
تا بسرو ای رسید و بدان سرو ای فرو شد و من را از او دور اندرون سرو ای رفتم سلمی را برفت تا
از آنجا منفذی پدید آمد و در سرای در غایت خوشی و نزهت بانواع فرش و آلات آراسته و بهره بدان
احتیاج افتد از ماکول و مشروب و ملبوس در وی جمع کرده و گفت در بماندن [illegible]
سرای تجنه تو را آراسته گردانیدم و راه گذرها از مردم خالی کردم تا کسی ترا نبیند اکنون بنشین اینجا چندانکه
خواهی و ایمن باش که ممکن نیست که راز تو از جانب من فاش گردد و که در جمله سرای من [illegible]
ترا نبیند بهتر آنکه از حال تو با جمیع [illegible] احتیاط کن تا هیچ کس بر این سر مطلع نگردد و تو میدانی که این
مرد مردی ظالم و جاهل [illegible] قیام می نماید و کنیزکی در غایت حسن و [illegible]
کمال نزدیک من فرستاد و با صباحت و فصاحت که داشت مغنیه بود و در بوستان سرود [illegible]
دلاویز میگفت و من در خوشترین عیش روزگار میگذرانیدم و هر روز در خانه نزدیک من در آمدی [illegible]
که حادث شدی از این حکایت کردی و از مشروب و ماکول آنچه لطیفتر و خوشتر و لذیذتر بودی [illegible]
در [illegible] و در رفاهیت تمام [illegible] بعد از آن یکروز گفتم باید که این عجوز را [illegible]
تا از سر او کسان من خبری آرد گفت فرمان برداشت تا هر چند که ممکن باشد احتیاط بکار آری
رقعه نوشتم بوکیلی که بروی اعتماد داشتم [illegible] تفحص احوال و تجسس اخبار بکار می آرد و از
مجاری امور اعلام لازم داند و غلامی را که نام او برده بودم و محل اعتماد بود تا کبوتران [illegible]
[illegible] هر روز از احوال الحکم و تجدد احکام از آنچه حادث باشد می نویسد و بر بال کبوتر می بندد و کبوتر
رها میکند تا با برج خود می آید و آنچه بر بال کبوتر باشد در میان رقعه خود وکیل [illegible]
و عجوز را وصیت کردم تا احتیاط کند و کوشش دارد تا وکیل را معلوم نشود که کجا ام [illegible]
و باز آمد از اخباری که حادث بود و وقایعی که واقع شده بود و آنچه وکیل را معلوم بود [illegible]
و زبان او اعلام کرد و وکیل امتثال آنچه فرموده بود [illegible] کبوتران بجای [illegible]

روز دیگر

روز دیگر باز عجوز را فرستادم و نامهای که کبوتران آورده بودند و رقعه وکیل باورد [illegible]
قاعده پیوسته از جریان امور و احوال جمهور باخبری بودم تا یک روز بامداد برخاستم [illegible]
شادان و خوش دل فرستادم اتفاقا تمام الحظه کبوتری چون هدهد سلیمان نامه بر پای او [illegible]
بر برج اقبال ساقط شده بود و آن [illegible] در حال عجوز بمن آورد مضمون کتاب و مکنون خطاب بود که
امروز خبری رسید و تاریخ آن روز که در آن بوده ام نوشته بودند که وزیر الحکم را قتل کردند و فتنه در
میان لشکر و رعیت افتاد و این خبر را حقیقت [illegible] بعضی را صدق شمارد و من از شادی [illegible]
که هلاک شوم و خدا را شکر گذاردم [illegible] بشارت [illegible] در حال رقعه
علی الکوفی که کاتب الحکم بود و مشتمل بر [illegible] در قلم آوردم و در آن رقعه او را شکر گفتم و دعا کردم
و بران لطفها که فرموده بود و در صلاح کار من و اطفای نایره غضب الحکم سعیهای جمیل کرده [illegible]
کردم که باعث [illegible] اخبار من [illegible] منقطع بوده است [illegible] اخبار [illegible] و کیفیت احوال [illegible]
انبساط نموده ام [illegible] مظنه تهمت و مثابه خیانت بوده است [illegible]
[illegible] رقعه بوکیل نوشتم تا آنچه با ابن الکوفی نوشته ام در حال بدو رساند [illegible]
[illegible] عجوز [illegible] در وصول این بشارت [illegible] نموده بود و از رقعه بوکیل رساند
[illegible] نماز دیگر جواب او بمن رسید مشتمل بر شکر [illegible] بسیار و تحفه های بی شمار [illegible]
[illegible] اجازه [illegible] که ابن الکوفی متواری گشت و من [illegible]
[illegible] کردم و اجازه خواستم [illegible] چادر و موزه بسرای خود مراجعت نمودم [illegible]
در سرای رفتم و روز دیگر خبر منتشر گشت و من در سرای خویش نشستم و از آن [illegible]
بعد از [illegible] بسیار کردم **فصل** در این حکایت [illegible] چند خصلت از مکارم اخلاق [illegible]
خلایق [illegible]
هنگام [illegible]

تدبیر دست که بر سر شیر پای [illegible] و هر تیر که در اندازد و صحیح و جود [illegible] از درین معامله تساهل
داشتن و فایده آید. المستشار مؤتمن. و آنچه [illegible] نقل است چنانکه ابن الکوفی با ابن السیر [illegible]
از احباب و موالی بود و کرام امانت و از فرائض شمرند و اگر حاسد و قالی باشد عقلا صیانت نفس خویش
از نظر خیانت واجب دانند و اگر او را حقدی پنهان و سری خلاف اعلان باشد بر سخن [illegible]
اعتماد نمایند و بر خلاف آن اقدام کنند و الخیانة نفس خویش کرده باشند و [illegible] از صحبت
خیانت [illegible] باشد و نیکو نامی حاصل و این ابیات اشارة بدین معنی میکند **العربیه** [illegible]
[illegible] : وارحم علی المتوفی کرب المحن : [illegible] : [illegible]
[illegible] الاحن : [illegible] وقت : المستشار [illegible] **الفارسیه**
هر که در کار و مهمی با تو آرد مشوره • گوش کن در مشوره رای خیانت نسپری • رای نیکو زن که خصم ار بداند خود [illegible]
تو زنیکی نیک بینی نیک یابی [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • لیکن ار [illegible] • [illegible]
تو برای خود [illegible] • [illegible] و دوم [illegible]
[illegible] و بقدر وسع و امکان خود را از استیلای اعدا [illegible]
غالب و مستولی باشد چنانکه ابن [illegible] که اگر خرم [illegible] کار [illegible]
مغلوب گشته بودی [illegible] و درین ابیات [illegible] **العربیه**
[illegible] عن التحرم [illegible] : ان التحرم عادة العقلاء : من لم یکن فی عدة [illegible]
[illegible] فی ید الاعداء **الفارسیه** هر کس که [illegible] عادة و احتیاط و حزم • و ایم [illegible]
و [illegible] انجام کارها • هم جام غصه نوش کند [illegible] • [illegible]
[illegible] که آلوده است • از بهر [illegible] هر که [illegible] • [illegible]
[illegible] هم [illegible]

هر چند [illegible] • [illegible] عهد [illegible] روزگار • آنرا که [illegible] حزم [illegible]
هر گونه [illegible] • [illegible] • [illegible]
حازم [illegible] • [illegible] • [illegible]
خالی [illegible] • [illegible] • از حزم [illegible]
چون [illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] حزم [illegible] • هر چند [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • حرص و امل [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible] **الحکایة الثامنة من الباب الثانی**
[illegible] حفصه گوید که معن بن زائده حکایت کرد در آن وقت که [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] و از آنجهت [illegible]
با ابوجعفر منصور رسیده بود [illegible] خشمناک شده [illegible] بود [illegible] و تمام [illegible]
[illegible] حال من [illegible] و در بغداد [illegible]
بودم و چون [illegible] بسیار گرفت و طالبان [illegible] مضطر شدم خواستم که
[illegible] نقل کنم [illegible] و روی من سیاه شد [illegible]
[illegible] گردانیدم و [illegible] پشمین [illegible] شتر [illegible] در آن [illegible]
نجات خواستم [illegible] و بر یک [illegible] بغداد [illegible]
گذشته بودم [illegible] سیاه [illegible] گرفت [illegible]
که مقصود و مطلوب امیرالمؤمنین [illegible] گفتم [illegible]

آتحز

گفت تو معن بن زائده‌ای گفتم نه بار خدایا و از این سخن استغفار کنم از آنکه معن بن زائده [illegible]
تو نترکی این نوع حیلها با کسی که من [illegible] بستم و بخواهم افتاد و تو [illegible] از آنکه تو نفس خویش
بدیدم انکار سفید نخواهد بود گفت انکار چنین است که تو میگویی [illegible] از آنکه من [illegible] و طمع مال
داری که از ایشان بتو [illegible] بدین حرکت تا عجب آمده است آنک عقدی جواهر است که قیمت آن دو هزار
دینار بیش است که ترا در خیال باشد که بتو دهند از من قبول کن و در ریختن خون من سعی مکن گفت
بیاور آن عقد جواهر [illegible] ساعتی در آن عقد نگاه کرد و گفت راست گفتی و در آنکه این عقد [illegible] عظیم قیمتی
می ارزد و قیمت تمام دارد و اما از تو قبول نکنم تا آنگاه که سخنی از تو بپرسم [illegible] اگر راست گویی
بگذارم و اطلاق کنم تا روی گفتم بپرس گفت تو در میان خلایق بسخاوت معروفی و بکرم و مروت موصوفی
جوانمردی تو با فقها بسیار [illegible] بگوی در مدت عمر خویش هرگز تمامت مال خویش بکسی
بخشیده‌ای چنانکه ترا هیچ نمانده است گفتم نه گفت [illegible] گفتم [illegible] داده‌ام گفت [illegible]
همچنین رسید تا عشر رسید من شرم داشتم و گفتم بلی [illegible] گفت [illegible]
و من [illegible] از منصور [illegible] این عقد جواهر که تو بمن
داده‌ای قیمت او چندین هزار دینار است [illegible] از این [illegible] این جواهر [illegible]
نا ندانی که در دنیا از تو جوانمردتر [illegible] معجب و مغرور [illegible]
که در مال و عطا بعد از این [illegible] عقد [illegible]
و من آزاد [illegible] که فلان [illegible] فضیحتی کردی و خجل گردانیدی [illegible]
بودی دست خود بر من تمام کرد و این عقد از من قبول کن و تضرع و زاری کردن گرفتم
او نخندید و گفت میخواهی که مرا بر جایگاه بدین دعوی که کردم دروغ زن گردانی والله که این
نتواند بود و برفت و مرا بر جایگاه بگذاشت و بعد از آن که [illegible] او را طلب کردم [illegible]
رضای منصور از معن بعد از این بود که [illegible]

خروج کردند و خواستند که او را بکشند معن بن زائده روزی [illegible] و چون شیر [illegible] تیغ بر
روی خصمان منصور آورد و در نصرت آن دولت مردانگی نمود که از هیچ شجاع مردانه و دلیر فرزانه
در جاهلیت و اسلام مثل آن حکایت کرده نبوده‌اند و آن جمع را از حوالی منصور دور کرد و ابو جعفر
در این وقت [illegible] منصور گفت [illegible] حاجب لجام اشتری که منصور بر نشسته
بود و در دست داشت معن فرا آمد و ربیع را گفت [illegible] که من [illegible] در چنین روزی گرفتن
این لجام [illegible] من [illegible] دولت [illegible] سرفرازی [illegible] منصور گفت راست میگوید
و ربیع دور شد و معن لجام [illegible] گرفت و آن لجام در دست [illegible]
بکلی مقهور و منهزم شدند و چون آن فتنه [illegible] ابو جعفر معن را [illegible] گفت [illegible]
کار امیرالمؤمنین معن بن زائده منصور گفت [illegible] و [illegible]
که در حق [illegible] و بعد از آن او را از جمله خواص خویش گردانید و عطا و صلات بسیار
فرمود و از قربت و اختصاص [illegible] و بعد از آن ایالت ولایت یمن [illegible]
[illegible] آن ولایت را معمور گردانید مروان بن ابی حفصه گوید چون معن [illegible]
با او بودم [illegible] و صلات بسیار و عطیات بیشمار از [illegible] رسید و بعد از آن معن چون بحضرت
منصور رسید [illegible] الفت [illegible] حکایت کرده‌اند که [illegible]
[illegible] معاتب شدی معن گفت [illegible]
امیرالمؤمنین والله که هیچ فعلی [illegible] که از من صادر شده است که موجب آن عتاب باشد گفت مروان
بن ابی حفصه را ده هزار دینار داده‌ای برای آنکه در حق تو این مدح گفته است العربیه معن بن
زائده الذی زیدت به ؛ شرفاً الی شرف بنو شیبان ؛ ان عد ایام الفعال فانما
یوماه یوم ندی و یوم طعان الفارسیه معن بن زائده آنکه افزوده شد بدو ؛ کرم نژاد و شرف بنی شیبان
معروف [illegible] هر دو کار [illegible] این [illegible] آن [illegible]

با مال بخشد از کرم اخوان را ۞ معن چون بشنید گفت والله یا امیرالمؤمنین آن عطا او را از برای این
بها نداده ام از برای این ابیات داده ام که میگوید العربیه ما زلت یوم الهاشمیه معلنا ۞
بالسیف دون خلیفة الرحمن ۞ فمنعت حوزته وکنت وقایة ۞ من وقع کل مهند وسنان ۞
الفارسیه در روز هاشمیه کریم تیغ آبدار ۞ کردی فدا پیش خلیفه زصدق جان ۞ مانع شدی بخود او زنده گار
هر زخم تیغ هندی و ز طعنهٔ سنان ۞ منصور که چون این ابیات بشنید و از آن مجالس با باد آمد آهن
نرم داشت گفت راست میگویی برای این داده گفت والله راست میگویم و اگر نه از ترس تو بودی
و شنیع بودمان کلید های بیت المال بر او دادمی و آن مال ها را بتصرف وی آن او را مباح کردانیدمی منصور
ونمود که خدای نگاه دار تو باد و چگونه خوار است بتو آنکه بر همه مردمان غریزت فضل و این
حکایت خوانده را بر دو خصلت از مکارم اخلاق باعث و محرض میکرد اول آنکه هر چند کسی در سخا
بحر زاری کند و در عطا ابر همی نماید و در اقتنا مفاخر والاکتساب تا از تیغ صاری مکارم اخلاق
و نهایات نتایج طبیب اعراق برسد باید بخویشتن معجب و با فعال خویش مغرور نباشد و یقین داند هر
مبالغتی که در تحصیل هنری و احراز مکرمتی بکار آرد و بجمعه حال در ان نوع دیگری بروی فایق تواند بود
و در خویشتن هم بدین سبب بچشم حقارت نگرد و دور دیگران بعین تعظیم و احترام و این بیت این معنی
ملایم می نماید العربیه یا من یعارض فی المکارم والندی ۞ بحر المواج وعارضا هطلا ۞ لا
تفوق معانی السخاء رجالها ۞ وجمیع احرار الوری اجمالا ۞ وتعد مالا للعفاة وتودة ۞
ولدیک تحقق الاماما لا ۞ لا تفتخر بمناقب اعطیتها ۞ وبما تحث تکرما وفعالا ۞
کم معدم یربی علیک سخاوة ۞ لکنه بیدبذله اقلالا ۞ ومن المکارم یستقل عطاء یهم ۞
لو یحتوی ما رامه استقلالا ۞ العجب شوم والغرور عبادة ۞ والکبر قل ماجلا وسالا ۞
الفارسیه ای آنکه بخشش دل تو موج دریا ۞ چون ابر کف خویش گهربار مپندار ۞ بسیار بود از تو فزون در سخاوت ۞
خود را ز همه بیش بمقدار مپندار ۞ بنداز عجبت مشو معجب و مغرور ۞ مغرور مشو مخایل بنداز پنداز ۞

پندار بود آنکه ز خود و نشناسی ۞ پندار غلط باشد زنهار مپندار ۞ خوانی که کرم آید ز تو همه کرمان ۞
بسیار عطا مبذول بسیار مپندار ۞ دوم آنکه مخدومی با دو شاهی یا حاضر ریکی از خدم بسبب زلتی
که از وی صادر گردد و آن خادم از تعریک و سیاست مخدوم متشعر و خایف باشد باید که پوست عذر بخدمت
و خصمی منشر و فرصتی بود تا باز آمی آن تقصیر بخدمتی قیام نماید و در مقابل آن معصیت بطاعتی اقدام کند
و عذر آن گناه بزبان عمل خواهد بقول مرسل و در این باب اقتدا بابن زایده کند تا در معنی معنی باشد کما قال
فی هذه الابیات العربیه من اغضب المخدوم فی اغضابه ۞ واطاعت بعد الندامة تائبا ۞
والیه جاء مخوضا مستسلما ۞ متقربا من کل ادب ابا ۞ واتاه یوم الکریهة حاضرا ۞
ان کان نوا زمانا حاجبا ۞ بیدیه مضعف آیات دخدها ۞ حسنة ویزیل عنه معاتبا ۞
الفارسیه از تو مخدوم چون بیازارد ۞ عذر بدخدمتی بخدمت خواه ۞ بزبان اعتذار دول برخیز ۞
هست عذری عظیم تر ز گناه ۞ لطف قول از تو کی بود مقبول ۞ بروی از نیست حسن فعل گواه ۞
سخن کی شنید کردونان ز ۞ هر کلیمی که هست نفعل سیاه ۞ کی نود و شود بدم هرگز ۞
آینه چون گرفت زنگ آزاه ۞ هست گفتار عذر گفتار ۞ نشنود هر چه بله روباه ۞
عذر غدر از عمل عذر است ۞ نتوان خواست جز بقوه باه ۞ هر کجا دست صدق گشت دراز ۞
شد ز دامن امن لعنت کوتاه ۞ عذر خیانت راستی خیانت ۞ بگذر از جاه تا بیابی جاه ۞
از فعل کر بکی میبدازی ۞ تا بود خویش عذر ناندر چاه ۞ کو بر باشد که باز نشناسد ۞
خاصه در روز چاور ادراز ۞ معصیت چون بطلوع شد هوای ۞ کن براخلاص نفس را اکراه ۞
بجو رنج راست رو اگر خواهی ۞ گر چو فرزین ترا بود تقرب شاه ۞ جان فرا نشد ز خاطیع نزا ۞
خود نهاد جریده جا نگاه ۞ گاه و بیگاه طاعتی میکن ۞ چون نهی بدیت همی ناگاه ۞
من جوانه گرچه به هشت ۞ عمر بر باد داده چون کاه ۞ هم تنبه گاه بدنبال هوش ۞
بر خیال رخنه زشت بهره گاه ۞ گاه آزاد بود ملک بهشت ۞ گر ز خواب غرور شد آگاه ۞

الحکایة التاسعة من الباب الثانی عشر قطن بن معاویه الغلابی گوید که من از جمله بودم که با ابراهیم
بن الحسن بر ابی جعفر منصور خروج کردیم و در شجاعت و هنر [illegible] ابراهیم مبالغت نمودم و
در اعانت و نصرت او جهدها و تمام بکار آوردم چون او مقتول گشت و ابو جعفر منصور ظفر یافت و من مدتی متواری
ماندم ابو جعفر منصور نام مرا طلب میکرد من چون روی از خلایق در کشیدم و چون عیش از طول
مدت متغیر گشتم و چون کیمیا با اعانت افلاس مجهول و مخفی شدم و منصور فرموده بود تا اموال من با
بیت المال بردند و اسباب و ضیاع دیوان آوردند و من از بیم جان پیاده و حرم پاره پوش روی
بادیه آوردم و چون از نظر اولیا و [illegible] گشتم مدتی در جوار نصر بن معاویه در [illegible] بودم
و چند گاه از خوف آن انبوه در بنی کلاب متواری شدم روزگاری در بنی فزاره با هم بیگانه
سالکی گشتم و آنگاه با دل سلیم در بنی سلیم [illegible] سلیم و روز سر [illegible] روزگار [illegible] گشتم و در
در بوادی قیس محنت بیفایده کشیدم و چون [illegible] خلاص از هیچ جانب استنشاق نکردم
گرده و [illegible] از هیچ طرف منشام نمی رسید و جهان عریض و بسیط با محنت عرصات اقالیم و بعداد
اقطار [illegible] زده و بیابان [illegible] گشت با دل تنگ [illegible] گشتم و [illegible]
با ابو جعفر [illegible] و تسلیم [illegible] قرار برگزیدم و [illegible] بصره آمدم و در حوالی بصره به بعضی [illegible]
نزول کردم و با عمرو [illegible] از اطلاق [illegible] و کسی نزدیک ابو عمرو بن العلا در [illegible]
بود فرستادم و در آن عزیمت [illegible] کردم عمرو بن العلا در [illegible] رای [illegible]
و فرمود که [illegible] نماید و بعضی را [illegible] فرمان [illegible] و چون [illegible]
خود اعانت نمود [illegible] خود [illegible] در طرف [illegible] افکنده [illegible]
التفات کردم و چون از مخافات و شداید مرا از زندگانی سآمت حاصل آمده بود و [illegible]
نمودم و روی بغداد آوردم و جعفر در آن وقت مدینه السلام که حرم او بود بنا نهاده بود و [illegible]
منتقل کرده [illegible] مهدی [illegible]

کردم و غلامان با گفتم من [illegible] و گفتم امیر المؤمنین [illegible] و تا گناه خود اعتراف کنم باشد الکاری که او [illegible]
[illegible] که در خاطر او ممکن است بیرون نتوانم آورد و اگر در حق من عفو و تجاوز مسلوک دارد و
[illegible] نمایم و اگر [illegible] بر خلاف آن باشد [illegible] کند و بعد از آن [illegible] السلام
در [illegible] و قصد سرای ربیع کردم که حاجب منصور بود و در آن وقت ربیع هم در آن مدینه بود و چون
بر سرای او رسیدم او را دیدم از سرای بیرون آمد بر جستم و بروی سلام کردم سلام را جواب داد
که تو چه کسی قطن بن معاویه ام چون نام من بشنود از جمله [illegible] او بود [illegible] و گفت او را
نگاه دارید من آنجا از ربیع دیدم چون [illegible] سر [illegible] و چون [illegible] ضعیف [illegible]
او از آن [illegible] بدید آمد و وحشت امید هم چون [illegible] برهنه ماند و چون [illegible]
سلامت [illegible] نزد او من غالب شد و چون خود را در [illegible] دیدم از مخالفت [illegible]
[illegible] شدم و ربیع به سرای خلیفه رفت در حال خادمی بیرون آمد و دست من گرفت و مرا در [illegible]
که [illegible] از من [illegible] بود و آن [illegible] که اختیار کرده بود در نزدیک من [illegible]
و در خانه محبوس کرد و در [illegible] و من در آن حیرت [illegible] روزگار بعد [illegible]
[illegible] و چون [illegible] دیده [illegible] دم و [illegible] بنهادم و چون [illegible] و آن جا دوم
بیامد و آبی بیاورد و تا وضو ساختم و نماز گذاردم و طعام بیاورد گفتم که روزه دارم طعام باز [illegible]
برد و چون [illegible] شام بود [illegible] بیاورد تا وضو ساختم و فرض وقت ادا کردم و طعامی بیاورد تا افطار
کردم و [illegible] در [illegible] و مرا از خوف و رعب [illegible] از آخر کار تا چون خواب [illegible]
آمد ناگاه که خادم بیامد و مرا نزدیک ابو جعفر منصور برد و تنها نشسته و ربیع [illegible] و استاده
[illegible] سر در پیش افکند بعد از آن سر بر آورد و گفت [illegible] و چه کار آمده و چه کسی گفتم یا امیر المؤمنین
من قطن بن معاویه ام [illegible] در امرهای تو فرمان برداری کرده ام و با دشمن تو دوستی نموده ام و او را
[illegible] مخالفت [illegible] که [illegible] و در روی بندگان [illegible] کشیده ام [illegible] که از آن [illegible]

تمکین یافت از من در وجود آمده است و امروز تسلیم نفس میکنم و بگناه اعتراف می آرم اگر عفو ارزانی دارد کار بنده است و حلم
را کار فرمایی و گناه من بخشی و گر عفو من نخواهی از شرف قدیم و فضل عظیم و خلق کریم و غریب و عجب نبود
و اگر فرمانی امر عقوبت که بحیز باشد با من کند جزای کمترین گناهی باشد از گناههای من چون این سخن بشنید
ساعتی خاموش و متفکر بود و باز گفت بیار تا چه میگویی من تمام سخن اعادت کردم گفت گناه بخشیدم و از
سر جریمه تو در گذشتم من چند متشکر شدم و دعا و ثنا گفتم و گفتم یا امیر المومنین اگر این فرصت فوت کنم و از حضرت
امیر المومنین بیرون روم و دیگر بخدمت امیر المومنین نتوانستم رسید و این سعادت را که این لحظه مستسعد
است و نشوم نیابم یافت چون امیر المومنین خلعت و رحمت فرمود و از سر ذنوب و جرایم بنده در گذشت اگر
اشارت فرماید تا ضیاع بنده که در خزانه دیوان بوده است باز بنده دهند کمال پادشاهی و غایت اشفاق باشد
باشد فرمود تا دوات بیاوردند و خادمی که در خدمت ایستاده بود و املاک و ناحیه الملک بن نوح التمیمی
که در آن وقت امیر بصره بود و بنوشت که امیر المومنین از قطن بن معاویه راضی شد و فرمود تا ضیاع و اسباب
و تمامت املاک از مال گرفته از ناطق و صامت باو دهند باید که در حال امتثال را اطاعت نماید بی توقف
و تعلل و مهر خویش بر وی نهاد و بمن داد و من از خدمت او بیرون آمدم و ندانستم که بکجا روم و نیز در
پاسبانان نشستم و ربیع حاجب را از من بیرون آمد و گفت که این مرد که این لحظه از خدمت امیر المومنین بیرون
آمد بکجا رفت من فراپیش رفتم گفت ای مرد که امن و سلامت یافتی و مرا بسرای خویش برد و فرمود
تا طعام آوردند و جامه خواب و آنکه در سرای او بودم و بامداد او را وداع کردم و با آن کار روانه
آمدم و بجملگی آن فراپیش گرفتم و من خوشدل با بصره رفتم و اسباب و ضیاع باز دست گرفتم فصل و در این
حکایت محقق میگردد و اصحاب جرایم و ارباب جنایات را که از بیم سطوات قهر پادشاهی و عقوبت
انتقام ملکی فرار و جلای وطن اختیار کرده باشند و باستتار و اختفا ملتجی گشته که در هیچ مقام هیچ محبوب تر
از تسلیم و اعتراف نیست و هیچ عذر دلپذیر تر از توبه و انابت از موانع غضب و معرفت ذنوب را انکار
آن باشد که بگناه معترف شود و بجرم اقرار آرد و بجهد او باستغفار تمسک نماید تا از عنایت و مرحمت محروم نماند

تا بدانی که این ابیات اشارت بدین معنی میکند **العربیه** ان العذر عن الملوک یزیدهم ؛
غضبا و یورث فی الحشا احقادا ؛ والعذر یطفی نار ضغن کامن ؛ فی القلب یوقد جمره ایقادا ؛
و الاعتراف بریدها انکرته ؛ مما الیک اتیهم جرما فادا ؛ فاحذر منافذه الملوک وان یکن ؛
لیعود اخلاق الوری انقادا ؛ والعود احمد عن الکریم ثنا بیا ؛ تلف المعاند طالعا منقادا ؛

الفارسیه اعتراف گناه از مجرم ٭ دل ز کینه بموم گرداند ٭ شعله آتش غضب جبری ٭
بهتر از آب عذر ننشاند ٭ میوه عفو و گرمشار امید ٭ نتاج حلم از کسی بخشاند ٭
داد خویش از جهان برستم ٭ هر که انصاف داد بستاند ٭ راست کرد و مراد او در افقه ٭
بت در عذر خون بخشاند ٭ و انکه بر کشی عذر بنهاد ٭ دست ظلم و ستم میجاند ٭
بکند بر سر کسی حرمت ٭ معذور را کسی نرنجاند ٭ راست خوشدلی فراز و انجمه ٭
آیت اعتذار برخواند ٭ گر به عذر خواه و در جرم زبان کش ٭ لب اقبال را بجنباند ٭
لب بعذر و زبان عذر گشاد ٭ گر بعذر آیت جو کام میراند ٭ چون نیابت به راستی گرود ٭
وانکه عذر را بر دیا ٭ آب اخلاص و در زمین ما ٭ از تو منت بیا بگرداند ٭
مرد چون کرد سر بیفکند بعذر ٭ جرم او را اگر بپوشاند ٭ تند عفو بهتر باشد ٭
هر که جرم و گناه خود داند ٭ بهتر از عذر هیچ در زبان منت ٭ چون کسی با گناه در ماند ٭
صدق هنگام عذر بر زبان منت ٭ که ز دست عذاب برهاند ٭

الحکایة العاشرة من الباب الثانی عشر

ابو القاسم بن احمد بن معروف حکایت کند که در ایام امارت کافور در مصر بودم و در مصر
مردی بود از غلمان شهر حلب که او را ماطری خواندندی و سیف الدوله فرموده بود که او را
مصادره کرده بود و ضیاع و اسباب او بالتعرف دیوان گرفته و او از حلب بمصر گریخته
بود و از سعایت جماعتی که چون سخن غمازی می نمودند و بیم بود که او در آتش ظلم چون عود خام بسوخته
گرداند و کافور در حق او احسان و لطف می نمود و کافور را عادت بودی که هر سال الضیعه و نثار ...

با اصحاب حوائج و ارباب غصص و خداوند مناصب که کار افتاده و محنت رسیده بودی و با نواع ضرورات
از مقر عز و مرکز جاه خود آواره گشته و پناه و مادرگاه او آورده و صرف کردی و آن مال الجند ابن هم
در اول سال از بیت المال مشغول کرده بود و مقرر آنرا بنام نهاده و از جمله اهل عسکر او و متصرفان و عمال
مجلس او درین مال نصیب بودی ابن ناظر برابطه عاطفت منظور کردانید و از آن تکلیف فرمود
تا او را المحری می‌شنید چنانکه در حفظ عین و رعایت تمام روزگار می‌گذرانید تا روزی ذکر ابن ناظری
بحضرت کافور رفت جمعی که حاضر بودند او را التفات به منسوب کردند و کافور در التفات ابن نخبی ...
آمد و در خشم شد و فرمود تا آنچه از جرایات بنام المحری بود باز گرفتند و راجع گردانیدند و او در آن
موجب انقطاع آن کرامت حسرت و خللی آن از کمیت قضیه کافور رفع کرد و از عمال فنواب از ناز زرافتن
آن انعام تظلم داشت و توقیع کرد که اشارات رفته باید تا برقرار معهود دارند کافور قبول نمود و تا در رفعت کوشیدند
که تو امروزی که آن نعمت که از ما بتو واصل میشود در دولت ما را حاصل می‌آید و در معنی صرف ... گفته‌ای
آن کارت و خلعتان آن انکار کردند و رحمت بمردی دوست و طبایع خلایق از زبان ایشان فعل ...
نفور و نمی‌خواهیم که ما ترا در آن گناه یار باشیم و بدان فعلی بر مردم که در هر جا خواهی و که بعد از ین در حق
تو نیکوئی نخواهم فرمود و هیچ مبرت نخواهم نمود و آنرا چون این خواند متحیر و مدهوش ماند و بحضرت
بر ... مساحت سلامت حاجت خوبش از ین نکبت فاحش بخطوط ثقات و معتبران که اهل معرفت
او بودند حاصل کرد و دیگر باره قصه در قلم آورد و دستی بر ایمان غلاظ و شداد که او از ین تهمت
بر است و نسبت آن باحسته و ساحت بهتان محض و دروغ صرفست و در آن قصه یاد کرد که انعام ... در حق
من بدان سبب بود و حفظ فرج بهانک سنر را بدان تعلقی باشد علت صد داشتن این کرامت
و محنت ابن ضعیف بود و جلا از وطن مالوف و آنکه من از ارباب نعم و ثروت بوده‌ام و اکنون
بزوال نعمت و زمانت حشمت ممنو و مضطر گشته‌ام و التجا بحضرت اعلی کرده‌ام و خدای عز و جل
روزی بر طایفه که دست بفسق و فجور گشاده‌اند و در نمی‌بندد و دور از ... رزق ... کافور ... دارد

بالکه من

با اکه من بر کنار کتاب این معصیت کرده‌ام اکر در زمرهٔ جماعتی است که این گناه از ین جماعت واقع
شده است بقصد بر تو نوع توکل و هم و با خدای کشتم و قصه بر کافور عرضه کرد و نیز دلیل و مخلص ...
نیافت و با بسیار ان نعمت و مکرمت صرف آن قصه در مصر مشهور شد و کسی ... طعن و ... رد که ...
و مرا اتفاق افتاد که از مصر بحلب آمدم و بحضرت سیف الدوله رسیدم و از ین هر گونه حکایات اهل مصر و احوال
ایشان می پرسید و او را خوش آمدی که کسی غرائب ایشان بگفتی و معایب آن نفره شرح دادی و حکایت
ناظری چنانکه رفته بود از اول تا آخر با او گفتم و آنچه گفت آن حکایت مطالعه افتاد و محمد سمری
که ندیم او بود با ما حاضر بود صد افتتی وانست تا من گفت اگر دوست منست و ابن الحظه ذکر او در
وامیر چون خوش طبع و گشاده خاطرات اکر دیگر بار ذکر او اعاده کنی و چون امیر تبسم نماید در باب و محنتی
نجیر مگوی و گذار ... کتم با شد که معتصو و شوند و من آن سخن را اعاده کردم و سیف الدوله دیگر بار بخندید
من گفتم طبع امیر از شنودن این حکایت شاد شد و بنشاط تشنی و سروری در نهاد او پدید آمد
باید مرا اما آن بیچاره را که فضیحت شده است ازین سخن باشد سیف الدوله فرمود که تر آنرا کی اما او بار
مستحق آنست که در حق او نیکوئی توان کرد من گفتم فواید و صلات امیر پیوسته بمن و اهل ا
من در حصول آن محتاج و مستحق و سبب و طالب وصتی نیستم اما اگر در حق آن غریب آواره که روزگار گشته
در مانده شده و باشد این مکرمت بموضع تر بود و امیر احسن احدوثه و ثواب بیشتر حاصل آید گفت هزار درم
جوایزی او بوبسند مصر بیکی از تجار رساند امور رسانیدن و تمامت حاضران او در انکار ... گفتیم و در جوانب
گروهی که اجازه فرماید تا با وطن آید و در هر شیر این سخن محمد سمری مرا بخشیم اشاره کرد و که ... عطای او سخن
کن من گفتم ایها الامیر این سه هزار درم با اجازه انصراف از مصر بحلب آغاز کرده و بر جمعی جوانان
که با او معامله کنند که بدان منسوب خشم شود و بحجت آنکه اهل ... آن کار رهاند و چون کار ... کار
در خبر ایشان عمل ایشان بسیار باشد بهمه حال اجرت بیش باید و از ین نوع سخن گفت و غرض آن بود
تا او بخندد و او نشاط در انجاح حاجت بیفزاید تا آنکه که فرمود که پنج هزار درم بکنند و دیگر بار من و سمری گفتیم

این جنس و در سر تیعدا ورا و در موات سفر خرج کند و دست تهی بخانه آید و او دست و دشمنی که در تحت آن باشد او رانکال

کند گفت و رانکه دیده در کار این نامکار بگرد او و پروانه و دیده تا تمامت ضیاع و اسباب او را بیع بفرمودند و سر

او را خالی کنند و نقد بسیار و انکند بهایی بر از آنکه او را محسود بود دست بیار آیند حاضران همه سری بستاختند گفتند

وا سله و بو نعمات الحجی بر رفت بوی فرستادند و مرد خوش دل و بسلامت با ولایت و خان و مان خود رفت

اسباب خود را بسید بغمتش با جال اول رسانید **فصل** در این حکایت در موضع محل عبرت و اعتبار و موضع تعجب است

یکی آنکه چون صاحب واقعه را عروس مراد در وی در نقاب امتناع کند و گل آرزو در غنچه انتظار بماند و بر

دفع امتنعت و جب مراد و حادثه نازل کرد و در واقعه حادث شود باید که لفکر ادب و رای صواب

در عواقب امور امعان نظر کرد که آید و و بوشیده نماند که آن کیفیت موجب نعمت و حشمت کرد و آن را بس و قنوط

مستحب رجا و امل شود چنانکه با طریر امتناع کا شور از آخر اجرایات و وقت صورت محنت

موجب سعادت و سعادت دولت و مراجعت نعمت او شد و اشارت بدین معنی می باشد **العربیه**

یا جار حاجی و توفت بالجنبة ❊ و نزول خطب فیه قلبک بالیه ❊ مهلا و لا تجزع فرب کریهة ❊

منها علی راکب تترفه ❊ هی نعمة بل فی الحقیقة بالغنی ❊ اولی و جلت للمراد و اشبه ❊

الا لم یکن قبعا اول مصدقها ❊ فاقرا و فکر فی عسی ان تکرهوا **الفارسیه** این سخن بیخت و حرمان مکن جزع

جو بیند بسی حال است که آن از زوال ❊ بسیار نعمت که عین نعمت است ❊ بسیار محنت که خیر ملک و مال

جاه و جمال بسیار نمانند سود و فا ❊ راه ز آن یسیح و تنعمه جاه و کمال ❊ جاه و جمال و در دل و حشمت و زینت

هیچو خیال ووهم و از آن بر ملال ❊ نه مذار و هم باطل و از کرخیال گیر ❊ زیرا الیقین بحسب وهم و خیال

دستار ای او مر شود و بفتح جمع مکنم ❊ کان بود و در خلاق کمت صید پر ملال ❊ کر مال فوت گشت مثال از برای مال

و صف بغا جو لاذم مال و منال است ❊ تا ز طمع مدار دار بهان بیرا آرد ❊ آنکس که از غرور و هوا در جوال

جون جو بسر دود بس بهلو کرد و ❊ چو بهر آرزوی دل بس بخره فال ❊ آیا چه حرص برد و اقت خود نسازد

کاریز و مهلت که سخندان ان است ❊ زینکو مثال ذات که اطراف نیست ❊ عسو مخر حرص که جز بیک آل

مات و تمال خسان و کسی کمابت ❊ گر بیمال ممتحن و با کمال است ❊ حسن الکمال بود و در بخت و بر جهان ❊

جز بعضی بسیج خیر د کر از کمال است ❊ کارت کمال گیر و اگر خبه نقص است ❊ از بی ملال مبتلا شود و بس ملال است ❊

بر راه کاملت جو کاه بهمان ماند ❊ وصف کمال خوب نقص کمال است ❊ و در جبه کاست جو ایند ز قدس او ❊

و دوم آنکه چون کسی را از شرف و قربت و نام و بنا و عزت منادمت ❊ رز و سی کو رتبتی چنین بلا است

قرنگی حاصل شود باید که پیوسته مراقب احوال و اغراض و محافظ اوقات انبساط و انقباض او باشد و اگر

منهی از ادنی خواهش با ازان غیرتی بر رای او عرضه خواهند داشت وقت آن مراعات و هنگام آن باید

و تا اول طبیعت او را باز او لطیفه و روایت حکایتی از مضاحک و غیر آن منبسط نکرد و اندر آن انبساط نماید

و چون نعمت روی نمود و تعاطی از دست فرو گذارد چنانکه اصحبن معروف و در انجام مصالح بنا طری و در حضرت

سیف الدوله و این ابیات ملایم این دقایق و حقایق است **العربیه** لا تترک الفرصة اذا ماتلفت ❊

نیل الامانی فی انتهاز الفرص ❊ الوقت سیف قاطع فاحفظ ❊ و منک ناخذ من منابک الحصص ❊

لو ضاع منک او قت فی غفلة ❊ لابد ان تشرب کاس الغصص **الفارسیه** حاجتی بر شهی جو عرضه کنی ❊

وقت و فرصت نگاه باید داشت ❊ از وی از لطف خشم پیدا نی ❊ کوش بار ابتدا و باید داشت ❊

جون بود شاد و مایل بود ادم ❊ طمع مال و جاه باید داشت ❊ جون بر نشان منقبض باشد ❊

رنج رخوش جو کاه باید داشت ❊ طاعتی کان بوقت خود نبود ❊ تیر از هدف گما باید داشت ❊

گر شود فوت فرصت اندر دل ❊ غصه عمر کاه باید داشت ❊ شاید ار لب میان بحسبانی ❊

کت ز دندان عذر خواه باید داشت **الحکایت الحادی عشر من الباب الثالث عشر** فضل بن العباس

الهاشمی حکایت کرد که پدرم عباس گفت که مرا کنیزکی بود نام زینب بنت سلیمان و در مسلم الا در غرق

رنج و احسانی نظر بود و صله و عطا او را که همه اغنی بود و زینب را کنیزکی بود و عاقبت صاحب جمال

نام او کتاب و دل من بدین کتاب متعلق گشت و اندیشه او مرا از خواب و خور باز داشت و تا بر این

حال بامید خود نظر بر نکرده و عادت او زینب در خواستم تا از زینب بخشد من این التماس کنند بدو گفت تو را

وبرین مجتمع مدد و معاونت من و غیر من حاجت نیست و بسنده کرم زینب کفایت است از وی آنچه مراد تو است
درخواه که البته ملتمس ترا باجابت مقرون گرداند من با مادر بنگاه و نیز و یک زینب در رفتیم و چون از
اقامت خدمت و مراسم سلام فارغ شدم گفتم خدای ابقاک الله ای توکه والده و مادر و سبب حاجتی که زحمت
آورده ام ولابد در التماس این حاجت معاونت خواستم اجابت مقرون بود گفت ای پسر حاجتی
که بی حضور ما در اسعاف آن با تو مساعدت نکند بزرگ حاجتی باشد گفت بیار تا چیست گفتم حاجت
من آنست که بنده خویش کتاب را بمن بخشی گفت تو کودکی نادانی ای پسر مشین با جدی تو بگویم نیکوتر
از کتاب که بر روی زمین هست کتاب خود ازان تست گفتم ای اماه جان و تن من فدای تو باد
بر بر نزدیک خیزران حرم امیر المومنین رفتم و مرد ... نشسته بودیم که حاجب از پیش خیزران در آمد و گفت
زنی بر در سرای است که هرگز نیکوتر از جمال او جمالی ندیده ام و بیشتر از حال او حالی ساده ندیده ام و کمر و داعیه
کهنه پوشیده است اگر طرفی از زن خود بدان جای که پوشیده است ... و دیگر پیراهنی ... دستوری
میخواهد تا در آید خیزران بمن باز نگریست گفت چه میگویی درین باب گفتم بباید فرمود تا نام خویش
بگوید که چیست حاجب گفت بسیار جهد کردم نام و نسب خود نمیگوید و باز میگردد و اگر اجازت
نفرمایی من خیزران را گفتم هر که خواهد گو باش چنین مبایست و صورت که او هست کرامت کن و دعوی او
فرمایی موجب ثواب باشد اجازت باید داد تا نومید باز نگردد و حاجب را فرمود تا وی را اجازت
داد چون در آمد در غایت زیبایی و نهایت ... بالای ... چون ماه ... در انجا ... بدید
... نیکو گفتی ... از ... نهادست ... بگذر ... و ... بیرون سرای ... بر ...
آنچه ... امید ... که ... و ... و انعلاد لباس او و ظاهر بود و عزت و حیرت ... از ...
ظاهری شود ... از انجا ... رسید که من و خیزران در انجا نشسته بودیم و هر یکی ... نگرد
بما سلام کرد و ما هر یکی جواب باز دادیم پس خیزران را گفت من زنی ام نام من ... مروان بن محمد آخر
ملوک بنی امیه بود که ابو مسلم ... او ... کرد و ... مروان بن محمد ... از ... اطراف ...

الکنف ترکستان با عوض نیابت این طول و زحمت ولایت و قبضه امامت ... و بود القصه زینب گوید چون
نام او شنودم و ذکر مروان بر گوش من گذشت مرا از ظلمی که مروان بن ابراهیم الامام کرد آن سخن
در دل من تازه گشت راست بنشستم و گفتم من توی گفت آری گفتم ترا خدای سلامت دهاد و رحمت
خود نزدیک گرداناد و شکر و سپاس خدای را که جاه و جمال و دولت و اقبال تو زوال آورد و ترا
برین حال فضیحت و نکال گردانید و ثروت تو بعلت و عزت تو بذلت مبدل گشت تا دیگر آمدی که تا آن
جوار اهل بیت ای دشمن خدای چه خواری کردی و در آن وقت که از تو شفاعت توقع کردند در باب
ابراهیم الامام از آن جواب بداده و نشان آن چگونه تو میدانی ... خویش برابر ... الحمد لله که ترا کلام
خود بدیدم زینب گفت من چون این سخن بگفتم وی بخندید خندانه که نزدیک بود که بقهقهه و در میان قهقهه
رسته دندان چون ... مروارید ... که ... من بود ... دندان شیرین تر از ان ندیده بودم ...
گفت پس گفت ای ... از ... که من ... کردی ... نزدیک تو کنم
چنین خویش آمده است ... این ... حاصل کرده و ... اسلامت ... که من رفتم
و روی کرده ... رفتن ... بیرون ... و من چون خیزران الکفتم واقعه که آن محبت است از
خدای تعالی ... و ... که ... این ... بجای آرم ... درین
محبت ... بیرون ... و ... رفتم ... و ... و چون ... حرکت من بشنید
در ... ساعت ... او را ... و من ... رفتم و نزدیک پرده او را ... و خیزران
نیز ... من ... رفتم و گفتم عذر میخواهم اولا از خدای ... و ... از تو ای خواهر آنچه بر زبان
من گذشت خاطر تو رنجید و مرا معذور دار که ... تازه بود و اکنون
باز کرده ... بازی ... خود ... رفت ... خواستم که دست ... گردن در کنم
و معانقه بجای آرم و ملاطفه کنم دست بر سینه من باز نهاد و گفت ... ای خواهر که درین حالت و درین
لباس که منم روا ندارم که بتو نزدیک شوم ترا ... جامه ... نشسته خود برکنار القصه

او را باز گردانیدم چون خیزران کنیزکان را فرمود تا در حمام روند و بساط کار از ابریشم ساختند
که بدیشان تعلق داشته باشد از بسط و زمین و غیر آن بجای آرند و خیزران چندین جامهای فاخر
که کسوه ملوک و خاتونان را شاید از هر نوعی با وی فرستاد تا آنچه اختیار کند در پوشد و از مشک و عنبر
و عود و غوالی و گلاب و غیر آن و انواع طیب بفرستاد و منتظر بنشستند تا او از حمام فارغ شد
و آنچه که اختیار کرده در پوشید و آن طیب که در آن خلوت استعمال فرموده بود [illegible] آمد و
چون او را بدیدیم بر پای خاستیم و استقبال کردیم و معانقه بجای آوردیم و گفت اکنون وقت
و او را به تعظیم و احترام بیاوردیم و در مقامی که امیرالمؤمنین مهدی بر آنجا نشستی بنشاندیم و خوان
بیاوردیم و چون از غذا فارغ شدیم خیزران گفت از متعلقان و خویشان کسی که ترا دل بدیشان متعلق
که داری گفت بر روی زمین مرا هیچ آفریده نمانده است که بنوعی از انواع او را بمن نسبتی و حقی
باشد خیزران گفت مصلحت باشد که عزیمت بر آن مصمم کنی که نزد ما ساکن باشی تا از کمال [illegible] می باشیم و دیگر
از هم دیگر شادمان شویم و بقیه عمر با هم بسر بریم گفت آن وقت که نزدیک شما آمدم [illegible] ازین بسیاری
راضی بودم چون خدای عز و جل بشفقت [illegible] که شما را توفیق داد و بر من [illegible] و چنان مهربانی
چنین نعمتی مبدل گردانید و لا شکر خدا بر من واجب است و بعد از آن شکر الطاف شماست و آنچه شما را
دل میخواهد و در خاطر می آید [illegible] بسیار [illegible] تا با ما [illegible] بود و
حجره و سرایی بدو نمودیم که بهترین همه بود اختیار کرد و ما آن سرا را فرمودیم تا خالی کردند
و چندین [illegible] فرشها و کسوتها و آنچه زینت مجالس ملوک باشد و مال بدان سراها [illegible]
بیت و قماش مطبخ و دیگر [illegible] بدان سرا بردند و او را گفتیم این سرا و هر چه در آنجاست از آن
تست و ما باز گردیم [illegible] که دل تو میخواهد [illegible] پاره [illegible] بکنند و [illegible]
گشتیم و او را در آن سرای بگذاشتیم و چون بجایگاه خود آمدیم خیزران گفت این زن [illegible] زاده
از خاندان [illegible] در پادشاهی و کامرانی روزگار گذاشته [illegible]

و محبت و [illegible] بوده و در خشم روزی فراخ [illegible] فرمود تا پنج هزار دینار زر و ده هزار درم
نزدیک او بردند و گفتند این برای امر و نهی و بخشش و انعام و خیر و صدقه و آن نوع از تصرف که دل تو
خواهد فرمای تا در خزانه نهند اما آنچه خرج دارد و وظیفه و راتبه روز بروز باشد و کلا و معتمدان
وظایف و روات [illegible] بکمال برسانند و چون ما ازین مهمات فارغ شدیم مهدی در آمد و این حکایت
با او آغاز کردیم و چون بدانجا رسیدیم که آن کلمات موحش در روی گفته [illegible] خشم [illegible] گشت مهدی
خشم شد و رنگ روی او [illegible] گردید گفت ای [illegible] شکر نعمت آفریدگار و لطف و موهبت که در حق تو و اهل
بیت تو ارزانی داشته است و بر دشمنان ظفر داده و خصمان را منکوب و مقهور گردانیده [illegible]
که تو گزاردی [illegible] که این کار کسی دیگر کرده بودی من دیگر با آن کس سخن نگفته بودمی پس [illegible]
کار رفت من بقیه حکایت تقریر کردم و او چیزی از آن اعزاز و اکرام و موهبت و انعام که در حق او [illegible]
بود [illegible] بگفت و پسندیده داشت و خادمی را که در پیش او ایستاده بود فرمود که ده هزار دینار زر و ده
هزار درم بگیر و نزدیک او برو و سلام من برسان و بگو که اگر آن بودی که ترا زحمتی بودی بنفس خود بسلام
تو آمدمی و سروری و بهجتی که بوصول تو حاصل است بزبان خویش شرح دادمی و فرمود که او را بگوی که این
برادر تو ام و هر چه حکم من روانست و امر من نافذ از آن تو [illegible] و هر چه فرمایی و گویی مجلس را
مجال اعتراض نه و چون خادم این پیغام برسانید او را دیدم که با خادم می آید و جاریه ای [illegible] بر سر
مهدی چون او را بدید لطفها فرمود و دلداریها کرد و [illegible] خوش دل باز گشت و چون سخن تمام [illegible]
[illegible] گفت این [illegible] از کتابت [illegible] کتاب [illegible] و چون [illegible] در آمد او را با [illegible]
و [illegible] که [illegible] من او بود [illegible] فرستاد فصل اهل اعتبار را در باب استبصار
را درین حکایت [illegible] بسیار و عبرتهای بیشمارست و دو خصلت از مکارم اخلاق اقتدا را می شاید
یکی آنکه فضل و لطف که زینب در حق فضل فرمود و هر چند که کتابت [illegible] او [illegible] مرتبه [illegible] فی الزمان
کتاب یافته بود و چون [illegible] محبت او [illegible] فضل خواند فضیلت [illegible] و آنچه کرم [illegible] بصیرت [illegible] نهاده

کرده ذل سؤال او را بعز نوال مبدل کرده بنده و نظم این قوافی در تقریر این معانی مقرر میبیت العربیه

بمن خصصت نعمة وکرامة ؛ وعلوت قدراً فی وفور المال ؛ وجدت عن رب المکارم والعلی
فیما بغیت تحقق الآمال ؛ أسعف جواد من یجیبک سائلا ؛ وخصصته من بین الوری بنوال
واستخرقانی نعمة متفضلا ؛ وأدام وجلله فوائد الأفضال ؛ لو سال زنبک جلیه بحسن نهی
والله لا یسوی قبل سؤال **الفارسیه** ای کرده خداوند تبارک و تعالی ۝ داده است بنام تو بحشمت و معالی
مخصوص بکن از چو تو بیش کرد از این جلال ۝ هر ملتمسی را بعطایای و نوالی ۝ تا از تشنگی چو من و هیچ تشنه نماند
در جام کرم بهر تشنگان زلالی ۝ چون بیشتر نبود ز بهر زاش و کرامات ۝ کرمت ابد بت ز زمانه بر و بالی
در اوج معالی شرف مرد بود جود ۝ جهت حقیقی در رو کحل و بالی ۝ اقبال نیابد چو لالان ز دون خویش
بهتر ز فراخی دل مرد و معالی ۝ هنگام مجال الکرم تند ابر عطابخش ۝ نام کرم و مجد مروت مجالی
ایام تو و مبتلی امر و نشانات ۝ کر نبود از کرم و جود و نوالی ۝ بگذارده باشی حق سایل تمامت
ور زنده بماند ز تو مالی و منالی ۝ و نیاید هر آن خبر که در حق او کرامت ۝ نزدیک خردمند بنه ز دو سوالی

دو دوم اکرام و اعزازی که مهدی جبران در حق فرزانه که شکوه مروان بود و مرد ما بود و بعد از قدیم و دشمنی دیرینه التفات نمود و در اثنای این منظوم علو مرتبت او از آن خصلت معلوم میشود **العربیه**

اذا رایت خصما ذا نعمة و دولة ۝ فی نکبة بین حادثات و آفات ۝ احسن الیه و لا تذکر اساءته
کفاه ما نال من سوء المکافات **الفارسیه** کن در حق دشمن خود نکوئی ۝ چو کار افتاده و بیچاره دیدی
کراهه کرد او بد کردن او را ۝ ز خاک آن مان خویشش آواره دیدی ۝ تو هم از بد کنی افتی بدین روز
مشو راضی از آن بیچاره بیجا ۝ بسا کس را که بعد از شادمانی ۝ ز بد فعلی او غم خواره دیدی
ولی با بد کنش تا در جهد عالم ۝ ز نیکی بر کسی بیچاره دیدی ۝ نکوئی به دو ولیت ز ان ستاره
تو محکم تر از این بیچاره دیدی ۝ ببین تا هر که اندیشه بد بود ۝ ز نیکو دولتش یکباره دیدی
دخیری کو چنین بیچاره گشت ۝ تو باری خویش بیچاره دیدی **الحکایت الثانیه عشر من الباب الرابع عشر**

بافضلی

بافضلی کو بد که در عنفوان شباب و ریعان جوانی من جمعی از ارباب و اصحاب دیوان اسحق بن ابراهیم الطاهری بسر میبردیم و کتاب آن دیوان را بجز نمیکرد و من از جمله کتاب جوانی را ملازمت مینمودیم که کنیت او ابو غالب بود و خطی جمیل و سیرتی پسندیده داشت و مرا بعضی از آن کاتبان خرد و زیرا نوشته بودند و علامات و توقیعات کرده و مالی گرفته و اسحق بر آن وقوف یافته و بعضی را فرمود تا گرفتند و دستها بریدند و زرها بگرفتند و بر ایشان ظفر یافت و از آن جمله یکی گریخته یکی ابو غالب بود که من او را ملازمت مینمودم و سالها پیدا نه ابو غالب از وطن آواره شده بود و از وی هیچ خبر نداشتم تا آنکه که اسحق بن ابراهیم را وفات رسید این ابو غالب را دیدم روزی در شارعی از شوارع بغداد و میآمد بر اسپی رهوار نشسته و زین زر بر روی نهاده و غاشیه افکنده و جامهای فاخر پوشیده و بروی سلام کردم و از احوال بپرسیدم گفت بسیار یافتم برای رویم با او موافقت کردم و چون بسرا رسیدیم تربیتی دیدم بر قانون مروت و مصری و زینت فتوت و سروری در بر وقت تعهده که فرموده بود و در خواست کردم تا اخبار خویش در ایام مرارت اسفار تقریر کند گفت چون اسحق ما را طلب کرد و از بیم عقوبت او متواری شدم و مدتی در آن استتار بودم جانب خالف و ستتر بصره رو نهادم از بغداد و بیرون آمدم تا بدیار مصر رسیدم و آنجا خواستم که کاری کنم و شغل قیام نمایم هیچ اجابت نکردند و مرا شغلی تقریر نمودند و صحبت یاران متفرق شدند و با من غلامی همچنین ماند نفقه بمقل حال و درویش گشتم و اندک مایه نماند و ما یحتاجی که با من بود و از ثیاب و غیر آن تمامت بفروختم و حال بدان جا رسید که یک روز بقوت و زر و درم و من و تو پنج که پوشیده داشتم بغلام دادم که ببرو و بفروش و غلام بیرون رفت و من در آن اندیشه متفکر ماندم و در خانه تنها بودم و من اندیشیدم که در این غربت و وحدت و تنگدستی چگونه روزگار گذرانم و از که قرضی کنم و بیم آن بود که درین اندیشه سودا بر من غالب شود و دیوانه شوم و در اثنای این تفکر بودم که کوز نوشی از سوراخی که در آن خانه بود و بیرون آمد و در دستی در سوی آن آنجا نهاد و باز گشت و در دستی دیگر بیرون آورد و هم

نوع میرفت و می آمد هر بار درستی دیگر بیرون می آورد و به پهلوی یکدیگر می نهاد تا آنگه که هفتاد درست
بیرون آورد و در دستمال در قطار در پهلوی یکدیگر نهاد و لحظه بر بین درستها غلطید و بازی کرد و من
می نگریستم و خاموش می بودم تا آنگه که درستی در دهان گرفت و باز در سوراخ برد و من برخاستم
و دستمال برگرفتم و غلام باز آمد و طعامی خریده بود بیاورد و چون از طعام خوردن فارغ شدیم غلام
را فرمودم بر و تیشه بیار گفت تیشه چه میکنی من حال با او شرح دادم و گفتم میخواهیم که سوراخ موش
بشکافم باشد که درستی چند دیگر یابم غلام برفت و تیشه بیاورد و سوراخ موش بشکافتم تا آنگه که رسید
تا پای [illegible] از زر از آنجا برآوردم و موضع را باز دیگر راست کردم چنانکه کسی گمان نبرد و
وزن کردم مبلغ صد دینار بود و حال من بدان نیکو شد و چون خبر موت اسحق محقق گشت باز
بغداد آمدم و بدان مال ضیاع و اسباب خریدم و غرفات و ارتفاعات آن اسباب [illegible]
و امروز در رفاهیت و آسایش تمام روزگار میگذرانم و توبه کردم که پیش خدمت هیچ مخلوق نکنم
فصل و در این حکایت دو فائده بسیار می آید یکی حسن عاقبت صبر و وثوق حاصل بخفا لطف باری
عز اسمه که چون محنت کار افتاده به نهایت رسد بیک حال ناگاه کار او به نزول آیت تبادی ساخته
گردد و چون نیت صاحب واقعه بغایت انجامد لا بد رایت دولت او در ازالت آن شده افراخته
شود چنانکه ابوغالب که در آن بیوتات بود در یک ساعت فقر به غنا و محنت به دولت مبدل گشت
که از درجه یک حبه قادر نبود و پایه او به مرتبه رسید که نه هزار دینار سرمایه او گشت و صحت
این معانی این ابیات گواهی میدهد **العربیه** الا یا ایها المتمنی صبرا ، لکل کربة امد و غایة
واوسع ما یکون الکرب یوما ، تلا الفرج اذا بلغ النهایة **الفارسیه** مکن ای دوست جزع در محنت
در جهان رنج تو بغایت برسد ، صبر اگر می برسد محنت تیز ، برسد چون نهایت برسد
و دوم تقبیح عاقبت خیانت و وخامت عاقبت فرمایی و شومی صحبت بدان که اگر نه آن سبب بودی اسحق
جوانمرد را ذلت در غربت مستمند و بیچاره و آواره و نابایستی بود و این ابیات انشا بدین معنی میکنند

العر

العربیه ان الجنایة محوب بقوله ، وتخفی فی قلبه الاحزانا ، و تفرق عنه النهار و مجده
وتشتته من امره ما زانا ، وترى الامانة حاذه یحوی صاحبا ، فینا تردیه تبا و امانیا
فاحفر لنفسک منهما ما شئته ، لا تندما تجری به و تندانا **الفارسیه** از خصال کز بد بنگار زاه
هیچ خصلت بتر از خیانت نیست ، مرد خالی که در میدان باشد ، بتر از دزد در خیانت نیست
مرکب را [illegible] خیانتش عادت ، خون خود را حلال کرده [illegible] ، خاین و دزد هر دو یکی باشند
در دو گیتی جز از ملامت نیست ، از ملامت گرس دو درد دو جهان ، جرعه از ترس و ندامت نیست
معنی این سخن نبشتن آمده ، گرچه در لفظ او نشانت نیست **باب الثالث عشر**
فرزند شده فی هوا [illegible] رحمه الله عنه و ملکه شناه **باب سیزدهم** حکایت حال جماعتی که به
رنج و محنت شدند عشق گرفتار شده [illegible] و عاقبت بکار مراد رسیدند و به مال نجات و ملک رسیدند **الحکایت**
الاولی من الباب الثالث عشر عمرو بن دوید النخعی برادری بود که بر دختر عم خویش عاشق
شده بود و هوا او بر دل و جان او مستولی گشته همه روزگار در خانه او مجلس بودی [illegible]
او هر روز جمال آن دختر میدید و جمال دختر [illegible]
که میان ایشان مشارکت و مواصلت باشد و از این سبب او ذکر دختر او بر زبان میراند و اظهار عشق میکرد
او نیکو [illegible] و نعت استنکاف مینمود تا نجابت غضب و حمیت او را بر آن داشت
که با خالد بن عبدالله القسری که امیر عراق بود شکایت کرد که برادرزاده من با من بشرط ادب
خویش چهار نگاه نمیدارد و دستور [illegible] سخن [illegible] مینماید و سوخته کلمات حرف
و الفاظ مودی مرا میرنجاند و خالد بن عبدالله بفرمود تا هم در آن جوان از این خباثت محبوس کردند
و بعد از آن [illegible] از مقربان خالد در باب او شفاعت کرد خالد او را اطلاق فرمود و بعد از آن [illegible]
شد که با سر آن حرم نرود و چند گاه با اضطرار حلم و وقار [illegible] ملامت عاقبت [illegible]
کرد و روزی چند پای از کوی دوست باز گرفت و دست از دامن تعلق عشق او بنا کام [illegible]

و با خود می‌گفت **شعر** رفت اگر به رغم بر بار رفتمی ٭ نزدیک آن صنم که عیار رفتمی ٭ چون
با پای تا به ره رو در خانه بی‌می ٭ چون آفتاب بر سر دیوار رفتمی ٭ و چون تحمل بلند و خوش سخن
داری این مقدار که زبان ملامت معترضان کوتاه شد علم و بردباری را کار فرمود و کار او به
عشق اشتغال افتاد و در قاعدهٔ صبر اختلال پدید آمد عشق فساد می‌کرد و که عاقبت این در [illegible]
نشود و ملامت به تکلم مبدل است که من با هوا در جنگ‌ام و هوا انشو نما نایم و محبت به زبان شوق این
حجت تلقین می‌کرد **العربیه** ملامه بک [illegible] عن الخنا ٭ برح الهوی بملامة العذال ٭
ما بال قلبی لا ینال فی الهوی ٭ احدا و لا یعبو افراغ البال ٭ بالی هوا و اللوم لیس یصحه ٭
بالی و عل منه شخص بال ٭ و در دور کار زبان حال این غزل به گوش دل فرو می‌خواند **الفارسیه**
با سلامت ره نشاید کار عشق ٭ بی‌ملامت کی بود بازار عشق ٭ عافیت کرده متاع [illegible]
بی‌خبر است [illegible] بازار عشق ٭ هر که اندر عشق اندیشد ز سر ٭ نیست سر [illegible] محرم اسرار عشق
بس سر گردنکشان کز تن فتاد ٭ در طناب [illegible] دار عشق ٭ جان اگر مقدار دارد [illegible] تو
نیست [illegible] معلوم تو مقدار عشق ٭ عشق اگر عار است نزد هر کسی ٭ عاشقان را فخر باشد عار عشق
همچو بلبل کز فغان [illegible] مست ٭ در [illegible] بوی از گلزار عشق ٭ با چو گل خندان [illegible]
باز پای دل برون کن [illegible] عشق ٭ هر که [illegible] خرابات [illegible] ٭ [illegible] سجاده بود زنار عشق
کم طلب از عشق کام دل [illegible] ٭ این بضاعت قصه در بازار عشق ٭ [illegible] این [illegible] بی [illegible]
در گذر زین [illegible] دیوار عشق ٭ شاد [illegible] راه کی باید [illegible] ٭ [illegible] چون [illegible] سماع عشق
القصه سوق عشق چون غالب شد استماع [illegible] ملامت را مجال نماند و چون [illegible] هوا بازار دل [illegible]
بضاعت عافیت و سلامت را تاراج کرد عاقبت [illegible] شوق و [illegible] که از لوازم دل [illegible] او را
[illegible] آمد ناگاه شبی از سر [illegible] پای در راه نهاد و دست از آستین [illegible]
کرده [illegible] زبان [illegible] برادر [illegible] عشق [illegible] رفت [illegible] چون [illegible]

او را مانع

او را مانع شدند و چون قصد دیوار او در [illegible] حایل ماند و با خود [illegible] شنید که اگر پنهان بوسی از آن لب
توانم زد و استظهار این جان مرا از خبایث [illegible] ماند و می‌گفت **شعر** [illegible] فرو بردم [illegible] لب ٭
خواهم دادن ملک دو جهان [illegible] ٭ جانم [illegible] بوسی ده ٭ ور [illegible] جان [illegible] لب ٭
معشوق را از عاشق [illegible] محبوب خبر بود که [illegible] معشوق که عم بود عاشق [illegible] و بروی دعوی
کرد که [illegible] به سرای من در آمده است [illegible] بالجمله گواهی دادند خالد از آن جوان [illegible] رسید که در شب
در سرای او بی اجازه [illegible] رفته بودی و [illegible] ناموس معشوق و الحاق فضیحت محبوب روا نداشت
و بر خود [illegible] گواهی داد و خالد عزیمت آن کرد که [illegible] تا دستش ببرند او را عمر بن [illegible] دیده
از این حال خبر یافت رقعه به خالد بن عبدالله نوشت این ابیات در آنجا **العربیه** اخالد و الله
قد اوطیت عشوه ٭ و ما العاشق المظلوم فینا بسارق ٭ اقر بما لم یاته غیر انه ٭
رای القطع خیرا من فضیحة عاشق ٭ و لولا الذی قد خفت من قطع کفه ٭ لالفیت فی امر لهم غیر ناطق ٭
و لولا الذی فی قلبه حل قلبها ٭ کمن انت تخلو الکرب من قلب عاشق ٭ اذا مده الغایات فی
السبق العلی ٭ فانت ابن عبدالله اول سابق ٭ **الفارسیه** خالدا [illegible] محض [illegible]
[illegible] با تو [illegible] کرده اند آنها ٭ جوان عاشق مظلوم را [illegible] ٭ که هست [illegible] المحزون [illegible]
[illegible] نکرده [illegible] ٭ روا [illegible] معشوق [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ز عاشقان [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]
خالد چون قصه [illegible] خواند یکی را از موالی خویش [illegible] تا از حقیقت حال او را اعلام کند [illegible]
بحث و تفتیش آن چنانکه لازم بود بجای آورد و صورت حادثه چنانکه رفته بود معلوم کرد
و اعلام کرد و چون خالد بدانست که حق بدست عمر بن [illegible] دیت [illegible] او را [illegible] دزدی [illegible]
و محبت [illegible] تلقی [illegible] حاضر کردند و فرمود که دختر خویش را به برادرزاده
به عقد شرعی [illegible] استماع [illegible] گفت [illegible] دختر [illegible]

دختر است مرا در زاده تو و اگر قطع دست خویش روا داشت و هتک ستر او جایز نمیدید و اگر تو اجازه
کنی من بی رضای تو او را با او نکاح کنم مرد دختر خود بعد از امتثال اجازه مزید آنکه را اجابت کرد و دختر را
مهر از خانه خویش داد و آن جوان بنام عاشق معروف شد و تا آخر عمرش همه بدان نام خواندند فصل
و این حکایت در جملت از خصال حمیده و در جملت از خلال کریمه ارشاد میکند یعنی خود را پرده دار ستر
معشوق کرده دیدن و نقاب از محبوب برنشستن و از سر نیز برخاستن و ستر یار را از افشا نگاه داشتن
چنانکه از عاشق تقطیع دست خود را راضی شد و هتک ستر معشوق روا نداشت تا لاجرم از آن وفاداری جز خیر ندید
و چون آن دوستی او از سرور و رغبات به معشوق و مراد خود دست یافت و آن قطعه و رباعیات
مورد بیان این معنی العربیه
انی و ان غلبت علی جنون ؛ لم ابد سر و الجنون فنون ؛
او لا الدموع و صفرة فی جبهتی ؛ لم تغش سری فی الحشا مکنون ؛ و ابیح سر الحب من خوف الردی ؛
حتی یجنی علی الحبیب ظنون ؛ لا و الذی خلق الممات سحابا ؛ و حقیقها عندکم مظنون ؛
و منون من ریب المنون کما عصوا ؛ و تنوهمی عن قطعهم ممنون ؛ الفارسیه ای که وجود خسته در جلوه گاه
نامه‌ای کز لطف رها نکنی ؛ چون نام سیه گلیم باد ام اگر ؛ چون صبح کنم راز ترا پرده دری
شعر خصمان تو تا از رگ جان خنجر زنند ؛ هر خنده چو نیشتر شده تیز زنند ؛ بر دار تو پرده و دار باهم جان
در درد تو جور دوام او زنند ؛ اخری خصمان همه گر تیغ و سر بر گیرند ؛ تا پرده ز راز ما گر بر گیرند
راز تو برون نیاید از حقه دل ؛ ور بتو همه چو حقه سر برگیرند ؛ و دوم در حق دل داده عاشقان
فرمودن و بر درد دل محنت زدگان بخشودن و در آنکه کار افتاده به مراد خویش رسد سعی جمیل مبذول
داشتن چنانکه خالد بن عبد الله القسری با آن جوان عاشق کرد و این ابیات بدین معنی تحریض میکند العربیه
و ما مکرمات المرء فی الناس احدهم ؛ علی عاشق صب حزین متیم ؛ له کالنظی فی القلب نار من الهوی ؛
و دمعا له کجمرة الدم ؛ یموت و یحیی من تباریح شوقه ؛ رجاء و یاسا بین عرس و ماتم ؛
اعنه و عاون فی وصال مراده ؛ کما قیل قدما ارحم الناس ترحم ؛ الفارسیه بیت هرجا دل خسته بینی دست گیر

برود دل داده

برود دل داده رحم فرمودن ؛ نصب سبق و در حق ایشان ؛ از رنج ما بلطف بودن
خویشتن از دستگیری خلق ؛ بر زبان فعال استودن ؛ زنگ اندوه بصیقل شادی
طرب جای تعزیت بر زدودن ؛ دادشان بر سر ستم رسیده شدن ؛ دل داده ضعیف دل بودن
که نه بدیدن آن بار سیدن ؛ بر دل عاشقان نبخشودن ؛ عادة خوی کزین خصال کرامت
جز از این جمله با ربودن ؛ رنج اگر زدایی از دل خلق ؛ تو این زدولت آسودن

الحکایة الثانی من الباب الثالث عشر مولف کتاب الفرج بعد الشده چنین گوید که
ابو الحسن بن میمون الاقطش که در زیر تیغ بوده این حکایت کرد و گفت که در عصر بود و در ابتدا رحالت
امیر المؤمنین المعتضد بالله قصد کتابت زر خود تعلیق داد و الدیوان و فرمود بر کنیزک مغنیه عشق آوردم
چنانکه نیکو دلم شود او را او فرا گرفت و متوسطان و دلالان در میان کردم تا او را ابتیاع از خواجه وی
کنند و در این وقت که در تعلیم گاه مغنیان بسماع او نمی شنیدم و نظاره دیدار می آسودم و برا از غایت عشق
مرا با او افتاده بود و معلوم شده بود و در میمون دل این وقت نا شنیده و از جانب او میلی فرا دیده
العقیده چون با آن جنبان نخی گفتند مالک وی کم از سه هزار دینار رضا نمی شد و مرا این مبلغ مقدور نبود
بود و می خواستم که دعوی تربیت کنم و در آن جمله که در کدخدایی نشاط روش تا زان و جمع خود مصروف
کردانم و با خود اندیشیدم که اگر ذات من با تمامت آنقدر نشاید بود و بعد از سبع
حادث شود و مدت وی ما یم و اگر خواهیم که او را بدین مال بفروشم تحریر فی الجمله طبیعت
تحرم در خریداری او تانی نمودم و بدان اختصار کردم که هر روزی با یکدیگر نظاره او و رغبت
نمودی و چون کسی دیگر از لذات و کثرت قیمت او از سر رغبت خود باز ایستادی خریداری
نمی نهاد طمع خام بر می سوخته خرمن نشستو شده این بیع و الحنین کی ممکن گردد که از زلان
نگذرم و دایما مراقب احوال او می بودم از دور و بدیدار او می آسودم و دلی بر عشق
وی نمی رود از زر دنیا او بازشستم و آن شب عزیمت بر این مصمم گردانیدم که فردا اگر بخواهم

ذنکه مرغ دل تو رقت کردم و روز دیگر کاه کاهی برا آواز دادم و گفتم این بیع را با تمام رسان که بعد از بهر
بهاء گوهر چند بدارم گفت روز دیگر کمال حفظه که تو باز گشتی کسی از سرای امیر المؤمنین المقتدر آمد و گفت این
کنیزک آن جواری مغنیات حجره ای بهره در نهره بود و نه بگذاشت آورده‌اند و از زبان همه او را خنده کنیز کرد
اختیار کرد و بخرید من چون بشنودم عالم بچشم من سیاه شد و روز روشن در نظر من تاریک شد و
و بیهوش و مدهوش و متحیر و سرگردان بماندم و چون وسوسه بر خاطر من مستولی گشت و نوحه و زاری آغاز
نهادم و از تغافل که در کار او کرده بودم و در تساهل که بجز مداری او نمودم پشیمان گشتم و مترجم انکتاب
میگوید الفارسیه باز این گناه بد که من کردم ۰ قصد دل و جان خویشتن کردم ۰ خود در جوهر نور ایزد
غم آن مه ۰ انگشت نمای مرد و زن کردم ۰ از دست مراد و دامن بسنتن را ۰ تا بر خود بر های من
گلخن دم ۰ خود کرده و جهت درد بیدرمان ۰ از کس گله چون کنم که من کردم اخری
ماهی که منیر دگه جان بسو فشانی ۰ از دست دادمش من آسانی ۰ سیمین بر او زر بر من میداد و بد
اندر غلط او فتاده ام از رزانی اخری چون آمد از هجر جهان سوز بجان ۰ بیخودم وصل آن فروز
بجان ۰ چیز که ز جهل دی بی نظر دیدم ۰ گر یافت شوم بخرم امروز بجان ۰ دکار بدین جا رسید
که از گریه و زاری و نوحه و فسر بانتج کار دیگر نپرداختم و بهیچ مصلحت از مصالح اسباب و سرای
خویش و از اشتغالی که بمن مفوض بود و که از کتابت متقی و والده او مشغول نتوانستم و انگاره باشمه خلل
و معطل بماند و اختلال بدان راه یافت و من روز و شب در صحرا ما طواف میکردم و نخفتم و نمی آرمیدم
و نمی خوردم و نمی آشامیدم و نه بسرای خویش و نه بسرای متقی میرفتم و چون چند روز بر آمد متقی بطلب من
فرستاد و مرا بخدمت خود حاضر گردانید و از مهمات خویش و مصالح اقطاع و ضیاع با من سخن گفت
و من چون مستغرق اندیشه آن کنیزک بودم سخن او را فهم نمی توانستم کرد و بنوعی دیگر جواب میگفتم
او چون حال من مشاهده کرد موجب این پریشانی و حیرت از من بپرسید صورت حادثه چنانکه بود تقریر
کردم و بگریستم و از وی التماس کردم که از پدر در خواهد تا کنیزک را بمن فروشد یا بمن بخشد گفت من این

دلبری چاره کرد و جنس این سخن در حضرت امیر المؤمنین عرضه نتوانم داشت والله و من بسبب مندی که
از وی فهم کردم نا امید شدم و حیرت و ضجرت افزون گشت و این خبر بوالده متقی رسید و فرمود تا مرا بصحبت آوردند
و من از وی التماس کردم که با امیر المؤمنین در تحصیل مراد من سخنی گوید و طریقی سازد که من بمقصود رسم و او
متقی را از آن روی که ولی نعمت من بود و مشفق باشد بر من رقت آمد و وعده کرد که با سیده که مادر مقتدر بود
درین باب کلمه گوید و بعد از آنکه این کلمه عرضه داشته بود پیغام فرستاد که آن سخن باسیده گفتم
و از وی درین باب عنایت توقع کردم فرمود تا از آن مرد که عشق بر دل او مستولی گشت تعجب
جنس محالات که بر خاطر او گذر کرد و آنچه در دل اوست از عشق دیده بصیرت او را نابینا گردانیده تا
مرا از آنچه صواب نمی بیند اما عجب از تو می آید که اندیشه آن می کنی که خلیفه را گویی که بر کنیزک تو عاشق
است و از برای دل او از سر آن کنیزک برمی باید خاست و چون این خبر رسانیدند از قلق و اضطراب
من باید گفت و من درین حال از خدمت بیفتادم و از محل و رتبت خود باز ماندم و متقی و مادر او
چون کار را خود نامضبوط دیدند و بگذاشته دیدند کاتب دیگر طلب کردند تا منصب من بمو دهند و متعطل
گردانیدند خبر بمن رسید و من از کنیزک نومید شده بودم و همه در بازده و از هوس نفس و بیکاری
کردم و گفتم حصول آنچه مطلوب و مرادست نا ممکن و مستحیل است و اگر تصرف و عزل مبتلا گردم بعد از آن
جز ضیع و ضرب و نکبت و مصادره ضیاع و مال و جاه و چیزی دیگر نبود و اگر بر تقدیر حرمان آن
کنیزک اثر و جز شنیده بودی تمام این جنایت مطول نشده بودی اکنون چون تیسر نشد بی آنکه امیدی
باقی ماند همانا حاصل شود خویشتن را دشمن کام کردم بدین و جاه و مال از دست دادن وجهی ندارد
و بدین طریق خود را تنبیه دادن گرفتم و عقل و شکیبائی با خود آوردم و دل و تن را بر صبر و تسلی
رام گردانیدم و بامداد بگاه بسرای متقی رفتم و در تدبیر امور نظر کردن گرفتم و تلافی تدارک خللی
که در کار نشسته رفته بود آغاز نهادم و چون از پدید با حلم او تدارک و تنهتک و تغافل و عشق و خبلی
و وسوسه که کرده و جانی و نظر در کار با تأمل میکردم خوشدل گشتند و گفتند این وقت تردد داریم

که بشغل خویش مشغول باشی و با یگانه ز این کار نباید قصه بود و از گذشته عذر خواستم و در حال بخدمت
مهمات مشغول گشتم و در مستقبل بهیچ کاری وعده دادم و مدتی هم برین نسق می بودم و بفضل و تدبیر
در امور ایشان نظر میکردم تا یک روز مراتب حضور آرزو کرد و مدتها بود تا ترک این شیوه کرده
بودم و از آن معامله اجتناب نموده و بتجرع کاس غصه و جام حسرت قانع گشته و از مجلس طرب گردانیده
و اخوان صفا و یاران با وفا و دوستان صادق و هم نشینان موافق و ندیمان دیرینه و حریفان قدیم را
آواز کردم و آرزو ز عشرت و طرب مشغول گشتیم اما از خوف آنکه نباید که نایره عشق اندک مایه از طغیان
انتشار شغل شود و همچنان شوق را که بتکلف تسکینی داده ام هیچ باشد از سماع غنا و حضور مغنیان
احتراز نمودم آخر روز بمجادله و ملاعبه نرد و شطرنج و مطالعه کتب اسرار آوردیم و تمام رفتن از مجالست
اصحاب و موانست احباب ممتنع بودم و بعد از خفا اخره ایشان متفرق شدند و من تنها ماندم و سوس
دل آرام بمحبوبی غالب شد که آرام نگذاشت بخیال دوست در دیده خیال استیلا یافت که خواب را جا
نماند **شعر** در دل بجز از عشق دلارای نماند ٭ در سینه بجز جهد غم افزای نماند ٭
در دیده خیال دوست مستولی شد ٭ زان گونه که خواب را در و جای نماند ٭ من در آن تنهایی خواب از
باز گرفته بودم و بیداری از خشم محاربت گرفته و چون آتش در دیده افروخته بود بدان جانب
ملاحظه آبریخته بر سر میدانستم چون پاره از شب گذشت ناگاه جمعی فراز آمدند و در سرای بجهت
و هیبت بزدند و در بان سید تا چه کس است گفتند خادمانند از سرای امیر المومنین می آیند چون
ذکر امیر المومنین و خدم شنیدم بغایت ترسیدم و رعب و خوف بر من غالب شد و شک کردم و با خود
گفتم که این خبر بگوش امیر المومنین رسیده است و بر من متغیر گشته و گفت چنین کس کتابت اهل
حرم و کودک نابالغ را نشاید و بروی اعتماد نتوان کرد و فرستاده تا مرا گرفته و تعریک و تادیب
فرمایند و بر پا خاستم بدان عزیمت که بدر و دیگر بیرون روم و چون بصحن سرا رسیدم خادم را تا
دیدم که از در در آمدند و استری با عماری ایشان بود و شمعها در پیش او بردند و آن کنیزک را

که معشوق

که معشوق من بود و دیدم بر آن صفت که ماه منیر با کلاه و زینت از یک طلوع کند یا آفتاب درخشان از حجاب
سحاب بیرون آید از آن عماری بیرون آمد و کنیزکی دیگر در خدمت او و یکی از آن خادمان گفت
خداوند ما امیر المومنین ترا سلام میرساند و میگوید که میلی که تو را بدین کنیزک افتاده بود و بگوش شنید
و بر تو رحمت نمودم و شفقت فرمود و این کنیزک را با هر مال و قماشه که بوی تعلق گرفته بود بتو بخشیدم
و او را انگه ما ایست و بیرون رفت و چند اشتر بار بر در آوردند از صنوف ثیاب و فرش و اوانی بجهت
این کنیزک ترتیب کرده بودند و در سرای امیر المومنین موجود و خادمان بازگشتند و من
او را گرفتم و بدان مجلس که آن روز مرتب کرده بودیم در بردم و او چون مجلس آراسته بدید گفت
ترا بی من شراب خوردن میسر نشا بوده است و از بن بصبر و طاقه خرسند شده من بو کنده تا خوردم
با فراق او مبتلا شدم بیرون امروز شراب نخورده ام و حال حکایت با او شرح دادم و از روی حال که
شغف بود بدان سعادت درخواست کردم گفت مرا که امیر المومنین مرا از آن وقت که خریده بود
بود مرا بشش خویش نخوانده الا امشب و چون بسیده ماه و معتقد را از حال تو خبر شده بود و بر تغیر
وقوف یافته و دیرین و زنها مرا بخدمت خود خوانده و از التماس که ما در تعلق در باب من و تو از وی
کرده بود و جوابی که آورده بود و اعلام کرد از این آنکه میان من و تو بود از محبت و الفت و صدق و صفا
برسید من صورت حال و نهان نداشتم و دیگر دیدم و کنیزکانی که حاضر بودند بر من بخندیدند و بعادت از آن
بجهت با من در باب تو مزاحها کردندی بخنده نهادنی [illegible] و سینه و دو تمامت کنیزکان و زنان حاضر
بودند مرا فرمود تا سرود گویم و سماع کنم و چون چند نوبت سماع بکرد گفت اگر فلان صوت میدانی
بگو و آن صوت که پیوسته از آن افراح میکردی در خواست کرد و مرا ذکر تو تازه شد و آب از دیده
روان گشت و عنان تمالک از دست من بیرون رفت و معتقد چون گریه و اضطراب من بدید
حالت انکار کرد و بر سید سبب این حالت و من بترسیدم و متحیر ماندم و ندانستم که چه جواب گویم
در رشیده ننگ ترسم سیده بخندید و کنیزکان بخندیدند و چون معتقد حیرت من و خنده سیده بدید

روی از من بگردانید و از سید سوال کرد که موجب خنده تو و گریستن او چیست سید ماول با شخصی ... گرد

بعد از آن او را بجان و سر خود سوگند داد که چون صورت حال خبر دو وقوف یابد مرا بگذارند و شیخ

دیگر را سبب آن بر معتقد روشن گرداند خود و قبول کرد و حدیث از اول تا آخر باز حکایت کرد

و چون سخن با تمام رسانید معتقد مرا گفت ای کنیزک محنتیست که میگویند و گریستن تو برای چه

بهمون بود و من خاموش شدم و هیچ جواب ندادم معتقد فرمود که اگر راست نگویی ترا بدو بخشم و مرد دو

برادو دل ساختن من بار دیگر باز گریستم و راست گفتم و حقیقت حال آنست که بسمع اشرف امیر المؤمنین

رسید چون من این بگفتم معتقد روی بمادر خویش آورد و گفت بسیار زیبا باشد و زیرک نبود اگر ما کنیز

بجمد مستمند از آن خود بگشتیم سید فرمود بار ها میخواستم که از تو آن در خواست کنم و از این کرامت

محروم مانم اما آنچه ابتدای این لطف و سبب شفاعت خیری و واسطه در خواست دیگری خوبی

بکرم سزاوار است و بسجده و ترس لا یعتبر بود و چون اصدقه و تمام نیکوتر باشد پس معتقد خادمی را

فرمود که این کنیزک را فراش گیر تا تمامت آنچه او ترتیب کرده اند و در سرای ما آمده است از فرش

و ثیاب و حلی و قماش و جواری بیابد که از آن جمله قلیل و کثیر چیزی درین سرای نماند و او فرمود

گفتم بسرای این همون گاه ابن ابراهیم برو سلام من بدو رسان و کنیزک را بدو تسلیم کن و بداد

تو بخشیدم ملک اوست و چون سخن بگفت من بر پای خاستم خدمت کردم و کنیزکان فراوان

که برادو خویش رسیدی فرج یافتی و آنچه داشتم جمع کردم و با خویشتن بیاوردم این همون میگوید بعد در

خوشترین عیشی و کاملترین نشاطی و تمامترین سروری بروز آوردم و بعد از آن [illegible]

شدم و زبان بآزادی او گشادم و صلاح و تقوی و صالحی را و شفقی را و ادب [illegible] دعوات

سال که در حق ام مقتی میکنیم و کرد و انیدم و نعیم عمر بتا و دهاو تا یحیج من [illegible] الاناء و الوجا

مشغول گشتم و مساحت صورت [illegible] تا بر این [illegible] و صعوبت حالت محنت [illegible]

تا آنگاه که مادر ام اللذات سبب حیوة او بعد از مدتی [illegible] مصفا حیوة او تیره گردانید [illegible]

نشاطرا

نشاط را خیره کرد و الی نعیم لا یکدره الالم فصل و درین حکایت با نفس و زر فایده ها است و صدف و وصف

اصحاب نظر اعتبار را اهر فن و محلی یکی آنکه چون صورت آرزو در آینه دل تصویر یابد و زبان با نشیمی

خاطر [illegible] گرد و دو نیل بسیار در حصول ملک [illegible] نثار مال در راه آن و درین

فایده دوم آنکه در حرمداری بکاسی که موجب حیرانی گردد و غایت [illegible] لان [illegible]

عوض چیزی که بحیله از ایشان جواهر کرده [illegible] عواقب و طغیان چه اگر ابن همون [illegible]

نکردی و در بیع آن [illegible] رسم [illegible] فرمودی و در تحصیل آن در نیم زر نثار کردی و چون

که گشاده [illegible] در مقام [illegible] نهادی و تدبیر او در [illegible] الجمال

نکردی برکار و آخر چندان [illegible] نبودی و در مقام [illegible]

محروم ماندی و درین باب میگویم العربیه امارة صدق العشق [illegible] فی الهوی

سوی الحب [illegible] رطبا و یابسا ۵ و ذلک [illegible] الزوج یوم وصاله ۵ و ان الحب [illegible]

و لو [illegible] و بخل الدنی ۵ لکن [illegible] صدق القول المبین [illegible] الفارسیه [illegible]

سیم چه بود زر سر فشاند • مرغ که اندر هوای دل پرواز • کند از بال و پر فشاند •

هر که ایار سیم ربا ید • از زر بحر و بر فشاند • گیسه از زر کند چون سیم •

خواران سیم بر فشاند • [illegible] لیک • زانکه اندیشه فشاند •

در خور عشق دل چو ماهی یافت • و گر از ماه و خور فشاند • دیده و لب بود [illegible] •

لیک آنچه [illegible] فشاند • چون [illegible] بوی یافت • زانکه [illegible] فشاند •

با رخ او [illegible] باد • با [illegible] فشاند • [illegible] عشق •

خوف [illegible] فشاند • کعبه عشق چون [illegible] • از دل چون حجر فشاند •

[illegible] خلاف افتاد • با این [illegible] فشاند • [illegible] شود •

زانکه گرد و [illegible] فشاند • سر [illegible] میان [illegible] • از کلاه و کمر فشاند •

از نوبس چو من فتاده در گرداب ٭ از کار دگر زمند بند ٭ در مقامی که تیغ دوست زند
سر خود را اسیر مند بند ٭ از خدای سپهر بی کشش ٭ با بسی شور و شر زمند بند
در ره عشق هر که پای نهند ٭ سخنی گر و جهه زمند بند ٭ وانکه در خانه هوس افتاد
وگر از بام و در نتابد بند ٭ غزل عشق بی خبر خواند ٭ در کلام و خبر زمند بند
در هوا مرد عاشق آن بهتر ٭ گرنه در تیر زمند بند ٭ قدری چون قدر بار زحمت
از قضا و ز قدر زمند بند ٭ در صفت عشق آنکه گشت دلیر ٭ سر نهد وز خطر زمند بند
دل چو در مرده و صفا ره یافت ٭ از صفا و کدر زمند بند ٭ رو زمند بس که از جهان محنت
این چنین مختصر زمند بند ٭ هر کسی هر چه هست می خوان انکه ٭ عاشق از سیم و زر زمند بند

دوم آنکه چون در تنهایی بار زیرکی از صورت حال شرمنده شود و از حقیقت حادثه مستخبر گردد هر چند از اظهار مکنون ضمیر خایف باشد و از افشای مکنون سر ستوه شود راستی را سبب فوز و نجات بصدق بر او رنج در نجات خویش باید دانست و از رخصت عاقبت خلاف که چون نتایج خلاف بی مردی حسب بار رد محضر زیاید بود و از نتایج حالات کذب که مبنی بر تعذیب بود اجتناب باید نمود چه اعتراف بجرم موجب عفو و مغفرت گردد و چه انکار گناه کار را از انکار سبب خطاب و عذاب شود چنانکه صورت حال این حادثه و ماجرای دو پای میمون و کشف آن بر امیر المؤمنین هر چند موهم آن بود که موجب سیاست و تادیب گردد و برکات صدق موجب نجاح و خلاص گشت و این ابیات لطف من وضع

العربیة الیمین عار و صدق القول منجاه ٭ فیها نجاة الفتی عن کل مهواة ٭ من الیمین بکلمة میثاد مسترق
وفی الیسار مثال المباهات ٭ فکن مثال الشخص الصدق متوقفا ٭ یا من یسارک عن اضرار عاهات
الفارسیة راست گو دائم که تیغ باشد اندر راستی ٭ رستی از هر بد چو در دل راستی آراستی ٭
داشتی آزادی اندر ذات مردم جاه و قدر ٭ فکر کی باشد همیشه مرد را کم کاستی ٭
بر سر برای من و درست شرف نشین بغیر ٭ چون بصدق از هر چه آن جز راستی بگذشتی ٭

الحکایة

راستی بر گزین و راست گو با همچنین ٭ یافت در عالم خلاصی از کژی هر راستی ٭
بر ده بر فوز و نجات این اندر باغ صدق ٭ شاخ قول خویشتن را از کژی پیراستی ٭

الحکایة الثالثة من الباب الثالث عشر از حکایات مشهورست که در شهر بغداد جوانی بود از خاندان کرم و دودمان شرف مال بسیار و نعمت بیشمار از پدر میراث یافته بود و بکثرت ثروت و بسطت جاه و حشمت از ابنای جنس ممتاز گشته با این خواجگی از کمال عشق غلام ترکی شده بود که در جمال قدم بر فرق ماه داشت و در صباحت و ملاحت ساحت ربع مسکون از مثل او خالی مینمود قدی که سرو روان در چمن او بار بر ان مایل بود تا با وی بر وجه دراه مخالفت نهد و آن استقلال دست نمی داد و خدی که گل صد برگ با انجمن بر رخسار باشد هر برگ که داشت بر باد میداد و با بود که با وی در حد مشابهت آید و خجالت از خجالت نیش او در خاک می افتاد و آفتاب چون بر اوج نخوت استوار رسیدی اگر با او اندیشه مساوات در ضمیر آمدی در حال بزوال مبتلا شدی و مشک از غیرت موی نیش با جگر سوخته ساخته بود و عنبر از خجالت بوی آن کاکل بسیار بست جو گشته بود و غالیه از عرق سر رشته شده و هر شکنی از موی نیش شکسته که صد شکن دلبران بر وی دست بسته ساده می افتاد هر حلقه از زلفش در دیگر از پریشانی بر عاشقان گشاده میشد رباعیه باز هر کس سری دیگر داشت ٭ در هر شکنی شور و شری دیگر داشت ٭ از بهر پریشانی دلها هر خم و هر حلقه از آن زلف دری دیگر داشت ٭ موی نیش با آنکه از دو رازی بر بر آمده بود هر لحظه چون عاشق سرگردان در پایش می افتادی و بوی در آمدی زلفش با آنکه میان مشک و عنبر فرقی داشت باد بدو می آمد از شکنی اگر بار وی بجوی بر زدی بهم بر آمدی که چه پریشان بودی دل هر حلقه خویش جمع داشتی هر چند شکنش بر شکن بر زیاده افتادی بر دلها بیشتر بودی چنانکه این ابیات مناسب این حالت رباعیه زلف تو که سوزنده و بر از حال است ٭ سرگردان هم رخانه بگردانیدن است
این بیچ که تو بیدل فزون شود درش ٭ هر چند زدست شکنش بر شکنت رباعیه آن زلف بعشوه زده بنهاد

همچون نبات در حجاب باشند ۰ ولطایفه جمع دارد اندر حلقه ۰ هر چند نگسسته و پریشان باشد
زنبارش از نسیم تحفه نبود که او بر تخت حسن بواسطه آن تخته با خسرو سیارگان در دعوی شاهی مشارکت
بنگر و ماه در تنور آن چهره را اکلیل وجهه ستاره هادی میشد و میگفت رباعیه ای غمزه جادوت
زاسحر حلال ۰ بر تخته نشانی تو خط کمال ۰ تو خسرو خوبانی و در عالم نیست ۰ جز زلف سیه
تو اکلیل جمال رباعیه خورشید فلک اگرچه بنوراست ۰ نشد بهم از رخش بصد حیرانی ۰ از چنبر گیسش
بر رضا بستن بود ۰ لیکن چون من بندش بنشانی ۰ و قوس و قزح از نقوش ابرویش در مقابله کمان
چون آب روی بنده رفت و هر لحظه زنگی دیگری آورد و کمان ابرویش تا گوشه کشیده بود و تیر غمزه دل کمان
بدو دلها میگذراند و هر که آن معجزه میدید این رباعی میگفت رباعیه ابروی تو کرده چنبر جادو
دل صید چگونه میکند از هر سو ۰ احسنت زهی زه کمان ابرو ۰ تا گوشه کشیدی به زه نیست بدو ۰
و هر که این ترانه شنید این رباعی میسراید رباعیه با بنده خم ابروی تو بر روی تو راست ۰
وان طرفه که با رخ نیکوی تو راست ۰ تیر مژه تو را همه کاری نیست ۰ اندر کژی آن خم ابروی تو راست ۰
فایلکش هر چند نمک شکر می خوانند ۰ بجز و از نمک دانست که بدان سبب شوری در جهان افکنده بود
لب شیرینش را حلوای و شیرین سدانند اما سر نمک بود و باز آن نمک شیرینش هر لحظه زیاده میشد
رباعیه شیرینی ز دهان ای صنم می بینی ۰ اندر نمکی دهان و آن می بینی ۰ جز لب یار در لب شور انگیزم
دیده کی فزاید ملک شیرین رباعیه آنچه قرار بشیرین ز شکر است ۰ شهد است از بوسه و دیگر نمک
انصاف بخواب دیده است کسی ۰ حلوای بیانی که سراسر نمک است ۰ شیرین جانش عیش دل عاشقان
تلخ شده است و نمکدان لبش شور در دل محبان بپا کرده رباعیه حسن رخش از خوبی حور افزون بود
زیرلب لطافتش دو در افزون بود ۰ هر چند نمک به لب ای شیرین شدی ۰ اندر دل عاشقانش شور افزون بود
القصه الجواهر در اعشق آن ماه روی که بعضی از اوصاف او مشنودی غشوه دل و جان بتاخت
سود و زیان گشت مطالعه آن جمال از کسب حال باز مانده و بواسطه الخیال دامن از صحبت مال کشیده نمیت

و دعا بر آن که اگر خزینه بر روی حزینگشت و بهار تمام او در انجر مدکرفت رباعیه لعل لب تو نمک جانها
از زان دهت بوسه بجان ارزنست ۰ ای جان و جهان نه وصل تو کمیابست ۰ خطا که بصد جان جهان
زیر و صفت آن تیر رخ ماه جمال نر کجان و دل خریدار زخوبش را که عطارد روزگار بود و مشتری
شد ولی و بواسطه خوت زحل فراق و مریخ غنا و لعب زهره و طرب و خلوت و سلوت مشغول شده
و آن جوان را که در صنعت غنا و نظاره مهارتی بود و در آن دیار نیوه او و دیگر حاذق نامر
گشتند و تقدم ایشان را اهل آن حرفت ظاهر و در مدتی نزدیک از آن نور زوال و کثرت
مثال هیچ نماند تا آن تبسیم بیکبیه آن زر چون پرده خسته با آن بحاد و لب رجها از جواهر نطق او
مدهوش شدی و از زنبه ناطق و صامت بر ضمیر تن گهه شتی تا کار بجایی رسید که از باز و نعمتش تو
موجه وقت بود و گیسه زر و تش بر قع خرقه لباسش با انساب اهل معرفت خود مشهور
کرد و ماوجه معیشت از کدام حرفت سازد و وظیفه چنج از چه وجه ترتیب کند انصاف بدان که ذندگه
همچکاره با حال و طبع تو از آن موافق تر نیست که در علم غنا و صنعت موسیقی چون پرده و مهارت و از
با مردمان اختلاط کنند و وقت ایشان از غنا خوش مطیب کردانند تا از غنا را ایشان بهره مند بود و کفر
و طربی که اعتیاد کرده اند بواسطه کسب بر نماید الحوانا زعلو همت و طهارت و از آن کار که تعلق
تعاد الغنت محبو و از آن شیوه که منبی بود و اخت و دنارت استنکاف کرد و گفت که مردن بتر
من آسان تر از آن که بمکسبی زنده گانی کنم که در مروت قادح باشد و فقر بر دل من محبوب تر از آنکه
شره فی استظهار سازم که بخت ودودن همتی حاصل آید رباعیه الموت اهون من عیش بلا
نعضی الی القدم فی عرضی و فی نسبتی ۰ والعدم احسن من کنز ذل علی ۰ لو لم انجار روان زدوا دقی
رباعیه چون بار زنی نوبتی از خاک خورم ۰ بر گنج زر خسان نمی فقید نظر م ۰ وجهی چو زر و کر بود
ز آنکه ذاز و به بود و کسب بنم ۰ چون بر کاتش نو و که بیک خویش از نوا سازد مدتی بی برگ و نوا
زندگانی میکرد و از شاخ خوشید بر کی ظاهر نشد کبرکت بابی برکی و تو بهت تر ماند و او را

نوازکنیزک او بیدی سپری شد تا عاقبت بدان انجامید که کنیزک گفت مصلحت آنست که چند بکان خریدارم
بفروشی باشد که من از سعادت مشتری بهره‌مند شوم و تو از نحوست بخل تا بزیی و از بهای من زر
دبهای بی نزد خویش بدار را و من صحاره کرده و دشمن کن ترا اسیر باشد بجارت شود و آخر الامر باضطرار عطار
بیکدیگر اختیار کردند و برآنچه مصلحت بود از هم جدا شوند قرار دادند و روز دیگر کنیزک را ببازار نخاسان
برد و اول کسی که نظرش بجمال کنیزک افتاد جوانمردی بود از بنی هاشم که در بصره بنشستی و از جمله متمولان
و اصحاب ثروت و اهل مروت آن طرف و آن سماحت و لطافت و لیاقت و ظرافت و خطا [illegible] و
فضلی کامل داشت از بصره به بغداد بطریق سیاحت و تفرج آمده بود و اوقات در لعب و لهو و عشرت
مصروف بودی چون آن کنیزک را بروی عرضه کردند بهائی که نخاسان گفتند بی مکاس به [illegible] هزار دینار
دینار بخرید و همچنین که صیغه منعقد شد و ایجاب و قبول تمام گشت و ثمن او وزن و تسلیم کردند آتش [illegible]
جوان مستولی گشت و پشیمانی خاطرش را در پریشانی افگند چنانکه از غایت گریستن حلاوت زیستن [illegible]
و گریزان شد و اما از آن زار بیزاری نمود و آن جوان چندانکه در اغاثت آن
بیچ کوشید و در ازالت آن الم و حزن بکوشید ملتمس خود را اسعاف نیافت و در جواب خویش را آنجا
بمانده و من از دست او وکیسه زر در دست نهاد و علامات غرامت چون خود کرده بود دست
در گریبان جزع زده و ندانست که چه کند و بکجا رود و بروی آن بود که آن ماه روی نگار آید و دل آن سرگردان
دل سرگردان از تقاضا بر و دیگر است و بگفت **شعر** دل در طلب رضای تو می آید ٭
چون بوی تو در قفای تو می آید ٭ تو بیروی این دل شوریده بمن ٭ سرگردان بتو از برای تو می آید ٭
چون بدید که خانه آن جانانه جهت ساقی بود و سرای آن به پهنای محنت آتش انگیز
در مسجدی رفت و نشست تا لحظه در حادثه خویش تفکری کند و ساعتی مصلحت خود را اندیشه نماید از
غایت محنت خواب بچشم او غلبه کرد و از کمال حیرت بیهوش او را ماند هوش گرداند بخت خود
باز نهاده بود و چون از بالین سر کرده بود کیسه در تن را بالین ساخت هنوز آرام گرفته

کمخی که از زیر سرش کشیده و بار در راه نهاد و او چون بخت که بر انداده بود چون تابی حجت در آمد
نگاه کرد و پای المحبی از بستن یافت و سر از آتش آن عقوبت گشته و تا ادیسمان از پای بر کرد آن
شخص او را ریسمان بر دست بسته بود و سر خویش گرفته و بعد از آن چندانکه پس و پیش و یمین و یسار
دوید از کیسه اثری ندید و از کنیزک نیز خبر نشنید لطمه بر روی زدن گرفت و چنین بگفت آغاز
نهاد و نوحه و زاری پیش گرفت و با خود گفت از سر محبوب بخاستم تا دست بیجاخ پیش بجوخودی با
دفت و وصال معشوق ترک کردم تا پیش مخلوقی در مقام سوال بر پای بایستاد از سماع غنا دوست
و در از شنید غنا محروم گردانیدم و از مطالعه جمال او بوس مال محجور گشت امروز برین صفت **رباعیه**
نه سیم بسر نه دلدار نه مال ٭ گیسه نه و دلی غم مالا مال ٭ نه طاقت هجران نه امید وصال ٭
نه فایده از ناله و فکیش خیال ٭ چگونه زندگانی توانم کرد که مرگ بر چنین زندگانی مختارست و
موت بر این نوع حیات مرجح و متعین است که بر صفت زندگانی جان کندن محض خواهد که جز مرگ از آن
آن خلاص نتوان یافت **رباعیه** آنرا که چو من غم نهانی باشد ٭ محروم ز عشق و نشاط و امانی باشد ٭
جان کندن محض باشد این زندگیش ٭ پس مرگش به ز زندگانی باشد ٭ و با خود اندیشید که این جمره
که مشتعل شده است جز آب دجله منطفی نشود و این شعله را که سر باوج کشیده است جز موج دریا اطفا نتواند
کرد در آب اندازم تا ازین آتش خلاص یابم و در وا جوانی نماند و در نجه و بمرگ رضی شد و خود را
از رخساری بر آتش گرفت میسوخت چون او در آب انداخت جمعی که بحوالی دجله بودند آن سرگردان
را موجب زلت قدم خطا خطرش گشت خود را متحمل در میان آب انداخته و او را زنده با کنار آوردند
واز حقیقت الحال استفسار کرده او صورت حادثه تغیر و تفطیر تقریر کرد و بعدی در میان آن جمع
بصبر و سلوه نصیحت فرمود و گفت و با خود از دست رفته بهلاک خود اقدام نمود جمعی
درست خود و درکه بوار انداختن عاقبت وخیم باشد و در آخرت سبب غلاب الیم گرد و نوی اول
کار افتاده که از حوادث ایام منکوب شده و تخت بمعنت بر وده که نقد و حیات ...

با خویشتن ساز د حلم و وقار را برای خود کن و بدین ابیات متفطن شو **رباعی** ای بسا دیده که در فلک
ستم کار اشکبار کند ٭ پس تو انگه گر شود در و بیش ٭ پس عزیز را که او خوار کند ٭
نرم گفتار ستم رسیده تو بی ٭ روزگار انجمن هزار کند ٭ چون کس از بن شیوه و ابن آثار
نگفته اند که ملاقه و آرامی در وی پدید آمد از آن جا بازگشت و نیز و یکی از اخوان صفا و ابنای صدق
و وفا که روز عشرت سهیم و شب خلوت ندیم او بودی برفت و حال او شرح داد و آن جا امروز
درم فرا پیش او نهاد و گفت مصلحت تو آن که همین ساعت از بغداد بیرون روی و به طرف کنار
فرا گیر در روی و این محقر در اخراجات راه مصروف کنی و چون تو از خاندان کتاب و اصحاب دوات
و خط پاکیزه و ادب ... داری بخدمت یکی از وزرا و عمال روی اقل ما فی الباب آنست که از
محرری ... بنشانند و بواسطه آن تحریر را زرق فقر و فاقه خلاص یابی و لعل الله یحدث بعد ذلک امرا
نصیحت این دوست او را دل پذیر آمد و عزیمت بران مصمم گردانید که بواسطه رود و نیز دیک بعضی از
اقارب و احبه که بدان طرف داشت و آن پنجاه درم بستد و روی بکنار شط نهاد و تا ببیند که از جهت
سیاحی ... کشتی بزرگ و دید بسته جماعت جمالان اقمشه در کشتی نهاده بدان نشان
بگفت مرا می باید که بواسطه روم و چند انگه اجرت آن باشد بدهم اگر بواسطه شما این مقصود حاصل شود
رسم این بهجت حصول مقاصد عاجل و آجل ... کرد و ملاحان گفتند این کشتی از آن مردی ... است
از اهل البصره و وی ... که هیچ بیگانه غیر ملاحان درین کشتی آید ... را ممکن نشود و تا آنجا نیست
صورت در کشتی نشاند ... اگر جامه ملاحان ... پوشی و در زمره ایشان ... از اجرت ... قناعت
نمایم ... و مقصد ... سازم ... گویند من از جنس گریز در آن و حصول مقصود ... شتم
و چون چشم از آن ... از قیمت ... بود ... این لحظه ملاحی مرا مرتبه عالی شود **رباعیه**
چون من ز فراخی غم ز دل تنگ ٭ راضی هم ار شوم در این ... ٭ ملاحی را دولت خود ... ستم
از ملاحی ... که ... دارد ننگ ٭ و در آن کشتی آمده و ... آن کنیزک را دیدم با ...

و حسن جمال او اندوه بر سینه اش بود و امارت حزن بر چهره او ... ظاهر بود و دیگر ... دیگر در هوا
او اندوه من اندکی کمتر شد و بوصول او امید وصال ... بسیار زیاد گشت و به انستم که کشتی از آن ... است
که ... گشت و چون او را در کشتی نهاد و طعم ... و با دهان بکشید و من سوخته در ... مرا
... و ... آن را ... و ... با ... بصیره با ایشان موافقت ... سماع
... او ... از آن جهد ... مولانا ... خواجه
... در ... و ... و ... آمدند
بر ... و عجب ... احوال
با ... کشتی آمدند و کشتی روان شد ... رسیده
که از الحان ... خوانند و طعام خواستند و چون از غذا فارغ شدند جوان ... آن کنیزک را گفت چند
اندوهگین باشی ... و ... اغمناک داری و از طعام و شراب و سماع ... که این حالت
اول ترا افتاده است تا این واقعه تخصیص بر تو نازل شده است ... بسیار فرو ختند که
... چندین ... است ... شوق ... سوخته ... که ...
... خاست چرا باید سوخت **رباعیه** ... ٭ ... شده ٭
... ٭ آنرا که ... شده ٭ و چون این سخن بشنیدم ... ستم
که آن کنیزک در آن ... است ... بر صراط مستقیم و استظهار ... او نیز بود
و ... و زیاده شد **الحکایة الثامنة من الباب الثالث عشر** ابو العیناء روایت
کند از محمد بن صالح بن عبد الله العلوی الحسنی که الحکایت کرد که در قبیله ما جوانی بود او را ... عبد الله
خواندندی و هم درین قبیله دختری صاحب جمال عشق ورزید که نام آن دختر ... بود و این ...
شوهر ... و ... که شوهر ... ممکن ... عشق
هر لحظه در خاطر او ... و ... دل او غالب تر و از جانب ... نیز همچنین ... که ... ایشان

بطریق عفت ملاقاتی که می‌افتاد و فرصت دست نمی‌داد عصمت زبانی در راه می‌آمد تا آنکه ذکر آن ایشان
بدانستند و سر مکتوم فاش گشت و بعشق مشهور و در میان قبایل معروف گشتند و تهمت زده
شدند رباعیه که رسم بود داغ برگریبان دمشق ❁ عاشق را از آفت عادة عشق نهان داشتن ❁
عشق مجنون ننگ غیرت سخن خون خورد ❁ هرکجا باشد از آن پوشیده نتوان داشتن ❁
عاقبت ناگاه از آن لب کام یار رسیده چون بر زبان خلایق افتادند و با کمیت بیکسی جمعیت
اغیار روز بروز زیاده و راز ایشان بر همگنان چو روز روشن شد و از اسرار آن غصه چون
شب تار گشت و شب و روز می‌گریست و میگفت رباعیه یا یار نهفته سر دو کارم روشن ❁
یک شب نشده از دو کارم روشن ❁ رازم تیره روز افسوس که شد ❁ بر خلق جهان چو روی یارم روشن ❁
و پدر جمیله اهل قبیله و کسان بهم کردند و بجمیله فرستادند حوالی مرحله و قبیله جدا مانع آمدند
و کار بر پسر عم شد و محال گشت شب و روز با خشم گریان و دل بریان نوحه و زاری
میکرد و میگفت الغزل درآرزوی وصل باخشم اشکبارم ❁ بوسته یخچه هجر تو بیست کارم ❁
در شور و عیش و شادی با دیگری تو و من ❁ بر خاک بر زبان با خاره همکنارم ❁ تا چند و گل بیست خارم تا بهجران ❁
می چشیده از لب ... و در خمارم ❁ تا در میان آبی با لطف و ... ❁ حالی نشسته یاری از خویش برکنارم ❁
مجنون چو ... در جمل بهجران ❁ هرچند بر دل ... ❁ در باره دل چه چیدی ...
در بار غفلت ... ❁ تا دل ... ❁ ... و بود در هجر جان سپارم ❁
تا بود و لطف باقی ... وصل ... ❁ حالی فراق ... ❁ جز شوق ... ❁
خرج ... ❁ روزی چو ... ❁ چند ... ❁
ای شادی غم تو گر هجر مرده بودم ❁ گر زغم تو بود ... ❁ الکنون کی ... ❁
بی شمار ... شمارم ❁ بود از تو ... ❁ هرگز نبود باری ... ❁
با ماند ... ❁ گر جو ... ❁ اندر ... جو دیده ...

هرگز نبود که آبی چون ... ❁ ... ❁ گر من بکام ...
بعد از آنکه از غایت شیدائی ... امکان نماند و از نهایت ... صبوری مشتغل شد بسیار پرد
می‌آمد و گفت ای فلان ... و طاقت ... و از آن
باشد که ادیم جان ... وصال جانان ... و از خویش ... از کوی دوست ... و این ...
نمی‌یابد جمیله اگر نظر بر جمال او اندازم و جان ... رباعیه جان ... جان ... هم
بزبان باشد که روز بهجران ... ❁ با شمع ... نه ❁ لیکن ... و جان ... هم ❁
القصه ... و چون بعد از دو ... بحوالی قبیله جمیله رسیدیم ... چون ...
... شد و چون ... ساحت ... قبیله
... تا ذکر من بر زبان ... معلوم ...
من ... که ... جمیله ... قصد ...
که ... جمیله است ... و چون آن ...
... جمیله ... و با ... میعاد ...
من ... و آن ... جمیله ... بدیدم ... با او ...
او ... آمد و گفت آن ... به ... کناره جی
ایستاده بود و من ... و این سخن ... و بدان میعاد که حاضر شدند ...
راه دیدم چون ماه تابان و سرو خرامان می‌آمد رباعیه می‌آمد و عقل و صبر از ما برفت ❁
و ز آمدنش هوش ز دلها برفت ❁ حیران شده و در ... ❁ گویی آمد ... با خود برفت ❁
پس ... استقبال کرده و دستش بوسه داد و من ... بگردانیدم و خواستم که ...
از میان ... با سبب من ... و من ایشان را ... یکدیگر ...
حیران ... که از ... ایشان ...

که از مخفی باید رفت ما بصحبت کسی دیگر از آن مانع آمد من نیز بار گشتیم و با تفاق رزیران در حجت نشستیم و ایشان حکایت ایام هجران و شکایت مهجوران با یکدیگر میگفتند و جیدا هر چون لحظه توقف کرد کف زد و گفت بشوهرم با خانه مراجعت کند و رجعت باز کرد و دیبر تضرع و زاری آغاز نهاد که هر روز ما را بباید که در خدمت نوشتی روز آرم و محنت شب آورده‌ام و بها و هوس آنکه وقتی از آنجا عزم در تو ماه رخسارت بیبی با کناری رسیم و زنها که ما می‌که انستیره و امداد که مثل از آنکه آفتاب از مشرق طلوع کند ماه مشرق جمال از ما در پرده شود و **رباعیه** حاشا که مراتق تو بسی دوری باشد تا رای دل از بر تو دوری باشد • مهد تو و چون شب تیره بود آن تو در • نه کم مهدی نه روز کور خی باشد من تیره روز را که در هوای تو چون شب روز فرو رفته سیه گلیم مانده‌ام و چون روز در پرده بر کشته رسوا گشته اگر دست دهد شب و روز در خدمت باشم همه شبهها ام چون روز فرو روز موجب انواع خرمی و بشاشت کرده و جمله روز بها ام چون شب تیره بی ادراک سعادت وصال تو شود اما چون روز روشن میدانم که اگر این خدمت که میفرمائی بکار آورم فردا اطلاع حقیقت خواهد بود واگر تار رز بدین طاعت اشارت میکنی قیام نمایم یا مداد و واسطه ظهور گناه خواهد شدن **رباعیه** چون میدانی نهایت شیدائی من • این بحر کجان ممیز رعنائی من • چون شب ابتر اگر کنم پروائی فردا بینی چو روز رسوائی من • بسیار از بر دوست کوا ب دم سرد بر آورد و بیک کم زر نمانی فرو کرد و نشیند کرفت مداوا سبب مزاج دل بیمارم از کل و شکر لب و رخسار عی ها در کرد و انگه چون طبیبان کم نصاعت حالی جوانی بکار رکنی و تن مسکین بر آنکه پس از شنعت بسیار از تلخ و صبال و یونی تشنید دست بار دیگر بیمار کردانی آخر کدام ماه را دیدی که از رسوائی تنگ دارد و کدام خورشید همه از پرده دریدگی احتراز کند **رباعیه** ای ماه توچو خورجهان آرای • از رسوائی چه غم که خود رسوائی عالم رخ خود نموده‌ام است • خورشید اگر ترسد از رسوائی • خود تا مل فرمای اگر در عشق ما ... سبکی دیر محبت یک زنگی میسمائی لایق باشد که ما را در غم خویش رسوای جهان گذاری انگه از

رسوائی از شب دبرده عاقبت بر ما در بده کردانی و طمع دارکه در پرده بمانی **رباعیه** ای در چشم عزیز چو جز بینای • انصاف نباشد انکه میفرمائی • رسوای جهان کنی مرا اندر عشق وانگاه حذر نمائی از رسوائی • مرا باری چون شمع اگر صبحدم بکشند هر شام باز بسوز عشق زندگی از سر گیرم و چون شبی دست نیلی بسوز توانم اورد و از آنکه بروز مرده خواهم بود و بنیدیشم ولی خبر از نصیحت همواره و از نصیحت فرمایم **رباعیه** ای دل مسوز بنابسیار چو شمع • تا کار فروز نشود ... چو شمع بجدا از شمع سوی و باش لب • در کشت دست بروز صد بار چو شمع • ... در مان دل دردمند ازین غمزه‌ها و چاره و تن بیچاره‌ام نیکو تر ازین ره دست که اگر صد نوبت آستین بر باز من بر دهر از کریبان جیب کاری بر آری دست از دهنت نخواهم داشت و پای از بر من تو فراتر نگذاشتم ننهاد **رباعیه** چون شب ز وصل تو کرزم حالی • ای دست بوصل دست کیرم حالی • من شمعم و بسوز عشق تو جان کرده و رتبوی زمن بمیرم حالی • جیدا گفت اگر این رفیق تو کار را نشاید و پای از دل بار تو اندر وخارخار ابهای بیرون تواند کرد ممکن که در گلزار آرزو کلی شکفته شود و از جواهر مراد دری سفته کرده دیبر گفت هر چه فرمائی خدمت را ایستاده‌ام دست فرمان اشاره کنی انقیاد در آمده بمصلحت آنست که جامه خود را بیرون کنی تا من در پوشم و تو جامه من در پوشی و معجر بر سر افکنی و جای من بروی بعد از نماز خفتن شوهر من بسجادی که او در اعتقاد است بیاید و از تو قدح طلبد تا شیر را بدو شد بر قدح که فلان جا نهاده دست بگیر و بدست او ده و در پیش او بنه که رسم او بانی چنین است چون دوشیر میدوشد و بیاورد تو را کوید وظیفه شبانگاه خود بستان تو از دست وی فرا مگیر و ساعتی تعلل نمائی تا الحاح بسیار کند بعد از آن بستان یا بگذار تا در پیش تو نهد و با او هیچ سخن مگوئی او خود ببرد و تا روز دیگر او در انیسی من خیال کرده که فرمود و چون شوهر شیر قدحی شیر بیاورد و در فرا گرفتن تعلل نمودم و بار دیگر در الحاح بی‌نیاز و در گرفتم بعد از آن دست و بار از کرم که قدح فرا گیرم دراو قصد کرد که بر زمین نهد دست ما بهم باز آمد و قدح بیفتاد و شیر بریخت و او از

رنجش آن شهر چون شهر خشم آلوده کی چون سپیده که از کمین عنبرین بجهد بخت دموی من برگرفت و ستیزه ... بعضی

هرچه خاطر ... رفت در پهلوی من آمد و گفت این لجاج و نافرمانی بر داری و عتاب و ستیزه کاری تا کی

خواهد بود و من چند با تو مساعت نمایم و حلم و اغماض را کار فرمایم و مادر و خواهرش باید ... و مرا

شفاعت ... او خلاص داد و ... لطف بود که ماه رخ چندان با پدر و مادر مراعات میکرد و لطف و مدارا

با من سخن میگفت و ترحم و شفقت مینمود و من خاموش میبودم و میگریستم پس مرا گفت ای دختر

خدای ترس و شوهر خویش را فرمان بردار باش و بیش ازین او را میازار و خویشتن را رنجور و دل

خاطر مدار و بعضی ... که با پس ... تا مملکت داری و از تو غلامی ... جمال و گفت مهر ... با خوا

را ... تو ... تا امروز با تو ... و روا دار و مونس و غمگسار باشد رفت و زمان ... هر

چند با بابا ... **شعر** همچون گلی تر بار رخ آن دختر ۵ قدی چو صنوبر و دهان همچون شکر ۵ چون دسته

گل بود و چون شاخ عنبر ۵ سر تا پا تنش ز یکدیگر نیکوتر ۵ در پهلوی من نشست و بعبارتی ... و الفاظی

شیرین و آواز دلگشای مرا تملق و دلداری می نمود و در زیر ... من لعنت میکرد و ... میگفت

و ساعتی میگریست و من خاموش میبودم تا آنکه که سر بر بالین با من بنهاد و در کنار من خفت

و من ... از آنچه محنت ... آمدم و ... بالش نهادم و نرم در گوشش گفتم که خواهر

نیز ... و من ... و چندین محنت دیدم و رنج کشیدم و خون خوردم و ... اندام

ورد ... او طاهر گردانیدم و ... بر روی ... و تو ... سر ... ازین ... اگر در ... را

این ... و زبان در ... دانی فضیحت و رسوای ترا و خواهر ترا خواهد بود و مرا خود

صورت ... حاصل نباید و ناکامی ... تمام دختر این سخن چون شنید اول چون بید تر و تازه

که از هبوب باد ... لرزان شود بر خود بلرزید و بعد از آن چون گل از نسیم باد صبا از غنچه برون

آید بشکفت هرچه لطیف تر در روی من بخندید ... سعی که در حق ... گردم هم در ساعت

از تحت آن ... سخن ... حرکت لطیف ... باز یافتم **شعر** ماه روی که ... ازان بحر ... یافتم





... نهال لطف در ... یافتم ۵ ... در بند بوده ... ۵ از ... مراد ...

... و ... ۵ تا زده ... طلب ... روز یافتم ۵ چون ...

در ... مراد خویش ... یافتم ۵ چون ... طاقت ... بود ۵ من ... وصال ... یافتم

در ... بوده ... وصال ۵ ... ز ... یافتم ۵ این ...

... یافتم ۵ ... بوده ... ۵ ...

... ۵ از ... ۵ تا آنکه که وقت طلوع صبح ...

... از خوف مفارقت آن ماه روی من ... شد و بیش از آنکه ...

... کاری ... و در حمایت ... تاریکی ظلمت ناکام ...

... و حال با ایشان ... و ... در ...

... در حکایت ... اعراق و ... اخلاق ...

... مراد ... سیر ... و در ...

... و ... این ... **العربیه** ...

... ۵ ... الخلایق ... ۵ ...

... **الفارسیه** چون ... ۵ آن که ...

... دوستان ... ۵ ... ۵ ...

... نظر کنند ۵ خود ... کنند ... ۵ مردان بود که از ...

... ۵ کو دیده بصیره خود ... کنند ۵ ...

... ۵ چون ... اگر ... ۵ جانش ... کنند

... ۵ ... ۵ و از ...

... کنند ۵ همچون قلم ... ۵ خود ... کند

دوست را اگر چه گوناگون نیست بود ° هر چند گفتنی نشد در این سر گفته ° چون گوید کس که خبر گوید [illegible]
زبان را و طبع و سخن مختصر کند **الحکایت التاسعة من الباب الثالث عشر** یکی از جملهٔ ثقات و معتمدان
حکایت کرد و گفت با خواجه از اکابر بزرگان و مشاهیر تجار مرا صحبتی افتاده بود و از جمیع الایام [illegible]
مودت را اساس اتحاد محکم و شوکت [illegible] روزی [illegible] حاضر شدیم [illegible]
لطیف ساخته بود و الوان اطعمه خوش [illegible] و با تن [illegible] در دل [illegible]
که مهمان [illegible] بود [illegible] و چون [illegible]
و دوستی [illegible] آمده بود [illegible] مشغول [illegible]
کرده شد [illegible] موافقت با وی در آن طعام [illegible] بود و چون [illegible] خوش آمده بود [illegible]
بعد از آن [illegible] بسیار و تکلیف [illegible] چند بخورد و چون از طعام خوردن فارغ شدیم [illegible]
[illegible] آواز دایرهٔ مجلس یکطرف [illegible] غلامی [illegible]
[illegible] غلام می [illegible] تا آنکه [illegible] قیام نمود [illegible]
[illegible] نمودن [illegible] از آن [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] التماس کردیم [illegible] بود که چون [illegible]
بود [illegible] و مرا [illegible] چون [illegible]
[illegible] بسازم [illegible] ایران [illegible]
[illegible] که در [illegible] بجا آوردم [illegible]
او با [illegible] ساختم [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] افتاد و آن [illegible]
[illegible] از روز [illegible] نشسته [illegible]
[illegible] از گوشه [illegible] و [illegible] آن [illegible] چون [illegible]